لئو تولستوی

آنا کارنینا



Anna Karenina

ترجمه : منوچهر بیگدلی خمسه

تولستوی، لی‌یف نیکالایویچ،۱۸۲۸-۱۹۱۰م. Tolstoi,Lev Nikolaevich
آناکارنینا /شاهکار لئوتولستوی؛ ترجمه منوچهر بیگدلی‌خمسه.
تهران: نگارستان کتاب، ۱۳۷۸.
۲ج.
(دوره دوجلدی)؛978-964-8155-60-0 ج.۱:ISBN:978-964-8155-61-7
ج.۲:ISBN:978-964-8155-60-0
فهرستنویسی بر اساس اصلاعات فیپا:
عنوان اصلی: Anna Karenina:English,c2002
۱.داستانهای روسی ـ قرن ۱۹م.الف.بیگدلی خمسه، منوچهر، ۱۳۲۴، مترجم.
PG۳۳۴۹/آ۷ ۱۳۷۸ ۷۳۳/۸۹۱
کتابخانه ملی ایران ۱۲۴۸۵۴۲

آناکارنینا (۲)

شاهکار:لئون تولستوی
چاپ اول:۱۳۸۷
شمارگان:۲۰۰۰نسخه
ترجمه:منوچهر بیگدلی‌خمسه
حروفچینی:الهام ریاحی‌پور و طاهره کرباسی
صحافی:تاجیک
چاپ:نوبهار
نگارستان‌کتاب ـ خیابان انقلاب،خیابان فخررازی،بین وحیدنظری و روانمهر
بن‌بست‌دوم،پلاک ۷۷
تلفن:۶۶۹۶۲۳۲۲ و ۶۶۴۶۵۲۵۶ و ۶۶۴۶۴۱۱۷

شابک ۹۷۸_۹٦٤_۸۱۵۵_٦۲_٤ ISBN:978-964-8155-62-4
شابک ۹۷۸_۹٦٤_۸۱۵۵_٦۰_۰ ISBN:978-964-8155-60-0(2Vol.set)
«قیمت دورهٔ‌دوجلدی: ۲۰۰۰۰تومان»

فهرست

بخش پنجم

۱

شاهزاده خانم شچرباتسکی برگزاری مراسم ازدواج را پیش از ایام پرهیز که فقط پنج هفته به رسیدنش مانده بود، محال می‌شمرد. زیرا تا آن وقت بیش از نیمی از جهیزیه تهیه نمی‌شد. اما ناچار بود نظر له‌وین را هم تأیید کند که تعویق عروسی تا بعد از عید فصح ممکن است تا مدت‌ها به درازا کشد. زیرا عمهٔ پیر شاهزاده شچرباتسکی سخت بیمار و مشرف به موت بود و سوگواری برای او سبب تأخیر بیشتر در امر ازدواج می‌شد. از این رو، شاهزاده خانم رضایت داد یک جهیزیهٔ کوچک به عروس داده و قسمت عمدهٔ آن پس از انجام مراسم عروسی که قبل از فصح صورت می‌گرفت، در اختیار زن و شوهر گذاشته شود و تصمیم گرفت که قسمت کوچک جهیزیه را فوراً تحویل دهد و بقیه را بعداً بفرستد و از آن جا که له‌وین پاسخ صریحی در مورد تأیید یا عدم تأیید این ترتیب نمی‌داد، از او سخت برآشفته بود. فکر شاهزاده خانم بسیار قرین به مصلحت بود. زیرا زوج جوان قصد داشتند بلافاصله پس از عروسی به روستا بروند و در آن جا به قسمت عمده‌ای از جهیریه نیاز نداشتند.

له‌وین هنوز در همان حال و هوای شیدایی بود و می‌پنداشت که تنها هدف آفرینش، او و سعادت اوست و دیگر لازم نیست زحمت اندیشیدن دربارهٔ امری را به خود بدهد؛ زیرا دیگران برایش همه کار خواهند کرد. حتی برای زندگی آینده‌اش برنامه‌ای نداشت و تصمیم‌گیری در تمامی مسائل را به دوستانش واگذار کرده بود و اطمینان داشت که همه چیز به

خوشی و خرمی برگزار خواهد شد. برادرش کازنی‌شف، ابلانسکی و شاهزاده خانم به او نقشه و برنامه می‌دادند و او با هر پیشنهادی بدون چون و چرا موافقت می‌کرد. برادرش برای او پول وام گرفت و شاهزاده خانم توصیه کرد که بعد از عروسی به روستا برود. ابلانسکی پیشنهاد سفر خارج به او داد. له‌وین همه چیز را می‌پذیرفت و با خود می‌گفت: «اگر خوشتان می‌آید، هر کاری دلتان می‌خواهد بکنید. چون با این کارها، خوشبختی من نه بیشتر می‌شود و نه کمتر.» اما وقتی که پیشنهاد ابلانسکی دربارهٔ سفر به خارج را به کیتی گفت، سخت حیرت کرد. زیرا دختر موافق نبود و در مورد آیندهٔ مشترک‌شان نقشه‌های مشخص و معینی از خود داشت. کیتی می‌دانست که له‌وین در روستا کاری دارد که مورد علاقهٔ اوست. له‌وین می‌دانسته نامزدش نه از این کار سر درمی آورد و نه به آن علاقه‌ای دارد، اما این امر سبب نمی‌شد که آن را مهم نشمارد. از این گذشته، کیتی می‌دانست که خانهٔ آنان در روستا خواهد بود و میل داشت به جایی برود که در آن جا زندگی خواهد کرد، نه به خارجه که قصد زیستن در آن جا نداشتند. عزم جزم کیتی سبب شگفتی له‌وین شد. اما از آن جا که محل گذراندن ماه عسل برایش بی‌تفاوت بود، بی‌درنگ از ابلانسکی خواهش کرد که به ده برود ـ گویی این کار را وظیفهٔ ابلانسکی می‌دانست ـ و همه چیز را با سلیقهٔ خوب خود سامان دهد.

ابلانسکی یک روز پس از بازگشت از روستا به له‌وین گفت: «ببینم، تو گواهی‌نامهٔ اعتراف گرفته‌ای؟»

ـ «نه، برای چه؟»

ـ «برای این که بدون این گواهی‌نامه شما را عقد نمی‌کنند.»

له‌وین تعجب کرد: «چه گفتی؟! نه سالی می‌شود که من اعتراف نکرده‌ام! اصلاً به فکرش هم نبودم.»

ابلانسکی با خنده گفت: «عجب آدمی هستی تو! آن وقت اسم مرا گذاشته‌ای هرهری مذهب![1] ولی فایده‌ای ندارد. باید اعتراف کنی و نان مقدس بگیری.»

ـ «آخر چه‌وقت؟ فقط چهار روز مانده.»

ابلانسکی ترتیب این کار را هم داد و له‌وین مشغول آماده ساختن خود شد. در نظر له‌وین نیز، مانند بسیاری از مذهب‌های دیگر که به عقاید دیگران احترام می‌گذارند، حضور و شرکت در مراسم کلیسایی بسیار ناراحت‌کننده بود. در این لحظه، با ذهن انعطاف‌پذیر کنونی که در برابر همه چیز حساس بود، چنین عمل ریاکارانهٔ ناگزیری نه تنها له‌وین را می‌آزرد، بلکه سخت در نظرش محال می‌آمد. اجبار به دروغ‌گویی و ریا، آن هم در اوج غرور و افتخار و درست زمانی که درخت زندگی‌اش به شکوفه می‌نشست! قادر به انتخاب نبود. اما به رغم سؤال‌پیچ کردن‌های مکرر ابلانسکی در این خصوص که تحصیل اعتراف‌نامه بدون رفتن به کلیسا امکان‌پذیر هست یا نه، ابلانسکی اصرار می‌ورزید که چنین امری محال است.

ـ «تازه، مگر چه قدر وقت می‌گیرد؟ فقط دو روز! کشیش هم که پیرمرد خیلی نازنین و عاقلی است. پیش از این که چشم به هم بزنی، دندان کرم خورده را برایت می‌کشد.»

له‌وین که در نخستین نماز کلیسا حضور یافته بود، می‌کوشید خاطرهٔ احساسات مذهبی شدیدی را که در سنین شانزده هفده سالگی داشت، احیاء کند. اما بی‌درنگ دانست که چنین کاری از حیطهٔ قدرتش بیرون است. آن گاه سعی کرد به این مراسم به صورت آدابی بی‌معنی و توخالی، شبیه دید و بازدید، نگاه کند. اما از عهدهٔ این کار هم برنیامد. له‌وین هم

۱. در اصل: Nihilist هیچ‌گرای. م

مثل بیشتر معاصرانش در مقابل مذهب موضعی بسیار مبهم داشت. اعتقادی نداشت. اما ضمناً نمی‌توانست به نادرستی آن هم معتقد باشد. از این رو، بدون آن که به مفهوم کاری که می‌کرد ایمان داشته باشد و یا آن را صرفاً به مثابه تشریفاتی توخالی تلقی کند، در تمامی مدتی که خود را برای برگزاری مراسم آماده می‌ساخت، از شرکت در امری که آن را درک نمی‌کرد ناراحت و شرمنده بود و ندایی درونی این فریبکاری و خطا را به یادش می‌آورد.

در اثناء انجام مراسم، گاه به دعاها گوش می‌داد و می‌کوشید برایشان معنایی قائل شود که با عقاید خودش مغایرتی نداشته باشد و گاه درمی‌یافت که از درک این معانی عاجز است و باید آنها را محکوم کند. آن گاه در صدد برمی‌آمد که گوش ندهد و ذهنش را با اندیشه‌ها، ملاحظات و خاطراتی مشغول دارد که با قوت و شدتی هر چه تمام‌تر در مغزش سیلان داشت.

در نماز ظهر و مغرب و شب شرکت جست و صبح روز بعد، زودتر از معمول بیدار شد و در ساعت هشت بدون چاشت‌کردن برای نماز صبح و اعتراف به کلیسا رفت. در کلیسا غیر از سربازی که گدایی می‌کرد، دو پیرزن، روحانیون و متصدی ظروف مقدس کلیسا هیچ کس نبود.

شماسی جوان که تیرهٔ پشتش از ورای قبایش کاملاً مشخص بود، به استقبالش آمد و فوراً به پشت میز کوچکی در پای دیوار رفت و شروع به خواندن دعا کرد. ضمن دعاخوانی، به خصوص در تکرار سریع و مرور کلمات «خداوندا بر ما رحمت آور»، لهوین احساس کرد که ذهنش گنگ و بسته شده است و باز کردن و به حرکت درآوردنش نتیجه‌ای جز آشفتگی نخواهد داشت و همچنان که در پشت سر شماس ایستاده بود، بدون توجه به چگونگی و مفهوم چیزی که خوانده می‌شد، رشتهٔ افکار خود را

دنبال می‌کرد و چون به یاد آورد که روز گذشته به اتفاق کیتی در گوشه‌ای نشسته بودند، با خود گفت: «چه دست‌های خوش‌حالتی دارد.» در آن حال، موضوعی برای هم‌صحبتی نداشتند و کیتی دستش را روی میز گذاشته بود و آن را باز و بسته می‌کرد تا آن که سرانجام خود از این حرکات به خنده درآمد. لهوین به یاد آورد که چگونه دست نامزدش را بوسید و سپس خطوط درهم و برهم این دست گلرنگ را وارسی کرد. بار دیگر شماس «خداوندا بر ما رحمت آور» را خواند. لهوین که پشت باریک شماس را تماشا می‌کرد، بر خود صلیب کشید و سر فرود آورد و خود شماس هم تعظیم کرد. لهوین بار دیگر با خود گفت: «بعد دستم را گرفت و خطوطش را وارسی کرد و گفت: دست قشنگی داری.» آن گاه نگاهی به دست خود و دست زمخت شماس افکند و فکر کرد: «خوب، الان دیگر تمام می‌شود.» سپس چون به دعاها گوش داد، پیش خود گفت: «نه، حتماً می‌خواهد دوباره از اول شروع کند. بله، دارد تمام می‌شود؛ چون طرف دارد سجده می‌کند. همیشه آخر کار سجده می‌کنند.»

شماس با احتیاط اسکناس سه‌روبلی را که لهوین از درون آستین لباده در دستش لغزاند، گرفت و قول داد نام لهوین را در فهرست اعتراف ثبت کند و در حالی که چکمه‌های تازه‌اش روی سنگفرش کلیسای خالی صدا می‌کرد، به سوی محراب رفت و لحظه‌ای بعد سرک کشید و لهوین را خواند. اندیشه‌هایی که تا آن لحظه در ذهن لهوین خفته بود، به جنب‌وجوش درآمد. اما او کوشید که این افکار را از خود دور کند. با خود گفت: «بالاخره یک جوری درست می‌شود.» و به سوی میز در پای محراب رفت. از پله‌ها صعود کرد، به سوی راست پیچید و کشیش را دید. کشیش، که پیرمرد کوچک اندامی بود با ریش تنک فلفل نمکی و چشمان پرمهر و خسته، در کنار میز خطابه ایستاده بود و کتاب دعایی را ورق

می‌زد. کشیش برای له‌وین سری فرود آورد و بی‌درنگ به شیوهٔ معمول دعاخوانی را شروع کرد و در پایان به رکوع رفت. سپس رو به له‌وین ایستاد، صلیب را نشان داد و گفت: «مسیح به طور نامریی برای شنیدن اعترافات شما روبه‌رویتان ایستاده است.»

آن گاه چشم از چهرهٔ له‌وین برگرفت و دست‌ها را در زیر ردا درهم چلیپا کرد و ادامه داد: «آیا شما به تعلیمات کلیسای مقدس ارتدوکس ایمان دارید؟»

له‌وین پاسخ داد: «من شک کرده‌ام، به همه چیز شک کرده‌ام.» صدایش در گوش خودش ناخوش آمد.

کشیش چند ثانیه‌ای منتظر ماند تا ببیند آیا چیزی خواهد افزود یا نه. سپس چشمانش را بست و با لهجهٔ غلیظ شهرستانی به تندی گفت:

ـ «شک کردن از ضعف‌های طبیعی بشری است. ولی ما باید به درگاه پروردگار رحیم خود دعا کنیم که به ما قدرت بخشد.» و بدون ذره‌ای مکث، چنان که گفتی بیم دارد وقت را تلف کند، افزود: «گناهان خاص شما چیست؟»

ـ «گناه کبیرهٔ من شک است. من به همه چیز شک دارم. بیشتر اوقات در شک و تردیدم.»

کشیش تکرار کرد: «شک داشتن ضعف طبیعی بشری است. شما به خصوص به چه چیزی شک دارید؟»

له‌وین به رغم خواست خود گفت: «به همه چیز. گاهی حتی در وجود خدا شک می‌کنم.» و از ناپختگی و زنندگی گفتهٔ خود به هراس افتاد. اما این کلمات ظاهراً بر کشیش اثری نگذاشت.

کشیش با لبخندی خفیف، شتابان پرسید: «دربارهٔ وجود خدا چه شکی می‌توان داشت؟»

له‌وین سکوت کرد.

کشیش با لحنی سریع و با بیانی بازاری ادامه داد: «چه طور می‌توانید به خالقی که آثار خلقتش را می‌بینید، شک داشته باشید؟ چه کسی این گنبد نیلی را به ستارگان آراسته؟ چه کسی زمین را زیبایی داده؟» و با نگاهی پرسان گفت: «این چیزها چه طور بدون آفریننده می‌تواند ایجاد شود؟»

له‌وین احساس می‌کرد که شروع بحثی مابعد طبیعی، بی‌جا و بی‌مورد است. از این رو مستقیماً جواب پرسش را داد: «نمی‌دانم.»

کشیش با حیرتی شوخ‌طبعانه پرسید: «نمی‌دانید؟ پس چه طور می‌توانید به خالق این چیزها شک بیاورید؟»

له‌وین که سرخ می‌شد و پوچی کلمات خود را حس می‌کرد، پاسخ داد: «اصلاً درک نمی‌کنم.»

کشیش با همان شتاب تکرار کرد: «به درگاه خداوند دعا کنید و از او یاری بخواهید. حتی آباء مقدس کلیسا هم شک داشته‌اند و برای تقویت ایمان خودبه درگاه خداوند متوسل می‌شده‌اند. شیطان خیلی قوی است و باید در مقابلش مقاومت کنیم. به درگاه خداوند دعا کنید. به او متوسل شوید. به درگاه خداوند دعا کنید.»

کشیش مدتی سکوت کرد، گفتی در حال جذبه و نیایش بود. سپس با لبخند گفت: «شنیده‌ام که می‌خواهید با دختر شاهزاده شچرباتسکی، فرزند معنوی و عضو کلیسای من، زندگی مقدس زناشویی را شروع کنید؛ چه دختر نازنینی!»

له‌وین سرخ شد و جواب داد: «بله.» و با خود گفت: «چه لزومی داشت که موقع اعتراف چنین سؤالی بکند؟» و گویی در پاسخ این سؤال، کشیش به او گفت: «شما می‌خواهید زندگی مقدس زناشویی را شروع کنید و

شاید خداوند به شما فرزندانی عطا فرماید. مگر این طور نیست؟ خوب، اگر نتوانید وسوسه‌های ابلیس را که باعث بی‌ایمانی شما می‌شود در خودتان از بین ببرید، پس چه طور می‌توانید بچه‌هاتان را تربیت کنید؟ اگر بچه‌هاتان را دوست داشته باشید، نه تنها برایشان آرزوی ثروت و آسایش و افتخار می‌کنید، بلکه خواهان رستگاری و تعالی معنوی آنها در پرتو حقیقت هم خواهید بود. مگر این طور نیست؟ پس، وقتی که بچه با معصومیت سؤال کند: پدر، کی تمام چیزهای خوب دنیا ـ زمین، آب، آفتاب، گل و چمن ـ را ساخته، چه جوابی می‌دهید؟ آیا خواهید گفت نمی‌دانم؟ نمی‌توانید ندانید. چون خداوند با رحمت بی‌منتهایش خود را به شما شناسانده. یا فرض کنید بچهٔ شما می‌پرسد: در آن دنیا وضع من چه می‌شود؟ اگر خودتان ندانید، چه جوابی به او خواهید داد؟ آیا او را در مقابل وسوسه‌های دنیوی و شیطان رها خواهید کرد؟ نه، جایز نیست!»

کشیش ساکت شد و در حالی که سرش را به یک سمت کج گرفته بود، با چشمان مهربان و آرام به له‌وین نگاه دوخت.

له‌وین خاموش بود، اما این بار نه به قصد اجتناب از بحث با کشیش، بلکه به این علت که تا آن زمان کسی از او چنین چیزهایی نپرسیده بود و تا وقتی که فرزندانش بخواهد چنین سؤال‌هایی بکنند، مدت زیادی فرصت بررسی و مطالعه داشت.

کشیش دنبالهٔ گفتارش را گرفت: «شما به مرحله‌ای از زندگی وارد می‌شوید که شخص باید راه خود را انتخاب کند و به پیش رود. دعا کنید که خداوند با شفقت بی‌پایانش به شما کمک کند و رحمت آورد!» آن گاه به سخن خود چنین پایان داد: «خداوندگار ما، عیسی مسیح با دریای بیکران مهر و رحمت خود نسبت به تمام بشریت، این فرزند خود را ببخشاید...» و پس از خواندن دعای بخشایش، له‌وین را تبرک و مرخص کرد.

له‌وین آن روز، با احساس نشاط‌آمیز آسوده شدن از وضع ناراحتی که به پایان رسیده بود و گذراندن این آزمون بدون آن که دروغ گفتن لازم شود، به خانه بازگشت. به علاوه، احساس مبهمی داشت که گفته‌های پیرمرد مهربان، آن چنان که در آغاز پنداشته بود، احمقانه نبود و جای آن داشت که مورد تأمل و تفکر قرار گیرد.

با خود گفت: «البته، نه همین حالا، بلکه بعدها.» اکنون بیش از هر زمان دیگر احساس می‌کرد که در روحش نقطه‌ای تاریک وجود دارد و نظرش نسبت به دین و مذهب درست همان گونه است که به عیان در دیگران می‌دید و دوست نمی‌داشت و دوستش سویاژسکی چنین طرز تفکری را محکوم می‌کرد.

شب به اتفاق نامزدش به خانهٔ دالی رفت و بسیار سرحال و تردماغ بود و برای آن که این نشاط و سرمستی را برای ابلانسکی توضیح دهد، گفت احساس سگی را دارد که بالاخره فهمیده صاحبش از او انجام چه کاری را می‌خواهد، در نتیجه پاس می‌کند و دم می‌جنباند و از فرط شادی روی میز و طاقچه می‌پرد.

۲

در روز عروسی، طبق رسوم ـ شاهزاده خانم و دالی در مورد رعایت دقیق و شدید آداب و رسوم سخت پافشاری می‌کردند ـ له‌وین نامزدش را ندید و با سه تن از دوستان عزبش که تصادفاً به دیدن او آمده بودند، در میهمانخانه غذا خورد. این سه تن عبارت بودند از: برادرش، کازنی‌شف، کاتاواسف، یکی از همشاگردان قدیم دانشگاهی له‌وین، استاد علوم طبیعی که له‌وین او را در خیابان دیده و با خود آورده بود و چیریکف Chirikov، ساقدوش او، از قضات مسکو و رفیق شکار له‌وین. ناهار را در

محیطی خوش و خرم خوردند. کازنی‌شف بسیار سرحال بود و از اصالت فکر کاتاواسف لذت می‌برد. کاتاواسف که حس می‌کرد شخصیت‌اش ستوده و درک می‌شود، این شخصیت را به معرض نمایش گذاشته بود. چیریکف پیوسته به هر گفتگویی با شوخ‌طبعی، گرمی و رونق می‌داد.

کاتاواسف که بر اثر تدریس عادت کرده بود کلمات را کشدار ادا کند، می‌گفت: «رفیق ما کنستانتین دمیتریچ عجب شخص بااستعدادی بود! دارم از کسی صحبت می‌کنم که دیگر با ما نیست. چون این کنستانتین فعلی، همان شخص سابق نیست. در آن زمان به علوم علاقه داشت. تا زمانی که دانشگاه را تمام کرد و به انسانیت دلبسته شد. اما فعلاً نصف استعدادش را برای گول زدن خودش به کار می‌برد و نصف دیگرش را برای توجیه آن.»

کازنی‌شف اظهارنظر کرد: «تا به حال دشمنی سرسخت‌تر از شما برای ازدواج ندیده‌ام.»

ـ «آه، نه، من دشمن ازدواج نیستم. بلکه طرفدار تقسیم کارم. اشخاصی که هیچ کاری از عهده‌شان ساخته نیست، باید تولیدمثل کنند و بقیه باید برای پیشرفت و سعادت بشر کار کنند. نظر من این است. خیلی‌ها هستند که این دوکار را با هم اشتباه می‌کنند. ولی من از آنها نیستم!»

له‌وین گفت: «اگر بشنوم که عاشق شده‌ای، چه قدر خوشحال خواهم شد. مرا به عروسی دعوت کن.»

ـ «همین حالا هم عاشقم.»

ـ «همین حالا هم عا؟»

ـ «بله، عاشق سپیداج!» له‌وین رو به برادرش کرد: «کاتاواسف مشغول نوشتن کتابی دربارهٔ دستگاه گوارش...»

ـ «باز هم بگو، اشتباه فهمیده‌ای. مهم نیست که راجع‌به چه مطلبی باشد. نکتهٔ اصلی این است که من واقعاً عاشق ماهی سپیداج هستم.»

ـ «ولی این کار ربطی به دوست داشتن یک زن ندارد.»

ـ «ماهی سپیداج کاری به کار زن من ندارد. ولی زنم به ماهی کار خواهد داشت.»

ـ «چرا؟»

ـ «ها، به زودی خواهی فهمید! خودت کشاورزی، شکار و تیراندازی را دوست داری ـ خوب، صبر کنیم و ببینیم!»

چیریکف گفت: «آرخیپ امروز این جا بود. می‌گوید در پرودنو Prudno خرس و گوزن‌های زیادی هست.»

ـ «باشد، باید بدون من بروی و آنها را بزنی.»

کازنی‌شف گفت: «بفرمایید! خداحافظی با شکار خرس. زنت اجازه نخواهد داد.»

له‌وین لبخند زد. تصور اجازه ندادن همسرش به او برای رفتن به شکار خرس، آن چنان شادی‌آفرین بود که او حاضر بود برای همیشه از لذت دیدن خرس شکارشده چشم بپوشد.

ـ «با این وجود، شکار خرس بدون تو لطفی ندارد. دفعهٔ آخر در خاپیلافو Hapilovo یادت هست؟ چه شکار خوبی بود!»

له‌وین دل آن را نداشت که این مرد را از تصور خام این که بدون کیتی انجام کاری یا رفتن به جایی برایش لذت خواهد داشت، بیرون بیاورد. بنابراین چیزی نگفت.

کازنی‌شف گفت: «رسم خداحافظی با زندگی مجردی بدون مجازات هم نیست. هر چه قدر هم خوشبخت باشی، ناچاری افسوس آزادی‌ات را بخوری.»

ـ «اعتراف کن که مثل داماد نمایشنامهٔ گوگول Gogol دلت می‌خواهد از پنجره بیرون بپری.»

کاتاواسف گفت: «معلوم است که دلش می‌خواهد. ولی به روی خودش نمی‌آورد.» و خود قاه‌قاه به خنده درآمد.

چیریکف لبخندزنان گفت: «خوب، پنجره باز است... بیا همین الان به تور Tver فرار کنیم. یکی‌شان ماده خرس است. می‌توانی یکراست به کنارش بروی. جدی می‌گویم. بگذار با قطار ساعت پنج برویم! این جا هم هر کاری دلشان خواست بکنند.»

له‌وین با لبخند گفت: «حاضرم قسم بخورم که برای از دست دادن آزادی‌ام یک ذره هم تأسف نمی‌خورم.»

کاتاواسف گفت: «آها، ولی الان قلبت به قدری آشفته است که هیچ چیزی نمی‌توانی توی آن پیدا کنی. صبر کن تا کمی سروسامان بگیری، آن وقت خواهی فهمید!»

ـ «نه، اگر غیر از این بود، می‌بایستی به رغم... ـ (نتوانست در حضور کاتاواسف کلمهٔ عشق را به کار برد ـ سعادتم، کمی احساس تأسف می‌کردم. برعکس، از همین خوشحالم که آزادی‌ام را از دست داده‌ام.»

کاتاواسف گفت: «بد شد! مورد مأیوس‌کننده‌ای است! خوب، پس بیایید به خاطر معالجه شدنش بنوشیم یا آرزو کنیم که حتی یک هزارم از خواب‌هایش درست تعبیر شود. چون حتی در این صورت هم کسی چنین سعادتی روی کرهٔ زمین نداشته است!»

کمی پس از ناهار، دوستان از یکدیگر جدا شدند و برای تعویض لباس به منظور شرکت در جشن عروسی رفتند.

له‌وین که تنها شده بود، در اندیشهٔ اظهارنظرهای دوستان مجردش فرو رفت و یک بار دیگر از خود پرسید که آیا هیچ یک از آن تأسف‌های

مورد بحث در دلش هست یا نه. «آزادی؟» این سؤال او را به خنده انداخت. «کدام آزادی؟ خوشبختی فقط در عشق و برآوردن خواست‌های او ـ کیتی ـ و مثل او فکر کردن است، که به معنی نداشتن آزادی است ـ سعادت یعنی همین!»

ناگهان صدایی درونی زمزمه کرد: «ولی آیا از افکار و آرزوها و احساسات او خبر داری؟» خنده از چهره‌اش محو شد و به فکر فرو رفت و دفعتاً احساسی غریب به او دست داد. تردید و ترس وجودش را فرا گرفت، تردید به همه چیز.

از خود پرسید: «فرض کنیم فقط به خاطر ازدواج می‌خواهد با من عروسی کند؟ فرض کنیم که خودش نمی‌داند چکار می‌کند؟ فرض کنیم که سر عقل بیاید و بعد از ازدواج پی ببرد که هرگز دوستم نداشته.»

بدترین و عجیب‌ترین تصورات دربارهٔ کیتی به خاطرش می‌گذشت. نسبت به ورانسکی همان حسادت یک سال پیش را احساس می‌کرد. گویی آن شبی که او را با ورانسکی دیده بود، همین دیروز بود. گمان می‌برد که نامزدش همهٔ گفتنی‌ها را به او نگفته است.

نومیدانه از جا جست و با خود گفت: «نه، این وضع قابل قبول نیست! می‌روم پیشش، از او می‌پرسم. برای آخرین بار خواهم گفت: ما آزادیم و آیا بهتر نیست در همین حال بمانیم؟ هر چیزی بهتر از یک عمر ننگ و نکبت و خیانت است!» آن‌گاه با یأسی که چنگ در دلش می‌افکند و نفرت به خویش و به کیتی و به تمامی مردم، از میهمانخانه به عزم خانهٔ او حرکت کرد.

کسی در انتظارش نبود. کیتی را در پستویی یافت که روی نیمکت چوبی نشسته بود و به کمک کلفتش انبوهی رخت و لباس را که از پشت صندلی‌ها آویزان یا کف اتاق پهن شده بود، زیرورو می‌کرد

کیتی او را دید، فریاد زد: «آه!» و چهره‌اش از شادی درخشید.

-«دونیاشا Dunyasha بدو برو، خودم صدایت می‌زنم.»

همین که کلفت از اتاق بیرون رفت، کیتی پرسید: «چه خبر شده؟» قیافهٔ عجیب، آشفته و دژم له‌وین را دیده و هراسان شده بود.

له‌وین با لحنی مأیوسانه و در حالی که روبه‌روی کیتی ایستاده بود و با تضرع به چشمان او می‌نگریست، فریاد زد: «کیتی، دارم عذاب می‌کشم! به تنهایی تاب تحملش را ندارم. آمدم بگویم هنوز فرصت باقی است. می‌توانیم به این وضع خاتمه بدهیم - درستش کنیم.»

-«چه گفتی؟ نمی‌فهمم. موضوع چیست؟»

-«همان که هزار دفعه گفته‌ام و نمی‌توانم فکرش را نکنم... یعنی این که من لیاقت تو را ندارم. تو واقعاً راضی نیستی با من ازدواج کنی. بیشتر فکر کن، تو اشتباه کرده‌ای. خوب فکر کن. نمی‌توانی دوستم داشته باشی... اگر.. بهتر است این طوری بگویم» و بدون این که به کیتی نگاه کند ادامه داد: «من بدبخت خواهم شد. بگذار مردم هر چه دلشان خواست بگویند. هر چیزی از ننگ و نکبت بهتر است... حالا که هنوز فرصت هست، چه چیز... »

کیتی هراسان پاسخ داد: «سر درنمی‌آورم. منظورت این است که می‌خواهی به هم بزنی... نمی‌خواهی...»

-«اگر دوستم نداشته باشی، بله.»

دختر که از فرط غیظ برافروخته شده بود، فریاد کشید: «عقل از کلمات پریده؟» اما چهرهٔ له‌وین به قدری رقت‌انگیز بود که دختر جلوی خشم خود را گرفت، چند تکه لباس از روی یک صندلی راحتی برداشت و نزدیک او نشست: «تو چه فکری می‌کنی؟ همه چیز را برایم بگو.»

-«فکر می‌کنم که تو نمی‌توانی دوستم داشته باشی. آخر چه دلیلی

دارد که دوستم بداری؟»

کیتی فریاد زد: «آه، خدایا، چکار کنم؟» و دفعتاً به گریه افتاد.

له‌وین نالید: «وای، چه کردم؟» و جلوی او زانو زد و دست‌هایش را بوسه‌باران کرد.

پنج دقیقهٔ بعد که شاهزاده خانم وارد اتاق شد، آن دو را دید که کاملاً آشتی کرده‌اند. کیتی نه تنها او را از عشق خود مطمئن ساخته، بلکه حتی در پاسخ سؤال او دلیل عشق خود را نیز شرح داده بود. به او گفته بود به این دلیل دوستش دارد که کاملاً روحیاتش را درک می‌کند، می‌داند که چه می‌خواهد و هر چه می‌خواهد خوب است. این توضیح برای له‌وین به کلی وضع را روشن کرد. هنگامی که شاهزاده خانم وارد شد، آن دو شانه به شانه روی نیمکت نشسته بودند، لباس‌ها را انتخاب و با هم بحث می‌کردند. زیرا کیتی می‌خواست پیراهن دارچینی رنگی که روز خواستگاری پوشیده بود به دونیاشا ببخشد، در حالی که له‌وین اصرار داشت نامزدش این لباس را نگه دارد و به جای آن یک پیراهن آبی به دونیاشا بدهد.

-«چرا متوجه نیستی؟ رنگ پوست این دختر تیره است و این لباس به او نمی‌آید... خودم فکرش را کرده بودم.»

شاهزاده خانم با شنیدن دلیل آمدن له‌وین، به لحن نیمه‌شوخی و نیمه‌جدی تغیّر کرد و او را به خانه فرستاد تا خود تغییر لباس دهد و کیتی را هم معطل نکند. زیرا چارلز Charles سلمانی منتظر بود تا موهای او را درست کند.

-«می‌بینید که چند روز است دخترک غذا نخورده و رنگش پریده. آن وقت شما می‌آیید و با این مهملات بیشتر ناراحتش می‌کنید. زود باشید، زود باشید، بفرمایید جانم!»

لهوین، گناهکار و شرمگین، اما آسوده به میهمانخانهاش بازگشت.

برادرش، دالی، و ابلانسکی همگی با لباس شب منتظرش بودند تا او را توسط شمایل تبرک کنند. وقت زیادی نمانده بود. دالی میبایست باز به خانه برگردد و پسرش را، که با موهای فرزده و روغن مالیده، قرار بود با شمایل در کالسکهٔ عروس بنشیند با خود بیاورد. سپس لازم بود کالسکهای برای آوردن ساقدوش فرستاده شود و کالسکهای دیگر کازنیشف را ببرد و بازگرداند... روی هم رفته انواع و اقسام کارهای پیچیدهای در پیش بود که میبایست انجام پذیرد. یک موضوع مسلم بود: فرصتی برای تأخیر و تعویق وجود نداشت. زیرا هماکنون ساعت ششونیم بود.

تبرک به وسیلهٔ شمایل چندان باوقار و با ابهت برگزار نشد. ابلانسکی با حالت جدی خندهآوری جلوی همسرش ایستاد و شمایل را گرفت و به لهوین دستور داد تا کمر خم شود و تعظیم کند. آن گاه با لبخندی محبتآمیز او را متبرک ساخت و سه بار صورتش را بوسید. دالی نیز چنین کرد و بیدرنگ و با شتاب خود را بیرون انداخت تا به کارهای مربوط به کالسکهها سروسامان دهد.

ابلانسکی گفت: «من میگویم که باید چه طور ترتیبش را بدهی: تو میروی و با کالسکهٔ خودمان ساقدوش را میآوری و کازنیشف هم محبت میکند و بعد از رفتن کالسکهٔ خودش را پس میفرستد.»

- «البته، با کمال میل.»

- «پس من هم با او - لهوین - میآیم. اسباب و اثاثه را فرستادهاند؟»

لهوین پاسخ داد: «بله، فرستادهاند.» سپس به کوزما دستور داد لباسهای دامادی را بیرون بیاورد تا بپوشد.

۳

جمعی انبوه که عمدتاً زن بودند، جلوی کلیسا که به مناسبت این ازدواج چراغانی شده بود، اجتماع کرده بودند. کسانی که دیر رسیده و نتوانسته بودند خود را به وسط جمعیت برسانند، پای پنجرهها به یکدیگر فشار میآوردند و از لای میلهها سرمیکشیدند.

مأموران شهربانی بیش از بیست کالسکه را در خیابان ردیف کرده بودند. یک افسر شهربانی بیاعتنا به هوای یخبندان، در مدخل کلیسا ایستاده بود و در لباس نظامی خود پر زرقوبرق مینمود. کالسکههای دیگری میرسیدند و بانوان با گلهایی که به موهاشان زده بودند و در حالی که دامن لباسشان را بالا گرفته بودند و مردها که کلاههای نظامی و یا کلاههای سیاهشان را برمیداشتند، پیاده میشدند و به داخل کلیسا میرفتند. در درون کلیسا، شمعهای هر دو چلچراغ و همچنین شمعهای بالای شمایلها روشن بود. تذهیبکاری روی متن قرمز تیرهٔ قابهای شمایل، شمایلهای مذهب و چلچراغها و شمعدانهای نقره، سنگفرش، فرشها، پرچمها، پلکان محراب، کتابهای کهنهٔ سیاه شده از گذشت روزگار، جبهها و رداها، همه در نور غوطهور بود. در سمت راست کلیسای غرقه در روشنایی گفتگویی گرم میان کتهای دم چلچلهای و کراواتهای سفید، اونیفورمها، زریها، مخملها و حریرها، گیسوان و گلها، شانههای عریان و دستکشهای بلند، جریان داشت و پژواک آن به طرزی غریب در گنبد بلند کلیسا میپیچید. هرگاه در ناله میکرد، سکوت برقرار میشد، همگان سر برمیگرداندند و منتظر ورود عروس و داماد میشدند. اما بیش از ده بار در باز و یکی از میهمانان دیر آمده وارد شد و به حلقهٔ مدعوین در سمت راست پیوست و یا یک تماشاچی که توانسته بود افسر شهربانی را بفریبد یا پنهان از چشم او وارد شود، به جمعیت

طرف چپ ملحق شد، چه بستگان و چه بیگانگان حدس‌های گوناگونی زدند.

در آغاز تصور می‌شد که عروس و داماد هر لحظه ممکن است وارد شوند و به تأخیر آنان اهمیتی داده نمی‌شد. سپس نگاه‌ها هر چه بیشتر به در دوخته می‌شد و نمی‌دانستند آیا اتفاقی روی داده است یا نه. بالاخره این تأخیر ناراحت‌کننده تمام شد و بستگان و دوستان سعی کردند وانمود کنند که به فکر عروس و داماد نیستند و به گفتگو میان خود سرگرم‌اند.

سر شماس، که گفتی می‌خواست توجه حاضران را به ارزش وقت خود جلب کند، بی‌تابانه سرفه می‌کرد و پنجره را به لرزه درمی‌آورد. خوانندگان کلیسایی که خسته شده بودند، صدای خود را می‌آزمودند و یا با بینی نفیر می‌کشیدند. کشیش گاه فراش و گاه شماس را می‌فرستاد تا سراغ آمدن عروس و داماد را بگیرند و شخصاً با جبهٔ ارغوانی و شال گلدوزی شده‌اش به انتظار آمدن آنان به دم در جنبی می‌رفت. سرانجام یکی از بانوان نگاهی به ساعت خود انداخت و گفت: «واقعاً خیلی عجیب است!» و تمامی میهمانان با بی‌قراری و با صدای بلند شروع به ابراز شگفتی و ناخشنودی کردند و یکی از بستگان داماد برای کسب اطلاع از چگونگی امر رفت.

در تمامی این مدت، کیتی با پیراهنی سفید و تور بلند و تاجی از شکوفه‌های نارنجی رنگ در اتاق پذیرایی خانهٔ شرباتسکی در کنار شاهزاده خانم لوف Lvov، خواهر و ینگهٔ خود انتظار می‌کشید.

نیم ساعت بود که به عبث از پنجره نگاه می‌کرد و چشم به راه بود تا ساقدوش فرا رسد و ورود داماد به کلیسا را اعلام کند.

در این احوال، له‌وین شلوار پوشیده، اما بدون کت یا جلیقه در اتاق خود در میهمانخانه قدم می‌زد و مدام از در اتاق به راهرو سرک می‌کشید.

اما از کسی که او انتظار ورودش را می‌کشید، اثری نبود. آن‌گاه با حالتی نومیدانه به سوی ابلانسکی برمی‌گشت که به آرامی سیگار دود می‌کرد.

ـ «هرگز کسی دچار این وضع وحشتناک و ابلهانه شده؟»

ابلانسکی با لبخندی تسلی‌بخش تصدیق کرد: «بله، احمقانه است، ولی نگران نباش، تا یک دقیقهٔ دیگر می‌رسد.»

له‌وین با خشمی جوشان گفت: «آخر چه طور نگران نباشم؟» و با نگاهی به سینهٔ مچاله شدهٔ پیراهنش گفت: «آن هم با این جلیقهٔ جلوباز احمقانه! محال است!» و آن‌گاه از سر یأس فریاد کشید: «اگر اسباب و اثاثه را به ایستگاه برده باشند، چه خاکی بر سر کنم؟»

ـ «آن وقت باید مال مرا بپوشی.»

ـ «اگر قرار بود این کار را بکنم، باید از اول می‌کردم.»

ـ «مسخره‌بازی درنیاور... کمی صبر کن! خودم همه چیز را مرتب می‌کنم.» واقع امر از این قرار بود که وقتی له‌وین به خدمتکار پیرش گفت لباس‌ها را آماده کند. کوزما، کت، جلیقه و چیزهای دیگری را که لازم می‌دانست بیرون آورد.

له‌وین فریاد زد: «پس پیراهنم کجاست؟»

کوزما با لبخندی متین جواب داد: «یکی تنتان هست.»

به فکر کوزما نرسیده بود که پیراهن پاکیزه‌ای حاضر کند. و چون به او گفته بودند که بارها را ببندد و به خانهٔ شچرباتسکی بفرستد ـ که قرار بود عروس و داماد شب در آن جا بمانند ـ همین کار را کرده و جز یک دست لباس رو، همه چیز را بسته‌بندی کرده بود. پیراهنی که له‌وین آن روز به تن داشت، چروک شده و به کلی با جلیقهٔ جلوباز باب روزش ناهماهنگ و نامتناسب بود. تا خانهٔ شچرباتسکی راه درازی بود و خدمتکاری را برای خریدن پیراهن بیرون فرستادند. ولی این مرد بازگشت و گفت: «مغازه‌ها

بسته‌اند، روز یکشنبه است. کسی را به خانهٔ ابلانسکی فرستادند، اما پیراهنی آورد که بسیار گشاد و بسیار کوتاه بود. بالاخره له‌وین ناچار شد کسی را به خانهٔ شچرباتسکی بفرستد تا اثاثه‌اش را باز کنند. به همین سبب وقتی که در کلیسا همه چشم به راه له‌وین بودند، داماد در اتاقش مثل جانوری وحشی در قفس بالا و پایین می‌رفت، به راهرو سر می‌کشید و با دلهره و نومیدی سخنان ابلهانه‌ای را که به کیتی گفته بود به یاد می‌آورد و نمی‌دانست که اکنون چه فکری در سر اوست.

سرانجام، کوزما، که همهٔ تقصیرها از او بود، نفس‌نفس‌زنان با پیراهن سفید به داخل دوید.

سه دقیقه بعد، له‌وین که از بیم شعله‌ور شدن خشم خود نمی‌خواست به ساعت نگاه کند، راهرو را پشت سر گذاشت.

ابلانسکی، که لبخندزنان و بدون عجله به دنبال او می‌رفت، گفت: «این جوری کاری درست نمی‌شود. همه چیز روبه‌راه خواهد شد. همه چیز روبه‌راه خواهد شد... مطمئن باش.»

۴

هنگامی که له‌وین دم در کلیسا به عروس پیوست و به اتفاق وارد شدند، انبوه حاضران شروع به پچ‌پچ کردند: «آمدند!»

ـ «داماد آمد!»

ـ «کدام یکی است؟»

ـ «همان که جوان‌تر است؟»

ـ «عروس را ببین، طفلک نازنین، نصفه جان است!»

ابلانسکی علت تأخیر ورودشان را به همسرش گفت و میهمانان شروع به خنده و پچ‌پچ کردند. له‌وین هیچ کس و هیچ چیز را نمی‌دید، چشم از

عروس خود برنمی‌گرفت.

همگان می‌گفتند که عروس ظرف چند روز گذشته زیبایی‌اش را از دست داده است و در روز عقد هیچ شباهتی به گذشته‌اش ندارد. اما به نظر له‌وین چنین نبود. به موهای بلند آراسته‌اش در زیر تور و گل‌های سفید، یقهٔ بلند بالا زده‌اش که به شیوه‌ای دخترانه گردن بلند او را از طرفین پنهان و فقط اندکی از جلو نمایان می‌کرد و به کمر بی‌اندازه باریکش می‌نگریست و او را بیش از همیشه زیبا می‌دید؛ نه از آن رو که گل‌ها، تور و یا پیراهن دوخت پاریس چیزی بر زیبایی‌اش می‌افزود، بلکه به این علت که به رغم رخت و آرایش دلفریبش، چهرهٔ مطبوع و لبانش هنوز همان حالت صداقت معصومانه را داشت.

کیتی لبخندی به روی له‌وین زد و گفت: «داشتم فکر می‌کردم که تو بالاخره تصمیم گرفته و فرار کرده‌ای.»

داماد سرخ شد و گفت: «پیشامدی که اتفاق افتاد، به قدری احمقانه بود که خجالت می‌کشم حرفش را بزنم.» و ناچار شد رو به سوی کازنی‌شف بگرداند که نزدیک او آمده بود.

کازنی‌شف سری تکان داد و لبخندزنان گفت: «جریان پیراهنت خوشمزه بود!»

له‌وین بدون آن که بداند موضوع چیست، پاسخ داد: «بله، بله.»

ابلانسکی به شوخی قیافه‌ای یأس‌آلود به خود گرفت و گفت: «ببین، کستیا، باید مسألهٔ مهمی را حل کنی. الان درست در وضعی هستی که باید وخامت قضیه را درک کنی. از من می‌پرسند باید شمع‌های تازه روشن کنند یا شمع مستعمل؟» آن‌گاه لب به خنده باز کرد و افزود: «پای ده روبل درمیان است. من تصمیم گرفته‌ام، ولی می‌ترسم تو موافق نباشی.»

له‌وین دانست که ابلانسکی شوخی می‌کند، اما نتوانست بخندد.

-«خوب، پس چه باید کرد؟ شمع تازه یا کهنه؟ مسأله این است.»

-«بله، بله، تازه.»

ابلانسکی لبخندزنان گفت: «آه، خیلی خوشحالم. مسأله حل شد!» سپس، بعد از آن که لەوین با نگاهی مبهوت به او پیش عروس برگشت، خطاب به چیرکف گفت: «آدم در این مواقع چه قدر احمق می‌شود!»

کنتس نردستون نزدیک آمد و گفت: «کیتی، یادت باشد اول تو باید قدم روی قالی بگذاری.» و خطاب به لەوین افزود: «شما شخص نازنینی هستید!»

ماریا دمیتری‌یونا Marya Dmitrievna، خالهٔ پیر کیتی از او پرسید: «ببینم، کیتی، هیچ نمی‌ترسی؟»

شاهزاده خانم لوف، Lvov خواهر کیتی، دست‌های فربه و خوش‌تراشش را برای مرتب کردن گل‌های سر کیتی بالا برد و ضمناً گفت: «سردت نیست؟ رنگت پریده. یک لحظه صبر کن. سرت را بیار پایین.»

دالی نزدیک آمد و کوشید حرفی بزند، اما نتوانست و از فرط ذوق و هیجان هم گریه کرد و هم خندید.

کیتی هم چون لەوین با حواس‌پرتی به همه نگاه می‌کرد. به هر چیزی که گفته می‌شد، فقط با لبخندی طبیعی پاسخ می‌داد.

در این حین روحانیون ردا پوشیده بودند و کشیش و شماس پشت میز خطابهٔ نزدیک مدخل کلیسا قرار گرفتند. کشیش چیزی به لەوین گفت، اما لەوین گفتهٔ او را نشنید.

ساقدوش به لەوین گفت: «دست عروس را بگیر و بیارش این جا.»

هنوز خیلی مانده بود تا لەوین آن چه را از او می‌خواستند درک کند. مدت درازی کوشیدند او را متوجه کنند و چیزی نمانده بود که از تلاش خود دست بردارند. زیرا او یا دست خود را اشتباهاً دراز می‌کرد و یا

دست کیتی را به خطا می‌گرفت، بدون آن که تغییر وضع بدهد. هنگامی که بالاخره دست کیتی را به طرز مناسب گرفت، کشیش چند قدم جلوتر از آن دو برداشت و پشت میز خطابه ایستاد. انبوه دوستان و خویشاوندان، در میان همهمهٔ گفتگوها و خش‌خش دامن‌ها، پشت سر عروس و داماد روان شدند. کسی خم و دنبالهٔ لباس عروس را مرتب کرد. کلیسا چنان ساکت شده بود که صدای چکیدن موم از شمع‌ها به گوش می‌رسید.

کشیش پیر کوچک‌اندام با شبکلاه روحانی و حلقه‌های سپید رنگ موهایش که چون نقره می‌درخشید و پشت گوش‌هایش افتاده بود، دست‌های چروکیدهٔ کوچکش را از زیر ردای نقره‌ای سنگین که صلیب زرین بر پشت داشت، دراز کرد و روی میز به جستجوی چیزی پرداخت.

ابلانسکی با احتیاط به او نزدیک شد، پچ‌پچی کرد، با ایماء و اشاره به لەوین مطلبی رساند و باز به عقب برگشت.

کشیش دو شمع آراسته به گل افروخت و ضمن آن که طوری آنها را در دست چپش کج نگه داشته بود که اشک شمع آهسته می‌چکید، روباروی عروس و داماد ایستاد. این کشیش همان بود که اعتراف لەوین را شنیده بود. با چشمان خسته و غمگین به عروس و سپس به داماد نگریست، آهی کشید، دست راستش را از ردایش رها کرد و نخست داماد را متبرک ساخت؛ آن گاه با سایه‌ای از ملاطفت، انگشت بر سر خم شدهٔ کیتی نهاد. سپس شمع‌ها را به آن دو داد، عودسوز را برداشت و آهسته از آنان دور شد.

لەوین با خود گفت: «آیا حقیقت دارد؟» و نگاهی به سرتاپای عروس انداخت. فقط می‌توانست نیم‌رخ او را از بالا ببیند، اما از لرزش تقریباً نامحسوس لب‌ها و مژگان کیتی دانست که عروس نگاه او را برخود احساس می‌کند. کیتی نگاه نکرد، اما یقهٔ بلندش که تا گوش ظریف

گلرنگش می‌رسید، آهسته تکان خورد. لهوین دریافت که عروس آهی برنیامده را در سینه فرو داد و دست لطیفش که در دستکشی بلند پوشیده بود، همچنانکه شمع را گرفته بود، تکانی خورد.

تمامی دلشوره‌هایش در مورد پیراهن، دیر رسیدن، گفتگوهایش با دوستان و خویشاوندان، ناخشنودی ایشان، وضع مضحک خودش، ناگهان محو شد و دلش از شادی و هراس لبریز گشت.

سرشماس بلند بالا و خوش سیما که قبای سیم‌فام به تن داشت و طره‌های تابدارش از دو طرف کلاه بیرون افتاده بود، به چابکی جلو آمد. با حرکت آزموده دو انگشت خود را بلند کرد و رو به روی کشیش ایستاد.

الحانی پرابهت، یکی پس از دیگری آهسته در هوا به ارتعاش درآمد: «پروردگارا، ما را تبرک فرما!»

کشیش پیر در پاسخ، به نوایی موزون گفت: «متبرک باد خداوند ما، اکنون و بعد از این، الی‌الابد!» و در همین حال باز انگشتانش روی میز خطابه در جستجو بود. آن‌گاه سرود پرطنین و آهنگین هم‌خوانان کلیسا را از پنجره‌ها تا سقف گنبدی‌اش پر کرد، سپس فرود آمد، لحظه‌ای معلق ماند و به نرمی خاموشی گرفت.

دعاهای مرسوم برای صلح آسمانی و رستگاری و شورای مقدس کلیسایی و امپراتور خوانده شد. آن‌گاه برای بندگان خدا، کنستانتین و اکاته‌رینا Ecaterina که از این پس زندگی زناشویی خواهند داشت، دعا کردند.

ـ «خداوندا، از درگاهت به تضرع می‌خواهیم که به ایشان عشق و آرامش کامل عطا فرمایی!»

گفتی تمامی کلیسا با صدای سرشماس هم‌نفس شده بود.

لهوین این کلمات را شنید و چون ترس‌ها و تردیدهای اخیرش را به

یاد آورد، حیرت کرد: «از کجا حدس زده‌اند که من به لطف و رحمت الهی نیاز دارم؟» و با خود گفت: «چه می‌دانم؟ بدون یار و یاور در این قضیهٔ هراس‌آور چه می‌توانم بکنم؟ بله، به کمک احتیاج دارم.»

چون شماس دعای خود را به پایان برد، کشیش، کتاب در دست، رو به عروس و داماد کرد.

با صدای آرام و آهنگین شروع به خواندن کرد: «ای خداوند لایزال که پراکندگان را پیوند می‌دهی، و رشتهٔ ناگسستنی محبت را برایشان مقرر می‌فرمایی، ای آن که اسحق و رفقه[1] را متبرک ساختی و بر ذریت آنان رحمت آوردی، اینک مطابق میثاق مقدس خویش بندگانت کنستانتین و اکاته‌رینا را متبرک فرما و قلوبشان را به خیر و نیکی هدایت کن. زیرا پروردگار رحمان و رحیم تویی. جلال و عزت، پدر و پسر و روح‌القدس راست، اکنون و الی‌الابد.»

از هم‌سرایان ناپیدا فریاد «آمین!» فضا را سرشار کرد.

ـ «پراکندگان را پیوند می‌دهد». لهوین با خود گفت: «این کلمات چه عمقی دارد و چه قدر با احساس آدمی در این لحظه متناسب است. آیا کیتی هم احساس مرا دارد؟»

سر برگرداند و نگاهشان با هم تلاقی کرد. لهوین از حالت چشمان کیتی نتیجه گرفت که او هم معنای این کلمات را مثل خودش درک کرده است. اما چنین نبود. معنی یک کلمه از این گفته‌ها را درنیافته و حتی به آن گوش نداده بود. احساسی که روانش را سرشار می‌کرد، آن چنان نیرومند بود و پیوسته قوی‌تر می‌شد که جایی برای گوش سپردن و دریافتن کلمات باقی نمی‌گذاشت. احساس وجد از تکمیل شدن انتظاراتی که ظرف یک ماه‌ونیم گذشته روحش را فراگرفته و در این شش هفته هم شادمانش

---

۱. رفقه. همسر اسحق، همان است که امروزه ربه‌کا Rebecca خوانده می‌شود. م

داشته و عذابش داده بود. از همان روزی که پیراهن دارچینی رنگ پوشید و در تالار پذیرایی خانهٔ پدرش در خیابان آربات Arbat به سوی لەوین رفت و خود را به آغوش او افکند، در آن روز و آن ساعت، گسستگی کاملی با زندگی پیشین در روانش صورت پذیرفت و زندگی یکسره تازه و به کلی دگرگونی که سخت غریب می‌نمود برایش آغاز شد، در حالی که به ظاهر به همان شیوهٔ سابق می‌زیست. این شش هفته دورانی بی‌اندازه فرخنده و بی‌حد زجرآور بود. سراسر هستی‌اش، آرزوها و امیدهایش پیرامون این مرد، مردی که هنوز به درستی نمی‌شناخت، متمرکز شده بود. مردی که با نیروی جاذبه و دافعه‌ای درک‌ناشدنی‌تر از خود او، کیتی را به خویش پیوند می‌داد. زندگی به شیوهٔ گذشته او را سخت از خود می‌هراساند. از بی‌علاقگی شدید و غلبه‌ناپذیر نسبت به گذشته، به اشیاء و عادات، به کسانی که دوستشان داشته بود و او را دوست می‌داشتند، به مادرش که از بی‌علاقگی او اندوهگین بود، به پدر محبوب پرمهرش که کیتی وی را در دنیا بیش از هرکس دوست داشته بود، وحشت داشت. یک لحظه از این بی‌علاقگی خوف می‌کرد و لحظه‌ای بعد از چیزی که عامل این حال بود، به وجد می‌آمد. نمی‌توانست سوای زندگی درکنار این مرد، به چیزی فکر یا چیزی آرزو کند. اما زندگی تازه هنوز روشن نبود و کیتی حتی نمی‌توانست تصویر واضحی از آن ترسیم کند. فقط حدس و گمان بود، ترس و شادی از تازه و ناشناخته.

اکنون تمامی این گمان‌ها و تردیدها به پایان می‌رسید و زندگی تازه آغاز می‌شد. این زندگی تازه نیز به خاطر ابهام خالی از دلهره نبود، اما هرچه بود لحظهٔ حاضر به معنای محو و زوال دلشوره‌های شش هفتهٔ گذشته بود.

کشیش دوباره به پشت میز خطابه بازگشت و به زحمت حلقهٔ ظریف

ازدواج کیتی را برداشت، دست لەوین را گرفت و حلقه را در نوک انگشت او کرد. «بندهٔ خدا، کنستانتین، با بندهٔ خدا، اکاته‌رینا، عقد ازدواج می‌بندد.» سپس حلقهٔ بزرگ لەوین را در انگشت باریک و گلرنگ و لطیف کیتی کرده و همان کلمات را تکرار کرد.

عروس و داماد چند بار کوشیدند عملی را که می‌بایست انجام دهند، حدس بزنند و هر بار اشتباه کردند و کشیش به نجوا راهنمایی‌شان کرد. سرانجام، کشیش پس از خواندن خطبه و صلیب کشیدن بر آن دو به وسیلهٔ حلقه‌ها، حلقهٔ بزرگ را به دست کیتی و حلقهٔ کوچک را به لەوین داد. باز هر دو گیج شدند و دوبار حلقه‌ها را عقب و جلو بردند و بالاخره نتوانستند کار را به درستی انجام دهند.

دالی، چیریکف و ابلانسکی برای کمک جلو رفتند. در نتیجه وضع آشفته شد. صدای پچ‌پچ و خنده برخاست، اما حالت وقار و متانت چهرهٔ عروس و داماد تغییر نکرد. برعکس، در حالی که سایرین گیج و پریشان شده بودند، این دو جدی‌تر از پیش می‌نمودند و لبخند ابلانسکی ضمن تلاش برای کردن حلقه‌ها به انگشت آنان، بی‌اختیار بر لبش خشکید و به طور غریزی احساس کرد که هر لبخندی آن دو را خواهد آزرد.

پس از مبادلهٔ حلقه‌ها، کشیش شروع به خواندن کرد: «در آغاز آنان را به صورت مرد و زن آفریدی و زن را به شوهر پیوند دادی تا یار و همدم او باشد و نسل آدمی را حفظ کنند. ای پروردگار متعال، تویی که حقیقت را بر خلیفهٔ خویش نزول دادی و به آباء و اجداد ما نسل بعد از نسل برگزیدگان خود را رسالت عطا فرمودی، بر بندگانت کنستانتین و اکاته‌رینا نظر رحمت افکن و پیوندشان را با ایمان و سازش، با حق و عشق استوار گردان...»

لەوین بیش از پیش حس می‌کرد که تمامی تصوراتش دربارهٔ ازدواج و

همهٔ رویاهایش نسبت به چگونگی سامان دادن زندگی خود، کودکانه بوده است و این نکته‌ای است که تا به حال درک نکرده است و هنوز هم با شناخت آن فاصله دارد، لرزه‌ای در سینه‌اش افتاد، بغض گلویش را گرفت و بی‌اختیار اشک در چشمانش حلقه بست.

۵

همهٔ اعیان مسکو در کلیسا بودند، بستگان، دوستان و آشنایان. در جریان برگزاری مراسم عقد، در کلیسای روشن شده از چراغانی، در میان انبوه زنان و دختران خوش‌پوش و مردانی که کراوات سفید و لباس شب یا رخت نظامی به تن داشتند، گفتگو با صداهای آهسته بی‌وقفه ادامه داشت. بیشتر مردها حرف می‌زدند، زیرا زنان محو تماشای جزئیات مراسم بودند.

در نزدیک‌ترین حلقهٔ کوچک به گرد عروس، دو خواهرش، دالی و خواهر بزرگ‌تر[۱]، شاهزاده خانم لوف که زیبایی عفیفانه داشت و تازه از خارجه آمده بود قرار داشتند.

خانم کارسونسکی اظهار عقیده کرد: «چرا ماری لباس بنفش روشن پوشیده؟ برای عروسی این رنگ هم مثل رنگ سیاه نامناسب است.»

شاهزاده خانم دروبتسکی Drubetskoy جواب داد: «با آن ریخت و ترکیبش غیر از این چاره‌ای ندارد. نمی‌دانم چرا مثل بازاری‌ها مراسم عقد را به غروب انداخته‌اند.»

خانم کارسونسکی آهی کشید و گفت: «بهتر است. من هم غروب عقد شدم.» و به یاد آورد که آن روز چه قدر خوش‌منظر شده بود و شوهرش

۱. ظاهراً نویسنده دچار لغزش شده است، چون قبلاً دالی بزرگ‌ترین دختر خانواده و ناتالی دختر دوم معرفی شده بودند. م

چه عاشقانه دوستش می‌داشت و حال چه قدر وضع فرق کرده است.

کنت سین‌یاوین Count Sinyavin به شاهزاده خانم جوان و زیبا، چارسکی Tcharsky که به کنت گوشهٔ چشمی داشت، آهسته می‌گفت: می‌گویند اگر کسی ده بار ساقدوش بشود، هرگز خودش ازدواج نخواهد کرد. من می‌خواستم برای دهمین بار ساقدوش بشوم تا خودم را بیمه کنم، اما متأسفانه دیر جنبیدم.»

شاهزاده خانم چارسکی فقط با لبخندی پاسخ داد. به کیتی نگاه می‌کرد و در فکر روزی بود که در این نقطه در کنار کنت سین‌یاوین خواهد ایستاد و این شوخی را به یاد خواهد آورد.

شچرباتسکی جوان به خانم نیکلایف Nikolayev ندیمهٔ ملکه می‌گفت که می‌خواهد برای شگون تاجی بر سر کیتی بگذارد.

خانم نیکلایف جواب داد: «عروس نبایستی کلاه‌گیس روی سرش می‌گذاشت.» این زن از مدت‌ها پیش تصمیم گرفته بود در صورتی که مرد زن مرده‌ای که مورد نظرش بود بخواهد با او ازدواج کند، مراسم بسیار ساده‌ای ترتیب دهد: «من اصلاً از این نمایش‌ها خوشم نمی‌آید.»

کازنی‌شف با دالی حرف می‌زد و به شوخی به او اطمینان می‌داد که رسم مسافرت بعد از عروسی همگانی می‌شود. زیرا تازه‌عروس و تازه‌داماد همیشه کمی احساس خجالت می‌کنند.

ـ «برادرتان می‌تواند به زنش افتخار کند. فوق‌العاده خوشگل است. مطمئنم که به او غبطه می‌خورید. مگر نه؟»

کازنی‌شف پاسخ داد: «آه، داریاآلکساندرونا، دیگر از ما گذشته است.» و چهره‌اش به نحوی غیرمنتظر اندوهگین و جدی شد.

ابلانسکی معمایی را که راجع به برهم زدن ازدواج‌ها ساخته بود، برای خواهرزنش تعریف کرد. اما او بدون آن که گفتهٔ ابلانسکی را بشنود،

جواب داد: «باید تاجش را صاف گذاشت.»

کنتس نردستون به شاهزاده خانم لوف گفت: «حیف که کیتی این قدر بی‌ریخت شده. با این وجود، داماد انگشت کوچک او هم نمی‌شود. قبول داری؟»

ـ «نه، من که خیلی دوستش دارم. نه فقط به این علت که شوهر خواهر آیندهٔ من است؛ ببین چه قدر متین و موقر است! خیلی کم پیدا می‌شود مردی که طرز رفتارش را در این جور مواقع بلد باشد و مضحک و مسخره نشود. ولی او نه مضحک است، نه خشک. ولی معلوم است که هیجان‌زده است.»

ـ «خیال می‌کنم این ازدواج را پیش‌بینی می‌کردی؟»

ـ «تا حدی. کیتی همیشه دوستش داشت.»

ـ «خوب، ببینم اول کدامشان روی قالی قدم می‌گذارد. من به کیتی یادآوری کرده‌ام.»

ـ «هیچ فرقی نمی‌کند. ما زن‌های مطیعی می‌شویم. رسم خانوادگی است.»

ـ «بله، ولی من عمداً پیش از واسیلی Vassily روی فرش پا گذاشتم. تو چه طور، دالی؟»

دالی نزدیک این دو زن ایستاده بود و صدای آنان را می‌شنید. اما جواب نداد. سخت متأثر شده بود. چشمانش پر از اشک بود و اگر می‌خواست حرف بزند، به گریه می‌افتاد. به خاطر کیتی و له‌وین شاد بود و افکارش به زمان ازدواج خودش بازگشته بود. به چهرهٔ درخشان ابلانسکی نگاه می‌کرد. زمان حال را از یاد برده بود و فقط عشق معصومانهٔ جوانی را به خاطر می‌آورد. تنها خود را به یاد نمی‌آورد، بلکه تمامی دوستان و آشنایان زن او از خاطرش می‌گذشتند. به روزهای

پیروزی‌شان می‌اندیشید؛ به روزهایی که چون کیتی تاج عروسی به سر داشتند و با قلبی سرشار از عشق، امید و بیم، گذشته را بدرود می‌گفتند و به جادهٔ رمزآمیز آینده گام می‌نهادند. در میان این عروسان، آنای دلبند خود را نیز یاد کرد که از طلاق احتمالی‌اش چیزهایی شنیده بود. آنا هم زمانی با همان پاکی و معصومیت با تور و بهارنارنج آن جا ایستاده بود. اما اکنون؟» زیرلب گفت: «چه قدر عجیب و وحشتناک است!»

خواهران عروس، دوستان زن و بستگان تنها کسانی نبودند که جزئیات مراسم را تعقیب می‌کردند. زنان تماشایی، که به کلی ناآشنا بودند، بریده نفس از هیجان و بیمناک از غافل شدن از یک حرکت یا حالت چهرهٔ عروس یا داماد، تماشا می‌کردند و دلسرد از بی‌علاقگی مردها، شوخی‌ها و نکته‌پرانی‌های بی‌ربطشان را پاسخ نمی‌گفتند و اغلب نمی‌شنیدند.

ـ «چرا صورتش اشک‌آلود است؟ مگر به زور شوهرش داده‌اند؟»

ـ «به زور، آن هم به یک چنین آدم حسابی؟ شاهزاده است، مگر نه؟»

ـ «آن که اطلس سفید پوشیده خواهر عروس است؟ حالا گوش کن که شماس نعره می‌زند: ای زن، از شوهرت اطاعت کن!»

ـ «اینها سرودخوان‌های چودافسکی Tchudovsky اند؟»

ـ «نه، مال شورای کلیسا هستند.»

ـ «از نوکرشان پرسیدم. گویا داماد می‌خواهد عروس را یکسره با خودش به ده ببرد. می‌گویند ثروت هنگفتی دارد. برای همین زنش شده.»

ـ «آه، نه، زن و شوهر خیلی خوبی می‌شوند.»

ـ «ماریا واسیلی‌یونا، حالا ببین، لج کرده بودی که دیگر از آن لباس‌های پف‌دار نمی‌پوشند. به آن که رنگ آلبالویی پوشیده نگاه کن. می‌گویند زن یک سفیر است. ببین دامنش چه تابی می‌خورد... اول به این طرف، بعد به آن طرف!»

- «عروس چه قدر ظریف و ناز و خوشگل است، مثل بره‌ای که برای قربانی درستش کرده باشند. هر چه می‌خواهی بگو، آدم دلش به حال عروس می‌سوزد.»

چنین بود پرچانگی‌های زنانی که توانسته بودند خود را به درون کلیسا بیاندازند.

٦

بعد از پایان نخستین بخش مراسم، خادم کلیسا یک تکه پارچهٔ ابریشمین گلرنگ را جلوی میز خطابهٔ وسط کلیسا گسترد و در حالی که هم‌سرایان مزموری را در مایه‌ای پیچیده و استادانه می‌خواندند و با آواهای بم و زیر به یکدیگر پاسخ می‌دادند، کشیش برگشت و عروس و داماد را به طرف فرش ابریشمین حرکت داد. اما با آن که له‌وین و کیتی هردو به کرات شنیده بودند هرکس که اول پا روی فرش گذارد رئیس خانه خواهد شد، هیچ یک از آن دو در آن لحظه در این اندیشه نبود. حتی صدای قیل‌وقال و بحثی را که درگرفته بود نمی‌شنیدند. عده‌ای عقیده داشتند که له‌وین گام اول را روی فرش گذاشته و بقیه به اصرار می‌گفتند که هر دو با هم قدم بر ابریشم نهاده‌اند.

پس از پرسش‌های معمول که آیا میل به مزاوجت دارند و آیا به کس دیگر قول ازدواج نداده‌اند، و پاسخ‌های عروس و داماد که در گوش‌های خودشان غریب می‌آمد، بخش دوم مراسم آغاز شد. کیتی به کلمات دعا گوش می‌داد و می‌کوشید معانی آن را دریابد؛ اما نمی‌توانست. همچنان که مراسم ادامه می‌یافت، قلب او از احساس شادی و پیروزی مالامال می‌شد و تمرکز حواسش را غیرممکن می‌کرد.

دعا شد که «به آنان موهبت عصمت و کثرت اولاد و لذت بهره‌مندی از

پسران و دختران ارزانی گردد.» به ایشان یادآوری شد که خداوند زن را از پهلوی آدم آفرید و «از این رو مرد پدر و مادرش را ترک گفته و به همسر خویش ملحق می‌گردد تا چون یک روح در دو بدن شوند.» و «این راز بزرگ خلقت است». از درگاه باری به دعا خواسته شد که آن دو را باور و متبرک سازد، همان گونه که اسحق و رفقه، یوسف، موسی و صفورا را متبرک ساخت و توفیق دیدار فرزندان و نوادگان به ایشان عطا فرماید. کیتی با شنیدن این کلمات پیش خود گفت: «خیلی قشنگ است و همین طور هم خواهد شد.» و لبخندی از سر شادی که همه را بی‌اختیار به تماشای او واداشت، چهرهٔ سعادتمندش را روشن کرد.

هنگامی که کشیش تاج‌ها را جلو آورد و شچرباتسکی با دست‌های لرزان در دستکش سه دکمه تاج را بالای سر کیتی نگه داشت، از همه سو صدای «درست بگذارید» برخاست.

کیتی لبخندزنان زمزمه کرد: «بگذاریدش!»

له‌وین او را ورانداز کرد و از حالت قیافهٔ دلفریبش یکه خورد و تحت‌تأثیر احساس کیتی، به همان اندازه از نشاط و شادی سرشار شد.

با دل‌هایی سبکبار به مناجاتی که خوانده می‌شد گوش دادند و صدای رعدآسای سرشماس را به هنگام قرائت آخرین سطر شنیدند. همهٔ کسانی که بیرون بودند، بی‌صبرانه انتظار همین حسن ختام را می‌کشیدند. با دل‌هایی روشن، شراب سرخ گرم و آب از فنجان نوشیدند و زمانی که کشیش عبای خود را عقب زد و دست‌های هر دو را در دست خود گرفت و به سوی میز خطابه برد، شور و شوقشان باز هم بیشتر شد. در این اثناء، صدایی بم طنین افکند: «شادی کن، ای یوشع!» شچرباتسکی و چیریکف نیز که تاج‌ها را روی سر عروس و داماد نگه داشته بودند، هر گاه کشیش می‌ایستاد، این دو تن یا عقب می‌افتند و یا به عروس و داماد تنه

می‌زدند. اخگر شادی که در دل کیتی فروزان بود، گویی به همهٔ حاضران در کلیسا سرایت کرده بود. لوین خیال می‌کرد کشیش و شماس هم به اندازهٔ او میل خنده دارند.

کشیش تاج‌ها را از سرشان برداشت، آخرین دعا را خواند و به زوج جوان تبریک و تهنیت گفت. لوین به کیتی نگریست و اندیشید که پیش از این هرگز او را این همه زیبا و چهره‌اش را چنین درخشنده از شادی ندیده است. لوین برای گفتن حرفی به او می‌سوخت، اما نمی‌دانست که تشریفات هنوز به پایان رسیده است یا نه. کشیش به یاری‌اش آمد و با لبخندی که بر دهان پرمهرش نقش بسته بود، به نرمی گفت: «همسرتان را ببوسید، شما هم شوهرتان را ببوسید.» و شمع‌ها را از دستشان گرفت.

لوین با احتیاط لبان خندان کیتی را بوسید، بازویش را جلو برد و با احساس نزدیکی عجیبی همراه او از کلیسا بیرون رفت. باور نمی‌کرد، نمی‌توانست باور کند که این همه حقیقت دارد و فقط زمانی باور آورد که نگاه‌های مبهوت و حجب‌آمیزشان تلاقی کرد. لوین اکنون احساس می‌کرد که هر دو یکی شده‌اند.

همان شب، بعد از شام زن و شوی جوان رهسپار روستا شدند.

۷

سه ماه بود که ورانسکی و آنا با هم در اروپا سفر می‌کردند. و نیز، رم و ناپل را دیده و تازه به شهر کوچکی در ایتالیا وارد شده بودند که قصد مدتی اقامت در آن جا داشتند.

پیشخدمتی خوش‌قیافه که موهای پرپشت روغن‌زده‌اش از پشت گردن به بالا به صورت فرق باز شده و نیم‌تنهٔ دم‌دار و پیراهن سفید نقش‌دار پوشیده و زیورهایی روی شکم گردش آویخته بود، دست در جیب و با

چشمانی به تحقیر تنگ کرده و به پرسش‌های آقایی که نزدیکش ایستاده بود پاسخ‌هایی مختصر می‌داد که با شنیدن صدای پاهایی که از سمت دیگر مدخل به طرف پلکان می‌آمد چرخید و کنت روسی را که بهترین اتاق‌های مهمانخانه را اشغال کرده بود، شناخت. دست‌هایش را با احترام از جیب درآورد، تعظیمی کرد و گفت قاصدی آمده و اطلاع داده است که کار اقامتگاه انجام گرفته و دلال قرارداد را برای امضاء آماده کرده است.

ورانسکی گفت: «آه، از شنیدن این مطلب خوشحالم. خانم هستند یا نه؟»

ـ «خانم برای گردش بیرون رفته بودند، ولی حالا برگشته‌اند.»

ورانسکی کلاه نرم لبه‌پهنش را برداشت و دستمالش را به پیشانی و موهای عرق‌کرده‌اش کشید. موهای خود را تا وسط گوش بلند کرده بود و برای پنهان داشتن طاسی جلوی سر آن را به عقب شانه می‌زد. پس از نگاهی کوتاه به همان مرد که هنوز ایستاده و با قیافهٔ جدی به او می‌نگریست، قصد رفتن کرد.

پیشخدمت گفت: «این آقای روس دنبال شما می‌گشت.»

ورانسکی با احساسی آمیخته از سرخوردگی به خاطر آسوده نبودن از دیدار آشنایان در هر نقطه و حسرت یافتن تنوعی در زندگی یکنواختش، یک بار دیگر آن مرد را که به راه افتاده و باز ایستاده بود ورانداز کرد و در یک لحظه چشمان هر دو درخشید.

ـ «گاله‌نیش‌چف Golenishchev!»

ـ «ورانسکی!»

گاله‌نیش‌چف یکی از دوستان ورانسکی در دانشکدهٔ افسری بود. این شخص در دوران دانشجویی عضو حزب آزادی‌خواه بود. بدون ورود به خدمت ارتش، دانشکده را ترک گفته و هرگز به خدمت دولت درنیامده

بود. این دو دوست پس از ترک دانشکده از یکدیگر جدا افتاده و فقط در طول این مدت یک بار همدیگر را دیده بودند.

در همان دیدار، ورانسکی مطلع شده بود که گاله‌نیش‌چف به فعالیت‌های شدید حزبی پرداخته و در نتیجه به منافع و طرز زندگی ورانسکی به نظر تحقیر می‌نگرد. از این رو ورانسکی با او به سردی رفتار کرده و رفتار تفرعن‌آمیزی در پیش گرفته بود که معنایش چنین بود: «می‌خواهی طرز زندگی مرا بپسند، می‌خواهی نپسند. برای من هیچ تفاوتی نمی‌کند. اگر میل داری با من دوست باشی، باید رفتارت محترمانه باشد.» لیکن گاله‌نیش‌چف در برابر ورانسکی رفتار تحقیرآمیز و بی‌اعتنایی پیشه کرده بود. می‌شد تصور کرد که این دیدار آن دو را بیش از پیش از یکدیگر دور کرده باشد. اما اکنون، هر دو بعد از شناختن یکدیگر، سخت خوشحال شده بودند. ورانسکی هرگز تصور نمی‌کرد که از دیدن گاله‌نیش‌چف چنین شاد شود. شاید خودش نمی‌دانست که تا چه حد ملول است. برخورد ناخوش‌آیندشان در آخرین دیدار را از یاد برده و با خوشحالی آشکار دست به سوی همشاگردی قدیمش دراز کرد. در چهرهٔ گاله‌نیش‌چف نیز حالت شادی مشابهی جای قیافهٔ ناراحتش را گرفت.

ورانسکی با لبخندی دوستانه دندان‌های سفیدش را بیرون انداخت و گفت: «چه قدر از دیدنتان خوشحالم.»

ـ «من اسم ورانسکی را شنیدم. ولی نمی‌دانستم کدام ورانسکی است. خیلی خیلی خوشحالم!»

ـ «بفرمایید برویم تو، بگویید ببینم چکار می‌کنید؟»

ـ «آه، بیشتر از یک سال است که این جا زندگی می‌کنم. کار می‌کنم.»

ورانسکی با علاقه گفت: «آه، بفرمایید برویم داخل.»

و به شیوهٔ معمول روس‌ها وقتی که نمی‌خواهند خدمتکاران

گفتگویشان را بفهمند، شروع به سخن گفتن به زبان فرانسه کرد.

همچنان که به دقت صورت گاله‌نیش‌چف را ورانداز می‌کرد، به فرانسه گفت: «خانم کاره‌نین را می‌شناسید؟ با هم مسافرت می‌کنیم.»

گاله‌نیش‌چف با نگاهی پرسان ـ اگرچه کاملاً از چگونگی حال مطلع بود ـ پاسخ داد: «آه! نمی‌دانستم.» و افزود: «خیلی وقت است این جا هستید؟»

ورانسکی که باز با نگاهی کاونده دوستش را می‌نگریست، جواب داد: «من؟... سه روز است.» و با خود گفت: «بله، آدم متمدنی است و قضایا را درست می‌بیند». از حالت صورت او و طرز عوض کردن موضوع از جانب او خشنود شد «می‌توانم او را به آنا معرفی کنم.»

در مدت سه ماهی که ورانسکی با آنا در خارج به سر می‌برد، هر گاه که با آشنای جدید مصادف می‌شد، از خود می‌پرسید که نظر آن شخص نسبت به روابط وی و آنا چگونه خواهد بود و در اغلب موارد رابطهٔ آن دو را «درست» درک می‌کردند. اما اگر از خود او و کسانی که «درست» درک می‌کردند سؤال می‌شد که دقیقاً چه نظری دارند، توضیح چگونگی امر را دشوار می‌یافتند.

در واقع، کسانی که به نظر ورانسکی نظری «درست» داشتند، اصلاً هیچ نظری نداشتند. اما عموماً طرز برخوردشان، همان تلاقی اشخاص فرهیخته با مسائل پیچیده و لاینحلی بود که زندگی مملو از امثال آن است: حفظ ظاهر می‌کردند و از طرح سؤال‌های ناراحت‌کننده پرهیز داشتند. تظاهر به درک کامل مفهوم و معنای وضع می‌کردند و حتی بر آن صحه می‌گذاشتند.

ورانسکی به فوریت دریافت که گاله‌نیش‌چف از همین نوع اشخاص است. بنابراین، خوشحالی‌اش از دیدار او مضاعف شد. به راستی هم

وقتی که با خانم کاره‌نین روبارو شد، رفتارش همان گونه بود که ورانسکی آرزو می‌کرد. بدون اندک تلاشی چنین می‌نمود که به وضوح کلیهٔ موضوعاتی راکه ممکن است منتج به ناراحتی شود، می‌بیند و از آن پرهیز می‌کند.

گاله‌نیش‌چف که پیش از این هرگز آنا را ندیده بود، تحت تأثیر زیبایی و تلقی سادهٔ او از وضع و موقعش قرار گرفت. چون گاله‌نیش‌چف همراه ورانسکی وارد شد، چهرهٔ دلربای آنا به شدت و با شرمی کودک‌وار سرخ شد و این حال بر گاله‌نیش‌چف بی‌اندازه خوش آمد و خاصه این نکته پسند خاطرش افتاد که آنا فوراً ورانسکی را به نام کوچکش آلکسی نامید تا بدین ترتیب کمترین سوءتفاهمی برای این تازه آشنا پیش نیاید و ضمناً توضیح داد که قصد دارند با یکدیگر در اقامتگاهی که اجاره کرده‌اند و ایتالیایی‌ها آن را کاخ[1] می‌نامند، زندگی کنند. این طرز تلقی صریح و ساده گاله‌نیش‌چف را خشنود ساخت و همچنان که چهرهٔ شاد و رفتار بی‌پروای آنا را تماشا می‌کرد، و از آن جا که هم ورانسکی و هم کاره‌نین را می‌شناخت، گمان برد که وضع بغرنج این زن و مرد را درک می‌کند. خیال می‌کرد امری را که فهم آن برایش سخت و دشوار بود، به خوبی درک می‌کند: چگونه این زن بعد از خانه خراب کردن و ترک شوهر و پسر و بدنام کردن خود، می‌تواند این همه احساس نشاط و دلزندگی کند.

گاله‌نیش‌چف با اشاره به کاخی که ورانسکی اجاره کرده بود، خطاب به آنا گفت: «اسم این کاخ در کتاب راهنما آمده و یکی از آخرین کارهای قشنگ‌ترین توره‌تو Tintoretto هم در آن جا نصب شده.»

ورانسکی به آنا گفت: «ببین چه می‌گویم: روز خیلی قشنگی است. بیا

---

۱. پالاتزو Palazzo، که به فرانسه «پاله» و به انگلیسی «پالاس» و به رومانیایی «پالات» خوانده می‌شود. م

برویم و یک نگاه دیگر به آن جا بیندازیم.»

آنا دم در ایستاد و با نگاهی استفهام‌آمیز به ورانسکی گفت: «به نظر من که خیلی خوب است. می‌روم کلاهم را سرم بگذارم. به نظر تو هوا گرم است؟» و باز رنگ‌به‌رنگ شد.

ورانسکی در چشمان او خواند که نمی‌داند وی - ورانسکی - می‌خواهد بر چه اساسی با گاله‌نیش‌چف معاشرت کند و لذا بیم دارد که مبادا به دلخواه او رفتار نکرده باشد.

ورانسکی با نگاهی طولانی و پراحساس به او نگریست و گفت: «نه، آن قدرها گرم نیست.»

آنا دریافت که وضع را به درستی درک کرده و دلداده‌اش نیز از او راضی است. لبخندی زد و با گام‌های سریع از اتاق بیرون رفت.

دو دوست نظری به یکدیگر افکندند و حالت تردید در چهره‌های هر دو ظاهر شد، گفتی که گاله‌نیش‌چف که آشکارا آنا را می‌ستود، میل داشت چیزی راجع‌به او بگوید، اما نمی‌دانست چه چیزی. ضمناً، ورانسکی نیز از او همین انتظار را داشت، با این همه وحشت داشت.

ورانسکی برای آن که حرف بزند، مطلبی پیش کشید: «که این طور. پس همین جا مانده‌اید؟» و چون شنیده بود گاله‌نیش‌چف کتابی در دست نوشتن دارد، ادامه داد: «گمان می‌کنم هنوز روی همان کتاب کار می‌کنید؟»

گاله‌نیش‌چف از این سؤال خشنود و اندکی سرخ شد و گفت: «بله، روی بخش دوم کتاب «دواصل» کار می‌کنم. دقیق‌تر بگویم، هنوز مشغول نوشتن نشده‌ام، مدارک و مواد جمع‌آوری می‌کنم. این کتاب زمینهٔ بسیار وسیع‌تری دارد و تقریباً همهٔ مسائل را دربر می‌گیرد. ما روس‌ها نمی‌خواهیم اعتراف کنیم که وارث روم شرقی هستیم.» آن گاه بحثی مفصل و گرم را شروع کرد.

در آغاز ورانسکی ناراحت بود، زیرا حتی بخش یکم «دواصل» را که مؤلفش از آن به مثابه اثری کلاسیک سخن می‌گفت، نمی‌شناخت. اما از آن جا که گاله‌نیش‌چف اندیشه‌های خود را شرح می‌کرد و ورانسکی می‌توانست این افکار را دنبال کند، به رغم عدم اطلاعش، با دقت و توجه گوش می‌داد. زیرا گاله‌نیش‌چف سلیس سخن می‌گفت. اما در عین حال از حالت پرخاشجویانهٔ گاله‌نیش‌چف به هنگام داد سخن دادن، متأسف بود. زیرا هر چه بیشتر می‌گفت، چشمانش شعله‌بارتر می‌شد و با حسرتی بیشتر مخالفان خیالی را می‌کوبید و قیافه‌اش افروخته‌تر و آشفته‌تر می‌گردید. ورانسکی که این مرد را به مثابه جوانی باریک‌اندام، پرجنب‌وجوش، شوخ‌طبع و مهربان، که پیوسته از همهٔ شاگردان بالاتر بود به یاد می‌آورد، گیج شده بود و نمی‌توانست علت این پرخاشگری را دریابد. آن چه به خصوص بر ورانسکی ناخوش می‌آمد، این بود که گاله‌نیش‌چف به عنوان مردی صاحب مقام اجتماعی والا، چرا باید به سطح شیادانی نزول کند که خشم او را برمی‌انگیختند. ورانسکی با تأسف درمی‌یافت که گاله‌نیش‌چف خوشبخت نیست. نشانه‌های اختلال ذهنی بر صورت پرحرکت و نسبتاً مطبوعش عیان بود و بدون آن که متوجه بازگشت آنا شود، با همان هیجان و التهاب به گفتار خود ادامه می‌داد.

ورانسکی هنگامی که آنا کلاه به سر و بالاپوش بر تن و در حال بازی کردن با دستهٔ چتر آفتابی‌اش آمد و درکنار او ایستاد، خود را از نگاه خیرهٔ گاله‌نیش‌چف که با سماجت به او دوخته شده بود، آسوده دید و با عشق و شیدایی به همدم زیبای خود که سرشار از شادی بود، چشم دوخت. گاله‌نیش‌چف که به زحمت برخود چیره می‌شد، نخست افسرده و ترش‌رو بود. اما آنا، که در آن حال در برابر همگان شاد و بانشاط بود، زود توانست او را به شوق و شور آورد. پس از پیش کشیدن موضوع‌های

گوناگون، سخن را به نقاشی کشانید. گاله‌نیش‌چف در این خصوص بسیار خوب حرف می‌زد و آنا هم با دقت گوش می‌داد. هر سه تن پیاده به خانهٔ اسنیجاری رفتند.

در راه بازگشت، آنا به گاله‌نیش‌چف گفت: «من از یک چیز خیلی خوشحالم، آلکس اتاق کار قشنگی خواهد داشت.» و چون می‌دانست در طول اقامتشان به کرات گاله‌نیش‌چف را خواهند دید و پرده‌پوشی در حضور او لازم نیست، خطاب به ورانسکی گفت: «آلکسی، تو باید حتماً آن اتاق را بگیری.»

گاله‌نیش‌چف رو به ورانسکی کرد و پرسد: «شما نقاشی می‌کنید؟»

ورانسکی سرخ شد و گفت: «بله، مدت‌ها پیش نقاشی می‌کردم. حالا دوباره شروع کرده‌ام.»

آنا با لبخندی شادمانه گفت: «استعداد زیادی دارد. البته من منتقد هنری نیستم، ولی کسانی که واردند، همین حرف را می‌زنند.»

۸

آنا در این دورهٔ آزادی و بهبود سریع، سخت احساس شادی می‌کرد و از زندگی لذت می‌برد و اندیشهٔ بدبختی شوهرش سعادت او را به زهر نمی‌آلود. این خاطره از یک سو بسیار سهمگین بود و از سوی دیگر بدبختی شوهرش چنان سعادتی برای او به بار آورده بود که جایی برای تحسر و پشیمانی باقی نمی‌گذاشت. خاطرهٔ حوادث پس از بیماری‌اش ـ آشتی با شوهر، قهر و عتاب بعد از آن، خبر زخمی شدن ورانسکی، ظهور ناگهانی این مرد، مقدمات طلاق، ترک خانمان، جدایی از فرزند ـ همگی چون رؤیای هذیانی می‌نمود که ناگهان از آن بیدار شده و خود را در خارج و تنها در کنار ورانسکی می‌دید. اندیشهٔ خطایی که در حق شوهرش

مرتکب شده بود در او احساسی برمی‌انگیخت مانند احساس غریقی که برای نجات خویش، غریقی دیگر را که چنگ در پیکر او زده است از خود می‌راند. آن یکی غرقه می‌شود. مسلماً، عملی شوم، اما تنها راه نجات خویشتن است و چه بهتر که این جزئیات منحوس به یاد آورده نشود.

در نخستین لحظهٔ قطع رابطهٔ نهانی با شوهر، احساسی آرام‌بخش در خصوص رفتارش به خاطر او خطور کرده بود و حال هرگاه به گذشته می‌اندیشید، این احساس را به یاد می‌آورد: «من بدون چون‌وچرا، این مرد را بدبخت کرده‌ام. اما نمی‌خواهم از نکبت او منفعت ببرم. من هم رنج می‌کشم و خواهم کشید. گران‌بهاترین و عزیزترین گنج‌هایم را از دست داده‌ام: خوشنامی و پسرم را. من خبط کرده‌ام. بنابراین، خواهان خوشبختی نیستم، طلاق هم نمی‌خواهم. باید ننگ خودم و درد جدایی از پسرم را تحمل کنم.» و گرچه آنا صادقانه آرزوی رنج کشیدن داشت، اما رنجی نمی‌برد. آنا و ورانسکی، هردو، زیرکانه از برخورد با زنان روس در خارج احتراز می‌کردند و بدین گونه هرگز در وضعی ناهنجار گرفتار نمی‌آمدند و در همه جا با کسانی مراوده داشتند که وانمود می‌کردند وضعشان را بسیار بهتر از خود آنان درک می‌کنند. حتی جدایی از پسر محبوبش در آغاز دل او را به درد نمی‌آورد. دخترک ـ فرزند دومش ـ بسی شیرین بود و آنا چنان به او دلبسته بود که دیگر به ندرت از پسر خود یاد می‌آورد.

شوق زیستن که با بهبود حالش نیروی و جلالی تازه یافته بود، چنان شدتی داشت و اوضاع زندگی چنان به کام دل و سرشار از شادی بود که آنا خود را بی‌اندازه خوشبخت حس می‌کرد. هر چه بیشتر ورانسکی را می‌شناخت، بیشتر دوستش می‌داشت. تصاحب همیشگی این مرد لذتی

پر دوام بود و حضورش همیشه شادی‌آفرین. تمامی خصوصیات اخلاقی‌اش که آنها را پیوسته بهتر می‌شناخت، ارجی وصف‌ناپذیر داشت. هیأت ظاهرش که حال به کسوت غیرنظامی درآمده بود، در نظر آنا آن چنان دلکش می‌نمود که گفتی دختری نوجوان برای نخستین بار عاشق شده است. هر چه را این مرد می‌گفت، می‌اندیشید و می‌کرد، لطیف و اصلی می‌دید. این وجد و سرور آنا را می‌هراساند، به عبث می‌کوشید تا در او نقصی بیابد. جرأت نداشت تا احساس حقارت خویش را نزد او اعتراف کند. می‌انگاشت که اگر چنین کند، بی‌درنگ عشق ورانسکی زائل می‌شود، و اکنون از هیچ چیز به اندازهٔ زوال عشق او وحشت نداشت؛ هر چند که این بیم و هراس بی‌پایه می‌بود. سپاسگزار رفتارش بود و آشکارا از این لحاظ او را می‌ستود. این مرد که در نظر آنا به یقین آینده‌ای درخشان و مقامی والا در انتظارش بود و به هیچ تردید به این مهم کامیاب می‌توانست شد، جاه و جلال آتی خود را فدای آنا کرده و هرگز ذره‌ای ندامت از خود نشان نداده بود. بیش از هر زمان دیگر، این زن را با عشقی پرحرمت دوست می‌داشت و نگرانی از این لحاظ که مبادا آنا نابهنجاری وضع خویش را احساس کند، یک دم از خاطرش محو نمی‌شد. او که عادتاً مردی مردانه بود، هرگز نه تنها با خواست‌های آنا مخالفت نمی‌ورزید، بلکه در هر کجا که پای او درمیان بود، گفتی از خویش اراده‌ای ندارد و تنها اشتغال خاطرش پیش‌بینی هر میل و هوس آناست. پس، زن این صفت را می‌ستود؛ هر چند که فشار انزوای ورانسکی و همان توجه و نگرانی دائم وی که آنا را دربر گرفته بود، بر دوش خاطرش سنگینی می‌کرد.

ورانسکی زود پی برد که تحقق آرزوهایش از دریای بیکرانهٔ سعادتی که چشم داشته بود، جز قطره‌ای برایش به ارمغان نیاورده است و خطای

ازلی و ابدی آدمی را که در عالم پندار خوشبختی را عبارت از تحقق آرزوهایش تصور می‌کند، به عیان دانست.

تا مدتی پس از پیوستن زندگی خود به زندگی آنا و پوشیدن لباس غیرنظامی تمامی جاذبهٔ آزادی را که قبلاً از آن بی‌خبر بود و آزادی در عشق را آزموده و خرسند بود. اما این خرسندی دیری نپایید. به زودی، در دل احساس جوشیدن چشمهٔ آرزوهای دیگر کرد و ناخواسته به هر هوس زودگذر چنگ انداخت؛ هوسی که آن را با ضرورت و هدف اشتباه می‌گرفت. شانزده ساعت از هر شبانه‌روز را می‌بایست به نحوی پر کرد، آن هم در خارجه، با فراغت کامل، بریده از تمامی محیط و زندگی اجتماعی که در پترزبورگ آن همه وقت می‌گرفت. از آن جا که در سفرهای پیشین از همهٔ سرگرمی‌ها و تفریحات جوانان بی‌همسر و فرزند لذت برگرفته بود، حال بیم داشت که حتی به این سرگرمی‌ها بیاندیشد. یک بار سعی در این جهت، افسردگی نامنتظری را در آنا موجب شده بود که هیچ تناسبی با صرف شام به اتفاق یک دوست و دیرآمدن به خانه نداشت. به سبب وضع نابهنجارشان، مراوده با روس‌ها و یا مردم محلی نیز قابل تصور نبود. تماشای دیدنی‌ها، صرف‌نظر از این امر که همه چیز را دیده بود، برای این مرد عاقل روس آن اهمیت وصف‌ناشدنی را که انگلیسی‌ها برای چنین چیزهایی قائلند، دارا نبود.

ورانسکی همچون جانوری که هرچیز را به امید آن که طعمه باشد به شتاب می‌رباید، به کلی ناآگاهانه نخست به سیاست، سپس به کتاب‌های جدید و آن گاه به نقاشی حمله‌ور شد.

به همان شیوه‌ای که در آغاز جوانی شیفتهٔ نقاشی بود و چون نمی‌دانست با پول هنگفت خود چه کند شروع به گردآوری کارهای حکاکی کرده بود، اکنون نیز به کار نقاشی پرداخته و تمامی آرزوهای

برنیامده‌ای را که ارضاء و اطفاء طلب می‌کرد، در این کار کرده بود.

ورانسکی از استعداد شناخت هنری بهره داشت و احتمالاً با ذوق و مهارتی که در تقلید نقاشی داشت، چنین می‌انگاشت که از قدرت خلاقیت که برای نقاشی ضرورت دارد، بهره‌مند است.

پس از مدتی تأخیر و تعلل برای برگزیدن یکی از شیوه‌های نقاشی ـ مذهبی، تاریخی یا واقع‌گرایی ـ به کار پرداخت. همهٔ شیوه‌های گوناگون را می‌ستود و در هر کدام جاذبه‌ای می‌یافت، اما نمی‌توانست تصور کند که می‌توان از مکتب‌های مختلف نقاشی بی‌اطلاع بود و مستقیماً از روح و روان الهام گرفت، بی‌آن که در اندیشه بود که اثر به کدام یک از مکتب‌های شناخته شده تعلق دارد. و از آن جا که این نکته را نمی‌دانست و مستقیماً از خود زندگی الهام نمی‌گرفت، بلکه به طور غیرمستقیم تفسیر نقاشان دیگر از زندگی بر وی اثر می‌نهاد، چشمهٔ الهام خود را آماده و در دسترس می‌یافت و در نتیجه به همان آسانی و سادگی پرده‌هایی می‌ساخت بسیار شبیه شیوهٔ خاصی که می‌کوشید از آن تقلید کند.

مکتب خوش‌آیند و مؤثر فرانسوی بیش از هر مکتب دیگر او را به خود می‌خواند و به همین شیوه تمثالی از آنا با رخت و لباس ایتالیایی تصویر کرد و خود وی و هر کس دیگر که این پرده را می‌دید، آن را شاهکاری به تصور می‌آورد.

۹

کاخ کهنسال غلفت‌زده با سقف‌های بلند گچبری شده و نقاشی‌های روی دیوار و کف موزاییک و پرده‌های ضخیم و سنگین حریر گلدار آویخته از پنجره‌های مرتفع، گلدان‌هایی که روی میزهای پادیواری قرار داشت، درهای کنده‌کاری و تالارهای غمبار پذیرایی، پر از پرده‌های

نقاشی، پس از آن که ورانسکی و آنا به آن جا نقل مکان کردند، با همان هیأت ظاهرش ورانسکی را به این پندار دل‌پسند دچار کرد که دیگر نه آن مالک روس وداع گفته با شغل و مقام، بلکه هنرشناسی آزموده و نقاشی فروتن است که به خاطر عشق محبوبه‌اش به ترک دنیا و مافیها و افزون خواهی‌ها گفته است.

نقشی که ورانسکی برگزیده بود، با نقل مکان به کاخ با کامیابی کامل همراه بود و در مصاحبت دوستانی که از طریق گاله‌نیش‌چف یافت و اشخاصی برجسته بودند، تا مدتی احساس خشنودی می‌کرد. تحت تعلیم استادی ایتالیایی به مشق نقاشی از طبیعت پرداخته و در عین حال خود را به شیوهٔ زندگی قرون وسطایی ایتالیایی دلخوش کرده و آن چنان زندگی قرون میانهٔ ایتالیا مفتونش ساخته بود که به سبک آن زمان کلاه بر سر می‌گذاشت و شنل بر دوش می‌افکند. با این همه، این طرز رخت پوشیدن به او برازنده بود.

یک روز بامداد، ورانسکی به گاله‌نیش‌چف که به دیدارشان آمده بود، گفت: «ما این جا بی‌خبر از همه جا زندگی می‌کنیم» و نسخه‌ای از یک روزنامهٔ روسی را به دست او داد و پرسید: «نقاشی‌های میخائیلف را دیده‌اید؟» این روزنامه تازه رسیده بود و حکایت از نقاشی می‌کرد که در همان شهر به سر می‌برد و به تازگی پرده‌ای را به پایان برده بود که از آن بسیار سخن می‌رفت و پیش از آن که از روی سه‌پایهٔ نقاشی جدا شود، به فروش رسیده بود. این مقاله دولت و فرهنگستان را سخت به یاد انتقاد گرفته بود که چرا چنین هنرمند برجسته‌ای را بدون تأیید و تشویق و حمایت رها کرده‌اند.

گاله‌نیش‌چف پاسخ داد: «بله، البته بی‌استعداد نیست. اما راهش اشتباه است. همان طرز تفکر ابدی ایوانف ـ اشتراوس Strauss ـ رنان Renan

نسبت به مسیح و نقاشی‌های مذهبی است.»

آنا پرسید: «موضوع این پرده چیست؟»

ـ «مسیح در مقابل پیلات[1]. مسیح با واقع‌گرایی تام مکتب جدید به صورت یک یهودی مجسم شده است.»

سؤال راجع به موضوع این نقاشی، گاله‌نیش‌چف را به یکی از فرضیه‌های دلخواهش کشاند و سبب شد که در بحثی طولانی داد سخن بدهد.

ـ «نمی‌فهمم چه طور اینها می‌توانند چنین اشتباه ناشیانه‌ای بکنند. در آثار استادان قدیم، مسیح همیشه تجسم و تجسد معین و مشخصی داشت. بنابراین، اگر می‌خواهند به جای خداوندگار یک انقلابی یا فرزانه را مجسم کنند، بهتر است یک شخصیت تاریخی ـ سقراط، فرانکلین، شارلوت کردی Charlotte Corday ـ هر کسی را که دلشان می‌خواهد، انتخاب کنند؛ ولی با مسیح کاری نداشته باشند. اینها چهره‌ای را انتخاب می‌کنند که نمی‌تواند موضوع نقاشی قرار گیرد، آن وقت...»

ورانسکی پرسید: «راست می‌گویند که میخائیلف خیلی تنگدست است؟» به عنوان یک فرهنگ‌پرور روس در این فکر بود که وظیفه دارد به این نقاش صرف‌نظر از خوبی یا بدی کارش کمک کند.

ـ «گمان نمی‌کنم. چون صورتگر[2] چیره‌دستی است. شما هیچ وقت صورتی را که از خانم واسیل‌چیکف Vassilchikov ساخته، دیده‌اید؟ اما

---

۱. پونتوس پیلاتوس، حاکم رومی، مصلوب کنندهٔ عیسی مسیح. م

۲. اصطلاح صورتگر را در برابر Portrait - Painter آورده‌ایم که در ادب فارسی به همین مفهوم سابقه دارد. سعدی می‌فرماید:

صورتگر نقاش چین، رو صورت یارم ببین
یا صورتی برکش چنین، یا ترک کن صورتگری. م

شنیده‌ام که دیگر صورت‌سازی نمی‌کند. بنابراین، ممکن است وضع مالی‌اش خوب نباشد، به عقیدهٔ من...»

-«نمی‌دانیم. خواهش کنیم از آنا آرکادی‌یونا صورتی بکشد؟»

آنا گفت: «چرا صورت من؟ بعد از پردهٔ کار خودت نقاشی دیگری نمی‌خواهم. بگذار شکل آنی را بکشد.» آنا دختر کوچکش را به این نام می‌خواند. آن گاه ضمن نگاه کردن به بیرون از پنجره و دیدن پرستار خوش‌سیمای ایتالیایی که تازه کودک را به باغ برده بود، چنین افزود: «ببین، آن جاست.» و سپس بی‌درنگ نگاهی سرسری به ورانسکی افکند. این پرستار زیبا که ورانسکی مشغول نقاشی چهرهٔ او بود، یکی از سایه‌های تیرهٔ پنهان در زندگی آنا به شمار می‌آمد. ورانسکی این زن را مدل قرار داده بود و نوع زیبایی قرون وسطایی‌اش را می‌ستود و آنا بیم داشت نزد خود اعتراف کند که نسبت به او حسد می‌ورزد و درست به همین دلیل به پرستار و پسر کوچکش مهر و محبتی خاص نشان می‌داد.

ورانسکی هم از پنجره به بیرون و آن گاه به چشمان آنا نگاه کرد و یکباره به گاله‌نیش‌چف گفت: «شما این میخائیلف را می‌شناسید؟»

-«او را دیده‌ام. موجود عجیب و بی‌سوادی است. یکی از همین متجددهای عجیب و غریبی که این روزها همه جا ریخته‌اند؛ بی‌اعتقادهایی که چشم و گوش بسته طرفدار فرضیه‌های بی‌خدایی و پوچ‌گرایی و ماده پرستی‌اند.» گاله‌نیش‌چف که یا متوجه نبود و یا نمی‌خواست توجه کند که هم آنا و هم ورانسکی میل دارند حرف بزنند، در ادامهٔ سخنانش گفت: «زمانی شخص بی‌اعتقاد کسی بود که با مفاهیم دین و قانون و اخلاق بار آمده و بعد از کشمکش‌ها و تضادهای بسیار مشکل بی‌اعتقاد شده بود. اما امروزه، نوع جدیدی از آزاداندیشان به وجود آمده است که از قوانین و اخلاق یا مذهب، فقط اسمی شنیده‌اند.

اینها با نفی کلیهٔ مفاهیم بزرگ شده‌اند. به عبارت دیگر، توحش کامل. میخائیلف یکی از آنهاست. گمان می‌کنم پسر یک پیشخدمت مسکویی باشد و هیچ تحصیلاتی نداشته. اما وقتی که به فرهنگستان رفت و شهرتی به هم رساند، چون شخص زیرکی است، شروع به خودآموزی کرد و به چیزی روی آورد که به نظر خودش سرچشمهٔ علم و فرهنگ است، یعنی مجلات. می‌دانید، در ایام قدیم اگر مردی - مثلاً یک فرانسوی - میل داشت معلوماتی کسب کند، مشغول مطالعهٔ آثار مدرسی 'Classics'، الهیات، سوگنامه‌ها 'Tragedies' و فلسفه می‌شد - که خودتان می‌دانید چه قدر کار فکری لازم داشت. اما این روزها، یکراست به سراغ ادبیات منفی می‌رود و فوراً با آن همساز می‌شود و خیال می‌کند کار تمام است. تازه، فقط به همین جا ختم نمی‌شود. در حدود بیست سال پیش، این جور ادبیات آثاری از مبارزه با مفاهیم قرون و قدرت‌های حاکم داشت، اما حالا دیگر به کلی منکر هر نوع موضوع قابل بحث در گذشته می‌شود و با گستاخی می‌گوید: چیز دیگری نیست - تکامل، انتخاب طبیعی، تنازع بقا - همین و بس. من در مقاله‌ام...»

آنا که مدتی بود به غیظ با ورانسکی تبادل نگاه می‌کرد و می‌دانست که او هم ذره‌ای به تحصیلات نقاش علاقه ندارد و صرفاً می‌خواهد با دادن سفارش یک تصویر به او کمک کند، کلام گاله‌نیش‌چف را برید:

-«ببینید چه می‌گویم، بیایید به دیدنش برویم!»

گاله‌نیش‌چف با کمال میل قبول کرد. اما چون نقاش در محلهٔ دورافتاده‌ای اقامت داشت، تصمیم گرفتند کالسکه بگیرند.

ساعتی بعد آنا که گاله‌نیش‌چف در کنار و ورانسکی روبه‌رویش نشسته بود، در ناحیه‌ای دورافتاده به خانه‌ای بدمنظر رسیدند. زن دربان بیرون آمد و گفت که میخائیلف میهمانانش را در کارگاه خود می‌پذیرد. اما اکنون

در خانه‌اش در چند قدمی همان جاست. بنابراین، دیدارکنندگان برای او کارت فرستادند و تقاضای تماشای پرده‌هایش را کردند.

۱۰

هنگامی که کارت‌های گاله‌نیش‌چف و ورانسکی را آوردند، میخائیلف نقاش به عادت مألوف مشغول کار بود. صبح آن روز، تمام مدت در کارگاهش روی پردهٔ بزرگی کار و پس از بازگشت به خانه با همسرش به این علت که نتوانسته بود زن صاحبخانه را از سر باز کند، نزاع کرده بود.

میخائیلف در پایان مجادله‌ای طولانی به همسر خود گفت: «بیست مرتبه به تو گفته بودم که وارد بحث نشو. تو در حال عادی احمقی، اما وقتی که به ایتالیایی بحث و جدل می‌کنی، احمق وحشتناکی می‌شوی.»

ـ «پس تو خودت را قایم نکن، تقصیر من نیست! اگر پول داشتم...»

میخائیلف که بغض گلویش را می‌فشرد و گوش‌های را گرفته بود، فریاد زد: «ولم کن، محض رضای خدا!» و به محل کار خود در پشت تیغه‌ای رفت که اتاق را دو قسمت می‌کرد و در راه به روی خود بست. و در حالی که پشت میزش می‌نشست، با خودگفت: «زنک ابله!» آن‌گاه کیفی را گشود و با حالتی تب‌آلود روی طرحی که شروع کرده بود مشغول کار شد.

این مرد هرگز به اندازهٔ زمانی که اوضاع نابسامان می‌شد، خاصه هنگامی که با زنش نزاع می‌کرد، با حرارت و خوب کار نمی‌کرد.

ضمن آغاز، کار با خود گفت: «آه، کاشکی می‌توانستم به جایی فرار کنم!» روی چهرهٔ مردی در حالت خشم شدید مشق می‌کرد. طرحی کشیده بود، اما از آن رضایت نداشت. «نه، آن یکی بهتر بود... کجاست؟» به نزد همسرش بازگشت و با ترشرویی، بدون نگریستن به او از دختر بزرگش پرسید با تکه کاغذی که به آنان داده بود چه کرده‌اند. طرح ناتمام

پیدا شد؛ اما آلوده و پر از چربی شمع. با این همه طرح را گرفت. آن را روی میزش گذاشت، عقب ایستاد و با چشمان تنگ کرده به آن خیره شد و دفعتاً لبخندی زد و دست‌هایش را شادمانه تکان داد و فریاد کشید:

ـ «خودش است! خودش است!» مدادی برداشت و به سرعت مشغول ترسیم شد. یکی از لکه‌های شمع به تصویر حالتی مؤثر داده بود.

مشغول کشیدن حالت جدید بود که ناگهان چهرهٔ نیرومند سیگارفروشی را که چانه‌ای برآمده داشت و از او سیگار خریده بود، به یاد آورد و طرح خود را با همان صورت و چانه کشید. با صدای بلند و شاد خندید. تصویر بی‌جان خیالش جان گرفته بود و از این بهتر نمی‌شد. این چهره با خطوط مشخص و پرقدرت، زنده بود. طرح به تناسب خطوط این چهره اصلاح می‌شد: پاها را می‌شد و حتی می‌بایست از هم گشادتر کشید و حالت دست چپ باید عوض و موها به عقب برده می‌شد. با این تغییرات، چهرهٔ دیگری نقش نمی‌کرد، بلکه فقط به آن وضوح و صراحت می‌بخشید. نقاط مبهمی را که تا حدی نقش را محو و تار می‌کرد، برطرف می‌کرد و هر خط تازه به سرتاپای طرح او قدرت و نیرویی را می‌داد که غفلتاً با لکهٔ شمع بر او عیان شده بود. به دقت مشغول اتمام طرح بود که کارت‌ها را به دستش دادند.

ـ «یک لحظه، یک لحظه!»

نزد زنش رفت. با لبخندی محجوبانه و محبت‌آمیز به او گفت: «ساشا، عیبی ندارد، قهر نکن! هم تو تقصیر داشتی، هم من. خودم ترتیب کارها را می‌دهم.»

پس از آشتی با همسرش، پالتو سبز زیتونی یقه مخملش را پوشید، کلاهش را برداشت و به کارگاهش رفت. طرح توفیق‌آمیزش را فراموش کرده بود. اکنون از ملاقات این بزرگان روس که با کالسکه به دیدنش آمده

بودند، خشنود و هیجان‌زده بود.

راجع به پرده‌ای که هنوز روی سه‌پایه بود، از اعماق دل باور داشت که تاکنون هرگز کسی چنین چیزی نقاشی نکرده است. نه آن که کار خود را از تمامی آثار رافائل برتر می‌شمرد، بلکه از آن رو که پیامی که در نقاشی خود رسانیده بود، هرگز توسط کسی دیگر رسانده نشده بود. به این امر از همان آغاز کار ایمان داشت، مع‌هذا، نظرات دیگران، هر که باشد، نیز برایش نهایت اهمیت را داشت. هر اظهارنظر کوچکی، ولو هرقدر ناچیز، که نشان می‌داد منتقدان حتی جزء کوچکی از آن چه را خود او در تصویر می‌دید مشاهده کرده‌اند، او را تا اعماق روانش به شور می‌آورد. برای تماشاییان ادراکی پیچیده‌تر از آن خود قائل بود و پیوسته از ایشان انتظار داشت در اثرش نکته‌ای کشف کنند که از دید خود وی پنهان مانده و اغلب می‌پنداشت که در نقد آنان این نکته را یافته است.

با گام‌هایی شتابنده به سمت در کارگاه رفت و به رغم اضطرابش از، دیدن چهرهٔ تابناک آنا که در سایه ایستاده بود و به گفته‌های خشم‌آلود گاله‌نیش‌چف گوش می‌داد و در همان حال آشکارا میل داشت به نقاش بنگرد، یکه خورد. اما خود درنیافت که در حال نزدیک شدن به ایشان، تصویر آنان را درست مثل چانهٔ مرد سیگارفروش گرفته و ضبط کرده است تا در آینده روزی به کار برد.

مراجعان که با توصیفات گاله‌نیش‌چف از نقاش برای او حرمتی قائل نبودند، با دیدن هیأت ظاهر شخص وی بیشتر گیج شدند. میخائیلف مردی میان قامت و تنوسند بود و کلاه قهوه‌ای و پالتو زیتونی رنگ و شلوار تنگش ـ در زمانی که شلوار پاچه‌گشاد باب روز بود ـ و بدتر از همه صورت پهن عامیانه‌اش که حالتی آمیخته از کمرویی و متانتی ساختگی داشت، احساسی ناخوش‌آیند برمی‌انگیخت.

نقاش که می‌کوشید بی‌اعتنا جلوه کند، به مراجعان گفت: «لطفاً، بفرمایید.» و خود به راهرو رفت، کلیدی از جیب درآورد و در را گشود.

۱۱

وقتی که وارد کارگاه شدند، میخائیلف یک بار دیگر میهمانان خود را ورانداز و چهرهٔ ورانسکی، خاصه چانهٔ او را در ذهن خود ثبت کرد. با توجه به این امر که نقاش دائم در ضمیر خود به جمع‌آوری مصالح و مواد می‌پرداخت، گرچه با نزدیک شدن لحظهٔ اظهار عقیدهٔ مراجعان دربارهٔ آثار او پیوسته آشفته‌تر می‌شد، به دقت نشانه‌های تقریباً نامشهود در چهره‌های هر سه را دریافت و ثبت و ضبط کرد. این یارو ـ گاله‌نیش‌چف روس ـ مقیم همین شهر است. میخائیلف نام و محل ملاقات و موضوع گفتگو با او را به یاد نمی‌آورد. اما چهره‌اش را مانند همهٔ صورت‌های دیگری که دیده بود به خاطر داشت و ضمناً می‌دانست که این چهره را در مقولهٔ قیافه‌هایی قرار داده بود که به رغم ظاهر گیرا، فاقد احساس و تأثیراند. موی انبوه و پیشانی بسیار عریض او به چهره‌اش تشخصی می‌بخشید که فقط یک احساس برمی‌انگیخت: حالت کودکانه و بی‌قراری که در میان دو ابرو، بالای بینی تمرکز می‌یافت. ورانسکی و آنا را در زمرهٔ روس‌های برجسته و ثروتمندی به شمار آورد که مانند همهٔ روس‌های پولدار از هنر سررشته‌ای ندارند، اما خود را خبره و دوستدار هنر وانمود می‌کنند. «تصور می‌کنم تمام آثار استادان قدیم را دیده‌اند و حالا هنرکده‌ای جدید را می‌بینند. حتماً پیش آن شیاد آلمانی و آن انگلیسی احمق ماقبل رافائل هم رفته‌اند و حالا به این جا آمده‌اند.» خوب می‌دانست که ناپختگان هنر ـ هر چه روشنفکرتر، بدتر ـ از تماشای آثار نقاشان معاصر هدفی ندارند جز این که بعداً بگویند که نقاشی چیزی

مربوط به گذشته است و بیننده هر چه بیشتر مزخرفات امروزی را می‌بیند، بیشتر معلوم می‌شود که استادان قدیم تقلیدناپذیرند. میخائیلف همین انتظار را داشت. این حال را در چهره‌هاشان، در بی‌اعتنایی‌شان ضمن تماشا و گفتگو با یکدیگر، و نگاه بی‌توجهشان به هیاکل و نیم‌تنه‌ها و پرسه‌زدن کاهلانه‌شان در کارگاه، در انتظار آن که پرده از روی اثر خود برگیرد، می‌خواند. با این همه، وقتی که مشق‌ها را ورق می‌زد، پشت‌دری‌ها را کنار می‌کشید و روکش نقاشی را از روی پرده برمی‌داشت، سخت دلواپس بود؛ بیشتر از آن رو که تمامی روس‌های برجسته و ثروتمند در نظرش مشتی جانور احمق بیش نبودند. اما در دل از ورانسکی و خاصه آنا خوشش آمده بود.

با گام‌های چابک به یک طرف رفت و به تصویر اشاره کرد و گفت: «لطفاً ملاحظه بفرمایید: این مسیح در حضور پیلات است» و در حالی که خود می‌دانست لبانش از فرط پریشانی می‌لرزد، ادامه داد: «انجیل متی، باب بیست‌وهفتم.» عقب رفت و پشت سرشان ایستاد.

در اثنایی که مراجعان با سکوت به تصویر می‌نگریستند، میخائیلف نیز با چشمان بی‌تفاوت، چون بیگانه‌ای نگاه می‌کرد. در آن چند ثانیه، از پیش یقین داشت همین تماشاییانی که او تا لحظه‌ای قبل از ایشان نفرت داشت، عمیق‌ترین و عادلانه‌ترین نظرها را خواهند داد. هرچه را در طول سه سال کار روی این پرده اندیشیده بود، فراموش کرد و تمامی کیفیات آن را که برای خودش مسلم بود، از یاد برد و با چشمان بی‌اعتنای این بیگانگان آن را از نو دید و در آن چیز خوبی نیافت. چهرهٔ خشمگین پیلات، رخسار موقر مسیح در پیشنما و قیافهٔ ملازمان پیلات و یوحنا را که ناظر حوادث بود در پسنما می‌دید. هر چهره که پس از آن همه مطالعه و آن همه خطا و تغییر با خصوصیات خاص خویش در ذهنش برآمده بود،

هر چهره که برایش آن همه عذاب و لذت بار آورده بود و هر کدام به کرات جابه‌جا شده بود تا یک کلّ یکپارچه بسازد و تمامی سایه‌ها و رنگ‌ها که با آن همه تلاش حاصل شده بود، اکنون که به چشم بیگانگان نگریسته می‌شد، چیزی جز یک رشته ابتذالات تکراری نبود. تقلید ماهرانه (و حتی در قسمت‌هایی غیرماهرانه ـ چون نقص‌های متعدد در آن می‌یافت) ای از مسیح‌های بی‌شمار، کارتی‌سین Titian، رافائل و روبنس Rubens بود، با همان سربازان و همان پیلات. اثری بود بی‌ارزش، محقر، بی‌جان، به راستی بد و ضعیف. حق داشتند اگر در حضورش چند کلمهٔ مؤدبانه می‌گفتند و در غیابش می‌خندیدند.

سکوت ـ اگرچه بیش از دقیقه‌ای نپایید ـ برای میخائیلف سخت سنگین بود و برای این که نشان دهد پریشان نیست، به خود فشار آورد و به گاله‌نیش‌چف گفت: «فکر می‌کنم افتخار آشنایی با شما را داشته‌ام.» با قیافه‌ای ناراحت به آنا و سپس به ورانسکی می‌نگریست و می‌کوشید تا کوچک‌ترین جزئیات حالات چهره‌های آن دو را به خاطر سپرد.

گاله‌نیش‌چف بدون آن که ذره‌ای تأسف از خود نشان دهد، نگاه از پرده برگرفت و به نقاش دوخت و پاسخ داد: «مسلماً! در رسی Rossi همدیگر را دیدیم. یادتان هست؟ همان شبی که آن دختر ایتالیایی، راشل جدید، بازی می‌کرد؟»

و چون پی برد که میخائیلف منتظر شنیدن عقیدهٔ او راجع به اثر خویش است، ادامه داد: «پردهٔ شما از آخرین دفعه‌ای که دیدم، پیشرفت زیادی کرده. مخصوصاً قیافهٔ پیلات بیشتر از همه روی من تأثیر گذاشت. می‌شود او را خیلی خوب شناخت: آدمی پاک‌نهاد و خوب، ولی تا مغز استخوان مأمور معذور که خودش نمی‌داند چه عملی انجام می‌دهد. اما به نظر من...»

چهرهٔ مرتعش میخائیلف دفعتاً روشن شد، چشمانش برق زد. کوشید حرفی بزند، اما از فرط هیجان نتوانست و سرفه‌ای ساختگی کرد. با آن که میخائیلف برای استعداد هنرشناسی گاله‌نیش‌چف ارجی چندان قائل نبود، و به رغم آن که اظهارنظر او دربارهٔ پیلات مأمور، هرچند صحیح، اهمیتی نداشت، و گرچه بیان چنین مطلب جزیی، در حالی که از موضع اصلی ذکری به میان نیامد، برخورنده می‌نمود؛ با این همه، خوشحال شد. گاله‌نیش‌چف همان اندیشه‌ای را به زبان آورده بود که او قصد انتقالش را داشت و اگرچه چنین نظری امکان داشت یک در میلیون اظهار شود، این امر از اهمیت آن در نظر میخائیلف نمی‌کاست. دلش برای گاله‌نیش‌چف پر از مهر شد و افسردگی‌اش یکباره به شوق جای سپرد.

میخائیلف باز کوشید حرفی بزند و از او پرسید چگونه حالت پیلات را درک کرده است. اما لبانش از لرزش بازایستاد و نمی‌توانست کلمه‌ای بر زبان آورد. ورانسکی و آنا نیز با صدایی آهسته چیزهایی گفتند ـ بعضاً برای آن که احساسات نقاش را جریحه‌دار نکنند و بعضاً به خاطر آن که از بیان مطلبی ابلهانه که ضمن سخن گفتن از هنر بسیار محتمل است، اجتناب کرده باشد. میخائیلف پنداشت که این پرده بر آنان نیز تأثیر نهاده است، پس به سوی آن دو رفت.

آنا گفت: «قیافهٔ مسیح چه قدر دلنشین است!» از میان همهٔ چیزها، مسیح را بیشتر پسندیده بود و آن را نقطهٔ مرکزی تصویر و ستایش از آن را مطبوع طبع نقاش می‌شمرد. «کاملاً معلوم است که دلش به حال پیلات می‌سوزد.»

این هم یکی از میلیون ملاحظات درستی بود که می‌توانست راجع‌به پرده و چهرهٔ مسیح بیان شود. آنا گفت که مسیح به حال پیلات دل می‌سوزاند. دل‌سوزی در چهرهٔ مسیح محتوم بود. زیرا می‌بایست عشق،

آشتی و آمادگی در مقابل مرگ و حالت بیهودگی کلام در این چهره متجسم باشد. بدیهی است که حالت مأمور بودن در پیلات و ترحم در مسیح وجود داشت. زیرا یکی تجسم زندگی دنیوی و دیگری مظهر حیات معنوی بود. همهٔ این تصورات از خاطر میخائیلف گذشت و باز چهره‌اش از شوق درخشید.

گاله‌نیش‌چف گفت: «بله، چه قدر این قیافه خوب کشیده شده؛ چه حالتی!» و بدین گونه بی‌پرده عدم تأیید خود را از محتوی و مفهوم صورت مسیح فاش کرد.

ورانسکی گفت: «بله، چیره‌دستی نقاش حیرت‌انگیز است. آن قیافه‌های پسنمای پرده چه قدر زنده‌اند!» و به تلویح گفتگویی را که راجع‌به اظهار یأس ورانسکی از تسلط بر فن نقاشی بینشان درگرفته بود، به یاد او آورد: «به این می‌گویند فن.»

گاله‌نیش‌چف و آنا تصدیق کردند: «بله، بله، بی‌نظیر است!»

این اظهارنظر دربارهٔ فن، به رغم شور و شعف میخائیلف بر او گران آمد. نگاهی غضب‌آلود به ورانسکی افکند و چهره درهم کشید. همیشه کلمهٔ فن را می‌شنید و نمی‌دانست مردم از آن چه درکی دارند. می‌دانست این کلمه به معنای قدرت ترسیم و رنگ‌آمیزی است و هیچ ربطی به مفهوم نقاشی ندارد. اغلب پی می‌برد که حتی تمجید و ستایش فن، با کیفیت کار تضاد دارد؛ چنان که گویی می‌توان با داشتن استعداد پردهٔ بدی نقاشی کرد. می‌دانست که برای خلق و تجسم یک اندیشه توجه و دقتی فراوان لازم است؛ اما در هنر نقاشی، فن وجود ندارد. اگر چیزهایی که او می‌دید بر کودکی یا آشپز او نمایان می‌شد، آنها هم می‌توانستند آن چه را می‌دیدند تجسم بخشند. ولی مجرب‌ترین و زبردست‌ترین نقاشان نمی‌توانند صرفاً به یاری دست‌افزارها چیزی را نقاشی کنند. به علاوه،

تصور می‌کرد تا جایی که فقط به فن مربوط می‌شود، کارش چندان خوب درنمی‌آید. در تمامی آثاری که به وجود آورده بود، به نقایصی پی برده بود که چشمانش را می‌آزرد؛ نقایصی که بدون ضایع کردن تمامی اثر نمی‌توانست آنها را برطرف کند و تقریباً در همهٔ تصویرها و چهره‌هایی که ساخته بود، آثاری از کار ناقص می‌دید که پرده را تباه می‌کرد.

چنانچه نتوانند اول، موضوع را «ببینند».

گاله‌نیش‌چف گفت: «اگر اجازه بدهید، می‌خواهم نکته‌ای را بگویم...»

میخائیلف با لبخندی اجباری گفت: «آه، خوشوقت می‌شوم که بفرمایید.»

ـ «حرف من این است که شما یک انسان را به صورت خدا درآورده‌اید، نه این که خدا را به صورت انسان. ولی می‌دانم که عمد داشته‌اید.»

میخائیلف با قیافه‌ای گرفته گفت: «من نمی‌توانم مسیحی را نقاشی کنم که در روح خودم نباشد.»

ـ «بله، اما در این صورت، اگر اجازه دهید نظرم را بیان می‌کنم... کار شما به قدری خوب است که نظر من هیچ لطمه‌ای به آن نمی‌زند. از این گذشته، این عقیدهٔ شخصی من است. از نظر شما فرق می‌کند. خود تصورات متفاوت است. مثلاً، ایوانف را درنظر بگیرید. به تصور من اگر او می‌خواست مسیح را به حد یک شخصیت تاریخی تنزل دهد، بهتر بود مایهٔ تاریخی دیگری انتخاب می‌کرد، یک موضوع تازه و بکر.»

ـ «ولی اگر همین موضوع برای نقاشی از همه بزرگ‌تر و مهم‌تر باشد، چه طور؟»

ـ «اگر جستجو کنیم، مایه‌های دیگر هم پیدا می‌شود. ولی جان مطلب این است که هنر تاب بحث و جدل ندارد. و در مورد پردهٔ ایوانف، مسأله

از نظر مؤمن و بی‌ایمان یکسان است: آیا این خداست یا خدا نیست؟ به این ترتیب یکپارچگی اثر از بین می‌رود.»

ـ «چرا این طور باشد؟ به گمان من برای اشخاص بافرهنگ این مسأله وجود ندارد.»

گاله‌نیش‌چف نظر او را تصدیق نکرد و با پافشاری بر عقیدهٔ خود مبنی بر این که یکپارچگی اثر برای هنر ضرورت دارد، میخائیلف را مغلوب کرد.

۱۲

آنا و ورانسکی، ناراحت از پرچانگی و اظهار فضل دوستشان، مدتی به یکدیگر نگاه کردند و سرانجام ورانسکی بی آن که منتظر نقاش شود، برای تماشای نقاشی کوچک‌تری عرض اتاق را طی کرد.

ورانسکی و آنا یک‌صدا فریاد زدند: «آه، چه قدر قشنگ! چه قدر جذاب! چه گوهری! چه قدر جذاب!»

میخائیلف با خود گفت: «چه چیزی این طور نظرشان را گرفته است؟»

به کلی این پرده را که سه سال پیش کشیده، طعم و همهٔ رنج‌ها و شادی‌هایی را که به خاطر آن چشیده و چند ماهی را که شبانه‌روز به چیزی غیر از آن نمی‌اندیشید، فراموش کرده بود ـ همان طور که تمامی آثارش را از یاد می‌برد. حتی پروای دیدنش را نداشت و فقط به این علت آن را به معرض تماشا گذاشته بود که یک انگلیسی قرار بود برای خریداری به کارگاه بیاید.

ـ «آه، این فقط یک مشق قدیمی مال مدت‌ها پیش است.»

گاله‌نیش‌چف نیز به راستی تحت‌تأثیر پرده قرار گرفته بود: «ولی عالی است!»

دو پسربچه در سایهٔ درخت بید ماهی می‌گرفتند. پسر بزرگ‌تر تازه نخ را به آب انداخته و با دقت تمام محتاطانه چوب‌پنبه را از پشت بوته‌ای می‌کشید. پسر کوچک‌تر روی چمن دراز کشیده و روی آرنج‌هایش تکیه داده، سر ژولیده‌اش را در میان دو دست گرفته و با چشمان آبی رؤیازده به آب خیره شده بود. این پسر در چه اندیشه‌ای بود؟

شور و شعف ناشی از این اثر میخائیلف را به شوق آورد. اما او از توجه به کارهای گذشته بیم داشت. لذا، با آن که ستایش بینندگان به وی لذت می‌داد، کوشید آنان را به سوی تصویر دیگری بکشاند.

ورانسکی پرسید این تابلو فروشی است. اما در آن لحظهٔ شور و التهاب، به میان کشیدن مسائل مالی بر میخائیلف سخت ناخوش آمد.

چهره درهم کشید و گفت: «برای فروش گذاشته شده.»

پس از رفتن مراجعان، میخائیلف جلوی پردهٔ پیلات و مسیح نشست و آن جا را که گفته شده بود و آن چه را که نه بر زبان که به تلویح آمده بود، در ذهن خود مرور کرد. و شگفت آن که گفته‌های آنان که در هنگام دیدارشان بر او اثر گذاشته و خود نیز به چشم ایشان به کار خویش نگریسته بود، اکنون یکسره بی‌اهمیت جلوه می‌کرد. تصویر را با دید هنری خود بررسی کرد و به یقین دانست که اثرش کامل است و در نتیجه همان حالی که برای ادامهٔ کار لازم داشت ـ و در این حال کلیهٔ علائق دیگر از میان برداشته می‌شد ـ به او دست داد.

پای مسیح اندکی کوتاه می‌نمود. تخته رنگ را برداشت و به کار نشست. ضمن اصلاح پا به تصویر یوحنا در پسنما که تماشاییان به آن توجه نکرده بودند و نقاش آن را در حد کمال می‌دانست، نگاه می‌کرد. وقتی که اصلاح پا تمام شد، خواست خطوطی چند بر این تصویر بیافزاید. اما احساس کرد که بیش از اندازه آشفته است. در حالت هیجان بسیار

نمی‌توانست کار کند. همچنان که در حالت سردی و بی‌اعتنایی. میان حالت انتقال بین بی‌تفاوتی و هیجان فقط یک مرحلهٔ مناسب وجود داشت. در حال حاضر بی‌اندازه مشوش بود. می‌خواست روی تصویر را بپوشاند، اما صبر کرد و مدتی دراز با لبخندی خلسه‌آمیز به چهرهٔ یوحنا خیره شد. سرانجام روکش پرده را انداخت و با تأسف و بی‌رمق، اما خوشحال به خانه رفت.

ورانسکی، آنا و گاله‌نیش‌چف در بازگشت روحیه‌ای بسیار عالی داشتند. از میخائیلف و پرده‌هایش سخن می‌گفتند. کلمهٔ «استعداد» که در نظرشان معنای مهارتی ذاتی و تقریباً جسمانی و مستقل از قلب و مغز داشت، به کرات بر زبان آنها می‌آمد تا بدین وسیله چیزی را که می‌خواستند از آن حرف بزنند اما ادراکی از آن نداشتند، پنهان کنند. می‌گفتند استعداد او قابل انکار نیست، اما این استعداد به واسطهٔ فقدان آموزش ـ که نقص عمومی نقاشان روس است ـ نمی‌تواند شکوفا شود. اما تصویر پسران ماهیگیر در مخیله‌شان نقش بسته بود و دائم از آن یاد می‌کردند.

ورانسکی گفت: «عجب کار فوق‌العاده‌ای است! چه قدر خوب و چه قدر ساده درآورده! خودش نصف ارزش آن را هم نمی‌داند. بله، نباید بگذارم از دستم برود، باید آن را بخرم.»

۱۳

میخائیلف پرده را به ورانسکی فروخت و کشیدن تصویر آنا را هم پذیرفت و در روز موعود به خانهٔ آنان آمد و مشغول کار شد.

بعد از جلسهٔ پنجم، این تصویر همگان، خاصه ورانسکی را تحت‌تأثیر قرار داد. زیرا نه تنها شباهتش فوق‌العاده، بلکه زیبایی آنا در آن بی‌مانند

بود. شگفتا که میخائیلف چگونه توانسته بود این زیبایی خاص را کشف کند. ورانسکی با خود می‌گفت: «باید مثل من او را شناخت و دوستش داشت تا این حالت بسیار قشنگ معنوی او را دید.» اگرچه خود وی از طریق همین صورت به این حالت پی برده بود، اما این کیفیت بر او و دیگران آن چنان حقیقی می‌نمود که گمان می‌بردند همیشه از آن آگاه بوده‌اند.

روزی ورانسکی تصویری را که خود از آنا کشیده بود به یاد آورد و گفت: «من مدت‌ها زحمت کشیدم بدون این که نتیجه‌ای بگیرم. اما این مرد فقط با یک نگاه که به او انداخت، از عهدهٔ کار برآمد! مزایای فن در همین است.»

گاله‌نیش‌چف به او تسلی می‌داد: «به موقع در فوت و فن ماهر خواهی شد.»

به نظر او ورانسکی هم استعداد داشت و هم سواد و معلوماتش به او در هنر بینشی وسیع می‌داد. اعتقاد گاله‌نیش‌چف به استعداد ورانسکی را نیاز او به همدلی و تأیید ورانسکی در آثار و افکار خود موکد می‌ساخت و حس می‌کرد که این تأیید و تشویق باید دوجانبه باشد.

میخائیلف در خانه‌ای دیگر، به خصوص در کاخ ورانسکی همان مردی نبود که در خانهٔ خویش بود. با نزاکتی خصمانه رفتار می‌کرد، گفتی بیم داشت مبادا با کسانی که برایشان حرمتی قائل نبود، دوستی صمیمانه پیدا کند. ورانسکی را «عالی‌جناب» می‌خواند و به رغم دعوت‌های مکرر آنا و ورانسکی، هرگز با آنان غذا نمی‌خورد و جز برای ادامهٔ نقاشی به آن جا نمی‌آمد. آنا نسبت به او بسیار مهربان و از بابت تصویر خود سپاسگزار وی بود. ورانسکی در برابرش بی‌حد مؤدب و مشتاق شنیدن عقیده‌اش راجع‌به تصویری بود که خود از آنا کشیده بود. گاله‌نیش‌چف هرگز

فرصتی برای تزریق[۱] اندیشهٔ هنری سالمی به میخائیلف را از دست نمی‌داد. با این همه سیخائیلف فاصله‌اش را حفظ می‌کرد. آنا از چشمان او اشتیاقش را نسبت به خود می‌خواند. ولی سیخائیلف از گفتگو با این زن پرهیز می‌کرد. هرگاه ورانسکی از پردهٔ خود حرف می‌زد، نقاش سرسختانه خاموش می‌ماند و به عیان از بحث‌های طولانی گاله‌نیش‌چف ملول می‌شد، اما پاسخی نمی‌داد.

روی هم رفته، وقتی که میخائیلف را بهتر شناختند، از رفتار خویشتن‌دارانه، نامطبوع و آشکارا کینه‌آلودش خوششان نیامد و زمانی که تصویر زیبا از آن ایشان و رفت‌وآمد نقاش قطع شد، خوشحال شدند.

گاله‌نیش‌چف نخستین کسی بود که این احساس را بر زبان آورد که سیخائیلف به ورانسکی حسد می‌ورزد.

ـ «نمی‌توانیم بگوییم حسد، چون مسلماً استعداد دارد. ولی از این که ثروتمندی از قشر خیلی بالا و یک کنت اصیل ـ آخر می‌دانید، اینها از القاب و عناوین نفرت دارند ـ بدون هیچ زحمت خاصی می‌تواند از او بهتر یا حداقل به خوبی او که تمام زندگی‌اش را وقت نقاشی کرده کار کند، به غیظ می‌آید. مخصوصاً که شما تحصیلکرده هستید ولی او نه.»

ورانسکی از میخائیلف دفاع می‌کرد. اما در باطن گفته‌های گاله‌نیش‌چف را می‌پذیرفت. زیرا به نظرش مردی وضیع از طبقات پایین می‌بایست حسود باشد.

---

۱. تزریق، غلط متهور و تصحیف کلمهٔ ترزیق، مشتق از مصدر رزق است و در دانش پزشکی به معنای وارد کردن دارو یا غذا به بدن از راه پوست یا خون به کار می‌رود، اعراب به جای این اصطلاح کلمهٔ تطعیم را دارند که به معنای طعام رساندن است. اما چون مترجم کلمهٔ مناسب و رسانندهٔ معنایی نمی‌شناسد که جای تزریق را بگیرد، ناچار این اصطلاح غلط را به کار می‌برد. م

دو تصویر آنا، آن که ورانسکی کشیده و آن دیگر که میخائیلف رسم کرده بود، می‌بایست تفاوت میان میخائیلف و ورانسکی را به این یکی نشان دهد. اما وی نمی‌توانست این تفاوت را ببیند و اثر خود را صرفاً از این رو از دیوار برداشته بود که آن را پس از اتمام کار میخائیلف، زیادی می‌دانست. اما روی پردهٔ نقاشی خود از زندگی قرون وسطایی همچنان کار می‌کرد و خود او، همچنین گاله‌نیش‌چف و آنا، آن را بسیار اثر خوبی می‌پنداشتند. زیرا بسی بیش از تصویر میخائیلف به سبک استادان قدیم همانند بود.

و اما میخائیلف، گرچه به تصویر آنا سخت دلبسته بود، با این همه از اتمام کار بسیار مسرور شد. زیرا دیگر مجبور نمی‌شد به سخنان گاله‌نیش‌چف دربارهٔ هنر گوش دهد و راجع به نقاشی ورانسکی اظهارنظر کند. می‌دانست که نمی‌توان ورانسکی را از اشتغال به نقاشی بازداشت. می‌دانست که وی و هر هنردوست دیگر کاملاً حق نقاشی کردن دارد، اما او از این امر نفرت داشت. نمی‌توان کسی را از ساختن عروسکی مومین و بوسیدن آن مانع شد. اما اگر کسی عروسک مومین خود را در بغل بگیرد و در حضور عاشقی واقعی آن را چنان نوازش کند که عاشق معشوقه را، در نظر دلدادهٔ راستین کارش نفرت‌آور است. میخائیلف نسبت به نقاشی ورانسکی درست همین احساس را داشت. خنده‌اش می‌گرفت، به خشم می‌آمد، تأسف می‌خورد و منزجر می‌شد.

دلبستگی ورانسکی به نقاشی و قرون وسطی عمری کوتاه داشت. آن قدر ذوق هنری داشت که کار خود را به پایان نرساند. تصویر ناتمام ماند. به ابهام می‌دانست که نقص‌های آن که در آغاز چندان محسوس نبود، در صورت ادامهٔ کار نمایان خواهد شد. همان حالی به او دست داد که به گاله‌نیش‌چف دست داده بود و احساس می‌کرد حرفی برای گفتن ندارد و

خود را چنین می‌فریفت که گویا هنوز اندیشه‌هایش پخته نیست و روی آنها کار و مواد و مصالح جمع‌آوری می‌کند. اما در حالی که گاله‌نیش‌چف بدخلق و خشمگین می‌شد، ورانسکی قادر به خودفریبی نبود و خود را عذاب نمی‌داد و چنین بود که بدون هیچ توضیح یا عذر و بهانه‌ای از نقاشی دست کشید.

اما بدون این سرگرمی، زندگی وی و آنا که از این دلسردی ناگهانی حیرت‌زده بود، در این شهر کوچک ایتالیایی سخت تحمل‌ناپذیر گشت. کاخ دفعتاً بسیار کهنه و پلشت می‌نمود. لکه‌های روی پرده‌ها، شکاف‌های کف اتاق‌ها و ریزش مدام گچبری‌های سقف چشم را می‌آزرد. آن گاه یکنواختی و ملال همیشگی دیدن گاله‌نیش‌چف، استاد ایتالیایی و جهانگرد آلمانی، رنجبار شد ـ آری دگرگونی حتماً واجب بود. بر آن شدند که به روسیه برگردند و به روستا بروند. در پترزبورگ ورانسکی ترتیب تقسیم املاک خود و برادرش را می‌داد و آنا نقشهٔ دیدن پسرش را می‌ریخت. تصمیم گرفتند که تابستان را در ملک وسیع خانوادگی ورانسکی بگذرانند.

۱۴

از هنگام ازدواج لەوین سه ماه می‌گذشت. سعادتمند بود، اما به کلی به خلاف آن چه قبلاً می‌پنداشت. در هر گام رؤیاهای پیشین را نقش بر آب و لذت‌های پیش‌بینی نشده را رویارو می‌دید. خوشبخت بود، اما با ورود به زندگی زناشویی، در هر قدم پی می‌برد که زندگی خلاف برآوردهای اوست. سر هر پیچ احساس مردی را داشت که پس از ستایش حرکت نرم و خوش‌آیند قایق روی دریاچه، ناگهان خود را در آن قایق می‌یابد. آرام گرفتن و نراندن قایق محال بود، می‌بایست پیوسته مواظب

باشد و هرگز فراموش نکند که در کدام مسیر به پیش می‌رود و زیر و پیرامونش را آب فراگرفته است. می‌باید پارو بزند، ولو آن که دست‌های ناآزموده‌اش مجروح و خسته شود. تماشا چیزی است و عمل چیزی دیگر. پس هر لذت و شادی را دشواری‌های فراوان همراه است.

در دورهٔ عزوبت، زندگی زناشویی دیگران را دیده و بر دلواپسی‌ها، منازعات و حسادت‌های ناچیزشان در دل خندیده بود و یقین داشت؛ که در زندگی زناشویی آینده‌اش چنین چیزهایی وجود نخواهد داشت: حتی صورت ظاهرش وجه مشترکی با زندگی دیگران نخواهد داشت. اما اکنون، در عوض آن که منحصربه‌فرد باشد، برعکس، مملو از همان وقایع حقیر مورد تحقیرش بود. اما حال، برخلاف اراده‌اش، چنان اهمیت عظیمی کسب کرده بود که ناچیز انگاشتن‌شان امکان نداشت و له‌وین می‌دید که سامان دادن این وقایع ناچیز به هیچ روی آن چنان که قبلاً پنداشته بود آسان نیست. اگرچه له‌وین شخصاً یقین داشت که حقیقی‌ترین برداشت را از زندگی زناشویی دارد، مانند همهٔ مردان این زندگی را ناخودآگاه به صورت سعادت بهره‌مندی از عشقی تصویر کرده بود که هیچ چیز بر آن لکه‌ای نخواهد نهاد و نگرانی‌های حقیر از آن نخواهد تراوید. می‌پنداشت کار خواهد کرد و آن گاه در سایهٔ سعادت عشق خواهد آرمید. همسرش می‌بایست دوست داشته شود ولاغیر. اما مانند همهٔ مردها فراموش می‌کرد که همسرش نیز نیاز به اشتغال دارد و بدین سان در شگفت شده بود که کیتی نازنین و شاعرانهٔ او در همان نخستین هفته ـ حتی در همان روز اول ـ از زندگی زناشویی‌شان رومیزی، اثاث خانه، لحاف و تشک، سینی، آشپز، شام و غیره را به یاد آورد و درباره‌شان حرف بزند. در ایام نامزدی، له‌وین از تصمیم قاطع کیتی به رد سفر خارج و ترجیح رفتن به روستا تعجب می‌کرد. زیرا گویی کیتی

می‌دانست چه می‌خواهد و به چیزی غیر از عشق هم فکر می‌کند. در آن زمان، این امر بر له‌وین گران آمده بود و حال نگرانی‌های ناچیز همسرش او را می‌آزرد. اما می‌دانست که این اشتغالات برای او لازم است و از آن جا که دوستش می‌داشت، گرچه علت این کارها را درک نمی‌کرد، بر این دلبستگی‌های خانگی می‌خندید و چاره‌ای جز تأیید نداشت. طرز کار او در چیدن میز و صندلی‌هایی که از مسکو آورده بودند، تغییراتی که در اتاق خواب داده بود، آویختن پرده‌ها، آماده ساختن اتاق میهمانان، حاضر کردن اتاقی برای دالی و اتاقکی برای کلفت تازه، دادن دستور غذا به آشپز پیر، برخورد با آگاتامیهالونا و در دست گرفتن اختیار انبار آذوقه توسط کیتی، له‌وین را به خنده می‌انداخت. می‌دید که آشپز پیر چگونه با محبت به دستورهای ناشیانه و غیرعملی او لبخند می‌زند. مشاهده می‌کرد که آگاتامیهالونا از سر مهر به ترتیبات تازهٔ خانم جوانش در انبار سر تأسف تکان می‌دهد. پی می‌برد وقتی که کیتی نیم‌خندان و نیم‌گریان به سراغ او می‌آید تا شکایت کند که خدمتکارش ماشا اصرار دارد با وی چون کودکی رفتار کند و بدین ترتیب هیچ کس فرمانش را نخواهد برد، چه قدر دلفریب و شیرین است. اینها همه خوش‌آیند، اما غریب بود و له‌وین ترجیح می‌داد که این جزئیات اصولاً وجود نمی‌داشت.

له‌وین تشخیص نمی‌داد که در روان کیتی پس از ترک خانهٔ پدری چه دگرگونی بزرگی صورت می‌پذیرد. در آن خانه گاه هوس کلم و کواس یا شیرینی مورد پسندش را می‌کرد، اما به آن دست نمی‌یافت. اکنون می‌توانست دستور تهیهٔ هر چیزی را که می‌خواست بدهد، مقدار زیادی شیرینی بخرد، هر چه قدر میل دارد پول خرج کند و هر خوراکی می‌خواهد بخورد.

کیتی با شادی منتظر ورود دالی و فرزندانش بود، خاصه از آن جا که

در نظر داشت برای هر کودک خوراک باب طبعش را تهیه کند و دالی کدبانوگری او را بستاید. خود نمی‌دانست چرا و چگونه خانه‌داری برایش این چنین جاذبه‌ای پیدا کرده است. به غریزه نزدیک شدن بهار درمی‌یافت و چون مرطوب بودن هوا در این فصل را می‌دانست، آشیانهٔ خود را به نیکوترین وجه می‌آراست و برای آموختن و ساختن شتاب داشت.

اشتغال خاطر کیتی به جزئیات که آن همه با تصور اولیهٔ لەوین از سعادتی متعال مغایر بود، یکی از موجبات دلسردی این مرد به شمار می‌آمد. اما سرانجام این تلاش و کوشش دلنشین که لەوین مفهوم آن را درنمی‌یافت، یکی از اسباب خوشی و لذت او شد.

نزاع و قهر و آشتی‌هاشان نیز هم ماتمزا بود و هم لذت‌بخش. لەوین هرگز نپنداشته بود که در میان وی و همسرش چیزی جز عاطفه و احترام و عشق می‌تواند وجود داشته باشد. اما ناگهان در یکی از همان نخستین روزها، با یکدیگر نزاع کردند، تا آن جا که کیتی گفت لەوین هیچ توجهی به او ندارد و جز خودش به هیچ کس توجه نمی‌کند؛ آن گاه زارزار گریست و دست‌های خود را نیشگون گرفت.

نخستین نزاع از آن جا مایه گرفت که لەوین به دیدن یک بنای تازه در مزرعه رفته و نیم ساعت دیر برگشته بود. زیرا به منظور کوتاه کردن راه میانبر زده، ولی راه را گم کرده بود. تنها با اندیشهٔ کیتی و عشق او و سعادت خود به خانه بازآمد و هر چه به خانه نزدیک‌تر شد، احساسش گرمی بیشتر گرفت و با همان حالی به اتاق دوید که در روز خواستگاری به خانهٔ شچرباتسکی شتافته بود. اما به محض ورود به اتاق، با چهرهٔ دژمی روبه‌رو شد که پیش از آن هرگز ندیده بود. کوشید همسرش را ببوسد، اما کیتی او را از خود راند.

- «مگر چه شده؟»

- «تو برو پی کیف خودت.»

کیتی فقط می‌خواست به سردی سخنی گفته باشد. اما همین که دهان گشود، سیل سرزنش ناشی از حسادت و آن چه در طول نیم ساعت انتظار و بی‌حرکت نشستن در پشت پنجره بر او سنگینی کرده بود، از دهانش جاری شد. آن گاه برای نخستین بار لەوین به چیزی پی برد که از هنگام خروج خود و همسرش از کلیسا، بعد از عقد بدان پی نبرده بود: این نکته که نه تنها به کیتی نزدیک است، بلکه نمی‌داند وجود خودش در کجا پایان می‌گیرد و وجود او از کجا آغاز می‌شود. اما این را از احساس غریب تفریق و جدایی که در آن دم حس کرد شناخت. یک لحظه آزرده شد. اما بی‌درنگ دانست که نمی‌تواند از این زن آزرده باشد، چرا که کیتی خود او بود. یکی ثانیه احساس مردی را پیدا کرد که از قفا مورد حمله قرار گرفته است و برمی‌گردد تا با خشم از مهاجم انتقام بگیرد، اما پی می‌برد که خود، بر خویشتن لطمه‌ای وارد آورده است و کسی نیست تا بر او خشم گیرد و می‌بایست تحمل کند و دم نزند.

بعدها، دیگر هرگز به این شدت احساس خشم نکرد و توانست بر این احساس غلبه کند. عواطف طبیعی‌اش بر او نهیب می‌زد که در مقام تبرئهٔ خویش برآید و ثابت کند که همسرش بر خطاست. اما اثبات اشتباه او به معنی دامن زدن به خشم وی و افزودن بر پهنا و ژرفای شکاف حاصل بود. انگیزشی درونی او را بر آن می‌داشت که خطا را از خود بگرداند و آن را به گردن کیتی بیاندازد. اما انگیزشی دیگر و بس قوی‌تر وادارش می‌کرد تا هر چه زودتر این شکاف را ترمیم و از بزرگ شدنش جلوگیری کند. متهم ماندن به خطایی ناکرده و ناعادلانه دشوار، اما آزردن او با تبرئه خویش از این بدتر بود. چون مردی نیم‌خفته و دردمند بود که می‌خواست اندام

دردناک را بدرد و بدور افکند. اما چون به خود آمد، دانست که این اندام دردناک، خود اوست. از وی کاری ساخته نبود جز آن که بکوشد تا عضو دردمند این درد را تحمل کند، و چنین کرد.

آشتی کردند. کیتی، که خود را گناهکار شناخته بود، بدون آن که اعتراف کند، نسبت به همسرش مهربان‌تر شد و عشق آن دو قوت و شدتی مضاعف یافت. اما این امر مانع تکرار چنین برخوردهایی که علل آنها همان قدر عجیب بود که ناچیز، نمی‌شد. چنین برخوردها از آن رو واقع می‌شد که هنوز طرفین نیاموخته بودند که برای طرف مقابل چه چیزی اهمیت دارد و ضمناً در آن روزهای اول هر دو غالباً کج‌خلق بودند. هرگاه یکی از طرفین سرحال بود و دیگری نبود، صلح و آشتی برقرار بود. اما اگر تصادفاً هردو بی‌حوصله بودند، بر سر موضوعاتی چنان مجادله می‌کردند که بعد از آشتی از ناچیزی موضوع به حیرت می‌افتادند. اما در اوقاتی که هر دو بشاش و بانشاط بودند، سعادت مشترکشان مضاعف می‌شد. با این همه، نخستین دورهٔ زندگی زناشویی‌شان دورهٔ دشواری بود.

در طول این ایام، هر دو چنان در رنج و تعب بودند که گویی زنجیری که آن دو را به هم می‌پیوست، از دو جهت مخالف کشیده می‌شد. روی هم رفته، ماه عسلشان ـ که لەوین طبق سنت انتظار داشت بسیار شیرین باشد ـ نه تنها شیرین نبود، بلکه در حافظهٔ هر دو به عنوان تلخ‌ترین و حقارت‌بارترین دوره‌های زندگی باقی ماند. بعدها هر دو می‌کوشیدند تمامی حوادث زشت و شرم‌آور این دورهٔ نابهنجار را از خاطر بزدایند.

در سومین ماه ازدواج، زمانی که پس از چهار هفته اقامت در مسکو به روستا بازگشتند، زندگی این زن و شوهر ملایمت و آرامشی بیشتر یافت.

۱۵

تازه از مسکو بازگشته بودند و از تنهایی خود خوش بودند. لەوین در اتاق کارش به نوشتن نشسته بود. کیتی با پیراهن بنفش تیره، همان پیراهنی که در نخستین روزهای عروس به تن داشت و برای لەوین خاطراتی دلنشین و پر ارج به همراه داشت، به کار گلدوزی انگلیسی‌اش روی نیمکت چرمی کهنه‌ای نشسته بود که پدر و پدربزرگ لەوین در همین اتاق روی آن می‌نشستند. لەوین در عین تفکر و تألیف آنی از یاد همسرش غافل نبود. او نه از کار ملک دست کشیده بود و نه از نوشتن کتابی که قرار بود اصول نظام نوین زمین‌داری را تشریح کند. اما همان گونه که سابقاً این انگیزش‌ها و اندیشه‌ها در مقایسه با ظلمتی که زندگی را به تیرگی می‌کشانید ناچیز و بی‌اهمیت بود، اکنون نیز در برابر خورشید تابنده‌ای که آینده را در خود غوطه‌ور می‌ساخت، به همان اندازه ناچیز و بی‌اهمیت می‌نمود. به کار خود ادامه می‌داد. اما حال حس می‌کرد که مرکز ثقل توجهش عوض شده است و همین باعث می‌شد که به کار خویش از زاویه‌ای یکسره متفاوت و با وضوح و روشنی بیشتر بنگرد. پیش از این، کار او گریز از زندگی بود؛ می‌پنداشت بدون آن زندگی بیش از اندازه تیره و تار خواهد بود. حال به آن نیاز داشت؛ زیرا زندگی نمی‌بایست یکپارچه نور و روشنایی باشد. چون پیش‌نویس کتاب را از نو می‌خواند، از این که ارزش کار خود را درمی‌یافت خوشحال می‌شد. تازه و ارزشمند بود. اکنون بسیاری از تصوراتش زیادی و یا افراطی می‌نمود. اما چون آن را به صورت یک کل در ذهن مرور می‌کرد، بسیاری از کمبودها را پیدا می‌کرد. فعلاً سرگرم نوشتن فصلی تازه راجع‌به علل عدم کارآیی کشاورزی در روسیه بود. استدلال می‌کرد که فقر روسیه نه تنها به دلیل تقسیم غیرعادلانهٔ زمین و اصلاحات انحرافی است، بلکه در سال‌های اخیر

نکبت و ادبار تمدن بیگانه که به طرز ساختگی در روسیه گسترش یافته، موجب این فقر و بدبختی است؛ تسهیلات ارتباطی، به خصوص راه‌آهن که سبب تمرکز شدید در شهرها شده است، تجمل‌پرستی، و در نتیجه ایجاد صنایع جدید و نظام اعتباری و بورس بازی ناشی از آن، همگی مانع پیشرفت کشاورزی شده است. به عقیدهٔ وی با افزایش بهنجار ثروت کشور، تمامی این پدیدارها فقط پس از صرف کار و کوشش فراوان در راه کشاورزی و هنگامی که این بخش از اقتصاد جا افتاده باشد، ظاهر می‌شوند. ثروت کشور می‌بایست به میزان زیاد و به طریقی افزوده شود که سایر منابع ثروت، کشاورزی را تضعیف نکند. وسایل ارتباطی می‌بایست متناسب و در خور نیازهای کشاورزی باشد. با روش‌های غلط استفاده از زمین، راه‌آهن که نه به دلایل اقتصادی، بلکه به علل سیاسی ایجاد شده و پیش از هنگام به وجود آمده است، به جای پیش‌برد کشاورزی که از آن انتظار می‌رفت، باعث تضعیف زراعت و توسعهٔ صنعت و نظام اعتبار شده است. و درست همان طور که رشد یک‌طرفه و پیش هنگام یک اندام در جانور موجب تضعیف و توقف رشد کلی آن جانور می‌شود، اعتبارات و تسهیلات ارتباطی و توسعهٔ زورکی صنعت - که بدون شک در اروپا لازم است، چون هر کدام به موقع صورت گرفته است، به رشد کلی ثروت در روسیه از طریق کنارگذاشتن مسألهٔ اصلی که سامان دادن به کشاورزی است لطمه می‌زند.

در اثنایی که لەوین اندیشه‌هایش را روی کاغذ می‌آورد، کیتی در این فکر بود که شوهرش نسبت به شاهزاده چارسکی جوان چه صمیمیت غیرمعمولی نشان می‌داد. در حالی که شاهزاده شب قبل از حرکت زن و شوهر از مسکو، با ناشیگری تمام می‌کوشید نظر او - کیتی - را به خود جلب کند.

کیتی با خود گفت: «حتماً حسادت می‌کند. خدای من، چه قدر احمق است! کاشکی می‌دانست که امثال او و تمامشان در نظر من از پیوتر آشپز بیشتر ارزش ندارند.» آن گاه به سر و گردن سرخ لەوین نگریست و احساس مالکیت غریبی کرد. «حیف است که او را از کارش بازدارم - اگرچه وقت زیادی دارد -، اما باید صورتش را ببینم. آیا حس می‌کند که دارم نگاهش می‌کنم؟ دلم می‌خواهد رویش را بگرداند... وادارش خواهم کرد.» سپس چشمان خود را فراخ کرد و کوشید با تمرکز قوا نیروی بیشتری به نگاه خود بدهد.

لەوین قلمش را روی میز گذاشت و غر زد: «بله، تمام رمقش را می‌گیرند و یک ظاهر دروغی رفاه به مملکت می‌دهند.» و چون حس کرد همسرش به او نگاه می‌کند و لبخند می‌زند، رو به سوی او گرداند.

با لبخند پرسید: «خوب؟» و از جا بلند شد.

کیتی با خود گفت: «بالاخره برگشت.» و ضمن نگریستن به او و سعی در پی بردن به این که آیا از مختل شدن افکارش عصبانی است یا نه، جواب داد: «چیزی نیست. فقط دلم می‌خواست رویت را به طرف من برگردانی.»

لەوین با لبخندی تابناک و شادمانه به سوی او رفت و گفت: «ما وقتی با هم تنها باشیم چه قدر خوشبختیم!»

- «من هم خیلی خوشحالم! دیگر به هیچ کجا نخواهم رفت، مخصوصاً به مسکو.»

- «راجع به چه موضوعی فکر می‌کردی؟»

- «من؟ داشتم فکر می‌کردم که... ولی مهم نیست، برگرد سراغ کارت، فکرت را منحرف نکن.» و لبانش را غنچه کرد. «من هم باید این سوراخ‌های کوچک را ببرم، می‌بینی؟»

قیچی را برداشت و مشغول بریدن شد.

لەوین در کنارش نشست و همچنان که به حرکات مستدیر قیچی نگاه می‌کرد، به او گفت: «خوب، بگو ببینم چه بود.»

ـ «آه، راجع به چه فکر می‌کردم، به فکر مسکو و پس گردن تو بودم.»

لەوین دست او را بوسید و گفت: «مگر من چه کرده‌ام که سزاوار این خوشبختی باشم؟ طبیعی نیست؛ از فرط خوبی قابل قبول نیست.»

ـ «به نظر من، برعکس، هر چه اوضاع بهتر باشد، طبیعی‌تر است.»

لەوین با احتیاط سر او را چرخاند و گفت: «موهایت کمی ژولیده شده، این جا، می‌بینی؟ خوب دیگر کافی است، مسائل جدی هم داریم.»

اما کارهای جدی را از یاد بردند و هنگامی که کوزما برای اعلام آماده بودن عصرانه آمد، چون دو گناهکار از آغوش یکدیگر به شتاب جدا شدند.

لەوین از کوزما پرسید: «آنها از شهر برگشته‌اند؟»

ـ «تازه برگشته‌اند و الان دارند اسباب و اثاثه را باز می‌کنند.»

کیتی که از اتاق کار بیرون می‌رفت، به لەوین گفت: «زود بیا وگرنه خودم تنها نامه‌ها را می‌خوانم. بعدش هم بیا با هم آواز بخوانیم.»

لەوین وقتی که تنها شد، پس از گذاشتن اوراق در کیف تازه‌ای که کیتی برایش خریده بود، در دستشویی نوی که تزئینات فاخر داشت و جزو جهیزیهٔ کیتی بود، دست‌هایش را شست. لەوین به اندیشه‌های خود خندید و به نشانهٔ ناخرسندی سر تکان داد. احساسی شبیه بیزاری او را در بر گرفته بود. در شیوهٔ کنونی زندگی‌اش حالتی شرم‌آور و تن‌پرورانه بود. با خود گفت: «ادامهٔ این وضع صحیح نیست. نزدیک سه ماه می‌شود که تقریباً هیچ کاری نکرده‌ام. امروز اولین دفعه جدی مشغول کار شدم. ولی چه شد؟ هنوز شروع نکرده قطع کردم. حتی کارهای روزمره‌ام را

عملاً انجام نمی‌دهم. به کارهای مزرعه کمتر سرکشی می‌کنم. یا خودم از جدایی از کیتی ناراحت می‌شوم، یا او از تنهایی. خیال می‌کردم زندگی قبل از ازدواج اصلاً زندگی نیست و تازه بعد از ازدواج زندگی واقعی شروع می‌شود. اما نزدیک به سه ماه است که روزگار من بیهوده و بی‌فایده سپری شده؛ نه، نمی‌شود، باید کتاب زندگی را ورق بزنم. البته تقصیر او نیست، نمی‌شود او را سرزنش کرد. من باید محکم‌تر باشم و استقلال مردانه‌ام را اثبات کنم. این شکلی بدعادت می‌شوم، او را هم به همین شکل تشویق می‌کنم.»... البته، تقصیر او نیست.

اما برای هر شخص ناراضی مقصر نشناختن کسی دیگر، خاصه نزدیک‌ترین فرد، مشکل است و این تصویر مبهم به ذهن لەوین راه یافت که گرچه کیتی شخصاً خطاکار نیست ـ هرگز نمی‌شد او را به هیچ علت خطاکار دانست ـ، گناه از طرز تربیت نادرست و توخالی اوست. «مثلاً آن چارسکی احمق! می‌دانم کیتی می‌خواست جلوی او را بگیرد، اما نمی‌دانست چه طور. بله، این زن غیر از علاقه به خانه‌ای که دارد، غیر از لباس وگلدوزی به چیز دیگر دلبستگی واقعی ندارد. به کار یا ملک من، به کشاورزان و حتی به موسیقی که در آن وارد است، توجهی ندارد. هیچ کاری نمی‌کند، با وجود این کاملاً راضی است.»

لەوین در دل از کیتی انتقاد می‌کرد و هنوز درنیافته بود که همسرش خود را برای دوران کار و تحرکی که در پیش داشت، یعنی زمانی که همسر و شوهر و کدبانوی خانه و در عین حال مادر و پرستار فرزندانش خواهد شد، آماده می‌کند. لەوین نمی‌دانست که همسرش به طور غریزی از این امر آگاه است و خود را برای انجام این وظایف عظیم آماده می‌سازد و خود را به خاطر این لحظه‌های کاهلی و عشق و شادی که هم‌اکنون در آن می‌زید و در عین حال آشیانهٔ نشاط آینده‌اش را بنا می‌کند، به ملامت نمی‌گیرد.

۱۶

چون له‌وین به اشکوب بالا رفت، همسرش نزدیک سماور نقره جلوی ظروف تازهٔ چای نشسته بود و نامهٔ دالی را می‌خواند. کیتی با خواهرش مکاتبهٔ منظم داشت. آگاتامیهالونا را پشت میز کوچکی نشانده و یک فنجان چای را که خود برایش ریخته بود، به دستش داده بود.

آگاتامیهالونا با لبخندی محبت‌آمیز گفت: «می‌بینید، خانمتان مرا این جا نشانده، به من گفته کمی پیشش بمانم.»

با این گفتهٔ آگاتامیهالونا، له‌وین آخرین پردهٔ نمایش غم‌انگیزی را که اخیراً میان این زن و کیتی بازی می‌شد، تماشا کرد. دریافت که به رغم جریحه‌دار شدن احساسات آگاتامیهالونا از جانب خانم جوان که زمام امور خانه را از کف او به در آورده و در دست خود گرفته بود، کیتی توانسته است مهر و علاقهٔ آگاتا را به خود جلب کند.

کیتی نامه‌ای را که با خطی حاکی از کم‌سوادی نوشته شده بود، به دست له‌وین داد و گفت: «این نامه را هم باز کردم. گمان کنم مال آن زن باشد. همان که با برادرت... نخواندمش... این یکی هم از خانه آمده، از دالی. تو چه عقیده‌ای داری؟ دالی گریشا و تانیا را به یک مجلس مهمانی بچه‌ها در خانهٔ سارماتسکی Sarmatsky برده. تانیا با ریخت و لباس یک مارکیز فرانسوی رفته.»

اما له‌وین گوش نمی‌داد. با رنگی برافروخته نامهٔ ماریا نیکلایونا را گرفت و خواند. این دومین نامه‌ای بود که از رفیقهٔ برادرش دریافته می‌داشت. در نامهٔ نخست، نوشته بود که نیکلای او را بدون هیچ خطایی رانده و با سادگی تأثرانگیزی افزوده بود که هر چند نیازمند است، اما چیزی نمی‌خواهد. اما از این غصه که نیکلای دمیتریچ بدون او افسرده خواهد شد و حالش بسیار بد است، هلاک می‌شود. آن گاه از برادرش

استدعا کرده بود که مراقب وی باشد. اما نامهٔ اخیر را به طرز دیگری نوشته بود. ماریا نیکلایونا، نیکلای دمیتریچ را در مسکو یافته و باز برای زندگی در کنار او رفته بود. آن گاه به اتفاق به یکی از شهرستان‌ها که به نیکلای در آن شغلی دولتی واگذار شده بود، مسافرت کرده بودند. اما در آن جا نیکلای با رئیس خود نزاع کرده و می‌خواسته به مسکو بازگردد. اما ضمن راه سخت بیمار شده و جای تردید است که بتواند یک بار دیگر از بستر برخیزد. ماریا نوشته بود: «او همیشه از شما حرف می‌زند، به علاوه آه در بساط ندارد.»

کتی با لبخند گفت: «این را بخوان، دالی راجع‌به تو نوشته.» اما با دیدن تغییر حالت شوهرش دفعتاً ساکت شد.

- «چه شده؟ چه خبر شده؟»

- «نوشته که برادرم، نیکلای، در حال احتضار است، باید برم پیش او.»

رخسار کیتی یکباره دگرگون شد. فکر تانیا و مارکیز و دالی از خاطرش محو گردید.

- «کی می‌روی؟»

- «فردا.»

- «من هم با تو می‌آیم، باشد؟»

له‌وین با لحنی نکوهش‌آمیز گفت: «کیتی! واقعاً که! عجب فکری!»

کیتی که می‌دید پیشنهادش با اکراه مواجه شده است، رنجید و متغیر شد و گفت: «منظورت چیست؟ چرا نباید من بیایم؟ من که مزاحمت نمی‌شوم. من...»

- «من مجبورم بروم چون برادرم دارد می‌میرد. ولی تو چرا باید...»

- «چرا؟ به همان دلیلی که تو می‌روی.»

له‌وین اندیشید: «حتی در یک چنین وضع نامطلوبی این زن فقط به

فکر این است که در تنهایی کسل می‌شود.» و این فکر آن هم در پیوند با چنین امری خطیر او را به خشم آورد. پس، با لحنی جدی، عبوسانه گفت:

ـ «اصلاً امکان ندارد.»

آگاتامیهالونا که نزدیک بودن نزاع را می‌دید، به آرامی فنجانش را پایین گذاشت و از اتاق بیرون رفت. کیتی هیچ متوجه رفتن او نشد. لحن آخرین کلمات شوهرش او را رنجانده بود، به خصوص از آن رو که پیدا بود له‌وین گفتهٔ وی را نپذیرفته است.

با شتابی خشم‌آلود گفت: «ولی گفتم که اگر تو بروی من هم می‌آیم. حتماً و حتماً! چرا امکان ندارد؟ به چه دلیل می‌گویی که امکان ندارد؟»

له‌وین که تلاش می‌کرد خونسرد بماند، جواب داد: «برای این که خدا می‌داند من چه طور به آن جا می‌رسم و مجبور می‌شوم در چه قهوه‌خانه‌هایی منزل کنم.»

ـ «به هیچ وجه. من چیزی نمی‌خواهم. هر جا تو بتوانی بروی، من هم می‌توانم...»

ـ «آخر، آن زنی که آن جاست. شایستهٔ تو نیست که پیش او باشی.»

ـ «برای من مهم نیست که آن جا کی هست یا چه هست. من می‌دانم که برادر شوهرم در حال مرگ است و شوهرم دارد پیش او می‌رود، من هم باید با شوهرم بروم...»

ـ «کیتی! عصبانی نشو! فقط کمی فکر کن. موضوع به قدری حساس است که برای من قابل تحمل نیست که ببینم ضعف تو، اکراه تو از تنهایی با آن مخلوط می‌شود. اگر از تنهایی می‌ترسی، خوب، مدتی به مسکو برو!»

اشک خشم و نفرت از دیدگان کیتی سرازیر شد و گریه‌کنان گفت: «بله، تو همیشه به من نسبت‌های حقیر و زننده می‌دهی. من چنین

منظوری نداشتم. این ضعف نیست... من احساس می‌کنم که وقتی شوهرم گرفتاری دارد، وظیفه دارم همراهش باشم. ولی تو عمداً می‌خواهی مرا برنجانی. تو اصلاً نمی‌خواهی بفهمی...»

له‌وین که دیگر نمی‌توانست بیش از این خویشتن‌داری کند، برخاست و فریاد کشید: «نه، این دیگر وحشتناک است! این که شد بردگی!» اما در همین اثناء، در باطن می‌دانست که به خود لطمه می‌زند.

کیتی از جا جست و در حالی که به سوی اتاق پذیرایی می‌دوید، فریاد کشید: «پس چرا زن گرفتی؟ می‌خواستی آزاد بمانی. اگر پشیمان می‌شدی، پس چرا زن گرفتی؟»

له‌وین به دنبال کیتی رفت و او را دید که هق‌هق می‌گرید.

له‌وین کوشید با یافتن کلماتی آرام‌بخش با او سخن بگوید. اما کیتی گوش نمی‌داد و هیچ یک از استدلال‌های او را نمی‌پذیرفت. شوهرش خم شد و به رغم مقاومت او دستش را گرفت و بوسید. با این همه هنوز کیتی خاموش بود. سرانجام، هنگامی که له‌وین صورت او را با هر دو دست گرفت و گفت: «کیتی»، ناگهان به خود آمد و پس از آن که چند قطره اشک دیگر فشاند آشتی کردند.

قرار گذاشتند که روز بعد همراه یکدیگر رهسپار شوند. له‌وین به همسرش گفت یقین دارد که او فقط قصد کمک دارد و پذیرفت که دیدن ماریا نیکلایونا بر بالین برادرش به کیتی آسیبی نخواهد زد. اما در ته دل از کیتی و از خود ناخشنود بود. از کیتی ناراضی بود، زیرا حاضر نمی‌شد به شوهرش در موقع ضرورت اجازهٔ رفتن دهد (و شگفتا که این مرد که اندک زمانی پیش به زحمت باور می‌داشت که کیتی سعادت دوست داشتن او را به وی ارزانی دارد، حال از این که این زن بیش از اندازه دوستش می‌داشت، ناشاد بود!)، و از خود ناراضی بود که چرا بر قول

خویش استوار نمانده است. ضمناً هیچ قبول نداشت که اگر کیتی با زنی که در کنار برادرش می‌زیست تماس حاصل کند، اهمیتی نخواهد داشت و از اندیشهٔ هرگونه برخوردی میان این دو زن، هراسان بود. تنها تصور این صحنه که همسرش کیتی عزیزش با یک روسپی همه‌جایی در یک اتاق بماند، او را از فرط نفرت و وحشت به لرزه درمی‌آورد.

۱۷

میهمان‌سرای شهرستانی که نیکلای له‌وین در آن بستری بود، از آن گونه مراکزی بود که طبق آخرین الگوهای پیشرفته با رعایت بهداشت و نظافت، آسایش و حتی تجمل ساخته می‌شوند؛ اما به سرعت توسط کسانی که در آنها اقامت می‌گزینند، تبدیل به قهوه‌خانه‌های آلوده‌ای می‌شوند و به صورتی بدتر از مسافرخانه‌ها و کاروانسراهای کهنه‌ساز و سبک قدیم در می‌آیند. میهمان‌خانهٔ موردنظر نیز به این مرحله رسیده بود: «همه چیز: سربازی که با لباس چرکین نظامی دم در سیگار می‌کشید و ظاهراً دربان آن جا[1] بود، پلکان بدنمایی با نقش و نگار آهنی ناخوش‌آیند، پیشخدمت لاابالی و ولنگار با کت فراک چرکین، تالار غذاخوری همگانی با گل‌های خاک گرفتهٔ مومی که میز را زینت می‌داد، پلشتی و گردوغبار و ریخت‌وپاش در همه جا، همراه با سروصدای راه‌آهن در آن نزدیکی، بر له‌وین و همسرش که از خانهٔ پاکیزهٔ خود می‌آمدند تأثیری نامطبوع نهاد؛ علی‌الخصوص که حال و هوای مصنوعی میهمان‌خانه به کلی با آن چه انتظار داشتند مغایر بود.

۱. خوانندهٔ ارجمند نباید از این که سرباز دربان مسافرخانه شده است، حیرت کند. در ارتش روسیهٔ تزاری از این گونه موارد بسیار بود. همچنان که در ایران نیز سربازان دورهٔ قاجار همه کار می‌کردند، حتی گدایی. م

طبق معمول، بعد از آن که از آنان میزان پولی را که می‌خواستند برای کرایهٔ اتاق‌ها بپردازند سؤال کردند، معلوم شد که حتی یک اتاق پاکیزه هم وجود ندارد. یکی از اتاق‌های خوب را یک بازرس راه‌آهن گرفته بود، یکی دیگر را وکیل مدافعی از اهالی مسکو و سومی را شاهزاده خانم روستانشینی به نام آستافیف Astafyev. فقط یک اتاق کثیف خالی بود که به سبب درست درآمدن پیش‌بینی‌هایش ـ مبنی بر این که به محض رسیدن، در حالی که قلبش برای اطلاع از حال برادرش می‌تپد باید مواظب رفاه و آسایش کیتی به جای شتافتن بر بالین برادر باشد ـ از کیتی در غیظ بود، او را به اتاقی که گرفته بودند راهنمایی کرد.

کیتی با نگاهی شرمنده و گناهکار به او گفت: «زود برو، عجله کن!»

له‌وین بدون آن که کلمه‌ای بگوید، به راه افتاد و بلافاصله با ماریا نیکلایونا که از آمدن او باخبر شده ولی جرأت نکرده بود به اتاقشان برود، مصادف شد. این زن درست همان بود که له‌وین قبلاً در مسکو دیده بود؛ همان جامهٔ پشمی بدون سردست و یقه و همان حالت پاک‌نهادی ساده‌لوحانه در چهرهٔ آبله‌داری که اندکی پرتر شده بود.

ـ «خوب؟ چه طور است؟ چه شده؟»

ـ «خیلی بد. نمی‌تواند از جا بلند شود. شب و روز منتظر شماست. او... شما... با خانمتان هستید؟...»

یک‌دم له‌وین علت ناراحتی ماریا را درک نکرد، اما زن بی‌درنگ ذهنش را روشن ساخت.

ـ «من می‌روم بیرون، می‌روم توی آشپزخانه. او خوشحال می‌شود. از موضوع خبر دارد. خانم شما را می‌شناسد و یادش هست که او را در خارج دیده.»

له‌وین دریافت که زن راجع به همسر او سخن می‌گوید، اما نمی‌دانست

چه باید بگوید.

ـ «بیایید برویم!»

اما هنوز قدمی برنداشته بود که در باز شد، کیتی سرش را بیرون آورد. له‌وین از این که همسرش خود و شوهرش را در چنان موقع ناهنجاری قرار می‌دهد، از فرط شرم و خشم سیاه شد. اما ماریا نیکلایونا از او هم بیشتر رنگ‌به‌رنگ شد. در دل خون می‌گریست، چشمانش پر از اشک شده بود و با هر دو دست با انگشتان قرمزش گوشه‌های روسری خود را لوله می‌کرد و نمی‌دانست چه کند و چه بگوید.

له‌وین در چشمان کیتی حالت کنجکاوی مشتاقانه‌ای دید که به این زن که در نظرش چنین وحشتناک و غیرقابل درک می‌نمود، نگاه می‌کرد. اما این حالت لحظه‌ای بیش نپایید.

کیتی نخست به شوهر خود و سپس به ماریا نیکلایونا رو کرد و پرسید: «خوب، حالش چه طور است؟ چه طور است؟»

له‌وین با نگاهی خشمگین به مردی که لاقیدانه در راهرو قدم می‌زد و سخت در فکر کار خود بود، خیره شد و گفت: «آخر در راهرو که نمی‌توانیم حرف بزنیم.»

کیتی به مایانیکلایونا که به خود آمده بود، گفت: «خوب، پس بفرمایید تو.» اما با دیدن قیافهٔ افسردهٔ شوهرش به سرعت افزود: «نه، بروید ـ شما بروید؛ بعد دنبال من بفرستید.» آن گاه به اتاق بازگشت و له‌وین به سراغ برادرش رفت.

هنگامی که به بالین برادرش رسید، ذره‌ای انتظار آن چه را دید و حس کرد، نداشت. پنداشته بود که او را در حال خودفریبی مألوف مسلولین و در همان وضعی خواهد دید که در پاییز آن چنان وی را به حیرت انداخته بود. انتظار داشت که نشانه‌های جسمانی نزدیک شدن مرگ را بارزتر

ببیند، یعنی برادرش ضعیف‌تر و لاغرتر شده باشد اما حالت کلی او همان باشد که بود. تصور می‌کرد همان حال افسردگی از دست رفتن برادری محبوب و همان خوف از حضور مرگ را احساس کند که در آن هنگام تجربه کرده بود، اما به مقیاسی بزرگ‌تر، و خود را برای مقابله با چنین وضعی آماده کرده بود. اما آن چه دید، سخت با پندارهایش متفاوت بود.

در اتاقی پلشت و کوچک، با صفحات چوبین دورتادور پایین دیوارها، آلوده به تف و خلط سینه که توسط تیغه‌ای نازک از اتاق مجاور مجزا می‌شد ـ و از این یکی اتاق صداهای مختلفی به گوش می‌رسید ـ با هوایی بویناک و متعفن، روی بستری دور از دیوار پیکری پوشیده با یک لحاف افتاده بود. این پیکر دستی داشت که از زیر لحاف بیرون بود و مچی قطور، به قطر دستهٔ چنگک به نظر می‌رسید که به طرزی غیرقابل ادراک به دوک دراز و باریک ساعدی از مچ تا آرنج متصل شده است. سری نیم‌رخ بر بالش نهاده شده بود. له‌وین موهای تنکی را که از عرق خیس بود، روی شقیقه و پیشانی عرق‌کرده‌ای می‌دید.

له‌وین با خود گفت: «آیا ممکن است که این بدن مفلوک نیکلای برادر من باشد؟» اما جلوتر رفت و صورت او را دید. جای تردید نبود. به رغم تغییر وحشتناک در این چهره، یک نظر به چشمان حسرت‌زده‌ای که با نزدیک شدن له‌وین باز شد، کافی بود تا پیچش مختصر دهان او را در زیر سبیل مرطوبش ببیند و این حقیقت مخوف را دریابد که این جسد نیمه‌جان از آن برادر محتضر اوست.

چشمان درخشان مرد بیمار با ملامت به برادرش نگاه می‌کرد و این نگاه بی‌درنگ رابطه‌ای میان این دو موجود زنده برقرار ساخت. له‌وین برفور ملامتی را که در این چشم‌ها بود و بیزاری از سعادت خویش را احساس کرد.

کنستانتین دست بیمار را گرفت و نیکلای لبخند زد. لبخندی بود بی‌رمق و به زحمت محسوس، اما حالت گرفتهٔ چشم‌ها تغییر نکرده بود.

نیکلای گفت: «انتظار نداشتی مرا این جوری ببینی.»

لەوین که در پاسخ گفتن دودل بود، جواب داد: «بله... نه، چرا زودتر به من خبر ندادی، یعنی موقع ازدواج؟ همه جا دنبالت گشتم.»

ناچار بود حرف بزند تا ساکت نماند. اما نمی‌دانست چه بگوید، خاصه که برادرش پاسخ نمی‌داد و بدون فروافکندن چشم به او خیره شده بود و پیدا بود که معنای هر کلمه را می‌سنجد. لەوین به برادرش گفت که همسرش را همراه آورده است. نیکلای ابراز خوشوقتی کرد. اما گفت بیم دارد که وضع و حالش او را بترساند. سکوت برقرار شد. ناگهان نیکلای تکانی خورد و شروع به حرف زدن کرد. از حالت صورتش لەوین انتظار شنیدن مطلبی با وخامت و اهمیت خاص بود. اما نیکلای از وضع مزاجی خود سخن گفت. پزشک خود را مقصر می‌شمرد و متأسف بود که یک پزشک مشهور مسکویی بر بالینش نیست و لەوین دانست که او هنوز به بهبود خویش امیدوار است.

با استفاده از نخستین لحظهٔ سکوت، لەوین که میل داشت ولو یک دقیقه از این حال دردناک بگریزد، از جا برخاست و گفت می‌رود تا همسر خود را بیاورد.

مرد بیمار به زحمت گفت: «بسیار خوب. می‌گویم این جا را کمی تمیز کنند. خیال می‌کنم خیلی کثیف باشد. ماشا، اتاق را تمیز کن» و ضمن نگاهی پرسان به برادرش، خطاب به ماریا نیکلایونا افزود: «بعد از این که کارت تمام شد، برو بیرون.»

لەوین حرفی نزد. از اتاق خارج شد و در راهرو ایستاد. گفته بود که همسرش را خواهد آورد. اما اکنون، بعد از غلبه بر تأثرات خود، بر آن

شده بود که برعکس، نهایت سعی را برای انصراف خاطر کیتی از آمدن به دیدار بیمار به کار برد. با خود گفت: «چرا او هم ناراحت بشود؟»

کیتی با چهره‌ای ترسان پرسید: «خوب، حالش چه طور است؟»

ـ «آه، خیلی بد، خیلی بد! آخر تو برای چه آمدی؟»

کیتی یک دم ساکت بود و با کمرویی و شرم به شوهرش می‌نگریست. سپس نزدیک رفت و آرنج او را با هر دو دست گرفت.

ـ «کستیا، مرا پیش او ببر! اگر با هم باشیم، آسان‌تر تحمل می‌کنیم. مرا بر پیش او! خواهش می‌کنم مرا پیش او ببر و بعد خودت برو. مگر نمی‌دانی که ندیدنش برای من دردناک‌تر است. شاید بتوانم هم به تو و هم به او کمکی بکنم. خواهش می‌کنم اجازه بده!» طوری تضرع می‌کرد که گفتی تمامی سعادتش به این امر بستگی داشت.

لەوین ناچار تسلیم شد. آرامش خود را به دست آورد و ماریا نیکلایونا را به کلی از یاد برد و همراه کیتی بر بالین برادرش بازگشت.

کیتی با گام‌های نرم و سبک و ضمن نگاه‌های مکرر که به شوهرش می‌افکند و با چهره‌ای دلیرانه و پرعاطفه به اتاق مرد بیمار وارد و بی‌شتاب و بدون صدا بعد از بستن در اتاق به بستر او نزدیک شد و دست استخوانی وی را در دست‌های تازه و شاداب و جوان خود گرفت، آن را فشرد و به شیوهٔ همدلانه و آرامی که خاص زنان است، با او به حرف زدن پرداخت.

ـ «یادم هست که شما را در سودن دیدم، اگرچه آشنا نبودیم. هیچ فکر می‌کردی که زن برادرتان بشوم؟»

نیکلای با لبخندی که از بدو ورود کیتی به اتاق صورتش را روشن کرده بود، پاسخ داد: «خیال نمی‌کنم که توانسته باشید مرا بشناسید.»

ـ «آه، چرا، شناختم. چه خوب کردید که به ما خبر دادید. یک روز نبود

که کستیا نگران شما نباشد و حرفتان را نزنند.»

اما علاقه و توجه بیمار دیری نپایید.

پیش از آن که گفتار کیتی تمام شود، حالت عبوس و ملامت‌بار کینه‌توزانه‌ای که شخص محتضر نسبت به زندگان احساس می‌کند، بر چهرهٔ نیکلای پدید آمد.

کیتی چشم از نگاه خیرهٔ او برگرفت و به بررسی گوشه و کنار اتاق پرداخت و گفت: «می‌ترسم این جا زیاد راحت نباشید.» و خطاب به شوهرش گفت: «باید اتاق دیگری بگیریم. باید به ما نزدیک‌تر باشد.»

۱۸

له‌وین نمی‌توانست آرام به برادرش بنگرد. در حضور او نمی‌توانست طبیعی و آسوده باشد. هنگامی که وارد اتاق شد، چشمان و قیافه‌اش، ناخواسته، گرفته بود و نمی‌توانست جزئیات حال برادرش را ببیند و تمیز دهد. هوای بویناک عفن را استنشاق می‌کرد و پلشتی و ریخت‌وپاش اتاق را می‌دید و طرز خوابیدن ناراحت برادرش را مشاهده می‌کرد و ناله‌های بیمار را می‌شنید. اما در خود یارای هیچ کمکی نمی‌یافت. هرگز به خاطرش نمی‌گذشت که وضع بیمار را تجزیه و تحلیل و طرز قرار گرفتن بدن او را در زیر لحاف ملاحظه کند و ببیند که چگونه پاهای نحیف و ستون فقراتش مچاله شده است و بیاندیشد که آیا می‌توان بدن وی را در وضع راحت‌تری قرار داد یا نه و آیا می‌توان کاری کرد که اگر امور آسان‌تر نمی‌شود، حداقل کمتر نکبت‌بار باشد؟ و زمانی که به فکر این جزئیات افتاد، لرزشی در تیرهٔ پشت خود احساس کرد. به طور قطع و یقین معتقد بود که برای تطویل عمر برادرش و یا تخفیف رنج‌های او هیچ کاری نمی‌توان کرد و مرد بیمار نیز از این اعتقاد برادرش آگاه و در خشم بود. و

همین امر بیشتر دل له‌وین را به درد می‌آورد. برای له‌وین حضور در اتاق بیمار شکنجه بود و غیبت از این همه شکنجه‌بارتر. به بهانه‌های گوناگون در آمدوشد بود و یارای تنها ماندن نداشت.

اما کیتی به نحوی کاملاً متفاوت می‌اندیشید و احساس و عمل می‌کرد. با دیدن بیمار قلبش نسبت به او سرشار از ترحم شده بود و ترحم، وحشت و نفرتی را که در دل شوهرش ایجاد می‌کرد در قلب زنانهٔ او برنمی‌انگیخت، بلکه او را به عمل و یافتن تمامی جزئیات وضع و حال بیمار و علاج درد وامی‌داشت و از آن جا که ذره‌ای شک نداشت که یاری دادن وظیفهٔ اوست، شکی هم نداشت که می‌تواند کمک کند. از همین رو، بی‌درنگ درست به کار شد. همان جزئیاتی که تنها فکر آن شوهرش را به هراس می‌افکند، توجه او را جلب کرد. دنبال پزشکی فرستاد و کسی را به داروخانه راهی کرد. کلفتی را که همراهش آمده بود، به کمک ماریانیکلایونا گماشت تا اتاق را رفت‌وروب کنند و شخصاً چیزی را در زیر لحاف شست و چلاند و پهن کرد. دستور داد اشیاء گوناگونی به اتاق بیمار بیاورند و اشیائی را از آن جا خارج کنند. بی‌آن که توجهی به کسانی کند که در راهرو رفت‌وآمد داشتند، به کرات آمدوشد می‌کرد و با خود ملحفه‌ای پاکیزه و روبالشی، حوله و پیراهن‌های تازه می‌آورد.

پیشخدمتی که به غذای گروهی از مهندسین در تالار غذاخوری می‌رسید، چندین بار با قیافه‌ای ترش و تلخ توسط کیتی احضار شد. ولی این زن با چنان لحن آرام اما مؤکدی دستور می‌داد که پیشخدمت چاره‌ای جز اطاعت نداشت. له‌وین با هیچ یک از این کارها موافق نبود. عقیده نداشت که این امور به حال بیمار مفید باشد. از این گذشته، بیم داشت که بیمار خشمگین شود. اما نیکلای گرچه ظاهراً بی‌اعتنایی نشان می‌داد، غضبناک نبود و در جمع به نظر می‌رسید به کارهایی که در اطرافش

صورت می‌گیرد توجه و علاقه دارد. له‌وین که به تقاضای کیتی به سراغ پزشک رفته بود، بازگشت و در راه‌گشود و بر بالین بیمار آمد که به دستور کیتی زیرجامه‌اش را عوض می‌کردند. تیرهٔ سفید پشتش و استخوان‌های برجستهٔ کتف‌ها و دنده‌های بیرون زده‌اش برهنه بود و ماریا نیکلایونا و پیشخدمت تلاش می‌کردند تا دست او را در آستین زیر جامه کنند و نمی‌توانستند. کیتی که به چابکی در را پشت له‌وین بسته بود، به آن طرف نمی‌نگریست. اما بیمار نالید و کیتی به سوی او شتافت.

ـ «زود باشید!»

بیمار با غیظ غرولند کرد: «نیایید، خودم می‌توانم...»

ماریا نیکلایونا پرسید: «چه می‌گویی؟»

اما کیتی شنیده و دریافته بود که بیمار از این که کیتی او را برهنه ببیند، ناراحت است.

ضمن کمک به رد کردن دست او از آستین، گفت: «من نگاه نمی‌کنم.» و افزود: «ماریا نیکلایونا بیایید این طرف، شما رد کنید.»

آن گاه به شوهرش روکرد و گفت: «لطفاً برو توی چمدان من نگاه کن. یک بطری کوچک هست؛ می‌دانی، توی جیب چمدان. بیارش این جا. تا برگردی کارها تمام است.»

له‌وین چون با بطری برگشت، بیمار را دید که به پشت خوابیده و همه چیز در پیرامونش به کلی عوض شده است. هوای عفن با بوی معطر سرکه‌آگینی عوض شده بود که کیتی با گذاشتن لبنش به در یک بطری و باد کردن گونه‌های گلگونش به بیرون می‌دمید. ذره‌ای غبار در جایی نبود و تخته نمدی پای تختخواب انداخته بودند. شیشه‌های دارو و پارچ آب را روی میز در دسترس گذاشته بودند. روی همین میز توده‌ای پارچه‌های تا شده و کار گلدوزی کیتی قرار گرفته بود. روی میز دیگری نزدیک بیمار

قدری نوشابه، پودر و یک شمع نهاده بودند. مرد بیمار دست و رو شسته و موهای شانه‌زده میان ملحفه‌های پاکیزه لمیده و به بالش‌های بلند تکیه داده بود و لباس‌خواب تمیزش یقه‌ای داشت که به دور گردن بی‌اندازه باریکش بسته شده بود. وقتی به کیتی می‌نگریست، در چشمانش بارقهٔ تازه‌ای از امید دیده می‌شد و دیده از رخسار کیتی برنمی‌گرفت.

پزشکی که له‌وین او را در باشگاه یافته و با خود آورده بود، شخصی غیر از طبیب معالجه نیکلای بود که بیمار از وی رضایت نداشت. پزشک جدید با گوشی بیمار را معاینه کرد. سری تکان داد، نسخه‌ای نوشت و دستور عمل استفاده از داروها و رژیم غذایی مریض را یادداشت کرد و دستور خوردن تخم‌مرغ خام و یا نیم‌پز، آب معدنی و شیر گرم با دمای معین داد. پس از رفتن پزشک، بیمار چیزی به برادرش گفت که له‌وین فقط کلمات آخرش را شنید: «...کاتیای تو»، اما از طرز نگاهش به له‌وین معلوم بود که از کیتی ستایش می‌کند و با اشاره کیتی را به نزدیک خود خواند.

نیکلای گفت: «از همین حالا احساس می‌کنم حالم بهتر است. اگر شما پیش من بودید مدت‌ها قبل خوب شده بودم. چه قدر راحتم!» آن گاه دست او را گرفت و به طرف لبان خود برد. اما چون بیم داشت او را خوش نیاید، تغییر منظور داد و فقط دستش را نوازش کرد. کیتی دست او را در دست‌های خود گرفت و فشرد.

نیکلای زیرلب گفت: «حالا مرا به سمت چپ بگردانید و بروید بخوابید.»

هیچ‌کس جز کیتی گفتهٔ او را درنیافت، زیرا مدام نگران وضع و حال او بود.

به شوهرش گفت: «به آن طرف، همیشه روی آن یکی دنده می‌خوابد. برش گردان. دلم نمی‌خواهد پیشخدمت‌ها را صدا کنم، خودم تنها هم

نمی‌توانم بلندش کنم.» و از ماریا نیکلایونا پرسید: «شما می‌توانید؟»

ماریا نیکلایونا جواب داد: «می‌ترسم.»

با آن که برای له‌وین حلقه کردن دست به دور آن بدن نزار و گرفتن پاهای نحیفی که نمی‌خواست آن را به یاد آورد وحشتناک بود، مع‌هذا تسلیم نفوذ همسرش شد. به قیافه‌اش حالتی را داد که کیتی خوب می‌شناخت و دست در زیر پتو برد و به رغم قوت بدنی فراوانی که داشت، از سنگینی عجیب آن پیکر نحیف در شگفت شد. در اثناء برگرداندن بدن برادرش، کیتی که دست عظیم و لاغر نیکلای به گردنش حلقه بود، به چابکی و آرامی بالش را برگرداند و سر مرد بیمار را روی آن جابه‌جا کرد و موهای تنک او را که باز شقیقه‌هایش چسبیده بود، مرتب ساخت.

بیمار دست برادرش را در دست خود گرفت. له‌وین حس کرد که نیکلای می‌خواهد با دست او کاری کند و آن را به سمتی می‌کشد. له‌وین با دلی غرقه در خون تسلیم شد. آری، نیکلای دست او را بر لبان خود برده و بوسید. له‌وین هق‌هق‌کنان و بی‌آن که یارای گفتن کلمه‌ای داشته باشد از اتاق بیرون شد.

۱۹

آن شب له‌وین به هنگام گفتگو با همسرش پیش خود این آیهٔ انجیلی را خواند: «تو آن چه را که از بخردان و دانایان نهفتی، بر کودکان و نادانان آشکار کردی.»

له‌وین نه از آن رو به یاد این قول انجیلی افتاد که خود را بخرد و دانا می‌شمرد، برعکس چنین نمی‌اندیشید، اما می‌دانست که عقل و شعورش بیش از همسرش و بیش از آگاتامیهالوناست، ضمناً می‌دانست که هر گاه

به مرگ می‌اندیشد، با تمامی نیروی ذهنی‌اش فکر می‌کند. اما در عین حال می‌دانست که بسیاری از صاحبان ذهن‌های بزرگ و پرحدتی که وی افکارشان را خوانده بود، بسیار این مسأله را کاویده و به یک‌هزارم آن چه همسرش و آگاتامیهالونا در این باره می‌دانند، پی نبرده‌اند. این دو زن، یعنی آگاتامیهالونا و کاتیا ـ نیکلای، برادر له‌وین، کیتی را چنین می‌نامید و حال به همین مناسبت له‌وین نیز دوست می‌داشت همسرش را به همین نام بخواند ـ با تمامی وجوه افتراقشان در این مورد خاص مطلقاً یکسان بودند. هر دو بدون ذره‌ای تردید می‌دانستند زندگی چیست و مرگ کدام است و گرچه هیچ یک از آن دو نمی‌توانست پاسخ این مسأله را بدهد و یا حتی آن را ادراک کند، اما شکی هم نداشت و هر دو به یکسان موضوع را می‌نگریستند و در این خصوص نه تنها با یکدیگر، بلکه با میلیون‌ها مردم دیگر هم‌عقیده بودند و در مواجهه با مرگ دست و پای خود را گم نمی‌کردند و احساس ترس نداشتند. اما له‌وین و امثال او گرچه شاید بتوانند بسیار خوب دربارهٔ مرگ سخن بگویند، پیداست که چیزی در خصوص آن نمی‌دانند. زیرا از مرگ می‌ترسند و نمی‌دانند در رویارویی با مرگ چه کنند. اگر له‌وین پیش برادرش تنها می‌ماند، با وحشت به او نگاه می‌کرد و با هراسی بیشتر منتظر می‌ماند و قادر نبود به انجام هیچ عملی بیاندیشد.

از این گذشته، نمی‌دانست چه بگوید، چه طور نگاه کند، چگونه حرکت کند. گفتگو از مرگ و موضع‌های اندوه‌زا محال بود، همچنین سکوت و خاموشی. «وقتی که به من نگاه می‌کند، می‌ترسم به او چشم بدوزم. اگر نگاه نکنم، خیال می‌کند فکرم جای دیگری است. اگر روی پنجه راه بروم، خوشش نمی‌آید. رفتار محکم و خشن هم که غلط است.» اما کیتی به عیان فکر نمی‌کرد و فرصتی برای فکر کردن نداشت. به بیمار

دل مشغول بود و به نظر می‌رسید که تصوری روشن از همه چیز دارد و بدین ترتیب کارها به خوبی پیش می‌رفت. حتی با نیکلای از خود و ازدواجش حرف می‌زد، تبسم و همدردی می‌کرد، دست نوازش بر سرش می‌کشید، موارد بهبود بیماران مسلول را برمی‌شمرد و بدین ترتیب کار از پیش می‌رفت. پیدا بود که می‌داند چه می‌خواهد. قطعی‌ترین نشانهٔ این که رفتار کیتی و آگاتامیهالونا غریزی، حیوانی و غیرعقلانی نبود، این علامت بود که هیچ یک از این دو زن به صرف پرستاری از بیمار و آسایش جسمانی او خرسند نبود، بلکه هر دو برای او چیزی می‌خواستند که هیچ وجه مشترکی با احوال جسمانی بیمار نداشت. آگاتامیهالونا ضمن نقل ماجرای پیرمردی که مرده بود، چنین گفت: «بله، خدا رحمتش کند! برایش طلب آمرزش شد و برای آخرین بار تدهینش کردند. خداوند چنین مرگی را نصیب همه‌مان بکند!» کیتی نیز با همهٔ گرفتاری‌های مربوط به لباس و بالین و خنک کردن جوشانده‌ها، در همان روز اول بیمار را به وجوب آمرزش‌خواهی و آخرین تدهین تشویق کرد.

شب‌هنگام که به اتاق‌های خود بازگشتند، له‌وین با سری فروافتاده نشسته بود و نمی‌دانست چه کند. نمی‌توانست به خوردن شام یا خوابیدن و یا بررسی جوانب کار فکر کند؛ حتی نمی‌توانست با همسرش حرف بزند. این کارها در نظرش هتک حرمت بیمار می‌نمود. کیتی، به عکس، بیش از معمول بانشاط بود. دستور آوردن شام داد، به کلفتش برای درست کردن بستر کمک کرد، و حتی پاشیدن حشره‌کش را از یاد نبرد. همان شور و هیجانی را داشت که به هنگام کار کردن سریع نیروهای عقل و ذهنی دست می‌دهد؛ چون مردی پیش از نبرد، در مبارزه، در لحظه‌های خطرناک و تعیین‌کنندهٔ زندگی، همان لحظه‌هایی که آدمی یک بار و برای همیشه شهامت و دلیری خود را به اثبات می‌رساند و نشان می‌دهد که

زندگی را به باطل نگذرانده، بلکه خود را برای چنین لحظاتی آماده می‌کرده است.

کیتی چابک و ماهرانه کار می‌کرد و پیش از نیمه‌شب همه چیز به سامان، پاکیزه و نظیف شد، به نحوی که اتاق‌های میهمانخانه چون خانهٔ خودشان راحت می‌نمود: رختخواب‌ها مرتب شد، برس‌ها، شانه‌ها، و آینه‌ها چیده و دستمال سفره‌ها گسترده شد.

له‌وین احساس می‌کرد که خوردن، خفتن و حتی سخن گفتن و هر حرکتی نازیبنده است. لیکن کیتی کارها را با شایستگی انجام می‌داد. با این همه هیچ یک غذا نخوردند و هنوز تا رفتن به بستر وقت بسیار مانده بود.

کیتی که جلوی آینهٔ تاشو پیراهن خوابش را می‌پوشید و با شانه‌ای ظریف موهای نرم و خوش‌بویش را شانه می‌زد، به شوهرش گفت: «خیلی خوشحالم که تشویقش کردم فردا تدهین اضافی بکند. خودم هیچ وقت در این مراسم نبوده‌ام. اما ماما‌ن می‌گفت که برای معالجهٔ مریض دعا می‌خوانند.»

له‌وین همچنان که به فرقی که کیتی در پشت موهایش باز کرده بود و هنگام شانه‌زدن موها به جلو ناپدید شد نگاه می‌کرد، از او پرسید: «آیا واقعاً باور می‌کنی که خوب بشود؟»

- «من از دکتر پرسیدم. گفت که سه روز بیشتر زنده نمی‌ماند. ولی از کجا معلوم؟ من که به هر حال خوشحالم که تشویقش کردم.» و از لای موهایش به شوهر خود نگاه کرد و با حالت خاصی که هنگام سخن گفتن از مذهب بر صورتش نمودار شده بود، ادامه داد: «همه چیز ممکن است.»

از هنگام گفتگویی که در دورهٔ نامزدی راجع‌به دین و مذهب کرده

بودند، دیگر در این مورد با هم بحثی نداشتند. اما کیتی منظماً به کلیسا می‌رفت، نمازهایش را می‌خواند و با اعتقادی تزلزل‌ناپذیر به وجوب اعمال مذهبی ایمان داشت و به رغم مخالف‌خوانی له‌وین، کیتی معتقد بود که او هم به اندازهٔ خود وی مسیحی است و حتی مسیحی بسیار بهتری و تمام حرف‌هایی که می‌گوید مطایبات مردانه است، مثل طنز و طعنه‌اش به گلدوزی انگلیسی کیتی که می‌گفت اشخاص محترم سوراخ‌ها را وصله می‌کنند ولی او به عمد پارچه را سوراخ می‌کند.

له‌وین گفت: «خوب، دیدی که آن زن، ماریا نیکولایونا، از عهدهٔ این کارها برنمی‌آید، و... باید اعتراف کنم که خیلی، خیلی خوشحالم که تو آمدی. تو نفس پاکی و خلوصی...» و دست کیتی را گرفت و آن را نبوسید (بوسیدن دست او در وقتی که مرگ این همه نزدیک است، ناشایست بود)، و فقط به فشاری اکتفا کرد و به دیدگان با رقه‌بار او خیره شد.

کیتی گفت: «اگر تنها می‌آمدی ناراحت می‌شدی» و برای پنهان داشتن سرخی ناشی از خوش‌آمد بر گونه‌های خود، دست‌هایش را بالا برد، به موهای خود چرخشی داد و آن را در زیر گلو سنجاق کرد و ادامه داد: «نه، آن زن بلد نیست چکار کند... خوشبختانه من در سودن خیلی چیزها یاد گرفتم.»

ـ «آن جا که اشخاصی با این بدحالی نیستند؟»

ـ «بعضی‌ها از این بدتر بودند.»

ـ «چیزی که خیلی ناراحتم می‌کند، این است که نمی‌توانم دورهٔ نوجوانی‌اش را به یاد بیاورم... نمی‌توانی باور کنی چه جوان جذابی بود. اما آن وقت‌ها من حالات و افکارش را درک نمی‌کردم.»

ـ «باور می‌کنم، کاملاً باور می‌کنم. خوب احساس می‌کنم که می‌توانستیم با او دوست بوده باشیم.»

آن‌گاه به شوهرش نگریست واز این که به زمان ماضی سخن گفته بود، افسرده شد و اشک در چشمانش حلقه بست.

له‌وین، اندوهگین، گفت: «بله، می‌توانستیم دوست بوده باشیم. او از آن نوع اشخاصی است که مردم می‌گویند برای زندگی در این دنیا متولد نشده‌اند.»

کیتی نگاهی به ساعت ظریف خود انداخت و گفت: «روزهای سختی در پیش داریم، باید بخوابیم.»

۲۰

روز بعد مراسم تبرک و تدهین در مورد بیمار انجام گرفت. نیکلای در طول مراسم با حرارت دعا می‌خواند. در چشمان درشتش که به شمایلی در روی میز کوچکی آراسته به رومیزی رنگین دوخته شده بود، چنان عاطفه و احساس امید و التماس دیده می‌شد، که له‌وین تاب تحمل دیدنش را نداشت. له‌وین می‌دانست که این التماس و امید، در پایان، وداع با زندگی راکه نیکلای آن همه دوست می‌داشت، برایش دشوارتر خواهد کرد. له‌وین برادر خود و ذهنیات او را می‌شناخت. می‌دانست که شکاکیت او نه از آن است که زندگی بدون ایمان برایش آسان‌تر بوده است. اعتقادات مذهبی وی قدم‌به‌قدم توسط فرضیه‌های علوم جدید دربارهٔ پدیدارهای گیتی متزلزل شده بود، و له‌وین می‌دانست که این رجعت کنونی معتبر و منطقی نیست و تنها بازگشتی موقت وگذرا به دین و ایمان و از روی یأس و حرمان، به امید بهبود و درمان است. ضمناً می‌دانست که کیتی، با نقل معالجه‌های خارق‌العاده که شنیده بود، این امید را تقویت کرده است. له‌وین همهٔ اینها را می‌دانست و دیدن آن چشمان ملتمس و امیدوار و مچ لاغر دستی که بالا می‌رفت تا برای کشیدن نشانهٔ صلیب

پیشانی چین‌خورده‌اش را لمس کند، و نگاه کردن به استخوان‌های بیرون جستهٔ شانه‌ها و سینهٔ تهی و تپنده‌ای که دیگر یارای حفظ زندگی مرد بیمار را نداشت، دردآور بود. ضمن مراسم، له‌وین نیز دعا خواند و با آن که ایمان و اعتقاد مذهبی نداشت، عملی را که پیش از هزاران بار انجام داده بود، تکرار کرد. در دل به پروردگار می‌گفت: «خدایا، اگر وجود داری، این مرد را نجات بده (این اولین بار نیست که چنین چیزی روی می‌دهد)، تا هم من و هم او را نجات داده باشی.»

پس از مراسم، بیمار ناگهان احساس بهبود کرد. یک ساعت تمام سرفه نکرد، لبخند می‌زد، دست کیتی را می‌بوسید و با دیدگان اشک‌آلود از او استنان می‌کرد و می‌گفت که راحت است و هیچ کجای بدنش درد نمی‌کند و اشتها و قوتش اعاده می‌شود. وقتی سوپ آوردند، از جا بلند شد و یک کتلت هم خواست. از آن جا که بیماری او علاج‌ناپذیر بود و به یک نظر معلوم می‌شد که بهبود نخواهد یافت، له‌وین و کیتی هر دو، یک ساعتی در حال و هوای مشابهی بودند: خوشحال اما ترسان از این که در اشتباه باشند.

- «حالش بهتر است؟»

- «بله، خیلی بهتر.»

- «عجیب است، مگر نه؟»

- «چرا عجیب؟»

آن گاه هر دو به هم نگاه کردند، لبخند زدند و به نجوا گفتند: «به هر حال، بهتر است.»

این سراب دیری نپایید. بیمار به خوابی آرام فرو شد، اما نیم ساعت بعد، سرفه بیدارش کرد و بی‌درنگ امید زن و شوهر و خود بیمار از میان رفت. واقعیت درد و رنج او و آخرین جرقه و حتی واپسین خاطرهٔ امید را در له‌وین و کیتی و در شخص بیمار کشت.

نیکلای که ایمان نیم ساعت قبل را فراموش کرده بود و گفتنی حتی از یادآوری آن شرم داشت، تقاضا کرد در شیشه‌ای که با کاغذ مشبک پوشیده بود ید بریزند و به او بدهند. له‌وین بطری را به او داد و برادرش دفعتاً با همان امید تأثرآمیزی که تدهین شده بود، به او چشم دوخت؛ گویی از له‌وین تمنا داشت گفتهٔ پزشک را دربارهٔ اثر معجزه‌آسای استنشاق ید تأکید کند.

له‌وین به اکراه گفتهٔ پزشک را تأیید کرد و آن گاه نیکلای نگاهی به پیرامون افکند و چون کیتی را ندید، با صدایی گرفته زمزمه کرد: «کیتی این جا نیست؟ نه، پس می‌توانم حرفم را بزنم... من آن مسخره‌بازی را به خاطر او قبول کردم. بس که مهربان است. ولی من و تو نمی‌توانیم خودمان را گول بزنیم. من به این ایمان دارم.» و شیشه را در دست استخوانی فشرد و مشغول استنشاق محتویات آن شد.

ساعت هشت بعدازظهر آن روز، له‌وین و همسرش در اتاق خود چای می‌آشامیدند که ماریا نیکلایونا نفس‌زنان به درون شتافت. رنگش پریده و لبانش لرزان بود.

- «دارد می‌میرد! می‌ترسم همین الان بمیرد.»

زن و شوهر به اتاق بیمار دویدند که خود را بلند کرده و روی یک آرنج تکیه داده بود، پشتش تا شده و سرش پایین افتاده بود.

له‌وین پس از لحظه‌ای سکوت، از او پرسید: «حالت چه طور است؟»

نیکلای گفت: «هیچ چیزی حس نمی‌کنم.» با زحمت، اما بسیار واضح حرف می‌زد و کلمات را به دشواری ادا می‌کرد. سرش را بلند نکرد و فقط چشمانش را به سمت بالا گرفت و به سختی کوشید صورت برادرش را ببیند. آن گاه افزود: «کاتیا، برو بیرون!»

له‌وین از جا جست و به نجوا چیزی گفت و همسرش را وادار به بیرون

رفتن کرد.

نیکلای گفت: «من رفتنی هستم.»

له‌وین برای این که حرفی زده باشد، در جواب گفت: «چرا چنین فکری می‌کنی؟»

نیکلای تکرار کرد: «برای این که رفتنی هستم، دیگر تمام است.»

ماریا نیکلایونا به کنار بستر آمد.

ـ«بهتر است دراز بکشی، راحت‌تری.»

نیکلای آهسته گفت: «به زودی تا ابد دراز می‌کشم، وقتی که مردم» و بعد به طعنه و با خشم افزود: «خوب، اگر دلت می‌خواهد درازم کن.»

له‌وین برادرش را به پشت خواباند، در کنارش نشست و در حالی که جرأت نداشت بلند نفس بکشد، به صورت او چشم دوخت. مرد محتضر با چشمان بسته دراز کشیده بود، اما عضلات پیشانی‌اش گاه‌به‌گاه می‌جنبید؛ همچون پیشانی کسی که عمیق و با حضور ذهن در اندیشه است. له‌وین بی‌اختیار با خود فکر می‌کرد که هم‌اکنون در وجود برادرش چه می‌گذرد. اما به رغم همهٔ تلاش‌های ذهنی‌اش برای پی بردن به این مسأله، از حالات آن چهرهٔ آرام و عبوس و بازی عضله‌ای در بالای یکی از ابروان، می‌دید که امری برای برادرش مدام روشن و روشن‌تر می‌شود که برای خود او ـ له‌وین ـ مانند همیشه تاریک و ظلمانی است.

مرد محتضر که میان کلمات مکث می‌کرد، آهسته زیرلب گفت: «بله، بله، همین طور است! یک دقیقه صبر کن.» و باز ساکت شد. سپس، دفعتاً با لحنی از سر آسودگی، آهسته گفت: «صحیح است!» گفتی همه چیز برایش عیان شده است. آن‌گاه با آهی عمیق زیرلب گفت: «آه خدایا!»

ماریا نیکلایونا پای او را لمس کرد و به پچ‌پچ گفت: «دارد سرد می‌شود.»

مدتی دراز، که به نظر له‌وین بی‌اندازه دراز آمد، مرد بیمار بی‌حرکت ماند. اما هنوز زنده بود و گاه‌به‌گاه آه می‌کشید. له‌وین دیگر اختیار فکر خود را از دست داده بود. حس می‌کرد با تمامی تلاش ذهنی نمی‌تواند دریابد که چه‌چیز «صحیح» است. به نظرش می‌رسید که بسیار دور از برادر محتضرش، از قفای او لنگ‌لنگان می‌رود. دیگر حتی نمی‌توانست به مرگ بیاندیشد؛ ناخواسته این افکار که باید هم‌اکنون چه کند، در مغزش آشوب می‌کرد. به زودی چشمان مرده را خواهد بست، جامه بر تنش خواهد آراست، سفارش تابوت خواهد داد. عجیب آن که یکسره بی‌اعتنا بود، نه احساس اندوه می‌کرد و نه احساس فقدان برادرش را و نه بر او دلش می‌سوخت. اگر احساسی در آن دم نسبت به برادرش داشت، همان حس رشک و غبطه بر معرفتی بود که برادر محترمش دارا شده و حال آن که این معرفت از وی دریغ گشته بود.

دراز مدتی روی نیکلای خم شده و در انتظار فرجام کار بود. اما پایان کار فرا نمی‌رسید. در باز و کیتی وارد شد. له‌وین برخاست تا جلوی او را بگیرد، اما در همان لحظه صدای جنبیدن مرد محتضر را شنید.

نیکلای گفت: «نرو» و دستش را باز کرد.

له‌وین با یک دست، دست او را گرفته و با دست دیگر ناصبورانه همسر خود را دور می‌کرد.

همچنان که دست برادر محتضرش را گرفته بود، نیم ساعت، یک ساعت، و بعد ساعتی دیگر نشست. اندیشهٔ مرگ را رها کرده بود. در این فکر بود که کیتی چه می‌کند؟ در اتاق مجاور چه کسی منزل دارد؟ آیا خانهٔ پزشک متعلق به خود اوست؟ آرزوی خوردوخواب داشت. با احتیاط دستش را کشید و پای برادرش را لمس کرد. پاها سرد بودند، ولی بیمار هنوز نفس می‌کشید. له‌وین کوشید بار دیگر روی پنجهٔ پا بیرون برود، اما

بیمار تکانی خررد و بازگفت: «بیرون نرو.»

* * *

روز فرا می‌رسید. حال بیمار تغییر نکرده بود. له‌وین به آرامش دستش را کشید و بدون آن که به مرد محتضر نگاه اندازد، به اتاق خود رفت و خوابید. وقتی که بیدار شد، به جای آن که خبر مرگ برادرش را بشنود، شنید که بیمار به حال اول برگشته است. نیکلای باز می‌توانست بنشیند، سرفه کند، غذا بخورد، حرف بزند. اما نه از مرگ، بلکه از بهبود خود، حتی از روزگذشته تندخوتر وکج‌خلق‌تر شده بود. هیچ کس، نه برادرش و نه کیتی نمی‌توانست او را آرامش دهد. از همه‌کس در خشم بود، به همه ناسزا می‌گفت، آنان را در بیماری خود مقصر می‌شمرد و از ایشان می‌خواست از مسکو پزشک مشهوری به بالینش بیاورند. هرگاه حالش را می‌پرسیدند، با همان حالت بدخواهی و کینه‌توزی جواب می‌داد: «درد می‌کشم! غیرقابل تحمل است!»

بیمار بیش از پیش رنج می‌برد، خاصه از مسکن‌ها که دیگر تأثیری نداشت. تندخویی‌اش نسبت به اطرافیان افزایش می‌یافت و سر هر موضوعی آنان را سرزنش می‌کرد، علی‌الخصوص که برایش از مسکو پزشک نمی‌آوردند. کیتی نهایت سعی خود را برای فراهم آوردن موجبات آسایش و آرامش او معمول می‌داشت، اما به عبث. و له‌وین می‌دید که زنش جسماً و روحاً فرسوده می‌شود، اگرچه اعتراف نمی‌کند. احساس مرگ که در آن شب بحرانی همگی آزموده بودند، اینک به احساسی دیگر جای سپرده بود. همه می‌دانستند که نیکلای به زودی خواهد مرد و هم‌اکنون نیم‌مرده‌ای بیش نیست و همگی فقط یک آرزو داشتند: این که فرجام کار هرچه زودتر فرا رسد، اما آن را پنهان می‌داشتند، همچنان به بیمار دارو می‌خوراندند و می‌کوشیدند داروهای

تازه‌ای بیابند، پزشک می‌آوردند و خود و او و یکدیگر را فریب می‌دادند. اینها همه دروغ بود، دروغی زشت و زننده و شرم‌آور. و له‌وین هم به مقتضای سرشت خود و هم از آن رو که بیش از سایرین مرد محتضر را دوست می‌داشت، افزون‌تر از همه رنج می‌برد.

له‌وین که مدت‌ها بود آرزوی آشتی دادن دو برادرش را داشت، ولو به هنگام مرگ، نامه‌ای به سرگی ایوانویچ نوشت و چون پاسخ آن را دریافت کرد، نامه را برای برادر بیمارش خواند.

کازنی‌شف نوشته بود که شخصاً قادر به آمدن نیست، اما با جمله‌ها و عبارات پراحساس و تأثرانگیز از نیکلای استدعای بخشایش کرده بود.

بیمار اظهارنظری نکرد.

له‌وین پرسید: «چه جوابی بنویسم؟ انشاالله که از دستش عصبانی نیستی؟»

نیکلای که از این سؤال به خشم آمده بود، پاسخ داد: «نه، ابداً! بنویس برایم دکتر بفرستد.»

سه روز شکنجه‌بار دیگر گذشت، بدون آن که در وضع بیمار تغییری حاصل شود. حال، هرکس او را می‌دید برایش آرزوی مرگ می‌کرد - خدمه و صاحب میهمان‌خانه، تمامی مقیمان میهمان‌خانه، طبیب، ماریا نیکلایونا، کیتی و له‌وین. بیمار نه تنها چنین آرزویی نداشت، بلکه شکوه می‌کرد که چرا پزشک نمی‌آورند، و همچنان دارو می‌خورد و از زندگی سخن می‌گفت. فقط در لحظه‌های نادر که افیون درد مدامش را دمی تسکین می‌داد، با حالتی خواب‌آلوده آن چه را در اعماق دل داشت بر زبان می‌آورد: «وای، کاشکی زودتر تمام می‌شد!» و یا «آخر کی تمام می‌شود؟»

دردهایش که مدام شدت می‌گرفت، او را آمادهٔ مرگ می‌کرد. در هیچ

وضعی نمی‌توانست راحت بخوابد و یک لحظه خود را فراموش کند. هیچ قسمت و هیچ عضوی در بدنش از درد و رنج فارغ نبود. حتی خاطره‌ها، تأثرات و اندیشه‌ها اکنون در این پیکر بی‌رمق عذاب‌آور شده بود. دیدار دیگران، اظهارنظرهای آنان و یادهای خودش برای او عذاب و شکنجه بود. اطرافیانش به غریزه این حال را دریافته بودند و در حضور او به خود اجازهٔ حرکت و یا آزادانه سخن گفتن و یا ابراز امیال و خواست‌های خویش را نمی‌دادند. تمامی حیاتش در احساس رنج و آرزوی خلاصی از آن خلاصه شده بود.

عیان بود که در وی تحولی صورت می‌پذیرد که او را برآن می‌دارد تا مرگ را به مثابه تحقق آرزوها و به منزلهٔ سعادت خود بنگرد. تاکنون هر میل منفرد، چون گرسنگی، تشنگی و خستگی ناشی از رنج و محرومیت، پس از ارضا، لذت‌بخش می‌بود. اما حال آسایشی در پی نداشت و تلاش برای راحت و آسایش، فقط محنتی تازه به دنبال می‌آورد. بدین گونه تمامی امیال در یک میل ادغام شده بود: آرزوی رهایی از این درد و سرچشمهٔ آن یعنی جسم. اما برای بیان این آرزو کلامی نداشت. پس، از آن سخن نمی‌گفت. لیکن، از سر عادت چیزهایی می‌خواست که زمانی به او آرام و راحت می‌داد. می‌گفت: «مرا به آن طرف برگردانید.» و بلافاصله درخواست می‌کرد که باز او را به پشت بگردانند. و همین که آنان دهان باز می‌کردند، چشمانش را می‌بست و بی‌حوصلگی، بی‌اعتنایی و بدخلقی نشان می‌داد.

ده روز پس از ورودشان به این شهر، کیتی ناخوش شد. سردرد داشت، استفراغ می‌کرد و نمی‌توانست از بستر خارج شود.

پزشک نظر داد که کیتی خسته و ملول است و استراحت و آرامش تجویز کرد.

لیکن، پس از ناهار، کیتی برخاست و طبق معمول به اتاق بیمار رفت و کار گلدوزی‌اش را هم با خود برد. نیکلای با ترشرویی به او نگریست و هنگامی که کیتی گفت که ناخوش بوده است، لبخندی تمسخرآمیز زد. آن روز مدام بینی‌اش را می‌گرفت و به زاری می‌نالید.

کیتی پرسید: «حالتان چه طور است؟»

بیمار به دشواری گفت: «بدترم، درد بدی دارم.»

ـ «درد؟ کجا؟»

ـ «همه جای تنم.»

ماریا نیکلایونا گفت: «امروز تمام می‌کند، می‌بینید.» اگرچه این سخن به نجوا گفته شد، بیمار که له‌وین حس شنوایی او را بسیار قوی یافته بود، می‌بایست شنیده باشد. له‌وین گفت: «هیس!» و به مرد بیمار نگریست. نیکلای شنیده بود، اما این گفته تأثیری بر او نگذاشت. چشمانش هنوز همان نگاه متشنج و شماتت‌آمیز را داشت.

له‌وین از ماریا نیکلایونا که به دنبالش به راهرو آمده بود، سؤال کرد: «چرا چنین فکری می‌کنید؟»

ماریا نیکلایونا گفت: «دارد به خودش می‌پیچد.»

ـ «منظورتان چیست؟»

ماریا نیکلایونا چین‌های پیراهن پشمی‌اش را کشید و گفت: «این جوری.»

له‌وین به راستی پی برده بود که چگونه آن روز بیمار به خود چنگ می‌زند، چنان که گویی می‌خواهد چیزی را از خود دور کند.

پیش‌بینی ماریا نیکلایونا به حقیقت پیوست. سر شب نیکلای دیگر یارای بلند کردن دست خود را نداشت و در حالت درازکش با نگاهی خیره و ثابت به جلو چشم دوخته بود. حتی وقتی که برادرش و یا کیتی

روی او خم می‌شدند، نمی‌توانست آنان را ببیند، توجهی نمی‌کرد و همچنان به همان سمت می‌نگریست. کیتی به سراغ کشیش فرستاد تا دعای احتضار بخواند.

در اثناء دعاخوانی کشیش، در مرد محتضر نشانهٔ زندگی دیده نمی‌شد. چشمانش بسته بود. له‌وین، کیتی و ماریا نیکلایونا بر بالینش ایستاده بودند. پیش از پایان دعا، محتضر به خودکش‌وقوس داد، آه کشید و چشم گشود. کشیش، در خاتمهٔ دعاخوانی صلیب را بر پیشانی سرد بیمار گذاشت و بعد آهسته آن را در جعبهٔ خاج قرار داد و پس از یکی دو دقیقه سکوت، دست عظیم و بی‌خونی را که سرد می‌گردید، لمس کرد.

کشیش گفت: «به رحمت خدا رفت»، و می‌خواست حرکت کند که ناگهان سبیل ژولیدهٔ مرد محتضر تکانی مختصر خورد و از اعماق سینه‌اش در سکون و سکوت اتاق، این کلمات به صورتی تیز و مشخص برآمد: «هنوز نه... به زودی.»

دمی بعد، صورتش روشن و لبخندی زیر سبیلش نمایان شد و زنانی که در پیرامون گرد آمده بودند، با احتیاط جسد را دراز خواباندند.

دیدار نعش برادر و حضور مرگ و رویارویی با این معما، همراه با نزدیکی و گریزناپذیری مرگ، در له‌وین همان دلهره‌ای را برانگیخت که در آن شب پاییزی با ورود برادرش به روستا احساس کرده بود. با این تفاوت که حال شدت این دلهره بیشتر بود؛ در ادراک معنای مرگ از گذشته هم ناتوان‌تر بود و مرگ بیش از همیشه در نظرش مخوف می‌نمود. اما اکنون، به شکرانهٔ حضور همسرش این احساس وی را به یأس نمی‌کشاند. به رغم مرگ، نیاز به عشق و زندگی را احساس می‌کرد. عشق از نومیدی نجاتش می‌داد، و این عشق، در زیر تهدید یأس، نیرومندتر و ناب‌تر می‌شد.

هنوز راز مرگ در برابر دیدگانش بازیگری می‌کرد که معمایی دیگر، به همان اندازه ناگشودنی، جلوه‌گر شد و او را به عشق و زندگی خواند.

پزشک حدس خود را دربارهٔ کیتی تأیید کرد. ناخوشی او ناشی از آبستنی بود.

۲۱

در همان لحظه که کاره‌نین پس از گفتگو با بتسی و ابلانسکی دانست که از او جز رهاکردن همسرش چیزی نمی‌خواهد و آنا هم شخصاً همین آرزو را دارد، چنان درمانده شد که یارای گرفتن هیچ تصمیمی در خود نمی‌دید. نمی‌دانست چه می‌خواهد و خویشتن را به دست کسانی وانهاد که از سامان دادن به کارهای او لذت می‌بردند و به همه‌چیز تن می‌سپرد. تنها پس از آن که آنا خانه را ترک گفت و معلمهٔ انگلیسی به کاره‌نین پیغام فرستاد که آیا باید تنها غذا بخورد یا با وی، شوهر خودباخته برای نخستین بار دریافت که وضعش چگونه است و به وحشت افتاد.

دردناک‌ترین نکته، ناتوانی‌اش در پیوستن و سازگار کردن گذشته و حال بود. گذشتهٔ سعادت‌آمیزی که با همسرش داشته بود، رنجش نمی‌داد. تحول از گذشته به ادبار کنونی ناشی از بی‌وفایی همسر، دردآور بود. زمانی دشوار اما قابل ادراک بود. چنان چه همسرش، همان وقت، پس از آگاهانیدن او از خیانت خویش، ترکش می‌گفت، غرور او جریحه‌دار می‌گشت و ناشاد می‌شد. اما خود را در چنین وضع و موقع نومیدانه و بن‌بست گذرناپذیری نمی‌یافت. اما اکنون به هیچ روی نمی‌توانست عفو و بخشایش، عاطفه و عشق به همسر بیمار خود و کودکی را که از آن مردی دیگر بود، با وضع فعلی‌اش انطباق و سازش دهد. راستی، چنان بود که گویی به پاداش کرم و جوانمردی‌اش، تنها، آلوده، به ننگ، و مضحکهٔ

خاص و عام و از همه‌جا رانده و مانده شده باشد.

دو روز اول، پس از عزیمت همسرش، مراجعان را می‌پذیرفت، منشی شخصی‌اش را می‌دید، در جلسات شرکت می‌کرد و طبق معمول در اتاق ناهارخوری غذا می‌خورد. برای خود توضیح نمی‌داد که چرا چنین می‌کند. اما برای آن که آسوده خیال و حتی بی‌اعتنا جلوه کند، یکایک اعصاب خویش را در فشار گذاشته بود. در پاسخ سؤال‌های خدمتکاران که باید با اتاق‌ها و اثاثهٔ آنا چه کنند، تلاشی سخت به کار می‌برد تا چنان رفتار کند که گویی برای ماوقع آمادگی داشته است و آن را امری غیرعادی تلقی نمی‌کند و در این تلاش موفق شد. هیچ‌کس در او نشانه‌ای از نومیدی نمی‌دید. اما در سومین روز عزیمت آنا، که کرنی صورت حساب یک خرازی فروشی را ـ که آنا پرداختش را از یاد برده بود ـ آورد و به کاره‌نین گفت که مغازه‌دار شخصاً به خانه آمده است، کاره‌نین حال واقعی خود را نشان داد.

ـ «ببخشید، عالی‌جناب که سرزده مزاحم شدم. اگر میل داشته باشید، خودمان به سرکار علیه خانم مراجعه کنیم، نشانی ایشان را مرحمت می‌فرمایید؟»

به‌نظر خراز، کاره‌نین در فکر شد و دفعتاً برگشت و پشت سیز نشست. سرش را در میان دست‌هایش گرفت و درازمدتی به همان حال ماند، چندین بار کوشید حرف بزند، اما نتوانست.

کرنی که دلش به درد آمده بود، از فروشنده خواست که زمان دیگری مراجعه کند. کاره‌نین چون تنها شد، دریافت که بیش از این یارای تظاهر به آرامش و استواری ندارد. دستور داد کالسکه را که منتظرش بود، برگردانند. گفت کسی را نمی‌پذیرد و سر میز غذا حاضر نشد.

احساس می‌کرد که تاب تحمل ضربهٔ تمسخر و تحقیری را که آشکارا

در چهرهٔ خراز و کرنی و بدون استثناء همهٔ کسانی که ظرف دو روز گذشته دیده بود، ندارد. حس می‌کرد که نمی‌تواند نفرت مردم را از خود بگرداند. زیرا این نفرت ناشی از خطایی بنیادی در درون خود او نبود ـ چون در این صورت می‌کوشید خود را اصلاح کند ـ، بلکه از آن روست که به طرزی نکبت‌بار و غریب بدبخت شده است. می‌دانست که مردم درست به دلیل شکسته شدن قلبش نسبت به او بی‌رحم‌اند. حس می‌کرد که این ناکسان چون سگان ولگرد، او را مانند سگی زخمی و دردمند پاره پاره خواهند کرد. می‌دانست تنها راه نجاتش نهفتن زخم‌های خویش است و دو روز به طرز غریزی کوشیده بود چنین کند، اما حال دیگر تاب و توان ادامهٔ این تلاش را نداشت.

محنتش با آگاهی بر تنهایی مطلق خویش در این بدبختی، سخت شدت می‌گرفت. نه‌تنها در پترزبورگ که در سراسر جهان حتی یک تن نبود که بر او، نه به عنوان دولتمردی بلندپایه، نه به مثابه عضوی از جامعهٔ اعیان، بلکه صرفاً به منزلهٔ انسانی دردمند دل بسوزاند.

کاره‌نین در کودکی یتیم شده بود. دو برادر بودند. پدرشان را به یاد نمی‌آوردند و مادرشان زمانی مرد که آلکسی الکساندرویچ ده ساله بود. بی‌بضاعت بودند. عموشان، کاره‌نین، که از اولیاء برجسته دولتی و زمانی نورچشمی امپراتور فقید بود، این دو برادر را پروراند.

کاره‌نین که دبیرستان و دانشگاه را با افتخار به پایان برده بود، به کمک عمویش به زودی در خدمت دولت با درخشش به کار آغازید و از همان هنگام به بعد خود را یکسره وقف جاه‌طلبی‌های سیاسی کرد. نه در دبیرستان و دانشگاه و نه پس از آن، کاره‌نین هرگز با همشاگردان و همکاران خود دوستی نزدیک و صمیمانه نداشت. برادرش تنها یار همدلش بود. اما او در وزارت خارجه خدمت می‌کرد و دائم در خارجه

می‌زیست و اندکی پس از ازدواج آلکسی آلکساندرویچ درگذشت.

در ایامی که کاره‌نین استاندار بود، عمهٔ آنا، که بانوی شهرستانی ثروتمندی بود، کاره‌نین را به محفل برادرزادهٔ خود راه داد ـ اگرچه کم‌سن و سال نبود، مع‌هذا برای استانداری جوان بود ـ و او را در چنان موقعی قرار داد که یا می‌بایست از آنا خواستگاری و یا شهر را ترک کند. کاره‌نین مدت‌ها دودل بود. دلایل بسیار له و علیه این اقدام وجود داشت و نکتهٔ قابل توجه و مهمی برای غلبه بر تردیدها یافت نمی‌شد. عمهٔ آنا، به هر تقدیر، توسط یکی از دوستان مشترک کاره‌نین را وسوسه کرد که چون با این دختر حشر و نشر داشته است، شرافت حکم می‌کند که از او خواستگاری کند. کاره‌نین چنین کرد و تا آن جا که در توان داشت به همسر خود دل بست.

بستگی‌اش به آنا آخرین ذرهٔ نیازی را که به دوست و همدم حس می‌کرد، از میان برداشت و دیگر در میان تمامی آشنایانش حتی یک دوست نداشت.

مراوات فراوان داشت، اما این مراودات را نمی‌شد دوستی خواند. بسیار کسان بودند که کاره‌نین می‌توانست ایشان را به شام دعوت کند، به برنامه‌ها و نقشه‌های خود علاقه‌مند سازد، آزادانه راجع به کارهای دیگران و امور مملکتی بحث کند، اما روابطش با اینان فقط در حیطهٔ کار دولتی‌اش بود که نیروی عادت جدایی از آن را محال می‌کرد. با مردی، یکی از همشاگردی‌های دانشگاهی، که کاره‌نین بعدها با او دوست شده بود، می‌توانست دربارهٔ گرفتاری‌های شخصی خود سخن بگوید. اما این دوست در یکی از نقاط دورافتادهٔ کشور مقامی حساس داشت و از دسترس به دور بود. در پترزبورگ، رئیس دفتر و پزشکش از همگان به او نزدیک‌تر بودند.

منشی‌اش، اسلودین، مردی هوشمند و خوش‌قلب و صدیق بود و کاره‌نین می‌دانست که این مرد باطناً به او علاقه دارد. اما پنج سال رابطهٔ رسمی سدی در میانه پدید آورده بود و مانع هرگونه گفت‌وشنود صمیمانه بین آن دو می‌شد.

کاره‌نین پس از امضای اوراقی که نزدش آورده بودند، درازمدتی در سکوت به سر برد و به اسلودین خیره ماند. چندین بار کوشید سخنی بگوید، اما نتوانست زبان بگشاید. این جمله را به زبان آورد: «شما داستان مصیبت مرا شنیده‌اید؟» اما به عادت مألوف باگفتن این جمله به گفتهٔ خود پایان داد: «پس این را برایم حاضر می‌کنید؟» و او را مرخص کرد.

کاره‌نین به دوستان بانویش که از همه نزدیک‌تر کنتس لیدیاایوانونا بود، هرگز نمی‌اندیشید. اکنون، همهٔ زنان، به صرف زن بودن، در نظرش مخوف و نفرت‌انگیز می‌نمودند.

۲۲

کاره‌نین کنتس لیدیاایوانونا را از یاد برده. اما این زن او را فراموش نکرده بود. در تلخ‌ترین لحظه‌های تنهایی و نومیدی کاره‌نین، به خانهٔ وی آمد و بی آن که منتظر اعلام ورودش شود، یکسره به اتاق کار او رفت و در حالی یافتش که سرش را میان دست‌هایش گرفته بود.

همچنان که به سرعت وارد می‌شد و از فرط هیجان نفس‌نفس می‌زد، به کاره‌نین گفت: «J'ai force la consigne من به زور وارد شدم! با حرارت حرف می‌زد. دست‌های کاره‌نین را در دست گرفت و با چشمان روشن اندوهناکش به دیدگان او خیره شد.

کاره‌نین، با چهرهٔ دژم برخاست، دست‌هایش را کشید و یک صندلی برای کنتس جلو برد و گفت: «نمی‌شنید، کنتس؟ امروز کسی را

نمی‌پذیرم، چون حالم خوش نیست.» و لبانش مرتعش شد.

کنتس لیدیاایوانونا که چشم از او برنمی‌گرفت، تکرار کرد: «دوست عزیزم!» و یکباره گوشه‌های درونی ابروانش بالا رفت و مثلثی بر پیشانی‌اش پدید آمد و چهرهٔ نازیبایش را زشت‌تر کرد. اما کاره‌نین حس کرد که دل این زن به حال او می‌سوزد و نزدیک است گریه کند. کاره‌نین هم متأثر شد، «دست گوشتالوی کنتس را گرفت و بوسید.

کنتس با صدایی لرزان گفت: «دوست عزیزم! تو نباید غصه بخوری. غمت بزرگ است، اما باید تسلایی پیدا کنی.»

کاره‌نین دست او را رها کرد. اما همچنان که به چشمان پراشک او خیره شده بود، در جواب گفت: «من خرد و شکسته شده‌ام، به کلی بی‌اراده‌ام! بدتر از همه این که هیچ دلگرمی و پشتیبانی ندارم، حتی در وجود خودم.»

کنتس آهی کشید و گفت: «دلگرمی پیدا خواهید کرد، به دنبالش بروید؛ نه در من، اگرچه استدعا می‌کنم به دوستی من اعتماد داشته باشید. دلگرمی ما محبت است، همان محبتی که او[1] منادی آن است.» و با حالی شیدایی که کاره‌نین خوب می‌شناخت، ادامه داد: «حامی و پشتیبان شما اوست.»

گرچه پیدا بود که این زن تحت‌تأثیر احساسات والای خود قرار گفته بود و این احساسات رنگی از آن عرفان و اشراقی داشت که اخیراً در پترزبورگ ساری شده بود و کاره‌نین آن را اغراق‌آمیز و افراطی می‌دانست، با این همه، در این حال و هوا شنیدن این سخنان برایش لذت‌بخش بود.

ـ «من ضعیفم. درهم شکسته‌ام. این چیزها را پیش‌بینی نمی‌کردم و حالا هم درک نمی‌کنم.»

۱. پیداست که به تلویح از عیسی مسیح سخن می‌رود. م

لیدیا ایوانونا یک بار دیگر گفت: «دوست عزیزم!»

کاره‌نین افزود: «از دست دادن چیزی که وجود ندارد، مهم نیست. موضوع این نیست. من غصهٔ این را نمی‌خورم. ولی تاب تحمل حقارت در نظر مردم را با این وضع ندارم. اشتباه است، ولی چاره‌ای ندارم، چاره‌ای ندارم.»

کنتس چشمانش را به حالت جذبه بالا برد و گفت: «این شما نبودید که آن عمل عالی عفو و اغماض را نشان دادید، بلکه کار آن کسی بود که در قلبتان جا دارد. بنابراین، نباید از عمل خودتان شرمنده باشید.»

کاره‌نین چهره درهم کشید، دست‌ها و بندهای انگشتانش را به صدا درآورد. آن گاه با صدای نازکش گفت: «شخص باید همهٔ واقعیات را بداند. نیروی مرد حد و اندازه‌ای دارد، کنتس. و من به آخرین مرز قدرتم رسیده‌ام. تمام وقت امروزم را صرف ترتیب کارهای خانه کرده‌ام، اشکالاتی که از وضع جدید تجرد ناشی می‌شود. (روی کلمات «ناشی می‌شود»، تأکید خاص کرد): خدمه، معلمه، صورتحساب‌ها... این خرده‌کاری‌ها وجودم را می‌خورد، توان تحملش را ندارم. دیروز... وقت ناهار نزدیک بود از سر میز بلند شوم. نمی‌توانستم نگاه پسرم را تحمل کنم. اصلاً از من چیزی نپرسید، ولی دلش می‌خواست بپرسد و من نمی‌توانستم حالت نگاهش را تحمل کنم. می‌ترسید به من نگاه کند. اما تمام بدبختی‌ها اینها نیست...» کاره‌نین می‌خواست به صورتحساب خراز که پیش او آورده بودند اشاره کند، اما صدایش در گلو شکست و ساکت شد. آن صورتحساب روی کاغذ آبی‌رنگ، مربوط به یک کلاه و قدری نوار، را نمی‌توانست بدون هجوم احساس تأسف نسبت به خود به یاد آورد.

کنتس لیدیاایوانونا گفت: «می‌فهمم، دوست عزیزم، تمامش را

می‌فهمم. شما دلگرمی و تسلی را در من پیدا نخواهید کرد، اگرچه فوراً آمدم تا اگر بتوانم کمکتان کنم. اگر بتوانم بار همهٔ این خرده‌کاری‌های حقارت‌آور را از دوشتان برمی‌دارم... می‌دانم که حرف‌ها و دست یک زن لازم است. آیا میل دارید این کارها را به من محول کنید؟»

کاره‌نین در سکوت و سپاسگزارانه دست او را فشرد.

ـ «از سریوژا هم دونفری مراقبت می‌کنیم. قضایای عملی از عهدهٔ من ساخته نیست. اما می‌توانم کار راه راه بیاندازم ـ من خانهٔ شما را اداره می‌کنم. تشکر نکنید. این کار را من از خودم نمی‌کنم...»

ـ «نمی‌توانم از شما تشکر نکنم.»

ـ «ولی، دوست عزیز، به آن احساسی که حرفش را می‌زدید، مجال ندهید؛ یعنی شرمنده بودن از چیزی که در یک مسیحی عالی‌ترین درجهٔ کمال است: (پس هر که خود را فروتن سازد، همان در ملکوت آسمان بزرگ‌تر است).[1] شما نمی‌توانید از من تشکر کنید، باید از «او» تشکر کنید و کمک بخواهید. فقط در اوست که می‌توانیم آرامش، آسایش، رستگاری و محبت پیدا کنیم.» آن گاه چشم به سوی آسمان برداشت و کاره‌نین از سکوت او دانست که دعا می‌خواند.

کاره‌نین اکنون گوش می‌داد و همان حالاتی که پیشتر در نظرش اگرنه نفرت‌آور، دست کم اغراق‌آمیز می‌نمود، حال طبیعی و آرام‌بخش بود. کاره‌نین از این تب تازهٔ جذبه و اشتیاق بیزار بود. او مردی صادقانه مؤمن و در دین و آئین در درجهٔ اول به جنبهٔ سیاسی آن دلبسته بود، و این آموزش نوین که راه تفسیرات تازه‌ای را می‌گشود، درست از آن‌رو که جاده را برای بحث و فحص هموار می‌ساخت، از بن به دیدهٔ او ناخوش‌آیند می‌آمد. تاکنون در برابر این آموزهٔ نوین نظری سرد و حتی مخالف در پیش گرفته و

۱. ۴ ـ باب هجدهم، انجیل متی م

هرگز راجع به آن با کنتس لیدیاایوانونا ـ که مجذوب آن شده بود ـ به گفت‌وشنود نپرداخته، بلکه با سرسختی و سکوت از چالش‌طلبی‌های او طفره رفته بود. حال، برای نخستین بار با خرسندی به گفته‌های این زن گوش می‌داد و باطناً با آن مخالفت نمی‌ورزید.

هنگامی که دعاخوانی کنتس پایان گرفت، کاره‌نین به او گفت: «من، خیلی، خیلی از شما ممنونم، هم به خاطر اعمالتان و هم به خاطر حرفهاتان.»

کنتس یکبار دیگر هر دو دست دوستش را فشرد.

پس از مکثی با تبسم گفت: «حالا دیگر باید کارم را شروع کنم.» و در همین حال آثار اشک را از گونه‌ها سترد. «می‌روم پیش سریوژا. فقط در موارد خیلی فوق‌العاده به شما متوسل خواهم شد.» و برخاست و بیرون رفت.

کنتس لیدیاایوانونا به قسمت مسکونی سریوژا رفت و گونه‌های پسرک رسیده را با اشک خود تر کرد و به او گفت که پدرش مردی مقدس و مادرش مرده است.

کنتس به قول خود وفا کرد و عملاً نظم و سامان خانهٔ کاره‌نین را بر عهده گرفت. اما همان طور که خود گفته بود، از کارهای خانه چندان سررشته‌ای نداشت. دستورهای محال می‌داد و این دستورها را کرنی، خدمتکار خاص کاره‌نین، تعدیل می‌کرد که گرچه هیچ‌کس نمی‌دانست، در واقع خانه را او اداره می‌کرد. در همان حالی که آرام و دقیق به رخت پوشیدن آقای خود کمک می‌کرد، او را از هرچه دانستنش ضروری بود می‌آگاهاند. با این همه، یاری لیدیا ایوانونا ارزشمند بود. با مهر و احترام باطنی به کاره‌نین روحیه می‌داد و از این گذشته، تقریباً موفق شد او را به مسیحیت بازگرداند؛ یعنی آن که کاره‌نین را از صورت مؤمنی معتدل و

ملایم به گونهٔ طرفدار متعصب و سرسخت تعبیر جدید آموزهٔ مسیحی که به تازگی در پترزبورگ شیوع یافته بود درآورد. این تغییر مسلک برای کاره‌نین دشوار نبود. او هم چون لیدیا ایوانونا و اشخاص هم‌عقیدهٔ وی، از فضیلت آن توان معنوی و تخیل عمیقی که مفاهیم برخاسته از مخیله را آن چنان پرخون و جاندار می‌سازد که بالضروره می‌بایست با سایر مفاهیم و امور واقع هماهنگ گرداند، بهره‌ای نداشت. به هیچ روی این مفهوم را محال و نابهنجار نمی‌شمرد که مرگ، هرچند برای بی‌باوران وجود دارد، برای او معدوم است و با داشتن ایمانی کامل ـ که خود بر آن داوری می‌کرد ـ روحش از گناه فارغ است و در روی همین جهان خاکی به رستگاری تام و تمام نائل گردیده است.

حقیقت آن که کاره‌نین به طور مبهم سطحی بودن و خبط خویش در این برداشت از ایمان خود را حس می‌کرد و می‌دانست زمانی که بدون ذره‌ای تفکر مبنی بر این که بخشایشگری او عمل یک قدرت متعال بوده است، تن به عفو و اغماض می‌داد، بیش از اکنون که مدام می‌اندیشد مسیح در دلش خانه کرده است و به هنگام امضای یک سند دولتی ارادهٔ او را عملی می‌کند، احساس خوشبختی می‌کرد. اما چنین طرز تفکری برای کاره‌نین واجب بود. برای او بسیار ضرورت داشت که در این خفت و خواری، در جایگاهی رفیع، ولو خیالی، ایستاده باشد و از این جایگاه برهمگان که او را به خواری می‌نگریستند، نظر به تحقیر و خواری افکند و به سراب رستگاری خود چنان چسبیده باشد که گویی امری است واقع.

۲۳

کنتس لیدیاایوانونا زمانی که دختری بسیار جوان و فوق‌العاده احساساتی بود، با مردی ثروتمند، برجسته، بسیار نیک‌سرشت و

خیرخواه، اما بی‌نهایت خوش‌گذران ازدواج کرد. ظرف کمتر از دو ماه، شوهرش او را ترک و مهر و محبت شورانگیزش را با استهزاء و حتی خصومتی پاسخ گفت که در نظر کسانی که خوش‌نهادی کنت را می‌شناختند و در لیدیای پرشور نیز عیب و نقصی نمی‌دیدند، غیرقابل توضیح می‌نمود. از آن پس، این زوجه هرچند یکدیگر را طلاق نداده بودند، جدا از هم می‌زیستند و شوهر هرگاه همسرش را می‌دید، به طور حتم با وی رفتاری چنان غریب و کینه‌توزانه می‌کرد که علتش غیرقابل درک بود.

کنتس لیدیاایوانونا مدت‌ها بود که دیگر به شوهرش عشق نمی‌ورزید، اما هرگز از دل دادن به این و آن دست برنداشته بود. در آن واحد چندین تن را، اعم از مرد یا زن، دوست می‌داشت و تقریباً به هرکسی که سرش به تنش می‌ارزید دل‌باخته بود. به هر شاهزاده یا شاهزاده خانم تازه ازدواج کرده‌ای در خاندان سلطنت دل می‌بست. عاشق یکی از برجستگان کلیسا، یک نایب اسقف و یک کشیش بخش، یک روزنامه‌نگار، سه اسلاووفیل Slavophiles، شخص کمیسارف[۱]، یک وزیر، یک پزشک، یک مبلغ مذهبی انگلیسی، و کاره‌نین شده بود. این دلدادگی‌ها دلش را گرفتار و خاطرش را مشغول می‌داشت و مانع روابط بسیار گسترده و پیچیده‌اش با دربار و محافل اعیان نمی‌شد. اما از روزی که کاره‌نین مصیبت‌دیده را زیر بال‌وپر خود گرفت، از وقتی که عهده‌دار ادارهٔ امور خانهٔ کاره‌نین شد، این احساس به او دست داد که دیگر دلبستگی‌هایش واقعی نیست و اکنون حقیقتاً عاشق شده است؛ عاشق بی‌چون و چرای کاره‌نین. عاطفه‌ای که نسبت به وی داشت، از هر احساسی که قبل از آن داشته بود، قوی‌تر بود و

۱. کمیسارف Komisarov، در سال ۱۸۶۶، با زدن ضربه‌ای به دست یک انقلابی که به سوی آلکساندر دوم شلیک می‌کرد، جان تزار را نجات داد. م

چون آن را تحلیل و با عشق‌های پیشین خود قیاس می‌کرد، به وضوح درمی‌یافت چنان‌که کمیسارف جان تزار را نجات نداده بود، هرگز عاشق او نمی‌شد و اگر مسألهٔ اتحاد اسلاوها درمیان نبود، به ریس‌تیچ ـکودژیتسکی Risich - Kudzhitsky دل نمی‌بست. اما کارەنین را به خاطر خود این مرد، به خاطر علو روح ادراک ناشدنی و به خاطر صدایش ـکه به گوش لیدیا ایوانونا چنان نوازشگر می‌آمد ـو تلفظ کشدار، چشمان بیمار، منش، و دست‌های نرم و سفیدش با آن رگ‌های برآمده دوست می‌داشت. چون دیدار دست می‌داد، کنتس لیدیاایوانونا نه تنها از شادی در پوست نمی‌گنجید، بلکه پیوسته چهرهٔ او را می‌کاوید تا تأثیر خود را بر او دریابد و نگران شادی بخشیدن به او با گفت‌وشنود و مراوده بود. حال، به خاطر کارەنین بیشتر به رخت و پوشاک خود می‌رسید. در این رؤیا غوطه می‌زد که اگر خودش مطلقه و او هم آزاد می‌بود، چه می‌شد. هرگاه کارەنین به اتاق می‌آمد، لیدیا از فرط هیجان سرخ می‌شد و اگر به تصادف از او نکته‌ای مهرآمیز می‌شنید، لبخند وجد و شوق بر لبانش نقش می‌بست.

چندین روز بود که کنتس لیدیاایوانونا در حالت آشفتگی شدید به سر می‌برد. شنیده بود که ورانسکی و آنا به پترزبورگ آمده‌اند. می‌بایست کارەنین را از دیدار زنش نجات داد؛ حتی می‌باید او را از این اطلاع دردآور که آن زن مخوف با وی در یک شهر به سر می‌برد و در هر دقیقه ممکن است با او رویارو شود در امان داشت.

لیدیا ایوانونا در میان دوستان و آشنایانش به تحقیق پرداخت تا دریابد که به قول خودش «این بدنام‌ها» ـیعنی ورانسکی و آنا ـچه نقشه‌ای دارند و دلواپس آن بود که برای جلوگیری از ملاقات کارەنین با آن دو، هر کاری بکند. آجودانی جوان، از دوستان ورانسکی، که امیدوار به استفاده از نفوذ

این زن به سود خود بود، به او اطلاع داد که آن دو کار خود را به پایان رسانیده‌اند و روز بعد عازم خارجه می‌شوند. لیدیا ایوانونا تازه می‌خواست نفسی به آسودگی بکشد که نامه‌ای دریافت کرد و با دلهره خط را شناخت. دست‌خط آنا کارەنین بود. پاکت از کاغذی ضخیم و سفت ساخته شده و درون آن کاغذ زردرنگی بود و از نامه بوی خوشی به مشام می‌رسید.

ـ«چه کسی این را آورده؟»

ـ«یکی از پادوهای مهمان‌خانه.»

درازمدتی کنتس لیدیاایوانونا نمی‌توانست بنشیند و نامه را بخواند. این اضطراب باعث حملهٔ تنگ نفس شد که به آن مبتلا بود. وقتی که آرامش خود را بازیافت، نامه را که به فرانسه نوشته شده بود خواند:

«خانم کنتس!

«عواطف مسیحی سرشاری که در قلب شماست، به من این جسارت غیرقابل بخشایش را می‌دهد که برایتان نامه بنویسم. من از جدایی از پسرم بسیار ناراحتم. اجازه می‌خواهم یک‌بار دیگر پیش از حرکتم او را ببینم. از این که شما را مخاطب ساخته‌ام، معذرت می‌خواهم. صرفاً به این علت به جای آلکسی آلکساندرویچ به شما می‌نویسم که نمی‌خواهم آن مرد دریادل را با تجدید خاطرهٔ خود ناراحت کنم. از آن جا که از مراتب دوستی شما با او اطلاع دارم، می‌دانم که وضعم را درک می‌کنید. آیا سریوژا را پیش من می‌فرستید و یا خودم باید در ساعت معینی به آن جا بیایم؟ و یا اطلاع می‌دهید که چه وقت و در کجا، خارج از خانه می‌توانم او را ببینم؟ گمان نمی‌کنم درخواستم را رد کنید. چون از بزرگواری او ـ کارەنین ـ خبر دارم. شما می‌توانید حسرتی را که برای دیدار سریوژا دارم تصور کنید و به این ترتیب نمی‌توانید حدس بزنید چه قدر از شما ممنون

خواهم شد. آنا»

همه‌چیز این نامه، اعم از مفاد آن و توسل به جوانمردی و خاصه چیزی که کنتس آن را لحن آزاد و راحت نامه می‌انگاشت، او را برآشفت.

کنتس لیدیاایوانوناگفت: «بگویید جوابی ندارد.» و بی‌درنگ یادداشتی برای کاره‌نین فرستاد و اظهار امیدواری کرد که در حدود ساعت یک بعدازظهر او را ضمن مراسم سلام درکاخ ببیند.

ـ «باید راجع‌به موضوع جدی و دردناکی با شما مشورت کنم. همان جا قرار ملاقاتمان را می‌گذاریم. از همه‌جا بهتر خانهٔ من است که می‌توانم دستور بدهم عصرانه را آن طور که شما دوست دارید، تهیه کنند. فوری است.» و برای آماده ساختن ذهن کاره‌نین اضافه کرد: «او صلیب می‌فرستد و خودش هم قدرت تحمل آن را می‌دهد.»[1]

معمولاً کنتس لیدیاایوانونا هر روز دو سه یادداشت برای کاره‌نین می‌فرستاد و از این طرز ارتباط لذت می‌برد، زیرا حاوی نکته‌ای مرموز بود که در گفتگوهای شخصی‌شان وجود نداشت.

۲۴

مراسم سلام به پایان می‌رسید. حضار در حین خروج یکدیگر را می‌دیدند و دربارهٔ آخرین اخبار و القاب و نشان‌هایی که آن روز اعطا شده بود و تغییر در مقام‌های دولتی پرگویی می‌کردند.

پیرمردی سپیدمو با لباس ملیله‌دوزی زرین به ندیمهٔ بلندبالای زیبایی که از وی راجع‌به انتصابات جدید سؤال کرده بود، چنین گفت:

ـ «چه طور است که کنتس ماریابوریسونا Maria Borisovna وزیر

---

۱. اشاره به حمل صلیب توسط عیسی مسیح، در فرهنگ مسیحی کنایه از رنج و فاجعه است. م

جنگ و شاهزاده خانم وات‌کفسکی Vatkovsky رئیس ستاد بشود؟»

ندیمه لبخندزنان پاسخ داد: «و من هم آجودان بشوم؟»

ـ «شما که منصوب شده‌اید، به وزارت امور مذهبی، معاونتان هم خانم کاره‌نین است.»

پیرمرد با شخصی که نزدش آمد، دست داد و گفت: «روز به‌خیر، شاهزاده!»

شاهزاده پرسید: «راجع‌به کاره‌نین چه می‌گفتید؟»

ـ «کاره‌نین و پوتیافت Putyatov نشان آلکساندر نوسکی Alexander Nevsky گرفته‌اند.»

ـ «من فکر می‌کنم قبلاً گرفته بودند.»

پیرمرد با کلاه ملیله طلایی‌اش به کاره‌نین اشاره کرد و گفت: «نه، خوب نگاهش کنید.»

کاره‌نین در مدخل تالار ایستاده بود و لباس سلام بر تن داشت و نوار سرخ تازهٔ نشان بر شانه‌اش حمایل شده بود و با یکی از اعضای متنفذ شورای سلطنت صحبت می‌کرد. پیرمرد مکثی کرد تا با یکی از ملازمان درباری دست بدهد و سپس افزود: «مثل یک سکهٔ برنجی شاداب و براق است.»

مرد درباری گفت: «نه، پیر شده.»

ـ «از فرط کار. دائم مشغول نوشتن طرح و برنامه است. تا وقتی که برای آن بدبختی که گیرش افتاده، موبه‌مو شرح ندهد، نمی‌گذارد طرف برود.»

ـ «پیر؟ دود از کنده بلند می‌شود. شنیده‌ام کنتس لیدیاایوانونا به زنش حسادت می‌کند.»

ـ «آه، بس است! استدعا می‌کنم از کنتس لیدیاایوانونا بدگویی نکنید.»

ـ «مگر عیبی دارد که عاشق کاره‌نین باشد؟»

ـ «راست می‌گویند که خانم کاره‌نین این جاست؟»

ـ «این جا توی کاخ که نه، ولی در پترزبورگ است. دیروز با ورانسکی بازو به بازو در مرسکی دیدمش.»

مرد درباری گفت: «مردی هست که هیچ...» اما سخنش را قطع کرد تا ضمن کرنش به یکی از اعضای خاندان سلطنت راه عبور دهد.

در همان حال که اینان از کاره‌نین گفتگو می‌کردند، عیوبش را می‌جستند و به او می‌خندیدند. خود وی راه عضو شورای سلطنت را بسته، یقه‌اش را گرفته بود و طرح مالی جدیدش را نکته به نکته برای او شرح می‌داد و از بیم گریختن وی یک دم از گفتار بازنمی‌ایستاد.

کاره‌نین، تقریباً در همان زمان که همسرش او را ترک گفت، به تلخ‌ترین لحظهٔ زندگی یک مقام رسمی رسید؛ لحظه‌ای که پیشرفت شغلی به نقطهٔ توقف کامل می‌رسید. این توقف کامل فرا رسیده بود و همه‌کس آن را درمی‌یافت، اما شخص کاره‌نین هنوز تشخیص نداده بود که دورانش به سر رسیده است. دلیل این امر هرچه بود، خواه دشمنی با استره‌مف و یا نکبتی که زنش به بار آورد و یا صرفاً از آن جا که کاره‌نین به آخرین مرزهای تقدیر و سرنوشت خود رسیده بود، در آن سال بر همگان روشن بود که پیشرفت شغلی وی به پایان رسیده است. هنوز مقام مهمی داشت و در کمیته‌ها و کمیسیون‌های متعدد حضور می‌یافت. اما روزگارش به‌سر رسیده بود و دیگر آینده‌ای برایش متصور نبود. هرچه می‌گفت و پیشنهاد می‌کرد، درست به مثابه مطلب کهنه و غیرضروری شنیده می‌شد. اما کاره‌نین از این نکته آگاه نبود و به عکس، از وقتی که در کار حکومت شرکت مستقیم نداشت، نقص‌ها و خطاهای دیگران را واضح‌تر می‌دید و وظیفهٔ خود می‌دانست که وسایل تصحیح اشتباهات را ذکر کند. اندک زمانی پس از جدایی از همسرش، نوشتن نخستین تذکاریهٔ خود را دربارهٔ

آئین دادرسی تازه آغاز کرد و این اولین مطلب از یک رشته یادداشت‌های بی‌پایان بود که راجع‌به هر شاخه‌ای از دستگاه اداری نوشت.

کاره‌نین نه تنها از تشخیص موقع نومیدانهٔ خود در دنیای اداری عاجز و از این جهت یکسره آسوده‌خاطر، بلکه بیشتر از همیشه از تحرک وکارآیی خود خرسند بود.

یولس‌رسول[1] می‌گوید: «شخص مجرد در امور خداوند می‌اندیشد که چگونه رضامندی خداوند را بجوید و صاحب زن در امور دنیا می‌اندیشد که چگونه زن خود را خوش بسازد.»[2] و کاره‌نین که اکنون در هر کار از کتب مقدس مدد و راهنمایی می‌جست، اغلب این گفته را به خاطر می‌آورد. می‌پنداشت از آن گاه که بی‌همسر مانده است، در نقشه‌ها و طرح‌های خود غیرتمندانه از گذشته به خداوند خدمت می‌کند.

ناشکیبایی آشکار عضو شورای سلطنت که می‌خواست خود را خلاص کند، سبب پریشانی کاره‌نین نمی‌شد و تنها هنگامی گفتار خود را قطع کرد که عضو شورا به هنگام عبور یکی از اعضای خاندان سلطنت فرصت را مغتنم شمرد و از کاره‌نین گریخت.

کاره‌نین چون تنها شد، به پایین چشم دوخت و افکار خود را جمع کرد. سپس نگاهی بی‌هدف به پیرامون افکند و به امید دیدن کنتس لیدیا‌ایوانونا به سمت در خروجی رفت.

ضمن عبور به یکی از ملازمان دربار که مردی نیرومند و خوش‌قواره بود و به گردن سرخ شاهزاده‌ای که لباس رسمی خوش‌دوخت برتن داشت، نظر انداخت و با خود گفت: «تمامشان چه قدر قوی و جسماً چه قدر سالم‌اند.» و با نگاهی زیرچشمی به ساق‌های مرد درباری افزود:

---

۱. یولس‌رسول یا پولس حواری Apostle paul. م

۲. ۳۲ و ۳۳ ـ باب هفتم ـ رسالهٔ اول پولس رسول به قرنتیان. م

«راست می‌گویند که دنیا پر از شر و بدی است.»

کاره‌نین که بی‌شتاب می‌رفت، با همان قیافهٔ مألوف خسته‌وار و متین خود برای مردی که در غیاب او از او سخن می‌گفت، سر فرود آورد و با نگاه در جستجوی کنتس لیدیاایوانونا برآمد.

پیرمرد کوچک‌اندام با حالت موذیانه‌ای که در چشم داشت، به او گفت: «آه، آلکسی آلکساندرویچ! به شما تبریک می‌گویم» و به حمایل تازهٔ او اشاره کرد.

کاره‌نین پاسخ داد: «متشکرم» و بعد افزود: «چه روز فوق‌العاده‌ای است» و به شیوهٔ خاص خود روی کلمهٔ «فوق‌العاده» تأکید کرد.

می‌دانست که به او می‌خندند، اما از اینان جز عداوت انتظاری نداشت. دیگر به این وضع عادت کرده بود.

کاره‌نین به محض ورود کنتس لیدیاایوانونا و دیدن شانه‌های زردفامش که از پیراهن بی‌آستین بیرون افتاده بود و مشاهدهٔ چشمان روشن و رویاآلود این زن، لبخند زد و دندان‌های سپید و سالمش نمایان شد و به سوی او رفت.

لیدیاایوانونا برای آرایش و بزک خود، مانند همهٔ کارهای دیگرش در این اواخر، زحمت بسیار کشیده بود. حال دیگر در رخت و پوشاک خود که او را سی‌سال به گذشته بازمی‌گرداند، هدفی دیگر درنظر داشت. در آن زمان، در این هوس بود که خود را بیاراید و هرچه بیشتر، بهتر. اکنون، به خلاف، خود را چنان نازیبنده با سن و سالش می‌آراست که پیوسته دلهره داشت مبادا قیافه‌اش هراس‌آور بنماید. اما تا آن جا که کاره‌نین منظور بود، لیدیا ایوانونا کامیاب و به چشم آن مرد جذاب می‌نمود. در نظر او، این زن نه تنها با احساس و عاطفه، بلکه در اقیانوس دشمنی و خصومت جزیرهٔ مهر و محبتی بود که او را پناه می‌داد.

هرچه بیشتر به آن چشمان طعنه‌زن خو می‌گرفت، به طرزی غیرطبیعی چون گیاهی که به سوی نور جذب شود، به طرف این چشم‌ها کشیده می‌شد.

لیدیا ایوانونا با چشم به حمایل کاره‌نین اشاره کرد و گفت: «به شما تبریک می‌گویم.»

کاره‌نین جلوی لبخند رضایت‌آمیز خود را گرفت، شانه بالا انداخت و چشمانش را بست؛ چنان که گفتی می‌خواست بگوید این چیزها برایش شادی‌آفرین نیست. کنتس لیدیاایوانونا می‌دانست که این چیزها یکی از سرچشمه‌های خوشی برای کاره‌نین است، هرچند هرگز اعتراف نمی‌کند.

لیدیاایوانونا پرسید: «حال فرشتهٔ ما چه طور است؟» منظورش سریوژا بود.

کاره‌نین ابرو بالا برد و چشمانش را گشود و گفت: «درست نمی‌دانم، روی هم رفته از او راضی هستم. اگرچه سیت‌نیکف Sitnikov از او راضی نیست ـ سیت‌نیکف کسی بود که آموزش دروس غیرمذهبی سریوژا را بر عهده داشت ـ همان طور که قبلاً گفتم، نسبت به مسائل اساسی که باید قلب هر مرد و بچه‌ای را متأثر کند، بی‌تفاوتی عجیب نشان می‌دهد.» آن گاه کاره‌نین شروع به شرح و بسط تنها موضوعی کرد که خارج از خدمت اداری به آن علاقه داشت: آموزش و پرورش پسرش.

از وقتی که کاره‌نین به کمک لیدیاایوانونا به کار و زندگی بازگردانده شده بود، احساس می‌کرد که باید مواظبت از تعلیم و تربیت پسری را که روی دستش مانده بود برعهده گیرد. او که قبلاً هیچ توجهی به امور آموزشی نداشت، قدری وقت صرف مطالعهٔ تئوریک این مسأله کرد. بعد از خواندن شماری کتاب‌های انسان‌شناسی، تربیت کودکان و کتاب‌های پند و اندرز، نقشهٔ آموزش او را کشید و با استخدام بهترین مربی پترزبورگ

به کار پرداخت. این کار مستمراً او را مشغول می‌داشت.

کنتس لیدیاایوانونا با شور و شوق گفت: «بله، و اما قلب او! می‌بینم که قلب او هم مثل قلب پدرش است. و با یک چنین قلبی نمی‌تواند خیلی خطا کند.»

ـ «بله، شاید... و اما من وظیفه‌ام را انجام می‌دهم. کار دیگری از عهده‌ام برنمی‌آید.»

کنتس پس از مکثی کوتاه گفت: «شما پیش من آمده‌اید. باید راجع‌به موضوع ناراحت‌کننده‌ای صحبت کنیم. من دلم می‌خواهد هر کاری بکنم تا شما بعضی از خاطرات دردناک گذشته را فراموش کنید، ولی همه چنین فکری نمی‌کنند. نامه‌ای از او به من رسیده. او این جاست، در پترزبورگ.»

کاره‌نین با یادآوری زخم نام همسرش یکه خورد اما چهره‌اش همان حالت سکون مرده‌واری را گرفت که نمایانگر درماندگی شدیدش در این امر بود.

کاره‌نین گفت: «انتظارش را داشتم.»

کنتس لیدیاایوانونا با شوق به او چشم دوخت و اشک شور و هیجان از عظمت روح کاره‌نین دیدگانش را پر کرد.

۲۵

زمانی که کاره‌نین به اتاق خصوصی کوچک کنتس لیدیاایوانونا وارد شد، اتاقی که پر از چینی‌های قدیم و پرده‌های نقاشی بود، میزبان هنوز به درون نیامده و مشغول تعویض لباس بود.

روی میز گردی رومیزی گسترده و روی آن یک دست ظروف چای‌خوری چینی و یک چراغ الکلی نقره و یک قوری چیده بودند. کاره‌نین کاهلانه به تصویرهای بی‌شمار آشنایی که اتاق را می‌آراست، نظر

افکند و پشت میز نشست و انجیلی را که روی آن بود باز کرد. خش‌خش دامن ابریشمین کنتس توجهش را منحرف کرد.

کنتس لیدیاایوانونا همچنان با شتاب خود را میان میز و نیمکت جای می‌داد، با لبخندی تشویق‌آمیز گفت: «خوب، حالا می‌توانیم آرام بنشینیم و ضمن چای خوردن صحبت کنیم.»

پس از چند کلمه برای گشودن باب گفتگو، کنتس که به سنگینی نفس می‌کشید و سرخ می‌شد، نامهٔ آنا را به او داد.

پس از خواندن نامه، کاره‌نین درازمدتی خاموش نشست.

کاره‌نین محجوبانه چشم برداشت و گفت: «خیال نمی‌کنم حق داشته باشم درخواستش را رد کنم.»

ـ «دوست عزیز، شما هیچ وقت بدی‌های کسی را نمی‌بینید!»

ـ «برعکس، می‌دانم که کار بدی است. ولی آیا صحیح است...؟»

«چشمانش نمایانگر تزلزل و تردید و حاکی از درخواست مشورت، حمایت، و راهنمایی در مطلبی بود که او درکش نمی‌کرد.»

کنتس کلامش را قطع کرد: «نه، برای هرچیز حدی هست.» و از آن جا که هرگز نتوانسته بود درک کند چه چیز زنان را گمراه می‌کند، روی هم رفته به طور غیرصادقانه گفت: «من می‌توانم غیراخلاقی بودن را بفهمم. اما بی‌رحمی را درک نمی‌کنم. آن هم در مقابل چه کسی؟ شما! چه طور این زن می‌تواند در همان شهری بماند که شما در آن جا هستید؟ نه، آدم هرچه بیشتر عمر کند، بیشتر یاد می‌گیرد. من هم علو روح شما و پستی او را شناخته‌ام.»

کاره‌نین که به عیان از نقشی که می‌بایست ایفا کند بسیار خشنود بود، به کنتس گفت: «کی باید زنگ را به گردن گربه بیاندازد؟[1] من همه‌چیز را

---

[1] در اصل: چه کسی سنگ را پرتاب کند؟ م

بخشیده‌ام. بنابراین، نمی‌توانم عشقی را که به پسرش دارد انکار کنم.»

ـ «ولی دوست من، آیا این عشق است؟ تصدیق می‌کنم که شما بخشیده‌اید و می‌بخشید. اما آیا ما حق داریم با عواطف این فرشتهٔ کوچولو بازی کنیم؟ این بچه خیال می‌کند مادرش مرده. برای او دعا می‌کند و از خدا می‌خواهد که گناهانش را عفو کند... و این طوری بهتر است. اما اگر مادرش را ببیند، چه فکری می‌کند؟»

کاره‌نین که پیدا بود با این استدلال موافق است، جواب داد: «این فکر را نکرده بودم.»

کنتس لیدیاایوانونا صورت خود را در دست‌هایش پنهان کرده و خاموش بود. دعا می‌خواند.

پس از آن که دعاخوانی را تمام و صورتش را باز کرد، سکوت را شکست: «اگر نظر مرا بخواهید، به شما توصیه می‌کنم این کار را نکنید. مگر نمی‌بینم که چه قدر رنج می‌کشید، مگر نمی‌بینم که زخم‌های شما دوباره سرباز کرده؟ اما فرض کنیم که طبق معمول، شما به خودتان فکر نمی‌کنید. آن‌وقت کار به کجا می‌کشد؟ رنج بیشتر برای خودتان و عذاب و شکنجه برای بچه. اگر یک جو انسانیت در این زن باقی مانده باشد، خودش نباید چنین چیزی بخواهد. نه، من بدون تردید به شما توصیه می‌کنم که چنین اجازه‌ای ندهید و با اجازهٔ شما مطلب را برایش می‌نویسم.»

کاره‌نین رضا داد و کنتس لیدیا نامهٔ زیر را که به زبان فرانسه بود، برای آنا فرستاد:

«خانم! یادآوری شما به پسرتان ممکن است برای او مسأله‌ای به وجود آورد که محال است به آن پاسخ داد، بدون آن که در روح وی حالت محکومیت امری را که در نظرش مقدس می‌باشد، ایجاد نکند. بنابراین،

استدعا دارم رد تقاضای خود از جانب شوهرتان را با روح محبت مسیحی تعبیر نمایید. از خداوند قادر متعال می‌خواهم که بر شما رحمت آورد.

کنتس لیدیا.»

این نامه هدف مخفیانه‌ای را که کنتس حتی از خود می‌نهفت برآورد؛ یعنی آنا را بی‌نهایت رنجاند.

کاره‌نین به نوبهٔ خویش پس از بازگشت از خانهٔ لیدیاایوانونا سراسر آن روز نمی‌توانست افکار عادی خود را متمرکز کند و یا آن آرامش روحی را که اخیراً براساس احساس رستگاری خود می‌کرد، بازیابد.

اندیشهٔ همسرش که چنان گناه کبیره‌ای علیه او مرتکب شده بود، یعنی علیه کسی که کنتس لیدیاایوانونا به حق رفتارش را قدیس مآبانه خوانده بود، نمی‌بایست کاره‌نین را افسرده کند. اما این مرد قرار و آرام نداشت. حتی یک کلمه از کتابی را که می‌خواند درنمی‌یافت. نمی‌توانست خاطرات دردناک مناسبات خود با همسرش و اشتباهاتی را که اکنون پی می‌برد در خصوص وی مرتکب شده بود، از سر براند.

خاطرهٔ اعتراف آنا به خیانت خود به هنگام بازگشت از میدان اسب‌دوانی ـ خاصه اصرار کاره‌نین فقط بر رعایت ظواهر و عدم مبارزه‌اش ـ وی را چون عملی سیه‌کارانه عذاب می‌داد. نامه‌ای هم که به آنا نوشته بود، و بیشتر از همه عفو و اغماض او که هیچ‌کس خواهانش نبود، و مراقبتش از فرزند مردی دیگر او را می‌آزرد و دلش را از فرط ننگ و شرم آتش می‌زد.

با همین حال شرمندگی و ندامت گذشتهٔ مشترکشان را مرور می‌کرد و نحوهٔ زجرآور خواستگاری از آنا را پس از ماه‌ها تذبذب و تردید، به یاد می‌آورد.

با خود می‌گفت: «آخر چرا باید من خطاکار باشم؟» و طبق معمول این

سؤال دلش را ریش می‌کرد که آن همه اشخاص دیگر ـ ورانسکی‌ها و ابلانسکی‌ها و آقایان درباری که ساق‌های قشنگ داشتند ـ به طرزی دیگر احساس می‌کردند، عشق ورزیدند و زن می‌گرفتند. آن‌گاه صفی دراز از مردان بی‌خیال، نیرومند و متکی به نفسی که همیشه و در همه‌جا توجه او را به رغم میلش جلب می‌کردند، از نظرش می‌گذشت. می‌کوشید تا این اندیشه‌ها را دور کند؛ می‌کوشید تا به خود بقبولاند که نه برای این زندگی گذرا، بلکه برای حیات جاودان ساخته شده است و در دل جز صلح و عشق ندارد. اما این واقعیت که در همین زندگی فانی چند اشتباه کوچک مرتکب شده است، چنان آزارش می‌داد که گفتی آن حیات باقی که بدان باور داشت، هیچ وجود ندارد. اما این رنج و محنت دیری نپایید و به زودی همان تعالی آرام‌بخشی را حس کرد که به او یارا داد تا آن چه را نمی‌خواست به خاطر آورد، از یاد ببرد.

۲۶

سریوژا که گلگون و درخشان روز پیش از جشن تولدش از گردش بازمی‌آمد، درحالی که پالتوا را به تالاربان[۱] سالخوردهٔ بلندبالا که به روی این پسر کوچک لبخند می‌زد، می‌سپرد؛ از او پرسید: «خوب، کاپی‌تونیچ Kapitonich؟ آن مردی که روی خودش را می‌پوشاند امروز آمده بود؟ پاپا دیدش؟»

تالاربان با چشمکی شوخ‌طبعانه گفت: «بله، دیدش. همان دقیقه که منشی بیرون آمد، اسمش را صدا زدم. ببین، من این را درمی‌آورم، باشد؟»

آموزگار در آستانهٔ در ورودی قسمت اندرونی خانه ایستاده بود، صدا

۱. این اصطلاح را در برابر hall - porter آورده‌ایم. تالاربان کسی است که ورود میهمانان را اعلام و ایشان را به تالار پذیرایی راهنمایی می‌کند. م

زد: «سریوژا! خودت درش بیاور.»

اما سریوژا با آن که صدای آمرانهٔ معلم را شنید، خود را به نشنیدن زد. کمربند تالاربان را گرفته و به صورت او چشم دوخته بود.

ـ «خوب، پاپا کاری را که او می‌خواست، برایش انجام داد؟»

تالاربان به تصدیق سر تکان داد.

مردی که صورتش را می‌پوشاند و تا به حال هفت مرتبه برای یاری گرفتن از کاره‌نین آمده بود، علاقهٔ سریوژا و تالاربان، هردو، را جلب کرده بود. روزی سریوژا با این مرد در تالار برخورد کرده و شنیده بود که به التماس از دربان می‌خواهد که ورودش را اعلام کند و می‌گوید که مرگ را جلوی چشم خود و بچه‌هایش می‌بیند. از آن هنگام، سریوژا که یک‌بار دیگر این مرد را در تالار دیده بود، به او علاقهٔ بسیار پیدا کرد.

ـ «خوب، خیلی خوشحال شد؟»

ـ «معلوم است! وقتی که می‌رفت، از خوشی ورجه‌ورجه می‌کرد.»

سریوژا پس از مکثی کوتاه، پرسید: «برای من چیزی آمده؟»

تالاربان سری تکان داد و به نجوا گفت: «بله، قربان، از طرف کنتس چیزی آمده.»

سریوژا فوراً دانست که تالاربان از هدیه‌ای حرف می‌زند که کنتس به مناسبت جشن تولد او برایش فرستاده است.

ـ «راست می‌گویی؟ کجاست؟»

ـ «کرنی بردش پیش پاپا. باید چیز قشنگی باشد.»

ـ «اندازه‌اش چه قدر است؟ این قدر؟»

ـ «این قدر که نیست، ولی خوب است.»

ـ «کتاب است؟»

ـ «نه، چیز دیگری است».

تالاربان که صدای گام‌های نزدیک‌شوندهٔ معلم را شنیده بود، گفت: «بهتر است حالا بروی» و به آرامی دست کوچک سریوژا را که تا نیمه دستکش و کمربند وی را گرفته بود، باز کرد و با سر به آموزگار اشاره کرد.

سریوژا با لبخندی محبت‌آمیز که همیشه روح واسیلی لوکیچ Vassily Lukich را تسخیر می‌کرد، جواب داد: «واسیلی لوکیچ، الان می‌آیم!»

سریوژا بسیار بشاش بود و آن چنان احساس شادمانی می‌کرد که نمی‌توانست دوستش، تالاربان، را در خبر نیک‌بختی خانواده که ضمن گردش از برادرزادهٔ کنتس لیدیاایوانونا شنیده بود، شریک نکند. این خبرهای خوش بیشتر از آن‌رو اهمیت داشت که با شادی مرد پوشیده صورت و خوشحالی خود وی از دریافت بازیچه‌های اهدایی همزمان شده بود. آن روز در نظر سریوژا روزی بود که همگان می‌بایست شاد و خوشحال باشند.

ـ «می‌دانی پاپا نشان آلکساندر نوسکی گرفته؟»

ـ «البته که می‌دانم! از همین حالا مردم دارند می‌آیند که تبریک بگویند.»

ـ «خوب، خودش هم راضی است؟»

ـ «چه طور می‌تواند از تفقد و عنایت تزار راضی نباشد؟» تالاربان سپس با قیافه‌ای جدی و رسمی افزود: «معلوم می‌شود که لیاقتش را دارد.»

سریوژا لحظه‌ای تأمل کرد و به چهرهٔ دربان خیره شد و آن را با تمام جزئیات بررسی کرد، به خصوص چانهٔ او را که بین موهای خاکستری‌اش قرار گرفته بود و هرگز جز سریوژا که از پایین او را می‌نگریست کسی نمی‌دید، تماشا می‌کرد.

ـ «خوب، تازگی‌ها دخترت به دیدنت آمده؟»

دختر تالاربان رقاصهٔ باله بود.

ـ «روزهای غیرتعطیل چه طور، می‌تواند بیاید؟ آنها هم باید مشق کنند. همین طور شما، قربان، بروید! بروید!»

سریوژا وقتی به اتاقش رسید. به جای آن که به درس خواندن بنشیند، با معلمش شروع به صحبت دربارهٔ بسته‌ای کرد که برایش رسیده بود و گفت که این بسته می‌باید یک لوکوموتیو باشد. بعد پرسید: «شما چه فکری می‌کنید؟»

ولی واسیلی لوکیچ تنها در این اندیشه بود که سریوژا باید دستور زبانش را حاضر کند تا در ساعت دو که آقای خانه می‌آید، آماده باشد.

سریوژا زمانی که کتاب به دست پشت میز درسی‌اش نشست، ناگهان پرسید: «واسیلی لوکیچ، فقط یک چیز به من بگویید. بالاتر از آلکساندرنوسکی چیست؟ خبر دارید که پاپا نشان آلکساندرنوسکی گرفته؟»

معلم جواب داد که نشان ولادیمیر Vladimir بالاتر از آلکساندرنوسکی است.

ـ «از آن بالاتر چه؟»

ـ «خوب، از همه بالاتر سنت‌آندرو St. Andrew است.»

ـ «و از آن بالاتر؟»

ـ «نمی‌دانم.»

سریوژا گفت: «عجب، نمی‌دانید؟» آن گاه آرنج‌های خود را به میز تکیه داد و در بحر تأمل و تعمق فرو شد. عوالم غور و تأمل او خصایصی پیچیده و سخت دگرگون داشت.

در خیال پدرش را می‌دید که هم آن روز هردو نشان ولادیمیر و سنت‌آندرو را گرفته است و می‌پنداشت که خود بعد از آن که بزرگ شد،

تمامی نشان‌ها را خواهد گرفت و نشانی بالاتر از سنت‌آندریو ابداع خواهد شد و به محض ابداع، او ـ سریوژا ـ دارندهٔ این نشان خواهد شد. آن گاه نشانی عالی‌تر می‌سازند و او بی‌درنگ این یکی را هم تصاحب می‌کند.

با این پندارها لحظه‌ها به سرعت سپری می‌شد و هنگامی که معلم به درس مربوط به قیدهای زمان و مکان و حالت رسید، شاگرد چیزی نیاموخته بود و آموزگار نه تنها ناخشنود، بلکه رنجیده شد. این امر به سریوژا گران آمد. احساس می‌کرد که در نیاموختن درس مقصر نیست: هرچه می‌کوشید، از عهده برنمی‌آمد. وقتی معلم توضیح می‌داد، شاگرد مطمئن بود که درک می‌کند. اما همین که به حال خود گذاشته می‌شد، به هیچ روی نمی‌توانست به یاد آورد و یا دریابد که واژهٔ کوتاه و آشنای «ناگهان» چگونه می‌تواند قید حالت باشد. با این همه، از نومید کردن آموزگار متأسف بود و می‌خواست او را خوشحال کند.

لحظه‌ای را که معلم در سکوت به کتاب می‌نگریست، انتخاب کرد.

ـ «سیخائیل ایوانیچ، روز تولد شما چه وقت است؟»

ـ «بهتر است شما به کار خودتان فکر کنید. برای یک آدم عاقل روز تولد مهم نیست. روزی است مثل همهٔ روزهای دیگر که باید انسان کارش را انجام بدهد.»

سریوژا با دقت به معلم، به ریش تنک و به عینک او نگریست که تا نوک بینی پایین لغزیده بود و در چنان حالت خلسه‌ای فرو رفت که توضیحات معلم را هیچ نمی‌شنید. می‌دانست که معلم گفته‌های او را باور نمی‌کند و این حال را از لحن و نحوهٔ سخن گفتن آموزگار درمی‌یافت. سریوژا سوگوارانه از خود می‌پرسید: «آخر چرا همه‌شان قرار گذاشته‌اند که به یک شکل از این مزخرفات خسته‌کننده با من حرف بزنند؟ چرا این مرد مرا دوست ندارد؟» اما پاسخی به ذهنش نمی‌رسید.

۲۷

بعد از درس معلم دستور، زبان نوبت درس پدر سریوژا رسید. پسرک در خلال انتظار ورود پدر، پشت میز نشسته با قلمتراشی بازی می‌کرد و در اندیشه بود. یکی از مشغولیاتش چشم گرداندن برای یافتن مادرش در ضمن گردش‌ها بود. به طور کلی به مرگ عقیده نداشت، خاصه به مرگ مادر، و به رغم آن چه لیدیاایوانوناگفته و پدرش تصدیق کرده بود، پس از آن که خبر مرگ مادرش را شنید، در همان حال که گردش می‌کرد، انتظار دیدار آنا را می‌کشید. با دیدن هر زنی به شکل و شمایل مادر، چنان متأثر می‌شد که نفسش برنمی‌آمد و اشک در چشمش حلقه می‌بست و در این چشم به راهی که مادر به سراغش خواهد آمد و تور از رخسار برخواهد گرفت، روی پنجه‌های پا قدم برمی‌داشت. او می‌آید و چهره‌اش تمام نمایان است، لبخند خواهد زد، او را در آغوش می‌گیرد و سریوژا عطر پیکرش را استنشاق خواهد کرد، فشار ملایم دستش را حس می‌کند و از شادی فریاد برمی‌آورد، درست مثل آن شبی که سریوژا به پای مادر درغلتید و آنا او را غلغلک داد و پسر به قهقهه خندید و دست سفید مادر را که انگشتانش پر از انگشتر بود، گاز گرفت. بعدها که برحسب تصادف از دایه پیرش شنید که مادرش نمرده است، و پدرش و لیدیاایوانونا از آن‌رو آنا را مرده وانمود کرده‌اند که زنی سیه‌روست ـ و شاید سریوژا این گفته را باور نمی‌کرد، چه، مادر را دوست می‌داشت ـ همچنان چون گذشته چشم به راه دیدارش بود. آن روز در گردشگاه همگانی، بانویی را با توری بنفش دیده بود که از باریکه راهی به سوی ایشان می‌آمد و با دلی پرتپش آن زن را تماشا کرده و او را مادر خود پنداشته بود. اما آن بانو به سراغ او نیامده و در جایی ناپدید شده بود. امروز، سریوژا هجوم مهر مادر را در دل حس می‌کرد و بیش از همیشه دوستش می‌داشت و

هم‌اکنون که منتظر ورود پدر نشسته بود. همه چیز را از یاد برده و با قلمتراش دورتادور سیز ضربه می‌زد و با چشمان درخشان و در رؤیای مادر به جلو خیره شده بود.

واسیلی لوکیچ شاگردش را برخیزاند و گفت: «پدرت دارد می‌آید!»

سریوژا زا جا جست و برای بوسیدن دست پدرش به سوی او دوید و در همان حال با نگاهی پرسان کوشید نشانه‌های شادی او را از دریافت نشان آلکساندر نوسکی کشف کند.

کاره‌نین همچنان که روی صندلی راحتی خود می‌نشست و تورات را به دست خود می‌کشید و آن را می‌گشود، از پسرش پرسید: «گردش خوش گذشت؟» هرچند کاره‌نین چندبار به سریوژا تأکید کرده بود که هر مسیحی باید اطلاع کافی از تاریخ کتاب مقدس داشته باشد، ضمن درس اغلب به تورات مراجعه می‌داد و سریوژا به این نکته پی برده بود.

سریوژا که یک بری روی صندلی خود نشسته و آن را تاب می‌داد، کاری که از آن منع شده بود، در پاسخ گفت: «بله، پاپا، خیلی خوب بود. نادینکا Nadinka را دیدم» (نادینکا برادرزادهٔ لیدیاایوانونا و دست‌پروردهٔ عمهٔ خود بود)، به من گفت که به شما مدال تازه‌ای داده‌اند. پاپا خوشحال‌اید؟»

کاره‌نین گفت: «اول از همه، لطفاً صندلی‌ات را تاب نده. ثانیاً پاداش مهم نیست، بلکه خود کار مهم است. و من می‌توانم آرزو کنم که تو این موضوع را بفهمی. ببین، اگر تو بخواهی زحمت بکشی و به خاطر جایزه درس بخوانی، کار به نظرت مشکل می‌رسد. اما وقتی که کار می‌کنی - کاره‌نین با این گفته به یاد آورد که همان روز با انجام وظیفهٔ یکنواخت امضای یکصدوهیجده سند و مدرک چگونه به وجد آمده بود - و کارت را دوست داری، جایزه‌ات را در همان کارت می‌گیری.»

نور تابنده و محبت‌آمیز چشمان سریوژا در زیر نگاه خیرهٔ پدرش فرونشست و مرد. این همان لحن قدیمی بود که پدرش همیشه در مقابل او به کار می‌برد و سریوژا دیگر آموخته بود که با آن کنار بیاید. سریوژا حس می‌کرد که پدرش با او چنان سخن می‌گوید که گویی پسرکی خیالی تصویر شده در یک کتاب است، پسری که سخت با او ناهمانند است. و سریوژا هرگاه با پدرش بود، می‌کوشید تا همان پسرک کتابی باشد.

پدرش گفت: «انشاالله که می‌فهمی؟»

سریوژا که نقش پسرک خیالی را باز می‌کرد، در جواب گفت: «بله.»

درس عبارت بود از آموختن آیاتی از انجیل. از بر و تکرار فاتحةالکتاب تورات. سریوژا آیات انجیل را خوب می‌دانست. اما درست همان‌گاه که آن را از بر می‌خواند، آن چنان محو تماشای استخوانی در پیشانی پدرش شد که فکرش مغشوش گردید و مقطع یکی از آیات را در آغاز آیهٔ دیگری گذاشت که همان کلمات در آن تکرار می‌شد. کاره‌نین نتیجه گرفت که پسرش گفت‌های او را درک نمی‌کند و این امر خشمگینش کرد.

کاره‌نین چهره درهم‌کشید و مطالبی را که سریوژا ده‌ها بار شنیده بود، تکرار کرد. پسرک خوب درک می‌کرد، اما درست همان طور که قادر به یادآوری این مطلب نبود که «ناگهان» قید حالت است، این مطالب را نیز هیچ نمی‌توانست به خاطر آورد.

سریوژا با دیدگان هراسان به پدرش می‌نگریست، اما نمی‌توانست به چیزی بیاندیشد، جز این که پدرش ممکن است او را مجبور به تکرار اندرزهایش کند، همان گونه که گاه‌به‌گاه چنین می‌کرد. از این فکر چنان ترسیده بود که دیگر هیچ مطلبی را درک نمی‌کرد. لیکن، پدرش او را وادار به تکرار نکرد و به سراغ درس کتاب عهد عتیق رفت. سریوژا اصل وقایع

را بسیار خوب و به هم پیوسته گفت. اما چون نوبت پاسخ به سؤالات مربوط به چگونگی وقایع پیش گفته رسید، هیچ نمی‌دانست، هرچند پیش از آن سر همین درس تنبیه شده بود. جزوی که سریوژا درباره‌اش هیچ نمی‌دانست و با رسیدن به آن به لکنت افتاد و مشغول بریدن سیز و تاب دادن صندلی‌اش شد، جایی بود که اجباراً می‌بایست انبیاء پیش از توفان نوح را نام ببرد، اما غیر از خنوخ Enoch که زنده به ملکوت پیوست، هیچ کدام را نمی‌شناخت. دفعهٔ گذشته نام‌های آنان را به یاد می‌آورد، اما اکنون جز خنوخ هیچ یک به ذهنش نمی‌رسید. بیشتر از آن رو که در عهد عتیق، خنوخ شخصیت موردپسند و محبوبش بود و در مفهوم زنده به ملکوت رفتن خنوخ یک رشته اندیشه‌های متوالی وجود داشت که هم‌اکنون که به زنجیر ساعت و جلیقهٔ نیم‌بستهٔ پدرش چشم دوخته بود، خود را به این اندیشه‌ها سپرده بود.

سریوژا یکسره به مرگ که آن همه درباره‌اش با او سخن گفته بودند، بی‌باور بود. باور نداشت کسانی که او دوستشان می‌داشت، و بالاتر از همه خود او ممکن است بمیرند. این امر در نظرش به کلی غیرقابل تصور و ناممکن می‌نمود. اما به او گفته بودند که همه کس می‌میرد. تا آن جا پیش رفته بود که از افراد مورد اعتمادش این مسأله را بپرسد و ایشان نیز به مرگ باور داشتند؛ حتی پرستار پیرش نیز، گرچه به تمسخر چنین گفته بود. اما خنوخ نمرده بود، پس همه نمی‌میرند. سریوژا با خود گفت: «آخر چرا نباید کس دیگری در نظر خدا همین ارزش را داشته باشد و زنده‌زنده به آسمان برود؟» اشخاص بد ـ یعنی کسانی که سریوژا دوستشان نداشت ـ شاید بمیرند، اما همهٔ خوبان می‌توانند مثل خنوخ باشند.

ـ «خوب، اسم این انبیاء چیست؟»

– «خنوخ، خنوس...»

پدرش ضمن برخاستن گفت: «خوب، دیگر گفتی. خیلی بد است، سریوژا، خیلی بد. تو که سعی نمی‌کنی چیزهایی را یاد بگیری که برای یک مسیحی از هرچیزی واجب‌تر است، پس به چه مطلبی علاقه داری؟ من از تو راضی نیستم و پیوتر ایگناتیچ Piotr Ignatich (مهم‌ترین معلم سریوژا) هم از تو راضی نیست... باید تنبیهت کنم.»

پدر و آموزگار سریوژا از او ناراضی بودند. پس مسلماً بسیار بد درس خوانده بود. با این همه نمی‌شد گفت که پسر کودنی بود. برعکس، بسیار هوشیارتر از پسرانی بود که آموزگارانش برای او مثل می‌زدند. به عقیدهٔ پدرش سعی نمی‌کرد مطالبی را که به او تعلیم می‌دادند، بیاموزد. واقع این بود که نمی‌توانست این درس‌ها را بیاموزد. نمی‌توانست، زیرا روانش سرشار از مجهولاتی فوری‌تر از آنها بود که پدر و معلمانش بر او تحمیل می‌کردند. این مجهولات در جهت مخالف قرار داشت و او با مربیان خود در تضاد مستقیم بود.

سریوژا نه سال داشت، کودک بود، اما روح خود را می‌شناخت و آن را می‌نهفت و چنان حفظش می‌کرد که پلک‌ها چشم را و هیچ کس را بی‌کلید مهر و محبت به خانهٔ دل خود راه نمی‌داد. آموزگاران شکوه داشتند که شاگردشان یاد نمی‌گیرد، در حالی که روحش تشنهٔ معرفت بود. از این رو سریوژا از کاپی تونیچ، از دایه‌اش، از نادنیکا، از واسیلی لوکیچ، می‌آموخت؛ اما نه از آموزگارانش، آبی که پدر و معلمان او امیدوار بودند سنگ‌های آسیابشان را بگرداند، مدت‌ها بود که به هرز می‌رفت و در آبراهی دیگر جریان داشت.

پدر سریوژا پسرک را با ممنوع داشتن او از دیدار نادنیکا، برادرزادهٔ لیدیاایوانونا تنبیه کرد. اما این تنبیه برای سریوژا خوش‌فرجام افتاد. واسیلی لوکیچ حال خوشی داشت و به او ساختن آسباد را آموخت.

سریوژا تمام آن شب را برای ساختن آسبادکوشید و به مادرش نیاندیشد. اما وقتی که به بستر رفت، ناگهان به یاد او افتاد و باکلام سادهٔ خود دعاکرد که فردا، در جشن تولدش، مادرش از مخفی‌گاه خارج شود و به دیدن او آید.

ـ«واسیلی لوکیچ، می‌دانی برای چه دعای خیلی مخصوص می‌کردم؟»

ـ«که درس‌هایت را بهتر یاد بگیری؟»

ـ«نه.»

ـ«برای اسباب‌بازی؟»

ـ«نه. اصلاً نمی‌توانی حدس بزنی. راز قشنگی است. وقتی که درست درآمد می‌گویم. نمی‌توانی حدس بزنی؟»

واسیلی لوکیچ با لبخندی که کمتر بر لبش دیده می‌شد، جواب داد: «نه، نمی‌توانم حدس بزنم. فعلاً بگیر بخواب، می‌خواهم شمع را فوت کنم.»

سریوژا شادمانه خندید و گفت: «چیزی راکه برایش دعا می‌کردم، بدون شمع بهتر می‌بینم. ببین! نزدیک بود رازم را برایت بگویم!»

وقتی که شمع بیرون برده شد، سریوژا مادرش را حس کرد و صدای او را شنید. مادر بالای سرش ایستاد و با قیافه‌ای آمیخته به عشق او را نوازش کرد. اما بعد آسبادها نمایان شدند و با یک قلمتراش و همه‌چیز دیگر درهم آمیختند و سریوژا به خواب رفت.

۲۸

هنگامی که ورانسکی و آنا به پترزبورگ رسیدند، در یکی از بهترین میهمان‌خانه‌ها منزل گزیدند: ورانسکی جداگانه در اشکوب پایین و آنا با بچه، پرستار و یک کلفت در بالا، در یک سویت چهاراتاقه.

در همان روز ورود، ورانسکی به دیدار برادرش رفت و در آن جا مادرش را دید که برای انجام کاری از مسکو آمده بود. مادر و زن برادرش به عادت مألوف با او خوش‌وبش کردند و دربارهٔ سفرش به خارج و دوستان مشترک حرف زدند. اما حتی کلمه‌ای راجع‌به مصاحبتش با آنا بر زبان نیاوردند. لیکن برادرش که روز بعد به دیدنش آمد، به میل خود از حال آنا جویا شد و آلکسی‌ورانسکی به او گفت که معاشرت خود با آنا را به مثابه ازدواج می‌نگرد و امیدوار است خانم کاره‌نین طلاق بگیرد. ضمناً از برادرش خواهش کرد به مادرش و همسرش نیز همین مطلب را بگوید.

ورانسکی گفت: «شاید مردم قبول نکنند، ولی من اهمیت نمی‌دهم. اما اگر بستگانم بخواهند با من رابطهٔ خوبی داشته باشند، باید با همسر من هم خوب رفتار کنند.»

برادر بزرگ‌تر که همیشه برای نظرات برادرکوچکش احترام قائل بود، تا زمانی که مردم در مورد این مسأله تصمیم نمی‌گرفتند، نمی‌توانست او را ذیحق یا غیرذیحق بداند. اما به سهم خود مخالفتی نداشت و همراه آلکسی به دیدن آنا رفت.

ورانسکی در حضور برادرش با آنا همان‌گونه سخن می‌گفت که در حضور اشخاص ثالث، یعنی با لحنی رسمی و با نزاکت و با او به مانند دوست صمیمی رفتار می‌کرد. اما معلوم بود که برادرش از روابط واقعی آن دو آگاه است و راجع‌به رفتن آنا به ملک ورانسکی گفتگو کردند.

ورانسکی با تمامی تجربه‌ای که از جهان داشت، در وضع تازه‌ای که در آن قرارگرفته بود دچار سردرگمی غریبی شده بود. می‌بایست بداند که جامعه درهای خود را به روی وی و آنا خواهد بست، اما تصوری مبهم در ذهنش بود بر این پایه که افکار عموم پیشرفت کرده و تعصبات کهن را پشت‌سر گذاشته ـ ورانسکی بدون آنکه خود بداند، هوادار هر نوع

پیشرفت شده بود ـ و عقاید اجتماع دگرگون شده است. با خود می‌گفت: «البته مشکل است که به دربار راهش بدهند، ولی دوستان صمیمی‌مان باید قضیه را به طرز مناسبی ببینند.»

ممکن است کسی زمانی ساعت‌ها دوزانو در یک حالت بنشیند، به شرط این که بداند چیزی مانع حرکتش در صورت تمایل نمی‌شود. اما اگر فکر کند که مجبور به دوزانو نشستن است، خسته می‌شود و پاهایش تکان می‌خورد و به سمتی که میل دارد پاها را دراز کند، کشیده می‌شود. ورانسکی نسبت به مردم همین حال را داشت و گرچه در اعماق دل می‌دانست که درها به رویش بسته است، همچنان می‌کوشید تا دریابد که آیا تاکنون تغییری روی داده و آن دو را می‌پذیرند یا نه.

یکی از نخستین بانوان پترزبورگی که ورانسکی برحسب تصادف دید، دخترعمویش بتسی بود.

بتسی با خوشحال با ورانسکی مواجه شد: «بالاخره آمدی! پس آنا کو؟ چه قدر خوشحالم که برگشتید! کجا زندگی می‌کنید؟ می‌توانم تصور کنم که بعد از آن مسافرت لذت‌بخش، پترزبورگ ما چه قدر برایتان وحشتناک به نظر خواهد رسید. می‌توانم ماه‌عسلتان را در رم مجسم کنم. راستی طلاق چه شد؟ آیا تمام شده؟»

ورانسکی دریافت که شوروشوق بتسی پس از آن که دانست هنوز طلاق انجام نپذیرفته است، فرو نشست.

ـ «می‌دانم که مردم طعن و لعنم خواهند کرد. با وجود این، می‌آیم آنا را ببینم. واقعاً باید بیایم. گمان نمی‌کنم از خیلی‌وقت این جا باشید؟»

به راستی هم همان روز به دیدن آن رفت، اما رفتارش با آن چه می‌بایست باشد بسیار تفاوت داشت. آشکارا به شهامت خود می‌بالید و میل داشت آنا وفاداری او را در دوستی بستاید. بیش از ده دقیقه نماند و به

هنگام رفتن، ضمن بازگو کردن شایعات محافل اعیان گفت: «نگفتید که طلاق چه وقت صورت می‌گیرد. البته من قراردادها را زیرپا گذاشته‌ام، اما اشخاص کوته‌بین تا وقتی که ازدواج نکرده‌اید به شما بی‌اعتنایی می‌کنند. این روزها هم طلاق خیلی ساده است. روز جمعه می‌روید؟ حیف که دیگر نمی‌توانیم همدیگر را ببینیم.»

ورانسکی از گفته‌های بتسی آن چه را می‌شایست، راجع‌به انتظاری که از محافل داشت گرد آورد؛ اما در میان خانوادهٔ خود تلاش دیگری کرد. به مادرش امیدی نداشت. می‌دانست مادر که در نخستین دیدار با آنا آن همه ذوق و شوق نشان داده بود، اکنون به خاطر این که این زن شغل و مقام پسرش را نابود کرده است، بر او رحم نخواهد آورد. اما به زن برادرش، واریا امید فراوان بسته بود. می‌پنداشت که واریا زبان به طعن و استهزاء نخواهد گشود، بلکه به همان شیوهٔ ساده و قاطع خود به دیدن آنا خواهد آمد و او را در خانهٔ خویش خواهد پذیرفت.

ورانسکی روز بعد از ورود به دیدن واریا رفت. او را تنها یافت و به صراحت گفت که از وی چه می‌خواهد.

زن برادرش پس از آن که گفتهٔ او را شنید، پاسخ داد: «آلکسی، خودت می‌دانی که من چه قدر به تو علاقه دارم و تا چه اندازه حاضرم برایت هر کاری بکنم. ولی خودم را کنار کشیده‌ام. چون می‌دانم به درد تو و آنا آرکادی‌یونا نمی‌خورم.» و نام رسمی «آنا آرکادی‌یونا» را با احتیاطی خاص ادا کرد. «لطفاً فکر نکن که از او انتقاد می‌کنم. به هیچ‌وجه! شاید اگر من هم به جای او بودم، همین کار را می‌کردم.» و با نگاهی محجوبانه به چهرهٔ دژم برادرشوهرش ادامه داد: «من می‌توانم وارد این مقوله بشوم و نمی‌شوم. ولی باید هر چیزی را به اسمش نامید. تو از من می‌خواهی که به دیدنش بروم و به این جا دعوتش کنم و به اجتماع واردش کنم. اما نمی‌فهمم،

نمی‌توانم این کار را بکنم. من دخترهایی دارم که بزرگشان می‌کنم و به خاطر شوهرم ناچارم با مردم آمدوشد داشته باشم. خوب، حاضرم به دیدن آنا آرکادی‌یونا بیایم. ولی خودش درک می‌کند که نمی‌توانم به این جا دعوتش کنم. لااقل به هیچ‌وجه موقعی که اشخاصی که نظر دیگری دارند این جا هستند، نمی‌توانم چنین کاری بکنم. غرورش جریحه‌دار می‌شود. من نمی‌توانم او را...»

ورانسکی با چهره‌ای گرفته‌تر کلام او را برید: «آه، گمان نمی‌کنم بیشتر از صدها زن دیگر که آنها را می‌پذیری منحط شده باشد». و چون می‌دانست تصمیم زن برادرش تزلزل‌ناپذیر است، به خاموشی برخاست.

واریا با لبخندی محجوبانه به او نگاه کرد: «آلکسی، از من نرنج! لطفاً سعی کن بفهمی تقصیر من نیست.»

ورانسکی با همان قیافهٔ دژم گفت: «از تو رنجشی ندارم. اما به دو دلیل متأسفم. یکی این که باعث قطع دوستی ما می‌شود ـ و اگر هم قطع نشود، دست‌کم سست می‌شود. تو هم می‌فهمی که راه دیگری وجود ندارد.»

و با این کلام واریا را ترک گفت.

ورانسکی می‌دید که تلاش بیشتر بیهوده است و باید این چند روز را در پترزبورگ چنان بگذرند که در شهری غریب، از هرگونه تماس با جهان پیشین خود بپرهیزد، تا در معرض خفت و تحقیر که آن همه برایش تحمل‌ناپذیر بود، قرار نگیرند. یکی از ناگوارترین جنبه‌های زندگی او در پترزبورگ این بود که گفتی کارەنین در همه جا حاضر و نامش بر سر هر زبانی است. آغاز هیچ گفتگویی بدون آن که به کارەنین کشیده شود، محال و رفتن به هر کجا بدون خطر دیدن او نامکن بود. لذا به نظر ورانسکی چنین می‌نمود که چون مردی با انگشت مجروح چنین مقدر است که پیوسته این انگشت زخمگین را به چیزی بزند.

اقامت در پترزبورگ بیشتر از آن‌رو برای ورانسکی دردناک بود که در آنا حالاتی می‌دید که آن را درک نمی‌کرد. یک دم عاشق ورانسکی بود و دمی دیگر سرد و خشمگین و از وی دور می‌شد. به خاطر چیزی مشوش بود و چیزی را از او می‌نهفت و چنین می‌نمود که تحقیرها وجودش را زهرآگین می‌کند و با حساسیتی که او داشت، می‌بایست تحمل‌ناپذیرتر بوده باشد.

۲۹

یکی از هدف‌های آنا از بازگشت به روسیه، دیدن پسرش بود. از روزی که ایتالیا را ترک گفت، اندیشهٔ دیدار این پسر هرگز آشفته داشتن ذهنش را رها نکرد. هرچه به پترزبورگ نزدیک‌تر می‌شد، شور و اهمیت این دیدار در مخیله‌اش بزرگ‌تر می‌نمود. پیوسته از خود می‌پرسید چگونه این ملاقات صورت خواهد گرفت. به نظرش دیدن فرزند آن‌گاه که هردو در یک شهر باشند، بسیار ساده و آسان می‌رسید. اما همین که به پترزبورگ وارد شد، یک‌باره دریافت که وضع کنونی‌اش در اجتماع چگونه است و پی برد که ترتیب این دیدار موضوعی آسان نیست.

حال، دو روز بود که در پترزبورگ به سر می‌برد. اندیشهٔ پسرش یک دم او را ترک نمی‌گفت، اما هنوز او را ندیده بود. حس می‌کرد که حق ندارد یک‌سره به خانه‌ای رود که خطر مواجهه با کارەنین را داشت. علاوه‌براین، ممکن بود به او اهانت کنند و به خانه راهش ندهند. فکر نامه نوشتن به شوهرش و بدین‌گونه ارتباط برقرارکردن با او مشغولیتی دردناک بود. فقط وقتی آرامش خاطر داشت که به شوهرش نمی‌اندیشید. نظری به فرزند افکندن در هنگام گردش و اطلاع از وقت و محل گردش او کافی نبود. مدت‌ها بود که به این دیدار می‌اندیشید. باید بسیار چیزها به او می‌گفت و

بوسه‌ها می‌داد و می‌گرفت. پرستار پیر سریوژا می‌توانست به آنا کمک فکری دهد. اما این زن دیگر در خانهٔ کاره‌نین نبود. از این رو دو روز در دودلی و یافتن دایه گذشت.

آنا پس از شنیدن دوستی صمیمانه میان کاره‌نین و کنتس لیدیاایوانونا، روز سوم تصمیم گرفت به این زن نامه‌ای بنویسد. و آن چه برایش زجرآور بود، ذکر این مطلب بود که اجازهٔ دیدار با پسرش به بزرگواری و جوانمردی شوهرش بستگی دارد. می‌دانست که اگر این نامه به شوهرش نشان داده شود، آن مرد همچنان نقش شوهر بزرگوار را بازی خواهد کرد و درخواست او را رد نمی‌کند.

قاصدی که نامه را رسانده بود، بی‌رحمانه‌ترین و نامنتظره‌ترین پاسخ را بازآورد؛ یعنی پاسخی بازنیاورد. هیچ گاه به اندازهٔ زمانی که قاصد جزئیات مأموریت خود را بازگفت و شرح داد که چگونه منتظر مانده و سپس به او گفته بودند که پاسخ درکار نیست، احساس خواری نکرده بود. آنا خود را سرشکسته و توهین دیده حس می‌کرد. اما می‌دانست که کنتس لیدیاایوانونا از نظرگاه خود حق داشته است. رنج آنا بیشتر از آن رو خردکننده بود که می‌بایست آن را به تنهایی تحمل کند. نمی‌توانست و نمی‌بایست این رنج را با ورانسکی شریک شود. می‌دانست که گرچه ورانسکی خود عامل اصلی ناراحتی اوست، مسألهٔ ملاقات وی با پسرش را موضوعی بس ناچیز تلقی خواهد کرد. می‌دانست که این مرد هرگز قدرت تشخیص عمق دلشکستگی او را نخواهد داشت و می‌دانست که در صورت مطرح ساختن موضوع، لحن سرد ورانسکی وی را در نظرش منفور خواهد کرد و از این امر پیش از هرچیز دیگری در جهان وحشت داشت. پس، هرچه را به پسرش ربط داشت از او می‌نهفت.

سراسر آن روز در میهمانخانه ماند. می‌کوشید راهی برای دیدن

پسرش بیابد و سرانجام برآن شد که نامه‌ای به شوهرش بنویسد و تازه داشت مفاد نامه را در ذهن خود انشاء می‌کرد که نامهٔ لیدیا ایوانونا را برایش آوردند. سکوت کنتس او را افسرده و سرافکنده کرده بود. اما این نامه و آن چه از فحوای سطرهای آن می‌خواند، او را سخت به غیظ آورد. این بدخواهی آن چنان فراتر از عشق پراحساس و مشروع او به پسرش و آن چنان درهم شکننده بود که وجودش لبریز از خشم علیه دیگران شد و دست از نکوهش خود برداشت.

با خود می‌گفت: «این همه بی‌رحمی و آن همه تظاهر به احساس و عاطفه! تنها قصدشان رنج دادن من و شکنجه کردن بچه است و من هم باید تسلیم باشم. به هیچ‌وجه! این زن بدتر از من است. من اقلاً دروغ نمی‌گویم.» و همان‌گاه و همان‌جا تصمیم گرفت که روز بعد، یعنی روز تولد سریوژا، مستقیماً به خانهٔ شوهرش رود، خدمتکاران را با رشوه بفریبد، هر کاری بکند؛ اما به هر قیمت پسرش را ببیند و تار عنکبوت هیولایی تزویر و دروغ را که بر گرد کودک بدبخت تنیده‌اند، پاره کند.

با کالسکه به مغازهٔ بازیچه‌فروشی رفت، انواع بازیچه‌ها را خرید و به فکر نقشهٔ عمل افتاد. صبح زود، در حدود ساعت هشت، یعنی وقتی به خانه می‌رود که کاره‌نین مسلماً بیدار نیست و به دربان و نوکر پول می‌دهد تا به خانه راهش دهند. بدون برداشتن تور از صورت خواهد گفت که از جانب پدر تعمیدی سریوژا آمده است تا برای پسرک طول عمر آرزو کند و موظف است که بازیچه‌ها را درکنار بستر او بگذارد. تنها چیزی که آماده نکرده بود، حرف‌هایی بود که می‌بایست به پسرش بگوید و هرچه بیشتر می‌اندیشید، نمی‌توانست به هیچ نتیجه‌ای برسد.

در ساعت هشت روز بعد، آنا با کالسکهٔ کرایه‌ای به خانهٔ سابق خود رفت و زنگ در را به صدا درآورد. کاپی تونیچ که هنوز لباس نپوشیده بود

و فقط پالتو به تن و گالش به پا داشت، از پنجره نگاه کرد و بانویی تور بر چهره را نزدیک در ایستاده دید و گفت: «برو ببین چه می‌خواهند. یک خانم است.»

شاگردش، جوانکی که آنا او را نمی‌شناخت، هنوز در را باز نکرده بود که آنا وارد شد و از زیر خز دستپوش با شتاب یک اسکناس سه روبلی در دست او نهاد.

آنا گفت: «سریوژا ـ سرگی آلکسیچ» و رد شد. جوانک اسکناس را وارسی کرد، به دنبال آنا دوید و او را پشت در شیشه‌ای دوم متوقف کرد.

ـ «با کی کار داشتید؟»

آنا نشنید و جواب نداد.

کاپی‌تونیچ که ناراحتی بانوی ناشناس را می‌دید، شخصاً بیرون آمد. در دوم را به رویش گشود و از او پرسید چه فرمایشی دارد.

آنا گفت: «من از طرف شاهزاده اسکارادومف Skorodumov برای دیدن سرگی آلکسیچ آمده‌ام.»

دربان که با کنجکاوی نگاهش می‌کرد، به او گفت: «عالیجناب هنوز بیدار نشده‌اند.»

آنا پیش‌بینی نکرده بود نمای به کلی دگرگون شدهٔ تالار خانه‌ای که نه سال تمام آشیانهٔ او بود، با چنین شدتی بر او اثر خواهد نهاد. خاطرات تلخ و شیرین یکی پس از دیگری در دلش غوغا و یک دم فراموش کرد برای چه به آن جا آمده است.

کاپی‌تونیچ که به آنا برای درآوردن نیم‌تنهٔ پوستش کمک می‌کرد، به او گفت: «محبت می‌فرمایید کمی صبر کنید؟»

آنا منتظر شد و کاپی‌تونیچ به چهرهٔ او نگریست و چون او را در سکوت شناخت، کرنشی کرد.

ـ «سرکار خانم، بفرمایید داخل.»

آنا کوشید حرفی بزند. اما صدایش توان برآمدن نداشت. با قیافه‌ای گنهکارانه و ملتمسانه، با گام‌هایی نرم و چابک از پلکان بالا رفت. کاپی‌تونیچ دولا شده، در حالی که گالش‌هایش به پله‌ها گیر می‌کرد، به دنبالش دوید و کوشید به او برسد.

ـ «معلم آن جاست. شاید لباس نپوشیده باشد. خبرش می‌کنم.»

آنا بدون آن که معنای گفتهٔ پیرمرد را دریابد، همچنان از پلکان آشنا بالا می‌رفت.

تالاربان نفس‌زنان گفت: «لطفاً، از این طرف، سمت چپ. ببخشید که تمیز نشده. عالی‌جناب فعلاً در اتاق خصوصی سابق هستند. اجازه بفرمایید! لطفاً یک لحظه صبر کنید، سرکار علیه! الان نگاهی می‌اندازم.» از آنا جلو افتاد، در بزرگ را تا نیمه گشود و در پشت آن ناپدید شد. آنا به انتظار ایستاد. تالاربان بیرون آمد و گفت: «همین حالا بیدار شد.»

درحالی که تالاربان سخن می‌گفت، آنا صدای خمیازهٔ کودکانه‌ای شنید. به صرف شنیدن این صدا پسرش را شناخت و به نظرش رسید که او را به چشم خود می‌بیند.

گفت: «بگذار بروم تو، برو!» و از آستانهٔ بلند در گذشت. سریوژا با جامهٔ خواب دکمه نبسته، در حالی که پیکر کوچکش به جلو خم شده بود، به خود کش‌وقوس می‌داد و خمیازه‌اش را تمام می‌کرد.

در لحظه‌ای که لبانش به هم رسید، قوس لبخند خواب‌آلودهٔ شیرینی برداشت و پسرک به کندی و به حالتی خوش‌آیند، همچنان که هنوز تبسم می‌کرد، به حالت اول برگشت.

مادر به نرمی به بالین او رفت و زمزمه کرد: «سریوژا!»

به هنگام جدایی از او و در تمام این مدت که در حسرت دیدارش

سوخته بود، پسرک را به صورت کودکی چهارساله، یعنی در سنی که بیش از همیشه دوستش می‌داشت، تصویر کرده بود. حال آن که حتی به شکل روز جدایی هم نبود، بلندتر و باریک‌تر شده بود. چهره‌اش چه لاغر، و موهایش چه کوتاه بود! دست‌هایش چه قدر دراز می‌نمود! از هنگام دوری چه قدر تغییر کرده بود! با این همه، هنوز همان سریوژا بود؛ شکل سر، لب‌ها، گردن نرم و شانه‌های ظریف و پهنش، همان بود.

در گوش بچه تکرار کرد: «سریوژا!»

کودک روی آرنج‌ها بلند شد. سرش را از یک سو به سویی دیگر گرداند، چنان که گفتی در جستجوی چیزی است. بعد چشمانش را باز کرد، چندین ثانیه به کاهلی و کنجکاوی به مادرش که بی‌حرکت ایستاده بود چشم دوخت. آن گاه یک‌باره لبخندی شادمانه زد، پلک‌هایش را بست و خود را به آغوش مادر افکند.

آنا که نفس در سینه حبس می‌کرد، دست‌هایش را به دور پیکر گوشتالوی کودک حلقه کرد و زیر لب گفت: «سریوژا، پسرک عزیزم!»

پسر که در بازوان مادر آرام نمی‌گرفت و می‌کوشید همه جای پیکر او را لمس کند، زمزمه کرد: «ماما!»

با چشمان هنوز بسته، با تبسمی خواب‌آلوده، دست‌های کوچک فربهش را به دور شانه‌های آنا حلقه کرد. به او تکیه داد و پیکر مادر را در عطر مطبوع گرم و خواب‌زدهٔ خاص کودکان پیچید و صورتش را به گردن و شانه‌های او مالید.

چشم گشود و گفت: «می‌دانستم. امروز جشن تولد من است. می‌دانستم که می‌آیی. الان بلند می‌شوم...» و در همان حین سخن گفتن، باز به چرت زدن افتاد.

آنا با چشمانی گرسنه به او می‌نگریست. می‌دید که در غیبت او پسرش

چه قدر قد کشیده و عوض شده است. پاهای برهنه‌اش را که از زیر لحاف بیرون افتاده و این همه بلند شده بود، گونه‌هایی را که لاغرتر شده بود و جعدهای کوتاه شدهٔ روی گردن، بوسه‌گاه مادر، را هم می‌شناخت و همه به‌جا نمی‌آورد. دست بر گردن فرزند افکنده بود و یارای سخن گفتن نداشت، بغض گلویش را می‌فشرد.

سریوژا که کاملاً بیدار شده بود، سؤال کرد: «ماما، چرا گریه می‌کنی؟» و باز با صدایی گریه‌آلود تکرار کرد: «ماما، برای چه گریه می‌کنی؟»

ـ «گریه نمی‌کنم... این گریهٔ خوشحالی است. خیلی وقت است که تو را ندیده‌ام.» و اشک از چهره سترد، رو برگرداند و گفت: «خوب، دیگر گریه نمی‌کنم.» و پس از مکثی کوتاه افزود: «بیا، دیگر باید لباس بپوشی.» آن گاه روی یک صندلی در کنار تختخواب، نزدیک لباس‌های آمادهٔ پسرش نشست.

ـ «بدون من چه طور لباس می‌پوشی؟ چه طور...» می‌خواست با او شاد و طبیعی حرف بزند، اما نتوانست و باز رو برگرداند.

ـ «من با آب سرد حمام نمی‌کنم. پاپا نمی‌گذارد. تو که واسیلی لوکیچ را ندیده‌ای، مگرنه؟ الان می‌آید. وای، روی لباس‌هایم نشسته‌ای!»

سریوژا قاه‌قاه می‌خندید. آنا به او نگاه می‌کرد و لبخند می‌زد.

پسر بار دیگر خود را به آغوش مادر افکند و چنان که گویی لبخند آنا سبب شده بود تا برای نخستین بار دریابد که چه اتفاقی روی داده است، او را در بغل فشرد، کلاه مادر را از سر او برداشت و گفت: «لازم نیست این را سرت بگذاری.» و چون مادر را بدون کلاه دید، باز او را بوسه‌باران کرد.

ـ «خوب، راجع به من چه فکری می‌کردی؟ خیال می‌کردی مرده‌ام؟»

ـ «نه، اصلاً باور نمی‌کردم.»

ـ «باور نمی‌کردی، جواهر من؟»

ـ «می‌دانستم، می‌دانستم!» این جملهٔ دلخواه را به تکرار می‌گفت. دستی را که موی او را نوازش می‌کرد، گرفت، آن را به دهان خود برد و بوسه‌باران کرد.

۳۰

در این حین واسیلی لوکیچ که به پشت در اتاق آمده بود، در آغاز درنیافت که این بانو کیست. اما از فحوای گفتگوها پی برد که او کسی نیست مگر همان مادری که شوهر خود را ترک گفته است و نمی‌دانست که باید به کاره‌نین اطلاع دهد یا نه. سرانجام پس از تأمل در این که وظیفه‌اش بیدار کردن سریوژا در ساعت مقرر است، و این امر که چه کسی ـ مادر کودک و یا کسی دیگر ـ در آن جا نشسته به او مربوط نیست و باید وظیفهٔ خود را انجام دهد، به سمت در رفت و آن را گشود.

اما چون مادر و فرزند یکدیگر را در آغوش گرفته بودند، صداهای آن دو و محتوای گفتگوشان عقیدهٔ معلم را عوض کرد. سر تکان داد، آهی خفیف برآورد و در را بست. گلویی صاف کرد، اشک از دیده سترد و با خود گفت: «ده دقیقهٔ دیگر صبر می‌کنم.»

در همین حین، در مسکن خدمتکاران بگومگویی سخت جریان داشت. همه می‌دانستند که بانوی خانه آمده و کاپی‌تونیچ به او راه داده و هم‌اکنون خانم در اتاق بچه است. اما آقای خانه عادت داشت که پیش از ساعت نه به اتاق بچه برود و همه می‌دانستند که برخورد میان زن و شوهر غیرقابل تصور است و باید از آن جلوگیری کرد. کرنی جامه‌دار به اتاق تالاربان رفت تا تحقیق کند چه کسی و چرا آنا را به خانه راه داده است و چون دانست کار کاپی‌تونیچ بوده است، پیرمرد را به باد ناسزا گرفت.

تالاربان سکوتی لجوجانه در پیش گرفت. اما کرنی به او گفت که سزاوار اخراج است. آن گاه کاپی‌تونیچ از جا جست و دست‌هایش را جلوی صورت کرنی به تکان درآورد و فریاد زد: «که این طور! اگر تو بودی، راهش نمی‌دادی؟ ده سال خدمت کرده‌ایم و غیر از محبت از او چیزی ندیده‌ایم. آن وقت باید برویم و بیرونش کنیم؟ خوب بلدی نانت را کجا توی روغن فرو کنی، مگر نه؟ چرا به جای خالی کردن جیب آقا، به کار خود نمی‌رسی؟»

کرنی با خشم و نفرت گفت: «پیر خرفت!» و به پرستار که تازه وارد می‌شد رو کرد: «ماریا یه‌فیمونا Maria yefimovna، شما چه عقیده‌ای دارید؟ بدون این که یک کلمه به کسی بگوید، خانم را به خانه راه داده! الان آلکسی آلکساندرویچ بیدار می‌شود و یکراست بالا می‌رود.»

پرستار حیرت کرد: «وای خدا، وای خدایا، عجب کار قشنگی! کرنی واسیلیچ، شما باید یک‌جوری جلوی آقا را بگیرید تا من بدوم و خانم را ببرم بیرون. عجب کار قشنگی!»

وقتی که پرستار وارد شد، سریوژا برای مادرش حکایت می‌کرد که چگونه نادنیکا و او از تپه‌ای سقوط کرده و غلتان غلتان سه بار پشتک وارو زده بودند. آنا به آهنگ صدای پسرش گوش می‌داد و به صورت او و حرکات اجزاء این صورت می‌نگریست. دستش را لمس می‌کرد، اما مفهوم گفته‌هایش را درنمی‌یافت. تنها اندیشه‌ای که دل و ذهنش را تسخیر کرد این بود که باید برود و پسرش را ترک گوید. صدای گام‌های واسیلی لوکیچ را که به پشت در آمد و سرفه کرد، آن گاه صدای قدم‌های پرستار را شنید که وارد اتاق شد. اما چنان نشسته بود که گفتی او را از سنگ تراشیده‌اند، یارای برخاستن نداشت.

پرستار به سوی آنا رفت، دست‌ها و شانه‌هایش را بوسید و گفت:

«خانم جان! خداوند برای روز تولد پسرمان شادی فرستاده! شما یک ذره هم عوض نشده‌اید.»

آنا یکدم به خود آمد و گفت: «آه، دایه جان، نمی‌دانستم تو در خانه‌ای.»

ـ «من این جا زندگی نمی‌کنم. پیش دخترم هستم. آمده بودم برای آرزوی طول عمر کنم، آنا آردکادی‌یونای عزیز!»

پرستار ناگهان به گریه درآمد و باز دست‌های آنا را بوسید.

سریوژا، تابناک و متبسم، با یک دست مادر و با دست دیگر پرستارش را گرفته بود و از شوق دیدن احساس و عاطفهٔ پرستار نسبت به مادر خود پاهای کوچکش را روی قالیچه می‌کوفت.

سریوژا گفت: «ماما! خیلی وقت‌ها دایه به دیدنم می‌آید. وقتی هم که می‌آید...» اما چون متوجه شد که پرستار چیزی به نجوا در گوش مادر می‌گوید و در رخسار مادر حالتی از وحشت و چیزی شرم‌مانند دیده می‌شود که به طرزی غریب نابرازندهٔ اوست، خاموش ماند.

آنا به سراغ او رفت و گفت: «عزیز من!»

نتوانست بگوید «خداحافظ»، اما از حالت صورتش عیان بود. آنا او را به نام کودکانهٔ سابقش خواند: «کوتیک کوچولوی نازنینم! فراموشم نمی‌کنی؟ تو...» اما دیگر نتوانست چیزی بگوید.

بعدها، چه بسیار اوقات که می‌اندیشید به چیزهایی که می‌توانسته بگوید. اما اکنون نمی‌دانست چه باید گفت و قادر به حرف زدن نبود. اما سریوژا درک می‌کرد که مادرش می‌خواهد چه بگوید. درمی‌یافت که آنا ناشاد است و او را دوست می‌دارد. حتی می‌دانست که پرستار به نجوا چه گفت. عبارت «همیشه ساعت نه» را شنید و دانست به پدرش اشاره می‌شود و پدر و مادرش نباید یکدیگر را ببینند. تمامی این قضایا را فهم

می‌کرد. اما یک موضوع را درنمی‌یافت: چرا باید بر چهرهٔ مادر حالت ترس و شرم باشد. امکان ندارد که کاری به خطا کرده باشد. با این همه، از چیزی بیمناک و شرمنده است. میل داشت مطلبی بپرسد که تردیدهایش را از میان می‌برد، اما جرأت سؤال نداشت. می‌دید که آنا رنج می‌برد و دلش بر او می‌سوخت. به خاموشی در او آویخت و زمزمه کرد: «نرو. فعلاً نمی‌آید.»

مادرش اندکی او را دور کرد تا بتواند به صورتش نگاه کند و پی برد که آیا پسرش به معنای آن چه خود می‌گوید آگاه است یا نه و از قیافهٔ هراسیده‌اش دریافت که کودک نه تنها از پدر خود سخن می‌گوید، بلکه به تلویح می‌پرسد که باید دربارهٔ پدر چه عقیده‌ای داشته باشد.»

ـ «سریوژا، عزیزم، باید دوستش داشته باشی. او از من بهتر و مهربان‌تر است. من به او بدی کرده‌ام. هر وقت بزرگ شدی خودت می‌فهمی.»

سریوژا در میان اشک و نومیدی فریاد کرد: «هیچ کس از تو بهتر نیست!» شانه‌های او را گرفت، با تمام قدرت او را به خود فشرد، به طوری که بدنش به لرزه درآمد.

آنا زمزمه کرد: «عزیز دلم، کوچولوی من!» و به گریه‌ای کودکانه چون گریهٔ پسرش درآمد.

در همان لحظه در گشوده و واسیلی لوکیچ وارد شد. از در دیگر صدای پایی شنیده شد و دایه با پچ‌پچه‌ای هراسان گفت: «آقا دارد می‌آید!» و کلاه آنا را به او داد.

سریوژا به پشت بر بستر افتاد. صورتش را در میان دست‌هایش پنهان، و شروع به گریستن کرد. آنا دست‌های او را باز کرد و یک‌بار دیگر صورت خیسش را بوسید و آن گاه به سرعت به سمت در رفت. کارەنین وارد می‌شد. با دیدن او بر جا خشک ایستاد و سری فرود آورد.

گرچه لحظه‌ای پیش آنا گفته بود که شوهرش از او بهتر و مهربان‌تر است، پس از نظری سریع و کوتاه که سرتا پا و اجزاء صورت کاره‌نین را دربرگرفت، احساس نفرت و انزجار نسبت به شوهر و حسادت به فرزند، وجودش را تسخیر کرد. شتابان توری را بر چهره افکند، قدم تند کرد و تقریباً به حالت دویدن از اتاق بیرون رفت.

فرصت باز کردن هدایا را نیافت. لذا بستهٔ بازیچه‌هایی را که روز قبل آن چنان با عشق و اندوه انتخاب کرده بود، با خود بازگرداند.

۳۱

آنا که با آن حدت و شدت حسرت دیدار پسرش را داشت و از پیش آن همه به این ملاقات اندیشیده و خود را آماده ساخته بود، هرگز نمی‌پنداشت که دیدن سریوژا بر وی چنان تأثیر شدیدی بگذارد. وقتی به گوشهٔ انزوای خود در میهمان‌خانه بازگشت، هیچ نمی‌توانست به خاطر آورد که چرا در آن جاست. با خود گفت: «بله، دیگر تمام شد و باز تنها شدم.» و بدون برداشتن کلاه خود را به روی صندلی کوتاهی افکند. چشم به ساعت مفرغینی دوخت که بین دو پنجره روی میزی قرار داشت و کوشید فکر کند.

کلفت فرانسوی‌اش که با خود از خارجه آورده بود، وارد شد و گفت که لباس بپوشد. آنا با شگفتی به او نگریست و گفت: «همین الان.» پیشخدمتی قهوه تعارف کرد. باز گفت: «همین الان.»

پرستار ایتالیایی بچه را که تازه لباس پوشانده بود آورد و او را به سوی آنا دراز کرد. بچهٔ کوچک فربه و شیرمست، به عادت همیشگی در وقت دیدن مادر، کف دست‌های کوچکش را ـ که از فرط چاقی به نظر می‌رسید مچ‌هایش را محکم با نخ بسته‌اند ـ روی به پایین گرفت و با دهان بی‌دندان

به وی تبسم کرد و مثل ماهی که باله‌هایش را به آب می‌کوبد، شروع به زدن هوا کرد و چین‌های لباس گلدوزی شده‌اش را به خش‌خش درآورد. تبسم نکردن و نبوسیدن این موجود کوچک محال بود؛ ننهادن انگشتی در دست او که از فرق سر تا نوک پا با سرور در جنب‌وجوش بود، میسر نبود؛ غیرممکن می‌نمود که بر دهان کودک که لب زیرین را به درون کشیده بود بوسه نزد. آنا همهٔ این کارها را کرد، او را در بغل گرفت و روی زانوی خود رقصاند و گونهٔ شاداب لطیف و ساعد برهنه‌اش را بوسید. اما دیدن این کودک بیش از همیشه بر او مسلم کرد که احساسش نسبت به طفل را در قیاس با احساسی که نسبت به سریوژا داشت، حتی محبت نمی‌توان خواند. همه‌چیز این بچه شیرین بود، اما بی‌دلیل، دلربایی نداشت. در نخستین زایمان، گرچه نوزاد فرزند مردی بود که آنا دوستش نمی‌داشت، چنان عشق و علاقه‌ای متمرکز شده بود که هرگز سیری نمی‌پذیرفت. دخترک در اوضاع و احوال دردناکی زاده شده و از یک هزارم توجهی که به فرزند اول معطوف می‌شد برخوردار نشده بود. از این گذشته، برای دخترک همه‌چیز در آینده وجود می‌داشت. حال آن که سریوژا هم‌اکنون برای خود کسی بود؛ پسری محبوب بود که با افکار و عواطف خویش از هم‌اکنون کشمکش داشت؛ وضع و حال مادرش را درک می‌کرد، دوستش می‌داشت، در موردش قضاوت می‌کرد. اما او ـ آنا ـ تا ابد از او جدا شده بود، نه جسماً که معناً، و راه چاره‌ای نبود.

بچه را به پرستار پس داد، او را مرخص کرد، و صندوقچه‌ای را گشود که عکس سریوژا در سن و سال دخترک در آن بود. برخاست، کلاهش را برداشت، آلبومی را از روی میز به دست گرفت که عکس‌های سریوژا در سنین مختلف در آن قرار داشت. می‌خواست شباهت‌ها را قیاس کند. پس عکس‌ها را از آلبوم درآورد. همهٔ تصویرها جز آخرین و بهترین عکس را

جدا کرد. این یکی سریوژا را در لباس سفید نشسته بر دستهٔ صندلی با ابروان درهم کشیده و لبان خندان نشان می‌داد. خاص‌ترین مشخصه‌اش همین بود. دست‌های ظریف زیبای آنا که انگشتان سفید کشیده‌اش آن روز با نیروی عصبی خاص حرکت می‌کرد، گوشه‌ای از عکس را کشید. اما تصویر در جایی گیر کرده بود و آنا نمی‌توانست آزادش کند. روی میز چاقوی قلم‌تراش وجود نداشت. بنابراین، عکس پهلویی را ـ یکی از عکس‌های ورانسکی بود که با موی بلند و کلاه مدور در رم برداشته بود ـ کشید و از آن برای بیرون آوردن عکس پسرش استفاده کرد. نگاهی به تصویر ورانسکی انداخت و دفعتاً به خاطر آورد که این مرد مسبب بدبختی و ادبار فعلی اوست. آن‌گاه گفت: «بله، این هم خودش!» در آن روز، حتی یک‌بار به او نیاندیشیده بود. اما اکنون که ناگهان آن چهرهٔ مردانه و متشخص او را می‌دید، چهره‌ای که برایش آن همه گرامی و آشنا بود، در دل عشقی طغیانی و نامنتظر نسبت به او احساس می‌کرد.

اما از آن جا که فراموش می‌کرد که خود همهٔ مسائل مربوط به پسرش را از ورانسکی نهان می‌دارد، با احساس ملامت ناگهان به خود گفت: «پس حالا کجاست؟ چرا در این مشقت و سختی مرا تنها می‌گذارد؟»

برایش پیامی فرستاد که بی‌درنگ به دیدن او بیاید و با دلی تپنده منتظر ماند. در حالی که کلماتی را که می‌خواست بگوید و حدیث عاشقانهٔ ورانسکی را که به او تسلی می‌داد پیش خود مرور می‌کرد، پیشخدمت بازگشت و پاسخ آورد که ورانسکی مهمان دارد، اما فوراً خواهد آمد و می‌پرسد که آیا می‌تواند شاهزاده یاش‌وین را که تازه به پترزبورگ آمده است همراه بیاورد؟ آنا با خود گفت: «تنها نمی‌آید. از ناهار دیروز تا حالا هم مرا ندیده. با یاش‌وین می‌آید. پس نمی‌توانم همه‌چیز را برایش بگویم.» و یک‌باره تصوری غریب ذهنش را مشوش کرد: «آیا دیگر

ورانسکی دوستش ندارد؟»

چون حوادث چند روز گذشته را مرور می‌کرد، به نظرش می‌رسید که این افکار مخوف تأیید می‌شود؛ دیروز با او غذا نخورده، برای گرفتن اقامتگاه جداگانه در پترزبورگ اصرار ورزیده بود و حتی اکنون تنها نمی‌آمد و کسی را همراه می‌آورد، گویی می‌کوشید از مواجههٔ دوبه‌دو با او پرهیز کند.

با آن که به کلی از تصور خود در صورت اثبات بی‌اعتنایی ورانسکی ناتوان بود، با خود می‌گفت: «ولی باید خودش این را به من بگوید. من باید بدانم. اگر حقیقت را بدانم، آن وقت می‌دانم چکار کنم.» می‌پنداشت که ورانسکی دیگر دوستش ندارد، خود را بر لبهٔ پرتگاه نومیدی می‌دید. زنگ احضار کلفتش را زد و به جامه‌خانه رفت. بیش از ایام اخیر برای آرایش خود زحمت کشید؛ گویی چنان‌که ورانسکی عشق او را از سر به‌در کرده باشد، بار دیگر به وی دل خواهد بست، چراکه موی و روی خود را به شیوه‌ای آراسته است که بسیار زیبندهٔ اوست.

پیش از آن که آماده شده باشد، صدای زنگ را شنید.

چون به اتاق پذیرایی رفت، نه ورانسکی، بلکه یاش‌وین بود که به او نگاه می‌کرد. ورانسکی به عکس‌های سریوژا می‌نگریست که آنا روی میز گذاشته و پشت‌ورو کردن آنها را فراموش کرده بود.

آنا گفت: «ما قبلاً همدیگر را دیده‌ایم» و دست ظریفش را در دست عظیم یاش‌وین ـ که کمرویی‌اش سخت با پیکر نیرومند و چهرهٔ زمختش تباین داشت ـ نهاد و ادامه داد: «سال گذشته در مسابقهٔ اسب‌دوانی همدیگر را ملاقات کردیم.» آن‌گاه تقریباً عکس‌ها را از دست ورانسکی که به تماشا سرگرم بود، کشید و چشمانش برقی معنادار زد و گفت: «اینها را بده به من.» سپس با لبخندی دوستانه خطاب به یاش‌وین ادامه داد:

«امسال مسابقه‌ها خوب بود؟ در عوض، من مسابقه‌های کورسو Corso ی رم را دیدم. ولی شما علاقه‌ای به زندگی در خارج ندارید. مگرنه؟ ملاحظه کردید، من از تمام ذوق و سلیقه‌های شما اطلاع دارم، اگرچه خیلی کم همدیگر را دیده‌ایم.»

یاش‌وین ضمن خمیازه کشیدن از طرف چپ سبیل خود، گفت: «خیلی از این بابت متأسفم، چون فوق‌العاده بدسلیقه‌ام.»

پس از چند دقیقه گفتگو، یاش‌وین که دید ورانسکی به ساعت نظر می‌افکند، از آنا پرسید که آیا باز هم در پترزبورگ می‌ماند؟ سپس پشت عظیم خود را راست کرد و دست به سوی کلاه کپی‌اش برد.

آنا با سردرگمی نگاهی به ورانسکی انداخت و گفت: «فکر نمی‌کنم زیاد بمانیم.»

یاش‌وین که برمی‌خاست به ورانسکی گفت: «پس تو را دوباره نمی‌بینم؟ کجا غذا می‌خوری؟»

آنا که به نظر می‌رسید از ناراحتی خود به خشم آمده است، اما مثل همیشه که می‌خواست وضع خود را در مقابل شخص جدیدی مشخص کند سرخ شده بود، قاطعانه گفت: «بیایید با من ناهار بخورید. غذای این جا خوب نیست، اما اقلاً می‌توانید همدیگر را ببینید. آلکسی از بین تمام همقطارهایش به شما بیشتر علاقه دارد.»

یاش‌وین با لبخندی که ورانسکی از ورای آن پی برد دوستش تحت‌تأثیر آنا قرار گرفته است، پاسخ داد: «خوشوقت می‌شوم.»

یاش‌وین خداحافظی کرد و رفت. ورانسکی عقب ایستاده بود.

آنا از او پرسید: «تو هم می‌روی؟»

ورانسکی جواب داد: «الان هم دیر کرده‌ام.» و به دنبال یاش‌وین صدا زد: «تو برو، تا یک دقیقهٔ دیگر من هم می‌رسم.»

آنا دست او را گرفت و همچنان که در ذهن خود کلماتی را جستجو می‌کرد تا او را نگه دارد، به چشمانش خیره شد.

ـ «یک دقیقه صبر کن، می‌خواهم چیزی به تو بگویم.» آن گاه دست عریض ورانسکی را بالا برد و آن را به گردن خود فشرد. «دعوتش به ناهار مورد داشت؟»

ورانسکی با لبخندی محزون که دندان‌های سالمش را نمایان کرد، گفت: «کار کاملاً درستی کردی» و دست آنا را بوسید.

آنا دست ورانسکی را با هر دو دست خود فشرد و گفت: «آلکسی، عقیده‌ات نسبت به من عوض نشده؟ آلکسی، من این جا وضع نکبت‌باری دارم. چه وقت می‌رویم؟»

ورانسکی دستش را بیرون کشید و گفت: «زود. زود. تو نمی‌توانی باور کنی که طرز زندگی ما در این جا برای من هم چه قدر نامطبوع است.»

آنا با لحنی رنجیده گفت: «بسیار خوب، برو، برو!» و به تندی از او دور شد.

۳۲

هنگام بازگشت ورانسکی آنا آن جا نبود. به او گفتند که اندکی پس از خروج وی بانویی به دیدن آنا آمد و به اتفاق بیرون رفتند. خروج آنا بدون این که یادداشتی گذاشته باشد و این امر که هنوز بازنگشته بود و بیرون رفتن او صبح همان روز بدون آن که مقصدش را بگوید؛ تمامی این نکات به اضافهٔ قیافهٔ خشمگین و شیوهٔ خصمانه‌اش وقتی که عکس‌ها را از دست ورانسکی بیرون می‌کشید، آن هم در حضور یاش‌وین، ورانسکی را به فکر فرو برد. بنابراین، تصمیم گرفت با آنا بی‌پرده حرف بزند. پس، در انتظار ورود او در اتاق پذیرایی نشست. اما آنا تنها برنگشت، عمهٔ

پیردخترش، شاهزاده خانم ابلانسکی را همراه آورده بود. این همان بانویی بود که صبح به دیدن آنا آمده و به اتفاق برای خرید رفته بودند. آنا وانمود کرد که قیافهٔ پریشان و استفهام‌آمیز ورانسکی را نمی‌بیند و با شوروحال چگونگی خریدهای خود را شرح داد. ورانسکی دریافت که در باطن آنا چیزی غیرعادی صورت می‌پذیرد. هرگاه چشمانش لحظه‌ای به او می‌افتاد، برق خویشتندارانه‌ای می‌زد و در تکلم و حرکاتش همان شتاب عصبی دلنشینی دیده می‌شد که در نخستین روزهای دلبستگی‌شان سخت ورانسکی را به شوق می‌آورد، اما اکنون وی را مضطرب و مشوش می‌کرد.

شام در ساعت چهار بعدازظهر حاضر شد. همه جمع شدند تا به اتاق غذاخوری کوچک بروند که توشکه‌ویچ با پیامی از شاهزاده خانم بتسی وارد شد. بتسی از این که به سبب گرفتاری نمی‌تواند برای تودیع بیاید، عذر خواسته اما از آنا دعوت کرده بود که بین ساعات شش‌ونیم تا نه بعدازظهر به دیدنش برود. در انتخاب این مدت مشخص دقت شده بود تا آنا با هیچ‌کس روبه‌رو نشود. ورانسکی نگاهی به او انداخت، اما آنا تظاهر به عدم توجه کرد.

آنا با لبخندی خفیف گفت: «خیلی متأسفم که بین ساعت شش‌ونیم تا نه موقعی است که نمی‌توانم بیایم.»

ـ «شاهزاده خانم خیلی متأسف خواهد شد.»

ـ «خود من هم همین طور.»

توشکه‌ویچ پرسید: «فکر می‌کنم می‌خواهید برای شنیدن آواز پاتی Patti بروید؟»

ـ «پاتی؟ بد فکری نیست! اگر می‌شد لژی پیدا کنم، می‌رفتم.»

ـ «من می‌توانم یک لژ برایتان پیدا کنم.»

ـ «خیلی ممنون می‌شوم. ولی شما با ما شام نمی‌خورید؟»

ورانسکی تکان مختصری به خود داد. هیچ نمی‌دانست با آنا چه کند. آخر شاهزاده خانم ابلانسکی پیر را برای چه آورده بود؟ چرا از توشکه‌ویچ برای شام دعوت می‌کند؟ و از همه عجیب‌تر، چرا این مرد را برای گرفتن لژ می‌فرستد؟ آیا واقعاً با وضعی که دارد می‌خواهد به محلی برود که تمامی آشنایانش با او روبه‌رو شوند؟ نگاهی پرسان به او انداخت. اما آنا با همان قیافهٔ بسیار بانشاط با نومیدی که ورانسکی نمی‌توانست به عمق آن راه برد، پاسخش را داد. ضمن خوردن شام، آنا شادی طغیان‌آمیزی داشت؛ تقریباً با توشکه‌ویچ و یاشوین عشوه‌گری می‌کرد. وقتی از سر میز بلند شدند، توشکه‌ویچ به دنبال کار لژ رفت و یاشوین به سیگار کشیدن پرداخت. ورانسکی همراه یاشوین بیرون رفت. اما پس از مدت کوتاهی که در کنارش بود، به اشکوب بالا دوید. آنا پیراهن بلند یقه‌بازی از ابریشم روشن و مخمل پوشیده بود ـ این پیراهن را در پاریس دوخته بود ـ و آمادهٔ رفتن به اپرا می‌شد. تور سفیدی که بر سر داشت و صورتش را چون قابی دربر می‌گرفت، به زیبایی خیره‌کننده‌اش جلوه‌ای دیگر می‌داد.

ورانسکی که می‌کوشید به چشمان آنا نگاه نکند، از او پرسید: «حقیقتاً می‌خواهی به تماشاخانه بروی؟»

آنا که باز از نگاه نکردن ورانسکی رنجیده بود، در جواب گفت: «چرا با این وحشت سؤال می‌کنی؟ چرا نباید بروم؟»

وانمود می‌کرد که انگیزهٔ پرسش ورانسکی را درنمی‌یابد.

ورانسکی با چهره‌ای دژم گفت: «آه، البته هیچ دلیلی ندارد.»

زن به عمد تمسخری را که در گفتهٔ او بود نادیده گرفت و همچنان که دستکش ساق بلند و معطر خود را برمی‌گرداند، جواب داد: «این، درست

همان حرفی است که من می‌زنم.»

ورانسکی همان طور که یک‌بار شوهر آنا به او التماس کرده بود، گفت: «آنا، محض رضای خدا، بگو مگر چه شده؟»

ـ «نمی‌فهمم منظورت چیست.»

ـ «خودت می‌دانی که نمی‌توانی بروی.»

ـ «چرا نمی‌توانم؟ تنها که نیستم. شاهزاده خانم واروارا Varvara رفته لباس بپوشد. او هم با من می‌آید.»

ورانسکی با یأسی حیرت‌آلود شانه‌هایش را بالا انداخت.

ـ «آخر مگر نمی‌دانی...؟»

آنا تقریباً جیغ کشید: «نمی‌خواهم بدانم! نمی‌خواهم! مگر از کاری که کرده‌ام پشیمانم؟ نه، نه، نه! اگر قرار بود دوباره این قضیه تکرار بشود، باز هم این کار را می‌کردم. برای ما، یعنی من و تو، تنها یکی چیز مهم است؛ این که همدیگر را دوست داشته باشیم. لازم نیست ملاحظهٔ دیگران را بکنیم. چرا این جا جدا از هم زندگی می‌کنیم و همدیگر را نمی‌بینیم؟ چرا من نتوانم بیرون بروم؟ من دوستت دارم و تا وقتی که تو عوض نشده باشی چیز دیگری برایم اهمیت ندارد.»

آنا به روسی حرف می‌زد و در نگاهش برقی بود که ورانسکی مفهوم آن را درک نمی‌کرد. «چرا به من نگاه نمی‌کنی؟»

آلکسی به او نگاه کرد. زیبایی تمام و لباس شبش را که همیشه برازندهٔ او بود مشاهده کرد. اما اکنون این تجمل و زیبایی او را به خشم می‌آورد.

ورانسکی به فرانسه گفت: «احساسات من عوض شدنی نیست، خودت می‌دانی. اما از تو خواهش می‌کنم، تمنا می‌کنم که نروی.»

صدایش آهنگی پراحساس، اما چشمانش حالتی سرد داشت.

آنا صدای او را نمی‌شنید، اما سردی نگاهش را می‌دید.

با غیظ گفت: «من هم از تو استدعا می‌کنم توضیح بدهی چرا نباید بروم؟»

ـ «چون ممکن است باعث شود که تو...» و دودل شد.

ـ «اصلاً منظورت را نمی‌فهمم. یاش‌وین n'es pas Compromellant ـ رسواکننده نیست ـ و شاهزاده خانم واروارا هم بدتر از سایرین نیست. آه، آمد!»

۳۳

برای نخستین بار ورانسکی نسبت به آنا به خاطر عدم تشخیص موقعیتش احساس خشم و تقریباً نفرت کرد. این احساس از آن رو تشدید می‌شد که نمی‌توانست بی‌پرده دلیل خشم خود را بگوید. در صورتی که یارای سخن گفتن صریح می‌داشت، به او می‌گفت: «ظاهر شدن تو در تماشاخانه با این لباس، همراه شاهزاده خانمی که معروف خاص و عام است، نه تنها مرادف با اعتراف به وضع خود به عنوانی زنی منحط است، بلکه به معنای دهان‌کجی به اجتماع اعیان، یعنی قطع رابطهٔ همیشگی‌ات با این اجتماع است.»

نمی‌توانست این حرف را بگوید. ضمن این احساس که احترامش به این زن کاهش می‌یابد و آگاهی‌اش از زیبایی او شدت می‌گیرد، با خود می‌گفت: «آخر چه طور نمی‌تواند وضعش را بفهمد؟ او را چه می‌شود؟»

چهره درهم کشید و به اتاق خود رفت و در کنار یاش‌وین نشست که پاهای بلندش را روی یک صندلی دراز کرده و براندی و آب‌معدنی می‌نوشید. ورانسکی هم دستور داد همین نوشابه را برایش بیاورند.

یاش‌وین به چهرهٔ دژم دوستش نظری کرد و گفت: «داشتی از «نیرومند» اسب لانکفسکی Lankovsky حرف می‌زدی. اسب خوبی

است. توصیه می‌کنم آن را بخری. درست است که عقب تنه‌اش کامل نیست، ولی دست‌ها و کله‌اش نقص ندارد.»

ورانسکی جواب داد: «فکر نمی‌کنم بخرمش.»

گفتگو دربارهٔ اسب مورد علاقه‌اش بود، اما یک لحظه آنا را فراموش نمی‌کرد و نمی‌توانست از گوش دادن به صدای پاها در راهرو و نگاه کردن به ساعت روی دودکش بخاری خودداری کند.

پیشخدمتی وارد شد و گفت: «آنا آرکادی‌یونا مرا فرستادند تا اطلاع بدهم که ایشان به تماشاخانه رفته‌اند.»

یاش‌وین لیوان دیگری براندی را با آب مخلوط کرد، آن را نوشید، برخاست و دکمه‌های پالتویش را بست.

او که زیرسبیلی لبخند می‌زد و بدین وسیله نشان می‌داد که علت گرفتگی ورانسکی را می‌داند و برایش اهمیتی قائل نیست، به رفیقش گفت: «خوب، کجا می‌رویم؟»

ورانسکی به تلخی جواب داد: «من نمی‌آیم.»

ـ «باشد، من باید بروم، قول داده‌ام. پس، خداحافظ. اگر آمدی، بیا به اصطبل. می‌توانی به آخور اسب کراسینسکی Krasinsky بیایی.» و بیرون رفت.

ـ «نه، کار دارم.»

یاش‌وین ضمن خارج شدن از میهمان‌خانه با خود گفت: «زن برای آدم مایهٔ دلخوری است. ولی اگر طرف زن خود آدم نباشد، دیگر بدتر است.»

ورانسکی چون تنها ماند، برخاست و در اتاق به قدم زدن پرداخت.

با خود گفت: «امشب چه می‌کنند؟ چهارمین شب متوالی است... یه‌گور و زنش آن جا هستند، همچنین به احتمال زیاد مادر من. می‌شود گفت تمام پترزبورگ آن جا هستند. حالا آنا هم می‌رود، بالاپوشش را

درمی‌آورد و زیر روشنایی وارد می‌شود. توشکه‌ویچ، یاش‌وین و شاهزاده خانم واروارا.» صحنه را پیش خود مجسم کرد. «ولی من چه طور؟ آیا می‌ترسم یا آنا را به دست توشکه‌ویچ سپرده‌ام تا از او حمایت کند؟ آدم از هر زاویه‌ای که به قضیه نگاه کند، می‌بیند احمقانه است، احمقانه!...» آن گاه با حرکتی از سر درماندگی از خود پرسید: «آخر چرا مرا دچار چنین وضعی می‌کند؟»

ضمن این حرکت به میزی کوبید که روی آن یک بطری آب معدنی سلتزر و یک تنگ براندی قرار داشت و تعادل میز را بر هم زد. سعی کرد آن را بگیرد، اما میز افتاد و او با خشم با لگد آن را برگرداند و زنگ زد و به پیشخدمتی که وارد شد نهیب زد: «اگر می‌خواهی در خدمت من باشی، باید بیشتر به فکر وظایفت باشی. حواست باشد که دیگر تکرار نشود. بایستی روی میز را جمع می‌کردی.»

پیشخدمت که می‌دانست تقصیری ندارد، می‌خواست از خود دفاع کند. اما نگاهی به چهرهٔ آقایش به او فهماند که بهتر است خاموش بماند. از این رو شتابان، چهار دست‌ویا مشغول جمع‌آوری تکه‌های شکستهٔ شیشه از روی قالی و تمامی لیوان‌ها و بطری‌ها کرد.

ـ «این کار تو نیست. مستخدم مهمان‌خانه را بفرست تا تمیز کند. خودت هم لباس مرا بپوشان.»

ورانسکی در ساعت هشت‌ونیم به تماشاخانه رسید. نمایش در گرماگرم اجرا بود. پیرمرد کوچک اندام متصدی لژ وقتی که به ورانسکی برای درآوردن پالتو پوستش کمک می‌کرد، او را شناخت و «عالی‌جناب» خطابش کرد و گفت احتیاج به گرفتن شماره ندارد و هرگاه پالتویش را خواست، «فیودور» را صدا بزنند. راهرو بسیار روشن و خالی بود و فقط متصدی لژها و دو خدمتکار که پالتوهای پوست روی دستشان بود،

مواظب صداهای پشت در بودند. از لای در که اندکی گشوده بود، نواهای گوش‌نواز همنوازان و آواز زنی می‌آمد که نغمه‌ای را به دقت می‌خواند. در برای خروج کسی گشوده شد و نغمه که به پایان کشیده می‌شد، به وضوح به گوش ورانسکی رسید. اما در دوباره بسته شد و ورانسکی پایان نغمه و تحریر بعد از آن را نشنید. اما از توفان کف‌زدن‌ها در پشت در دانست که قطعه به پایان رسیده است. هنگامی که وارد تالار روشن شده از شمعدان‌ها و چراغ‌های گاز شد، سروصدا هنوز ادامه داشت. روی صحنه بانوی اول خواننده که با شانه‌های برهنه و جواهر درخشان تعظیم و تبسم می‌کرد، با کمک خوانندهٔ زیر که دستش را به دست او داده بود، دسته گل‌هایی را که از گوشه و کنار پرتاب می‌شد جمع می‌کرد. بانوی خواننده به سوی آقای متشخصی رفت که با موهای روغن‌زده و چرب که فرقش رو به پایین باز شده بود و دست‌های بلندش را درازکرده بود تا چیزی به او دهد، حرکت کرد و همهٔ تماشاییان، چه آنهاکه در صندلی نشسته بودند و چه کسانی که در لژها بودند، از فرط شور و شوق می‌جنبیدند و به جلو گردن می‌کشیدند، فریاد برمی‌آوردند و کف می‌زدند. رهبر ارکستر روی صندلی بلند خود به رد شدن هدیه کمک و کراوات خود را صاف کرد. ورانسکی به وسط تماشاییان رفت، ایستاد و به اطراف نگاه انداخت. حال به این محیط آشنا کمتر از گذشته اعتنا داشت: صحنه، صداها، معاریف، اشخاص عادی، گلهٔ تماشاییان در تماشخانهٔ پرازدحام.

همان بانوان در همان لژها با همان افسران در پشت سر، همان زنان رنگارنگ‌پوش ـ که فقط خدا می‌دانست که‌ها بودند ـ همان لباس‌های متحدالشکل و نیم‌تنه‌های مشکی، همان انبوه چرکین‌پوش در گالری و در مابین آن هیاهو در لژ و در ردیف‌های جلو چهل تنی مرد و زن نمایندگان «جامعهٔ اعیان» بودند. توجه ورانسکی یک‌باره به این واحه جلب شد و

فوراً با آنان ارتباط برقرار کرد.

پردهٔ اول نمایش تمام شد. بنابراین، ورانسکی به لژ برادرش نرفت و عازم ردیف اول صندلی‌ها شد و در کنار سرپوگفسکی ایستاد که یک زانویش را بالا آورده بود و با پاشنهٔ پا به دیوار ارکستر می‌کوبید. ورانسکی را از دور دیده و با لبخند او را به سوی خود خوانده بود.

ورانسکی هنوز آنا را ندیده بود. به عمد از نگریستن به سمت او خودداری می‌کرد. اما از مسیر نگاه‌های دیگران می‌دانست در کجاست. دوروبر را با حواسی مغشوش وارسی می‌کرد، اما به دنبال او نمی‌گشت. چشمانش آماده برای بدترین وضع در جستجوی کاره‌نین بود. اما چون دانست که آن شب کاره‌نین به تماشاخانه نیامده است، نفسی به آسودگی برکشید.

سرپوگفسکی خاطرنشان کرد: «در تو دیگر از یک نظامی اثر زیادی باقی نمانده. تو باید دیپلمات یا نقاش یا چنین چیزی می‌شدی.»

ورانسکی که به آهستگی دوربین تماشاخانه‌اش را بیرون می‌آورد، با لبخند پاسخ داد: «بله، همین که به خانه برگردم، نیمه‌تنهٔ سیاه می‌پوشم.»

ـ «بله، اعتراف می‌کنم که حسرت تو را می‌خورم. وقتی که از خارجه برگشتم و این را زدم ـ به سردوشی خود دست زد ـ، به آزادی از دست رفته‌ام تأسف خوردم.»

سرپوگفسکی دیگر به شغل و پیشرفت ورانسکی امیدی نداشت. اما با همان علاقهٔ همیشگی دوستش می‌داشت و اکنون صمیمت خاص به او نشان می‌داد.

ـ «حیف که به موقع به پردهٔ اول نرسیدی!»

ورانسکی که گوش به او نداشت، دوربینش را از صندلی‌ها متوجه لژها کرد. نزدیک بانویی دستار به سر و مردی طاس که وقتی دوربین ورانسکی

به او رسید با عصبانیت پلک می‌زد، دفعتاً سر مغرور، زیبایی حیرت‌آور و لبخند آنا را در قاب توری‌اش دید. در لژ پنجم بالکن زیرین، بیست قدم دورتر از ورانسکی نشسته بود. در جلوی لژ نشسته، اندکی به عقب چرخیده و با یاش‌وین مشغول گفتگو بود. حالت سر او در میان شانه‌های عریض دلربایش و خشم نهفته و چشمان تابناک و رخسار بی‌نقصش، ورانسکی را به یاد دیدار او در مجلس رقص مسکو انداخت. اما اکنون در برابر زیبایی آنا احساسی یکسره دیگرگون داشت. در احساس ورانسکی نسبت به این زن، دیگر عنصر رمز و راز وجود نداشت. از این‌رو، جمال او گرچه ورانسکی را حتی بیش از پیش مجذوب می‌کرد، در دلش ریش پدید می‌آورد. آن به سمت او نمی‌نگریست، اما ورانسکی حس می‌کرد که او را دیده است.

ورانسکی بار دیگر دوربین را به آن سمت گرفت و دید که شاهزاده خانم واروارا به طرز غیرعادی قرمز شده است و ضمن نگاه کردن به لژ پهلویی به نحو غیرطبیعی و به شدت می‌خندد. آنا با بادبزن بسته‌اش روی لبهٔ قرمز پوشالی لژ می‌زد و به جایی دیگر خیره شده بود و پیدا بود که میل ندارد حادثه‌ای را که در لژ پهلویی روی می‌داد، تماشا کند. چهرهٔ یاش‌وین حالتی را داشت که همیشه در مواقع باخت در بازی ورق به خود می‌گرفت. قوز کرده بود و نوک چپ سبیلش را پیوسته بیشتر به دهان فرو می‌برد و می‌مکید و زیرچشمی نگاه‌هایی به لژ پهلویی می‌انداخت.

در آن لژ که در سمت چپ بود، کارتاسف‌ها Kartasovs دیده می‌شدند. ورانسکی ایشان را می‌شناخت و می‌دانست که آنا هم با آنان آشنا است. خانم کارتاسف، زنی لاغر و کوتاه قامت، در لژ خود ایستاده بود. پشت به آنا داشت و بالاپوش اپرایی را که شوهرش نگه داشته بود، بر تن می‌کرد. صورتش سفید و خشمگین می‌نمود. با عصبانیت حرف

می‌زد. کارتاسف، مردی درشت هیکل و کله‌طاس، همچنان که تلاش می‌کرد همسر خود را آرام کند، به آنا می‌نگریست و زمانی که همسرش لژ را ترک گفت، به دنبال او روان شد و همچنان که عیان بود میل دارد به آنا تعظیم کند، می‌کوشید نگاه او را به خود متوجه سازد. اما آنا آشکارا از توجه به او خودداری می‌ورزید و با یاش‌وین که موهای سرش را کوتاه زده و سر به موی او خم کرده بود، حرف می‌زد. کارتاسف ناچار بدون سلام دادن رفت و لژ خالی شد.

ورانسکی نمی‌توانست به درستی دریابد که میان کارتاسف‌ها و آنا چه گذشته است. اما می‌دانست که برای آنا واقعه‌ای تحقیرآمیز روی داده است. این نکته را هم از آن چه دیده بود. و هم از چهرهٔ آنا درمی‌یافت. می‌دید که آنا با تمام قدرت تلاش می‌ورزد نقشی را که ایفاء می‌کرد، همچنان حفظ کند و در بی‌خیال جلوه دادن خود کاملاً موفق است. هرکس که این زن را نمی‌شناخت و سخنان نیش‌دار، غضب‌آلود و تعجب‌آمیز حاضران را دربارهٔ حضور او در میان مردم نمی‌شنید، آن هم با چنان لباس و آرایش دلفریب، زبان به ستایش از وقار و زیبایی این زن می‌گشود، بدون این که هیچ گمان برد که در دل او احساس مجرمی است که به معرض تماشای عموم گذاشته شده باشد.

ورانسکی که می‌دانست اتفاقی روی داده است، اما دقیقاً نمی‌دانست که این رویداد چیست، به نحوی دردناک پریشان شد و تصمیم گرفت برای پی بردن به واقع امر به لژ برادرش برود. به عمد از جهت مخالف لژ آنا به سوی فرمانده هنگ سابقش دوید که با دو دوست گفتگو می‌کرد. ورانسکی نام کاره‌نین را شنید و دریافت که سرهنگ با چه شتابی، ضمن افکندن نظری پرمعنی به دو همراه خود، با صدای بلند، او ـ ورانسکی ـ را صدا زد.

ـ «آه، ورانسکی! پس کی برای دین ما به هنگ می‌آیی؟ ما نمی‌گذاریم با ما شام نخورده بروی. تو از رفقای قدیمی مایی.»

ورانسکی گفت: «نمی‌توانم صبر کنم، خیلی متأسفم، دفعهٔ بعد.» و به طرف لژ برادرش به بالا دوید. واریا و شاهزاده خانم جوان سوروکین Sorokin در راهرو با او مواجه شدند.

واریا بعد از رساندن شاهزاده خانم سوروکین به مادرش، دست به طرف برادرشوهر خود درازکرد و در دم از موضوع مورد علاقهٔ ورانسکی به سخن گفتن پرداخت. ورانسکی کمتر این زن را در چنین حالت هیجان دیده بود.

ـ «فکر می‌کنم زشت و نفرت‌آور است. خانم کارتاسف حق نداشت این طور رفتار کند. خانم کاره‌نین...»

ـ «بگو چه شده؟ من خبر ندارم.»

ـ «خودت که می‌دانی، من بعد از همه باخبر می‌شوم.»

ـ «عقده‌ای‌تر از زن کارتاسف موجودی در دنیا وجود ندارد.»

ـ «آخر چکار کرده؟»

ـ «شوهرم گفت که این زن به خانم کاره‌نین توهین کرده. شوهرش از لژ پهلویی با خانم کاره‌نین حرف می‌زند و خانم کارتاسف آبروریزی می‌کند. با صدای بلند حرف توهین‌آمیزی می‌زند، بعد هم می‌رود.»

شاهزاده خانم سوروکین از لای در لژ سرک کشید و گفت: «کنت، مامانتان صداتان می‌زند.»

مادرش با لبخندی تمسخرآمیز گفت: «دائم منتظرت بودم. هیچ کجا نمی‌شود تو را دید.»

پسر می‌دید که مادرش به دشواری شادی خود را از ماوقع پنهان می‌کند.

به سردی گفت: «عصر به‌خیر مامان. داشتم می‌آمدم پیشتان.»

بعد از رفتن شاهزاده خانم سوروکین، مادر گفت: «چرا نمی‌روی Faere la cour a Mmekarenin? Elle fait sensation. on oublie parti pour Elle

(با خانم کاره‌نین عشقبازی کنی؟ قیامت کرد. توجه همه را جلب کرده.)»

ورانسکی چهره درهم کشید و گفت: «مامان، از شما خواهش کرده بودم با من از این موضوع صحبت نکنید.»

ـ «من فقط حرفی را می‌زنم که همه می‌گویند.»

ورانسکی پاسخ نداد و پس از چند کلمه گفتگو با شاهزاده خانم سوروکین، لژ را ترک گفت و در آستانهٔ در با برادرش مواجه شد.

برادرش گفت: «آه، آلکسی! چه قدر نفرت‌انگیز! این زن ابله است... الان داشتم می‌رفتم پیش آنا. بیا با هم برویم.»

ورانسکی صدای او را نشنید. از پلکان پایین دوید. احساس می‌کرد باید کاری کند، اما نمی‌دانست چه کاری. از آنا که خود و او را در چنین وضعی قرار داده بود، در خشم بود و در عین حال برای رنج و پریشانی او احساس رحم و شفقت می‌کرد. وقتی به پایین رسید، یکسره به لژ آنا رفت. در آن جا استره‌مف با آنا حرف می‌زد.

ـ «دیگر آواز حسابی نمی‌خوانند. یادگذشته‌ها به‌خیر.»

ورانسکی به آنا کرنش کرد و مشغول مجامله با استره‌مف شد.

آنا با قیافه‌ای که به نظر ورانسکی تمسخرآمیز آمد، به او گفت: «فکر می‌کنم دیر رسیدی و بهترین صحنه را از دست دادی.»

ورانسکی با نگاهی عبوس پاسخ داد: «من موسیقی‌شناس خوبی نیستم.»

آنا با لبخند گفت: «مثل شاهزاده یاش‌وین که خیال می‌کند پاتی خیلی

بلند می‌خواند.» و ضمن آن که دست ظریفش را در دستکش ساق بلند که ورانسکی نگه داشته بود فرو می‌برد، خطاب بـه او افـزود: «مـتشکرم» و ناگهان چهرهٔ دلفریبش متشنج شد. برخاست و به انتهای لژ رفت.

در پردهٔ بعدی، ورانسکی چون دید لژ آنا خـالی است، بـرخـاست و صدای «هیس، هیس» تماشاییان راکه در سکوت به شنیدن یک Cavatina نشسته بـودند بـلند کـرد. از تـماشاخانه بـیرون رفت و بـه مـیهمان‌خانه بازگشت.

آنا در آن جا بود. چون ورانسکـی وارد شـد، آنـا هـنوز هـمان لبـاس مخصوص تماشاخانه را بر تن داشت. روی نخستین صندلی چسبیده به دیوار نشسته بود و مستقیم به جلو نگاه می‌کرد. آنا به ورانسکی نظر افکند و بی‌درنگ به حال سابق درآمد.

ـ «آنا.»

آنا که اشک خشم و نومیدی در چشم و بغض در گلو داشت، فریاد زد: «تمامش تقصیر توست، تقصیر تو!» و برخاست.

ـ «من که خواهش کردم، التماس کردم که نروی. می‌دانستم که ناجور می‌شود...»

آنا فریاد کشید: «ناجور! وحشتناک بود! تا زنده‌ام فراموش نمی‌کنم. به من گفت نشستن پهلوی من ننگ است.»

ـ «زنک احمق وراج. ولی چرا باید چنین کاری کرد؟ چرا باید تحریک کرد...؟»

ـ «از این خونسردی تو متنفرم. نبایستی مرا به این وضع می‌کشاندی. اگر دوستم داشتی...»

ـ «آنا! عشق من چه ربطی به این قضیه دارد؟»

آنا با قیافه‌ای هراسان به او نگاه کرد وگفت: «چرا، اگر دوستم داشتی، همان قدر که من دوستت دارم، اگر همان قدر عذاب می‌کشیدی که مـن می‌کشم...»

دل ورانسکی بر او می‌سوخت، اما در عین حال خشمگین بود. به او اطمینان داد که دوستش دارد؛ زیرا تنها وسیلهٔ تسلی دادنش همین بود، در کلام ملامتش نکرد، اما در دل او را سرزنش می‌کرد.

و این اطمینان بخشی از عشق که در نظر ورانسکی آن همه مـبتذل و بازاری می‌نمود، به حـدی کـه از بـیان آن شـرم داشت، کـام تشـنهٔ آنـا را سیراب و او را به تدریج آرام‌تر ساخت. روز بعد، آن دو که کاملاً آشـتی کرده بودند عازم روستا شدند.

بخش ششم

۱

دالی و فرزندانش تابستان را در پاکرافسکوئه، نزد کیتی و له‌وین می‌گذراندند. خانهٔ روستایی دالی در ملک خودش به‌کلی مخروبه شده بود و له‌وین و همسرش او را تشویق کرده بودند که تابستان را در کنار ایشان سپری کند. ابلانسکی از صمیم قلب با این ترتیب موافقت کرد و گفت که بسیار متأسف است که وظایف اداری‌اش مانع از آن می‌شود که تابستان در روستا و در کنار خانواده‌اش به‌سر برد و از این سعادت عظیم برخوردار شود. او در مسکو ماند و گاه‌به‌گاه یکی دو روز از ایشان دیدن می‌کرد. له‌وین و همسرش علاوه‌بر خانوادهٔ ابلانسکی با تمامی فرزندان و پرستاران شاهزاده خانم را نیز که مواظبت از دختر خود را که «بارشیشه»[1] داشت وظیفهٔ خود می‌شمرد، در کنار داشتند. ضمناً وارنکا، دوست مقیم خارج کیتی هم که قول داده بود بعد از ازدواج او به دیدنش بیاید، نزد ایشان بود. همهٔ این اشخاص دوستان و یا بستگان کیتی بودند و گرچه له‌وین آنان را دوست می‌داشت، از این که نظم «له‌وینی» امور به قول خودش تحت تأثیر «عنصر شچرباتسکی» قرار گرفته بود، اندکی تأسف می‌خورد. سرگی ایوانیچ تنها فرد میهمان از خانوادهٔ له‌وین بود، مع‌هذا حتی او هم «کازنی‌شف» بود، نه «له‌وین». بنابراین، روح له‌وینی به‌کلی منکوب شده بود.

در خانهٔ له‌وین که آن همه مدت خلوت و خاموش مانده بود، حال این

---

۱. در اصل: Interesting Condition. م

همه اشخاص تقریباً همهٔ اتاق‌ها را اشغال کرده بودند و تقریباً هر روز شاهزاده خانم پیر سر هر وعده غذا حضور و غیاب می‌کرد و سیزده نوهٔ نرینه و مادینه‌اش را سر میز جداگانه‌ای می‌نشاند. و کیتی که امور خانه را با دقتی بی‌نقص اداره می‌کرد، در تهیهٔ جوجه و بوقلمون و اردک برای اطفای اشتهای تابستانی میهمانان و کودکان هیچ دردسر نداشت.

خانواده به تمامی مشغول غذا خوردن بودند. بچه‌های دالی با پرستارشان و وارنکا برای رفتن به تماشای قارچ‌ها نقشه می‌کشیدند. کازنی‌شف که به شکرانهٔ هوش و معلوماتش از حرمتی نزدیک به ابهت در میان همهٔ میهمانان برخوردار بود، با شرکت در گفتگوی مربوط به قارچ همگان را به حیرت انداخت.

نگاهی به وارنکا افکند و گفت: «مرا هم با خودتان ببرید. من قارچ جمع کردن را خیلی دوست دارم. فکر می‌کنم سرگرمی فوق‌العاده‌ای باشد.»

وارنکا رنگ‌به‌رنگ شد و گفت: «البته، البته! خیلی هم خوشحال می‌شویم.»

کیتی و دالی نگاه‌هایی ردوبدل کردند. این امر که کازنی‌شف دانشمند و روشنفکر به وارنکا پیشنهاد قارچ جمع کردن دهد، مؤید حدس‌هایی بود که اخیراً ذهن کیتی را مشغول می‌داشت. از این رو با شتاب به گفتگو با مادر خود پرداخت تا نگاهش جلب‌توجه نکند.

بعد از ناهار، کازنی‌شف با فنجانی قهوه در کنار پنجرهٔ اتاق پذیرایی نشست و ضمن گفتگو با برادرش مواظب دری بود که بچه‌ها برای جمع‌آوری قارچ ناگزیر بودند از آن در عبور کنند. لهوین هم پای پنجره نزدیک برادرش نشست.

کیتی در کنار شوهرش ایستاده و آشکارا منتظر بود تا این گفتگو که

مورد علاقه‌اش نبود، به پایان رسد تا مطلبی را به او بگوید.

کازنی‌شف که به کیتی لبخند می‌زد و پیدا بود به گفتگو با برادرش چندان توجهی ندارد، خطاب به او گفت: «تو بعد از ازدواج، از خیلی لحاظ عوض شده ای، یعنی بهتر شده‌ای؛ اما هنوز به شوروحال قبلی‌ات در دفاع از فرضیه‌های بسیار باطل‌نما[1] وفادار مانده‌ای.»

لهوین با نگاهی معنی‌دار به همسرش گفت: «کیتی، ایستادن برای تو خوب نیست.» و یک صندلی برای او جلو برد. کازنی‌شف یکی از بچه‌ها را دید که به بیرون می‌دود، پس اضافه کرد: «ولی فعلاً فرصت حرف زدن نیست.» تانیا پیشاپیش کودکان می‌تاخت و یک زنبیل و کلاه کازنی‌شف در دستش بود. دخترک، بی‌پروا، به سمت کازنی‌شف دوید و با چشمان درخشانش که بسیاری شباهت به چشمان پدرش می‌برد، به او نگریست و کلاهش را دراز رد. اما بی‌پروایی‌اش را لبخند دوستانهٔ حجب‌آمیزش ملایم می‌کرد.

تانیا که از لبخند کازنی‌شف تشویق شده بود، کلاه او را بر سرش گذاشت و گفت: «وارنکا منتظر است.»

وارنکا دم در ایستاده بود. لباس زرد رنگی بر تن و روسری سفیدی بر سر داشت.

کازنی‌شف گفت: «دوشیزه وارنکا، دارم می‌آیم. دارم می‌آیم.» و فنجان قهوه‌اش را سرکشید و دستمال و قوطی سیگارش را در جیب‌هایش گذاشت.

همان دم که کازنی‌شف برمی‌خاست، کیتی به شوهرش گفت: «این

---

۱. این اصطلاح را در برابر Paradoxical آورده‌ایم. تا آن جا که مترجم آگاهی دارد، نخستین بار آقای احمد آرام، مترجم دانشمند، این اصطلاح را در فارسی به کار برده‌اند و بهترین معادل فارسی برای اصطلاح فرنگی است. م

وارنکای من خیلی نازنین است، مگرنه؟» طوری حرف می‌زد که کازنی‌شف بشنود و پیدا بود که عمد دارد برادرشوهرش این نکته را بداند. «و چه قدر قشنگ است! چه زیبایی مطبوعی دارد!» سپس صدا زد: «وارنکا! شما به بیشهٔ کنار آسیاب می‌روید؟ ما هم آن جا پیشتان می‌آییم.»

شاهزاده خانم سالخورده شتابان دم در آمد و گفت: «کیتی، تو به کلی وضعت را فراموش کرده‌ای، نباید آن طور داد بزنی.»

وارنکا با شنیدن صدای کیتی و مادرش، با گام‌های چابک به سوی کیتی دوید. سرعت حرکات و چهرهٔ برافروخته و مشتاقش، حال غیرعادی درونی‌اش را برملا می‌کرد. کیتی از این حال خبر داشت و به دقت او را زیر نظر گرفته بود. در آن لحظه، صرفاً به آن سبب وارنکا را خوانده بود تا به کنایه او را از حادثهٔ مهمی که به گمان خودش آن روز بعدازظهر در جنگل حتمی‌الوقوع بود، بیاگاهاند.

کیتی وارنکا را بوسید و زمزمه کرد: «وارنکا، من خیلی خوشحالم! اما خیلی خوشحال‌تر می‌شوم اگر حادثهٔ مخصوصی روی بدهد.»

وارنکا که وانمود می‌کرد حرف کیتی را نشنیده است، با گیجی و آشفتگی به له‌وین گفت: «شما هم می‌آیید؟»

ـ «بله، اما فقط تا سر خرمنگاه. آن جا می‌مانم.»

کیتی گفت: «چرا؟ آن جا می‌خواهی چکار کنی؟»

له‌وین گفت: «باید بروم و ارابه‌های تازه را ببینم. خودت کجا می‌مانی؟»

ـ «روی مهتابی.»

۲

همهٔ خانم‌ها روی ایوان گرد آمده بودند. همیشه دوست داشتند بعد از

ناهار در آن جا بنشینند. اما آن روز برای این کار دلیل خاصی داشتند. علاوه بر دوخت‌ودوز رخت و پوشاک نوزاد که همه‌شان را مشغول کرده بود، آن روز بعدازظهر روی ایوان به شیوه‌ای که برای آگاتامیهالونا تازگی داشت، یعنی بدون افزودن آب به میوه، مربا می‌پختند. این روش را که در خانهٔ شچرباتسکی‌ها معمول بود، کیتی رسم کرده بود. آگاتامیهالونا که همیشه وظیفهٔ مرباپزی را بر عهده داشت و می‌پنداشت که هیچ چیز در خانهٔ له‌وین بد تهیه نمی‌شود، با دستورهای کیتی مخالفت کرده و با پافشاری بر این امر که بدون آب نمی‌توان مربا پخت، به تمشک‌ها آب افزوده، اما در حین ارتکاب جرم غافلگیر شده بود و اکنون در حضور همگان مربای تمشک وحشی پخته می‌شد تا بر آگاتامیهالونا ثابت شود که بدون آب مربای بسیار بهتری به دست می‌آید.

آگاتامیهالونا با چهره‌ای برافروخته و قیافه‌ای درهم شده، با موهای ژولیده و آستین‌های بالازده تا آرنج، ظرف تمشک را با حرکتی دایره‌وار روی اجاق می‌گرداند و در حالی که با ترشرویی به تمشک‌ها می‌نگریست، از سر خلوص و اعتقاد دعا می‌کرد پیش از عمل آمدن تمشک‌ها، مربا غلیظ شود. شاهزاده خانم که می‌دانست خشم آگاتامیهالونا عمدتاً متوجه اوست، زیرا او مشاور اصلی در امر تهیهٔ مربا بود، می‌کوشید وانمود کند که حواسش معطوف به چیزهای دیگر است و توجهی به تمشک ندارد. از موضوعات دیگر حرف می‌زد، اما زیر چشمی به اجاق نگاه می‌کرد.

شاهزاده خانم در ادامهٔ سخنش گفت: «من همیشه برای خدمتکارهایم از بازار لباس دوخته می‌خرم.» آن گاه خطاب به آگاتامیهالونا افزود: «وقتش نیست که کف مربا را بگیری، جانم؟» و کیتی را که می‌خواست به آن طرف برود، متوقف کرد: «هیچ لازم نیست تو این کار

را بکنی.»

دالی برخاست و گفت: «من می‌کنم» و با احتیاط قاشق را روی شربت جوشان به لغزش درآورد و گاه‌به‌گاه قاشق را روی ظرفی که پر از کف زردرنگ مایل به صورتی و نوارهای باریک خون‌رنگ شربت شده بود، می‌تکاند تا مربای چسبناک از آن بریزد. و چون به یاد آورد که در زمان کودکی خود تعجب می‌کرد که چرا بزرگ‌ترها کف را ـ که بهترین قسمت مرباست ـ نمی‌خورند، با خود گفت: «بچه‌ها با چه لذتی این را همراه چای می‌لیسند.»

دالی به سر موضوع مورد بحث برگشت و گفت: «استیوا می‌گوید پول برای خدمتکارها از هر هدیه‌ای بهتر است، ولی...»

شاهزاده خانم و کیتی یک‌صدا گفتند: «اصلاً حرفش را نزن. اینها هدیه بیشتر خوششان می‌آید.»

شاهزاده خانم گفت: «بله، مثلاً پارسال من برای ماتریونا سمیونونای خودمان لباس پوپلین مانندی خریدم.»

ـ «یادم هست. روز اسم‌گذاری شما آن را پوشیده بود.»

ـ «طرح ظریف قشنگی داشت. چه قدر ساده و خوشگل بود! دلم می‌خواست مال خودم باشد. چیزی بود مثل لباس وارنکا. هم قشنگ بود و هم ارزان.»

دالی شربت را از نوک قاشق چکاند و گفت: «خوب، فکر می‌کنم دیگر عمل آمده باشد.»

ـ «هروقت از جوش افتاد، آماده شده. آگاتامیهالونا، یک خردهٔ دیگر بجوشانش.»

آگاتامیهالونا با ترشرویی گفت: «امان از دست این مگس‌ها!» سپس افزود: «عین همان مربای سابق می‌شود.»

کیتی گنجشکی را دید که روی نرده نشسته، تمشکی را برگردانده و به وسط آن نوک می‌زند، و ناگهان گفت: «ببینید، چه قدر قشنگ است! ترسانیدش!»

مادرش گفت: «باشد، ولی تو نزدیک اجاق نیا.»

کیتی به زبان فرانسه ـ همگی برای آن‌که آگاتامیهالونا متوجه نشود، به این زبان حرف می‌زدند ـ گفت: «خواستگاری از وارنکا، مامان، می‌دانید، خیال می‌کنم امروز قضیه تمام بشود. می‌دانید که منظورم چیست. چه قدر عالی می‌شود!»

دالی گفت: «خدای من! عجب زرنگ است! با چه مهارت و دقتی این دو تا را به هم نزدیک کرد!»

ـ «خوب، مامان، بگویید ببینم شما چه عقیده‌ای دارید؟»

ـ «چه عقیده‌ای؟ او (منظورش از «او» کازنی‌شف بود) بهترین خواستگار در تمام روسیه است. البته، دیگر مثل سابق جوان نیست. با این وجود، خیلی از دخترها آرزو می‌کنند حتی همین حالا با او عروسی کنند... دخترک هم خیلی خوب است، ولی شاید...»

کیتی یکی از انگشتانش را تا کرد و با عتابی دوستانه گفت: «آه، آخر فکر کنید، مامان، برای هیچ کدامشان همسر از این بهتر نمی‌شود تصور کرد. اولاً که وارنکا بی‌اندازه جذاب است!»

دالی تصدیق کرد: «مسلماً وارنکا را خیلی دوست دارد.»

ـ «ثانیاً، وضع اجتماعی او طوری است که احتیاج به ثروت یا مقام زنش ندارد. تنها چیزی که برایش لازم است، یک زن خوب، قشنگ و آرام است...»

دالی باز مداخله کرد: «درست است. دختر خیلی آرامی است.»

ـ «ثالثاً دختری را می‌خواهد که دوستش داشته باشد و من مطمئنم که

وارنکا دوستش دارد... خلاصه، خیلی عالی می‌شود. من منتظرم که از جنگل برگردند و همه‌چیز تمام شده باشد. می‌توانم فوراً از نگاهشان بفهمم. چه قدر خوشحال می‌شوم! دالی تو چه فکری می‌کنی؟»

مادر گفت: «این قدر به هیجان نیا. تو اصلاً نباید تحریک بشوی.»

ـ «من تحریک نشده‌ام، مامان. خیال می‌کنم امروز از وارنکا خواستگاری کند.»

دالی که گذشتهٔ خود و ابلانسکی را به یاد می‌آورد، با لبخندی رؤیاآمیز گفت: «آه، وقتی که مرد خواستگاری می‌کند و طرز خواستگاری، چه حال عجیبی دارد!... اول حجب و حیا مانع می‌شود، اما بعد یک‌مرتبه این مانع از بین می‌رود.»

کیتی ناگهان پرسید: «مامان، پاپا چه طور از شما خواستگاری کرد؟»

شاهزاده خانم پاسخ داد: «چیز خارج از رسم و رسومی نبود، خیلی ساده بود.» اما با یادآوری آن خاطره رخسارش روشن شد.

ـ «آه، آخر چه طور بود؟ اصلاً پیش از این که بتوانید حرف بزنید، دوستش داشتید؟»

کیتی از این که دیگر می‌توانست دربارهٔ موضوع‌هایی که در زندگی زن چنان اهمیت به‌سزایی دارد به نحوی برابر مادرش سخن بگوید، لذتی خاص می‌برد.

ـ «البته که داشتم. عادت داشت که به ده بیاید و پیش ما بماند.»

ـ «ولی بین خودتان چه طور مسأله را حل کردید؟»

ـ «خیال می‌کنم تو فکر می‌کنی خودت چیز تازه‌ای اختراع کرده‌ای؟ مطمئن باش که همیشه همین طور بوده؛ با نگاه و لبخند قضیه حل شد...»

دالی تصدیق کرد: «مامان، چه خوب توصیف کردید! نگاه و لبخند؛ درست همین است.»

ـ «ولی چه حرف‌هایی به شما زد؟»

ـ «کستیا به تو چه حرف‌هایی زد؟»

ـ «با یک تکه گچ نوشت. چه قدر عجیب بود... مثل این که سال‌ها گذشته.»

هر سه زن به تفکر دربارهٔ همین موضوع پرداختند. کیتی قبل از همه سکوت را شکست. پاییز پیش از ازدواج و شیفتگی خود به ورانسکی را به یاد آورد.

تداعی طبیعی او را به این نکته کشاند: «یک مطلب هست... قضیهٔ عشق سابق وارنکا. دلم می‌خواست برای این که ذهن سرگی‌ایوانیچ را آماده کنم با او حرف بزنم. آنها همه‌شان ـ منظورم مردهاست ـ عجیب نسبت به گذشتهٔ ما حساسیت دارند.»

دالی گفت: «نه همه‌شان. تو از روی شوهر خودت قضاوت می‌کنی. فکر ورانسکی هنوز ناراحتش می‌کند، مگر نه؟ درست می‌گویم، مگر نه؟»

کیتی با لبخندی محزون جواب داد: «بله.»

شاهزاده خانم در دفاع از دخترش به غریزهٔ مادرانه گفت: «ولی من واقعاً نمی‌دانم. مگر در گذشتهٔ تو چه چیزی هست که نگرانش کند؟ این که ورانسکی به تو نظر داشت؟ این که برای هر دختری پیش می‌آید.»

کیتی سرخ شد و گفت: «آه بله، ولی منظور ما این نبود.»

مادر ادامه داد: «آخر، بگذار حرفم را بزنم. هر وقت که من می‌خواستم با ورانسکی حرف بزنم، خود تو نمی‌گذاشتی. یادت نیست؟»

کیتی با قیافه‌ای ملتمس گفت: «آه، مامان!»

ـ «این روزها چیزی جلودار شما دخترها نیست... دوستی شما اصلاً نمی‌بایست از حد مناسبی تجاوز کند. خود من می‌خواستم به دیدنش بروم و برایش تشریح کنم. به هر حال، جان من، ناراحت شدن برای تو

خوب نیست. لطفاً یادت باشد، خودت را هم آرام کن.»

ـ «من کاملاً آرامم، مامان.»

دالی اظهارنظر کرد: «چه قدر برای کیتی خوب شد که پای آنا به وسط آمد. اما برای این زن چه عاقبت شومی داشت.» و تحت‌تأثیر این اندیشه بر خود لرزید و افزود: «آن وقت‌ها آنا آن همه خوش و خرم بود و کیتی خودش را بدبخت می‌دانست. حالا درست برعکس شده. من خیلی به آنا فکر می‌کنم.»

مادرش که در ته دل از این که له‌وین به جای ورانسکی دامادش شده بود خشنودی نداشت، با کژخلقی گفت: «به چه آدمی فکر می‌کنی! زنک بی‌آبروی بدنام سنگ‌دل!»

کیتی با افسردگی پرسید: «حرف زدن در این باره چه فایده‌ای دارد؟ من هیچ وقت به فکرش نیستم و دلم نمی‌خواهد که...» و چون صدای آشنای پای شوهرش را شنید که از پلکان به سوی ایوان بالا می‌آمد، پس از مکثی کوتاه ادامه داد: «دلم نمی‌خواهد درباره‌اش فکر کنم.»

له‌وین به ایوان گام گذاشت و پرسید: «نمی‌خواهی راجع‌به چه چیزی فکر کنی؟»

هیچ‌کس پاسخ نداد و او هم پرسش خود را تکرار نکرد.

همه را وارانداز کرد و چون گمان برد دربارهٔ چیزی سخن می‌گفته‌اند که نمی‌خواهند در حضور او از آن گفتگو کنند، با غیظ گفت: «متأسفم که مجلس شورای زنانه‌تان را برهم زدم.»

لحظه‌ای خود را در نارضایی آگاتامیهالونا از جوشاندن مربا بدون آب، و به طور کلی از عنصر بیگانهٔ شچرباتسکی شریک یافت. لیکن لبخندی زد و به سوی کیتی رفت.

با همان حالتی به او نگاه کرد که حال همه‌کس این زن را به آن حالت

می‌نگریست و از او پرسید: «خوب، حالت چه طور است؟»

کیتی لبخندزنان گفت: «آه، خیلی خوب، خوب، تو چکار کردی؟»

ـ «ارابه‌ها سه برابر گاری‌های قدیمی بار می‌گیرند. خوب، سراغ بچه‌ها می‌رویم؟ دستور دادم اسب‌ها را ببندند.»

مادر سرزنش‌کنان گفت: «چه! می‌خواهید کیتی را با گاری ببرید؟»

ـ «خیلی آهسته، شاهزاده خانم.»

له‌وین، بر خلاف بیشتر دامادها، مادرزنش را مامان نمی‌خواند و همین امر شاهزاده خانم را می‌رنجاند. اما له‌وین با آن که او را دوست و حرمتش را نگاه می‌داشت، نمی‌توانست او را مامان بخواند. زیرا حس می‌کرد با این کار از مادر متوفیه خودش هتک حرمت کرده است.

کیتی گفت: «مامان، شما هم با ما بیایید.»

ـ «من نمی‌خواهم شاهد این مسخره‌بازی باشم.»

کیتی گفت: «باشد، پس من پیاده می‌آیم. پیاده‌روی برایم خوب است.» و برخاست و به سوی شوهرش رفت و دست او را گرفت.

شاهزاده خانم گفت: «شاید برایت خوب باشد. اما در هر چیزی اعتدال لازم است.»

له‌وین که لبخند می‌زد و می‌کوشید آگاتامیهالونا را خوشحال کند، از او پرسید: «خوب، آگاتامیهالونا، مربا درست شد؟ با روش جدید خوب عمل آمده؟»

ـ «خیال می‌کنم بدک نباشد. اما به رسم ما زیادی جوشیده.»

کیتی که می‌خواست خاطر شوهرش را منصرف کند، به پیرزن گفت: «عوضش بهتر می‌ماند، آگاتامیهالونا، رقیق نمی‌شود، مخصوصاً که یخ‌ها دارد آب می‌شود و ما برای نگهداری مربا جای خنک نداریم.» و در حالی که لبخند می‌زد و روسری پیرزن را مرتب می‌کرد، افزود: «به قدری مربا را

خوب عمل آورده‌ای که مامان می‌گوید تا به حال از این بهتر چیزی نچشیده.»

ـ «خانم جان، لازم نیست به من دلخوشی بدهید. همین که به شما و او نگاه کنم، خوشحال می‌شوم.» و زمختی ضمیر خودمانی «او» کیتی را متأثر کرد.

ـ «بیا به ما کمک کن تا قارچ پیدا کنیم. تو بلدی جاهای خوب را به ما نشان بدهی.»

آگاتامیهالونا لبخندی زد و سری تکان داد و به زبان حال گفت: «دلم می‌خواست از دستت عصبانی بشوم، ولی چه کنم که نمی‌توانم.»

شاهزاده خانم گفت: «لطفاً سفارش من یادت نرود. سر مربا را با کاغذی که در روم خیس کرده باشی بپوشان تا سالم بماند، حتی بدون یخ.»

۳

کیتی خاصه از آن‌رو شاد بود که مجال تنها ماندن با شوهرش دست داده بود. زیرا سایهٔ کژخلقی را بر چهرهٔ دژم او ـ که همیشه احساسات درونی‌اش را به شدت منعکس می‌کرد ـ پس از آمدنش به ایوان و سؤال از موضوع گفتگوی آنان و نشنیدن پاسخ به عیان می‌دید.

هنگامی که این دو، پیشاپیش دیگران به راه افتادند و از دیدرس خانه ناپدید شدند، روی جاده غبارآلود، پوشیده از خوشه‌های چاودار و گندم، کیتی به سنگینی بر بازوی او تکیه کرد و دستش را به پهلوی خود فشرد. لهوین حال ناخوش‌آیند زودگذرش را یکسره از یاد برده بود و اکنون که زمان مادر شدن کیتی حتی لحظه‌ای از خاطرش دور نمی‌شد، در کنار او احساسی خوش و شیرین داشت. مطلب خاصی برای گفتن نداشت. اما آرزوی شنیدن صدای او، که همچون چشمانش از هنگام بارداری دگرگون

شده بود، در دل لهوین غوغا می‌کرد. در صدای کیتی، همچنان که در چشمانش، سنگینی ملایمی بود: همان سنگینی و ثقلی که همواره در کسانی که مدام چشم به راه هدفی خجسته‌اند، دیده می‌شود.

ـ «مطمئنی که خسته نمی‌شوی؟ بیشتر به من تکیه بده.»

ـ «نه. می‌دانی چه قدر خوشحالم که با تو تنها هستم. با این که بودن همه‌شان خیلی خوب است، باید اعتراف کنم دلم برای تنهایی شب‌های زمستانی دوتایی‌مان تنگ می‌شود.»

لهوین دست او را فشرد و گفت: «شب‌های خوشی بود. اما حالا بهتر است... هر دو خوب است.»

ـ «می‌دانی وقتی که تو آمدی راجع‌به چه چیزی حرف می‌زدیم؟»

ـ «راجع‌به مربا؟»

ـ «آه بله، راجع‌به مربا هم بود. اما بعداً راجع‌به طرز خواستگاری مردها حرف زدیم.»

لهوین که بیشتر به آهنگ صدای او گوش می‌داد تا به مطالبی که می‌گفت، و در عین حال به جاده توجه داشت که هم‌اکنون از بیشه می‌گذشت و از نقاطی که ممکن بود کیتی سکندری بخورد اجتناب می‌کرد، فقط گفت: «آه.»

ـ «همچنین دربارهٔ سرگی ایوانیچ و وارنکا. دقت کرده‌ای؟...» و ادامه داد: «خیلی دلم می‌خواهد که این طور بشود. تو چه نظری داری؟» و به صورت لهوین نگاه دوخت.

لهوین لبخندزنان جواب داد: «حقیقتاً نمی‌دانم. سرگی را از این لحاظ نمی‌شناسم. به تو که دربارهٔ...»

ـ «آه بله، گفتی که عاشق دختری بود که مرد...»

ـ «من هنوز بچه بودم. فقط افواهی شنیده‌ام. اما سرگی را در آن روزها

به خاطر دارم. عجیب جذاب بود. اما از آن به بعد رابطه‌اش با زن‌ها را دیده‌ام. رفتارش با آنها دوستانه است و بعضی‌هاشان را هم دوست دارد، ولی کاملاً حس می‌شود که در نظرش زن نیستند، بلکه افراد عادی هستند.»

ـ «بله، اما حالا با وارنکا... خیال می‌کنم چیزی دربین باشد...»

ـ «شاید باشد... ولی تو او را نمی‌شناسی... آدم عجیب مخصوص به خودی است. خودش را وقف زندگی معنوی کرده. مرد بی‌اندازه بی‌غل و غشی است. موجود والایی است.»

ـ «یعنی چه؟ منظورت این است که این موضوع باعث نزولش می‌شود؟»

ـ «نه. اما به قدری به زندگی خالص معنوی عادت دارد که نمی‌تواند خودش را با واقعیات ملموس وفق بدهد. وارنکا هم هرچه باشد، یک واقعیت است.»

لەوین عادت کرده بود افکارش را بی‌پروا بر زبان آورد و به خود زحمت یافتن کلمات دقیق را نمی‌داد و می‌دانست که همسرش در لحظه‌های عشق و شوری چون همین لحظه‌ها به یک اشاره همه‌چیز را درمی‌یابد و کیتی نیز درمی‌یافت.

ـ «بله. ولی آن قدر که من واقعیت ملموسم وارنکا نیست. می‌دانم که برادرت هرگز به من نمی‌توانسته توجه کند. اما وارنکا سراپا معنویت است...»

ـ «آه، نه. سرگی خیلی به تو علاقه دارد و من همیشه از این که بستگانم تو را دوست دارند، لذت می‌برم.»

ـ «بله، نسبت به من خیلی مهربان است، ولی...»

لەوین گفتهٔ او را تمام کرد: «ولی نه آن طور که نیکلای بیچاره بود... تو

و او با یک نگاه به هم علاقه‌مند شدید.» آن گاه افزود: «چرا از او حرف نمی‌زنیم؟ بعضی وقت‌ها من خودم را از این بابت سرزنش می‌کنم؛ آخر فراموش می‌کنیم. آه، چه فاجعه‌ای، چه مرد نازنینی بود!...» و پس از مکثی پرسید: «خوب، داشتیم چه می‌گفتیم؟»

کیتی افکار او را به زبان خود برگرداند: «تو فکر می‌کنی که سرگی ایوانیچ نمی‌تواند عاشق بشود.»

لەوین لبخندزنان گفت: «به این شوری هم نیست که نتواند عاشق بشود. ولی آن جنبهٔ نرمش لازم را ندارد... من همیشه غبطه‌اش را می‌خورم. حتی حالا که این همه خوشبختم، هنوز غبطه می‌خورم.»

ـ «غبطهٔ این را می‌خوری که نمی‌تواند عاشق بشود؟»

لەوین با تبسمی پاسخ داد: «غبطه می‌خورم که او از من بهتر است. برای خودش زندگی نمی‌کند. تمام زندگی او تابع وظیفه است. به همین دلیل می‌تواند جدی و راضی باشد.»

کیتی با لبخندی طنزآمیز و پرمهر پرسید: «تو چه طور؟»

کیتی هیچ نمی‌توانست رشتهٔ افکاری را که به خنده‌اش واداشت، تشریح کند. اما آخرین حلقهٔ زنجیر این بود که شوهرش در تعالی دادن برادر و کوچک شمردن خود روی هم رفته صادق نیست. کیتی می‌دانست که این عدم صداقت از مهر برادری، از احساس گناه به خاطر این همه خوشبختی و بالاتر از همه، از تلاش سرسختانهٔ لەوین برای بهتر شدن سرچشمه می‌گیرد. کیتی این حال را دوست می‌داشت، از این‌رو لبخند می‌زد.

با همان لبخند پرسید: «تو چه طور؟ تو از چه چیزی ناراضی هستی؟»

بی‌باوری کیتی به عدم رضایت لەوین از خود، او را شاد کرد و ناآگاهانه وی را برآن داشت تا دلیل خود را توضیح دهد.

ـ «من خوشبختم، اما از خودم راضی نیستم...»

ـ «آخر، اگر خوشبختی، چه طور می‌توانی از خودت راضی نباشی؟»

ـ «منظورم این است که، چه طور بگویم؟... در ته دلم به هیچ چیز اهمیت نمی‌دهم به جز این که مبادا تو زمین بخوری. فهمیدی؟ و خیز برداشت تا کیتی را که با حرکتی بسیار سریع از روی جویی در جاده می‌جست بگیرد. آن‌گاه فریاد زد: «آه، خدایا، تو نباید این جوری بپری!» سپس افزود: «ولی وقتی خودم را امتحان و با سایرین مقایسه می‌کنم، مخصوصاً با برادرم، احساس می‌کنم موجود بیچاره‌ای هستم.»

کیتی، هنوز خندان، پا فشرد: «آخر چه طور؟ مگر تو هم برای دیگران کار نمی‌کنی؟ پس ترتیب تقسیم زمین‌ها و کار کشاورزی و کتاب خودت چیست؟»

له‌وین بازوی او را فشرد و گفت: «آه، ولی من حس می‌کنم و فعلاً در عمل هم می‌بینم ـ البته تقصیر توست ـ که اینها قابل توجه نیستند، چون اینها را به اندازهٔ کافی جدی نمی‌گیرم. اگر می‌توانستم آن قدر که مواظب تو هستم به کارم برسم... اما این اواخر فقط رفع تکلیف می‌کنم.»

کیتی پرسید: «خوب، پس دربارهٔ پاپا چه می‌گویی؟ چون برای استفادهٔ عموم کار نمی‌کند، او هم موجود بیچاره‌ای است؟»

ـ «او؟ آه نه! ولی در این صورت آدم باید سادگی، صراحت و نیک‌سرشتی پدرت را داشته باشد. آیا من این را دارم؟ من کاری نمی‌کنم، اما لاف می‌زنم. همه‌اش تقصیر تو است. پیش از این که تو را داشته باشم؛ همچنین این یکی را (له‌وین نگاهی به شکم برآمدهٔ کیتی انداخت که منظورش را به او رساند)، تمام نیروی من صرف کارم می‌شد. اما حالا نمی‌توانم و وجدانم شرمنده است. من فقط رفع تکلیف می‌کنم. تظاهر می‌کنم...»

کیتی پرسید: «پس دلت می‌خواهد جایت را با سرگی ایوانیچ عوض کنی؟ ترجیح می‌دهی که برای خیر عموم کار کنی و وظیفه‌ات را دوست داشته باشی، مثل او، اما چیز دیگری نداشته باشی؟»

له‌وین گفت: «به هیچ‌وجه. حقیقت این است که خوشبختی من دلیل و مدرک لازم ندارد.» آن‌گاه پس از مکثی کوتاه افزود: «پس به نظر تو امروز از وارنکا خواستگاری می‌کند؟»

ـ «هم بله و هم نه. اما عجیب دلم می‌خواهد! یک لحظه صبر کن!» کیتی خم شد و یک بابونهٔ صحرایی را از حاشیهٔ جاده چید. «بیا، بشمر: خواستگاری می‌کند... نمی‌کند...» و گل را به دست له‌وین داد.

له‌وین ضمن پرپر کردن یکایک گلبرگ‌های کوچک سفید، فال گرفت: «بله، نه...»

کیتی که با اضطراب انگشتان له‌وین را تماشا می‌کرد، دست او را کشید و فریاد: «نه، نه! یک دفعه دو تا گلبرگ کندی.»

له‌وین ضمن جدا کردن گلبرگ کوتاه نیمه بالیده‌ای گفت: «باشد، پس این یکی را حساب نمی‌کنیم. نگاه کن، گاری دارد به ما می‌رسد.»

شاهزاده خانم صدا زد: «کیتی خسته نشدی؟»

ـ «اصلاً و ابداً.»

ـ «اگر اسب‌ها رام باشند و آهسته برانیم، بد نیست سوار بشوی.»

اما دیگر سوار شدن گاری به زحمتش نمی‌ارزید. آن دو کاملاً به محل نزدیک شده بودند، بنابراین، همگی، بقیهٔ راه را پیاده پیمودند.

۴

وارنکا با روسری سفید که روی موهای سیاهش بسته بود و با کودکانی که گرداگردش را گرفته بودند شاد و سرخوش بود و آشکارا از امکان

خواستگاری مردی که نظرش را جلب کرده بود، در هیجان و دلشوره به سر می‌برد و در این حال بسیار جذاب می‌نمود. کازنی‌شف در کنارش گام برمی‌داشت و نگاه‌های ستایش‌آمیز به او می‌افکند و همچنان که به دختر می‌نگریست، گفته‌های دلنشینی را که از زبان او شنیده و نیکی‌هایی را که درباره‌اش گفته بودند، به یاد می‌آورد و دم‌به‌دم بیشتر پی می‌برد که احساسش نسبت به این دختر احساسی نادر است؛ حالی است که پیش از آن، در گذشته‌های بسیار دور، در روزگار نوجوانی، یک‌بار دست داده بود. شادی‌اش از همراهی با او گام‌به‌گام افزون می‌شد و سرانجام به جایی رسید که وقتی قارچ‌غان عظیمی را با ساقهٔ باریک و لبه‌های روبه بالا برگشته در زنبیل دختر نهاد، در چشم او نگریست و چون سرخی شادی و تشویش هراس را بر رخسارش دید، خود پریشان شد و به خاموشی لبخندی به رویش زد که بسیار سخن‌ها در آن نهفته بود.

با خود گفت: «اگر مطلب این است، باید تأمل کنم و تصمیم بگیرم و به خودم اجازه ندهم که مثل پسربچه‌ای تحت‌تأثیر انگیزهٔ لحظه‌ای قرار بگیرم.»

ـ «من می‌روم که خودم قارچ جمع کنم. در غیر این صورت سهم من معلوم نمی‌شود.» و از حاشیهٔ جنگل که کودکان در ردیف‌های دراز میان درختان غان روی چمن کوتاه مخملین راه می‌رفتند، دور شد و به اعماق جنگل به میان غان‌های کهنسال تنه سفید و سپیدارهای خاکستری و بوته‌های تیره‌رنگ فندق رفت. پس از آن که ده دوازده یارد دور شد و دانست که در دیدرس نیست، در پس بوتهٔ دوکی شکلی که پر از گل و غنچه‌های سرخ کمرنگ بود، بی‌حرکت ایستاد. در پیرامونش همه‌چیز آرام بود. فقط وزوز مگس‌ها، چون کندوی زنبوران، مدام بر فراز درختان غان بلند بود و گاه‌به‌گاه فریاد کودکان به گوش می‌رسید. ناگهان، نه چندان

دور از حاشیهٔ جنگل صدای رسا و آهنگین وارنکا را شنید که گریشا را صدا می‌زد، و لبخندی از سرور بر لبانش نشست. کازنی‌شف سری به ناخشنودی از حال خود تکان داد، سیگاری درآورد تا بگیراند. مدتی دراز نمی‌توانست کبریت خود را با کشیدن به تنهٔ درخت غان روشن کند. سرانجام، یکی از کبریت‌ها گرفت و دود پیچندهٔ سیگار چون ملحفه‌ای عریض به جلو و بالا رفت و بر فراز بوته‌ای که زیر شاخه‌های آویختهٔ غان رسته بود، معلق شد. کازنی‌شف، همچنان که به رد دود نگاه می‌کرد، به آرامی قدم می‌زد و حال و وضع خود را می‌سنجید. با خود گفت: «چرا که نه؟ اگر این موضوع یک خیال زودگذر یا هوس ناگهانی بود، اگر فقط همین کشش، این کشش دوجانبه ـ می‌توانم اسمش را کشش دوجانبه بگذارم ـ بود اما احساس می‌کردم که با روح زندگی من مغایرت دارد، اگر حس می‌کردم که با راه دادن به این کشش نسبت به تعهد و وظیفه‌ام دلسرد می‌شوم... اما این طور نیست. تنها دلیل مخالفتی که می‌توانم پیدا کنم، این است که وقتی ماری را از دست دادم با خودم عهد کردم که به خاطرهٔ او وفادار بمانم. تنها چیزی که می‌توانم علیه احساس خودم بگویم، همین است... این عامل مهمی است.» مع‌هذا، می‌دانست که این ملاحظه برایش کوچک‌ترین اهمیت شخصی ندارد، مگر آن که او را از نقش شاعرانه‌ای که در نظر دیگران داشت خلع کند. سپس ادامه داد: «اما صرف‌نظر از این، من هرچه قدر جستجو کنم نمی‌توانم علیه احساسم حرفی بزنم. فقط عقل و شعور مرا به این انتخاب راهنمایی کرده، بهتر از این نمی‌توانستم پیدا کنم.»

از میان همهٔ زنان و دختران آشنا حتی یکی را نمی‌شناخت که تا این درجه و از هر لحاظ، صفاتی در خود جمع آورده باشد، که چون کازنی‌شف با خونسردی بررسی می‌کرد به اندازهٔ وارنکا شایستگی

همسری او را داشته باشد. این دختر جاذبه و شادابی جوانی داشت، اما کودک صفت نبود. و اگر او را دوست بدارد، چنان که در خور زنی فهیم است دوستش خواهد داشت. این یک نکته بود. نکتهٔ دیگر: این دختر نه تنها دنیاپرست نبود، کاملاً معلوم بود که از اجتماع دنیاپرست بیزار است؛ اما در عین حال دنیا را می‌شناخت و دارای تمامی کمالات زنان محافل عالی بود؛ کمالاتی که فقدان آنها در زندگی مشترک برای کازنی‌شف تصورناپذیر بود. در ثالث، دختری مذهبی بود، نه مذهبی تعبدی کودک‌وار ـ مثل کیتی ـ بلکه زندگی‌اش بر پایهٔ اصول مذهب بود. کازنی‌شف حتی در جزیی‌ترین نکات همهٔ صفات را که در یک همسر می‌پسندید، در وارنکا می‌دید: فقیر و بدون خانواده بود؛ بدین ترتیب انبوهی از بستگان و نفوذ ایشان را آن چنان که در کیتی می‌دید، با خود به خانهٔ او نمی‌آورد و برای همه‌چیز مدیون شوهر خود می‌شد و این امری بود که کازنی‌شف برای زندگی مشترک آیندهٔ خود مطلوب می‌شمرد. سرانجام، این دختر که جامع تمامی صفات نیک بود، او را دوست می‌داشت. کازنی‌شف مردی فروتن بود. اما نمی‌توانست این نکته را نادیده انگارد. و او هم وارنکا را دوست داشت. یکی از دلایل علیه ازدواج، سن او بود. اما نیرومند و تندرست و حتی فاقد یک موی خاکستری بود و هیچ کس او را چهل‌ساله نمی‌پنداشت. گفتهٔ وارنکا را به یاد می‌آورد که فقط در روسیه مردان چهل ساله خود را پیر می‌شمارند، حال آن که در فرانسه پنجاه سالگان خود را در بحبوحهٔ جوانی می‌انگارند و مردی چهل ساله «جوان» شمرده می‌شود. پس، وقتی که او خود را به جوانی بیست سال پیش احساس می‌کند، سن و سال به شمار نمی‌آید. آیا هنگامی که باز به حاشیهٔ جنگل آمد و پیکر دلکش وارنکا را در جامهٔ زرد و زنبیل به دست در پرتو کجتاب خورشید به چشم دید که به سبکباری از

پشت یک درخت کهنسال غان گذشت، نباید احساس جوانی می‌کرد؟ آیا دیدار این دختر که با منظرهٔ زیبا تناسبی کامل داشت: منظرهٔ کشتزار جو دوسر رسیده در پرتو مورب خورشید و جنگل سالخورده در پسنما که با رنگ آبی افق دوردست درمی‌آمیخت و محو می‌شد، جوان‌آسا نبود؟ قلبش با شادی می‌طپید و در درونش می‌گداخت. حس می‌کرد که تصمیم خود را گرفته است. وارنکا که خم شده بود تا قارچی بچیند، به شیوه‌ای دلکش قامت افراشت و به پیرامون نگریست. کازنی‌شف سیگارش را انداخت و با گام‌های استوار به سوی او رفت.

۵

ـ «دوشیزه وارنکا، من وقتی که خیلی جوان بودم، برای خودم زن ایده‌آلی را که می‌بایست دوست داشته باشم و سعادت همسری‌اش را داشته باشم، مجسم کرده بودم. سال‌ها گذشته و حالا برای اولین بار چیزی را که در جستجویش بودم پیدا کرده‌ام، در شما. دوستتان دارم و به شما پیشنهاد ازدواج می‌کنم.»

کازنی‌شف این جمله‌ها را پیش خود می‌گفت و می‌آمد تا به ده قدمی وارنکا رسید. دختر دوزانو نشسته بود و ضمن صدا زدن ماشا، می‌کوشید قارچی را از دستبرد گریشا حفظ کند.

با صدای پرطنین شیرینش بانگ برداشت: «از این طرف بیا، کوچولو!»

با دیدن کازنی‌شف در نزدیکی خود برنخاست و تغییر وضع نداد. اما حضور او را احساس کرد و خوشحال شد.

چهرهٔ زیبایش را به سمت کازنی‌شف چرخاند و با لبخندی ملایم پرسید: «خوب، هیچ قارچی پیدا کردید؟»

کازنی‌شف گفت: «هیچ، شما چه طور؟»

وارنکا سرگرم به کودکان که دورش را گرفته بودند، پاسخ نداد. اما ضمن اشاره به قارچی کوچک به ماشا گفت: «یکی دیگر آن جاست، پهلوی آن شاخه.»

وقتی که ماشا قارچ را دید، وارنکا برخاست، آن را به دو نیمه کرد و همچنان که از نزد کودکان به سوی کازنی‌شف می‌رفت، افزود: «این بچگی‌ام را به یادم می‌آورد.»

چند گامی به خاموشی برداشتند. وارنکا می‌دانست که کازنی‌شف می‌خواهد حرف بزند. حدس می‌زد میل دارد چه بگوید و دلش از شادی و بیم ضعف می‌رفت. دیگر از صدارس کودکان دور شده بودند. اما هنوز حرف نمی‌زدند. بهتر آن بود که وارنکا ساکت بماند. گفتگو از مطلب و منظور بعد از سکوت، بهتر از آن بود که پس از صحبت دربارهٔ قارچ سخن بگویند. اما وارنکا به رغم خواست خود و گفتی برحسب تصادف، گفت: «پس شما قارچ پیدا نکردید؟ البته وسط جنگل همیشه کمتر پیدا می‌شود.»

کازنی‌شف آهی کشید و پاسخی نداد. از این که وارنکا از قارچ سخن می‌گفت، به غیظ آمد. میل داشت او را به گفتگو از کودکی‌اش بازگرداند. اما پس از مکثی نسبتاً طولانی، گویی به رغم میل خود، در پاسخ آخرین کلمات وارنکا گفت: «من فقط شنیده‌ام که قارچ‌های خوراکی بیشتر در حاشیهٔ جنگل است. گرچه قارچ سمی سفید را اگر هم ببینم، نمی‌شناسم.»

چند دقیقهٔ دیگر گذشت. از بچه‌ها دورتر شده و به کلی تنها بودند. وارنکا صدای تپش قلب خود را می‌شنید و به ترتیب سرخ و سفید می‌شد.

همسر مردی چون کازنی‌شف شدن، پس از وضعی که با خانم اشتال

داشت، در نظرش اوج سعادت می‌نمود. به علاوه، تقریباً یقین داشت که به این مرد دل بسته است. و اکنون سرنوشتش در یک لحظه رقم زده می‌شد. تا حد مرگ هراسان بود؛ هم از سخن گفتن می‌ترسید و هم از سکوت خویش.

وقت ابراز عشق، یا حال بود یا هرگز. کازنی‌شف نیز این نکته را احساس می‌کرد. همهٔ حالات وارنکا، قیافه‌اش، گونه‌های برافروخته و چشمان فروافکنده‌اش همهٔ سرگشتگی دردناکش را برملا می‌کرد. کازنی‌شف می‌دید و بر او دل می‌سوزاند. حتی احساس می‌کرد که ادامهٔ سکوت، دختر را به اشتباه خواهد انداخت. به سرعت تمامی دلایل له تصمیم خود را در ذهن مرور کرد. حتی کلماتی را که می‌خواست برای خواستگاری بر زبان آورد، نزد خود تکرار کرد. اما به جای آن کلمات، واکنشی ناخواسته سبب شد تا بپرسد: «فرق بین قارچ سمی سفید و قارچ غان چیست؟»

وارنکا با لبان مرتعش پاسخ داد: «در قسمت بالا تقریباً تفاوتی ندارند. ولی ساقه‌هاشان فرق می‌کند.» و همین که این واژه‌ها بر زبان جاری شد، هر دو دانستند که آن لحظه سپری شده است و آن چه می‌بایست گفته شود، گفته نخواهد شد و شور و هیجانشان که به اوج رسیده بود، آغاز نزول کرد.

کازنی‌شف که دیگر کاملاً آرام حرف می‌زد، اظهارنظر کرد: «ساقهٔ قارچ غان آدم را به یاد نانی می‌اندازد که روی صورت مرد سیاه چرده‌ای گذاشته باشند که دو روز ریش نتراشیده باشد.»

وارنکا با لبخند جواب داد: «بله، درست است»، و هر دو به طرز غریزی مسیر خود را تغییر دادند و به سوی کودکان به راه افتادند. وارنکا احساسی تلخ و شرم‌آلود داشت. اما در عین حال طعمی از آسودگی حس

می‌کرد. کازنی‌شف که در راه بازگشت به خانه دلایل خود را مرور می‌کرد، دانست که تصمیم اولیه‌اش اشتباه بوده است. نمی‌توانست نسبت به خاطرهٔ ماری بی‌وفایی کند.

هنگامی که کودکان فریادکشان و شادمان به سوی له‌وین و کیتی هجوم بردند، له‌وین که برای حفاظت از همسرش جلو می‌رفت، با خشم گفت: «آرام، بچه‌ها، آرام!»

کازنی‌شف و وارنکا به دنبال کودکان از جنگل بیرون آمدند. لازم نبود کیتی از وارنکا سؤال کند، از چهرهٔ آرام و تا حدی نومید هر دو دریافت که نقشه‌اش تحقق نیافته است.

له‌وین ضمن راه از کیتی پرسید: «خوب، چه شد؟»

کیتی گفت: «نشد.» لبخند و طرز سخن گفتنش شبیه پدرش بود، شباهتی که له‌وین اغلب از آن لذت می‌برد.

ـ «نشد؟ یعنی چه طرز نشد؟»

کیتی گفت: «نشانت می‌دهم» آن گاه دست شوهرش را گرفت و به دهان خود برد و با لبان بسته بر آن بوسه زد و گفت: «دست اسقف‌ها را این جوری می‌بوسند.»

له‌وین لبخندزنان پرسد: «تقصیر کی بود؟»

ـ «تقصیر هردوشان. ولی باید از این قرار بوده باشد...»

ـ «چند تا دهاتی دارند می‌آیند.»

ـ «آه، چیزی ندیدند!»

٦

به هنگام عصرانه خوردن کودکان، بزرگسالان روی ایوان نشستند و چنان به گفتگو سرگرم شدند که گفتی هیچ حادثه‌ای روی نداده است؛

هرچند همگی، خاصه کازنی‌شف و وارنکا، خوب می‌دانستند که حادثه‌ای بسیار مهم، ولو منفی، اتفاق افتاده است. این هر دو احساس دانش‌آموزانی را داشتند که در امتحان رد شده و مجبورند یا در همان کلاس بمانند و یا مدرسه را ترک گویند. همهٔ حاضران نیز آگاه از این واقعه، با شور و حرارت دربارهٔ موضوع‌های گوناگون حرف می‌زدند. آن روز عصر، له‌وین و کیتی نسبت به یکدیگر عشق خاصی احساس می‌کردند و خوش بودند. عشق و سعادت این دو تفسیری ناخوش‌آید بر حال کسانی بود که می‌توانستند عشق بورزند، اما چنین نکرده بودند؛ از این‌رو اندکی وجدان خود را معذب می‌یافتند.

شاهزاده خانم سالخورده گفت: «حرف من یادتان بماند، آلکساندر نخواهد آمد.»

آن شب منتظر ورود ابلانسکی با قطار غروب بودند و شاهزادهٔ کهنسال نیز نوشته بود که شاید او هم بیاید.»

شاهزاده خانم ادامه داد: «دلیلش را هم می‌دانم. او عقیده دارد که زن و شوهر جوان را باید تنها گذاشت.»

کیتی گفت: «پاپا که ما را تنها گذاشته. هیچ وقت نمی‌بینمش. از این گذشته ما که دیگر جوان نیستیم، مدت‌هاست که ازدواج کرده‌ایم.»

شاهزاده خانم با لبخندی غم‌آلود گفت: «اما عزیزانم، اگر او نیاید، من هم خداحافظی می‌کنم.»

هر دو دختر یکباره اعتراض کردند: «آه، ماسان، این چه فکری است!»

ـ «آخر فکر تنهایی او را بکنید! می‌دانید، الان...»

و ناگهان صدای شاهزاده خانم دچار لرزش شد. دخترها خاموش بودند و به یکدیگر نگاه می‌کردند. نگاهشان چنین معنی می‌داد: «ماسان

همیشه چیزی پیدا می‌کند که غصه‌اش را بخورد.» نمی‌دانستند که گرچه شاهزاده خانم میل دارد در خانهٔ دخترش بماند و با این که وجود خود را در آن جا مفید می‌شمارد، از هنگامی که دختر نورچشمی‌اش آشیانه را تهی کرد، هرگز دست از غصه خوردن به جای خود و شوهرش برنداشته است.

کیتی از آگاتامیهالونا که با قیافه‌ای مرموز و حالتی معنی‌دار ایستاده بود، دفعتاً پرسید: «آگاتامیهالونا، چه شده؟»

ـ «شام.»

دالی گفت: «باشد، خودت به سراغ شام برو. من هم درس‌های گریشا را می‌پرسم. در غیر این صورت امروز هیچ‌کاری نمی‌کند.»

له‌وین از جا جست و گفت: «این برای من هم درس شد! نه، دالی، من می‌روم.»

گریشا که به دبیرستان می‌رفت، تکالیفی داشت که می‌بایست در تابستان به انجام رساند. وقتی که هنوز در مسکو بودند، دالی به او لاتین می‌آموخت وگریشا هر روز حداقل یک بار نزد له‌وین می‌آمد تا درس‌های مشکل و حساب خود را پیش او مرور کند. له‌وین به او پیشنهاد کرد که به جای او برود، اما مادر که یک‌بار طرز درس دادن لوین را شنیده و آن را با شیوهٔ تدریس معلمین مسکویی مغایر دیده بود، گرچه از رنجاندن له‌وین نگران و ناراحت بود، قاطعانه گفت که باید طبق روش کتاب درس و نحوهٔ تدریس معلم درس داده شود و بهتر است که خود او این کار را بکند. له‌وین از ابلانسکی در غیظ شد که چرا خود بر آموزش پسرک نظارت نمی‌کند و این کار را بر عهدهٔ مادر که چیزی از تدریس نمی‌داند گذاشته است و ضمناً از استادان همه که این قدر بد می‌آموزند، به خشم آمد. اما به خواهرزنش قول داد که درست به دلخواه او درس بدهد. بدین ترتیب

کار با گریشا را، نه به روش خود، بلکه به شیوهٔ کتاب ادامه داد. اما این کار را به طرز غریبی انجام می‌داد و اغلب ساعت درس را از یاد می‌برد. حال این واقعه روی می‌داد.

ـ «نه، دالی، من می‌روم، تو راحت بنشین. ما کارها را درست مثل کتاب انجام می‌دهیم. هر وقت که استیوا آمد و ما به شکار رفتیم، آن وقت دیگر من درس نمی‌دهم.»

آن گاه له‌وین به سراغ گریشا رفت.

وارنکا هم مطالب مشابهی به کیتی می‌گفت. حتی در خانهٔ شاد و با انضباط له‌وین، وارنکا توانسته بود مفید واقع شود.

وارنکا به کیتی گفت: «من ترتیب شام را می‌دهم، تو راحت بنشین.» و برخاست تا به نزد آگاتامیهالونا رود.

کیتی گفت: «باشد، باشد، ولی به احتمال قوی نتوانسته‌اند جوجه گیر بیاورند. اگر این طور باشد...»

وارنکا گفت: «آگاتامیهالونا و من ترتیبش را می‌دهیم.» سپس همراه پیرزن ناپدید شد.

شاهزاده خانم گفت: «چه دختر نازنینی است!»

ـ «نازنین نیست، مامان، ماه است، لنگه‌اش پیدا نمی‌شود.»

کازنی‌شف که به وضوح به ادامهٔ گفتگو دربارهٔ وارنکا بی‌میل بود، به میان کلام آنان آمد: «پس شما امروز منتظر ابلانسکی هستید؟» و با لبخند افزود: «پیدا کردن باجناق‌هایی که این قدر با هم تفاوت داشته باشند، مشکل است. یکی همیشه در جنب‌وجوش و میان مردم، عین ماهی در آب، یکی دیگر، کستیای خودمان، پرتوان، هوشیار، حساس، با این وجود وقتی که بین مردم باشد، نمی‌تواند یک کلمه حرف بزند یا مثل ماهی روی خشکی جان می‌کند.»

شاهزاده خانم خطاب به کازنی شف گفت: «بله، خیلی محجوب است. من می‌خواستم از شما خواهش کنم به او بگویید که برای این دختر ـ کیتی را نشان داد ـ امکان ندارد این جا بماند. باید حتماً به مسکو بیاید. کستیا می‌گرید که باید دکتر بیاورند.»

کیتی ناراحت از این که مادر برای چنین مطلبی به کازنی‌شف متوسل می‌شود، خطاب به او گفت: «خودش هر کاری لازم باشد می‌کند. با همه چیز موافقت کرده.»

در وسط گفت‌وشنود، صدای شیههٔ اسب و غژغژ چرخ از بیرون شنیدند.

دالی هنوز مجال برخاستن و رفتن به استقبال شوهرش را نیافته بود که له‌وین از پنجرهٔ اتاق پایین، محل درس گریشا، بیرون جست و به پسرک هم برای خارج شدن کمک کرد.

له‌وین از زیر ایوان فریاد کشید: «استیواست!» و افزود: «نگران نباش، دالی، کار ما تمام شده!» و چون پسربچه دوان دوان به استقبال کالسکه رفت.

گریشا همچنان که یک فعل لاتینی را تکرار می‌کرد، در جاده می‌دوید.

له‌وین فریاد زد: «یکی هم با او آمده، باید پاپا باشد! کیتی از آن پله‌های بلند پایین نیا، برگرد!»

اما له‌وین سرنشین دیگر کالسکه را به جای شاهزادهٔ پیر اشتباه گرفته بود. وقتی که نزدیک‌تر رفت، و در کنار ابلانسکی به جای شاهزاده مرد جوان تنومند جذابی را دید که کلاه اسکاتلندی بر سر داشت. این مرد واسنکا وسلفسکی Vasenka Veslovsky، یکی از عموزادگان دور شچرباتسکی‌ها، جوانی بی‌پروا و از گل‌های سرسبد جامعهٔ اعیان پترزبورگ و مسکو ـ به گفتهٔ ابلانسکی به هنگام معرفی، از «جوانان خوش‌مشرب ورزش‌دوست» بود.

وسلفسکی بدون آن که از یأسی که حضورش به جای شاهزاده برانگیخته بود ذره‌ای ناراحت شود، به شور و شادی با له‌وین مواجه شد و یادآوری کرد که قبلاً یکدیگر را دیده‌اند. سپس گریشا را بلند کرد و از بالای سر سگی شکاری که ابلانسکی به همراه آورده بود رد کرد و در کالسکه نشاند.

له‌وین سوار کالسکه نشد و پیاده به دنبال رفت. از نیامدن شاهزاده که او را دوست می‌داشت و از ورود واسنکا وسلفسکی، که شخصی به کلی نامتناسب و زیادی بود، اندکی ناراحت شده بود و ناراحتی‌اش زمانی افزون شد که از پلکان بالا رفت و جمع هیجان‌زدهٔ کودکان و بزرگسالان را دید و مشاهده کرد که واسنکا وسلفسکی دست کیتی را به حالتی بس صمیمانه و بی‌پروا می‌بوسد.

واسنکا وسلفسکی یک‌بار دیگر دست له‌وین را محکم فشرد و گفت: «من و خانم شما عموزاده و دوستان بسیار قدیمی هستیم.»

ابلانسکی تقریباً پیش از آن که به کسی مجال تعارف و مجامله دهد، به له‌وین گفت: «خوب شما هیچ شکار می‌زنید؟ ما با مقاصد خیلی وحشیانه‌ای آمده‌ایم... نه، مامان، از آن وقت تا به حال به مسکو نیامده‌اند!... تانیا، برایت چیزی آورده‌ام!... برو برش‌دار، توی کالسکه است، آن عقب!» ابلانسکی به همه سو رومی‌گرداند و حرف می‌زد. آن گاه بار دیگر دست همسرش را بوسید و همچنان که آن را نگه داشته بود و با دست دیگرش به دست دالی ضربه‌های ملایم می‌زد، خطاب به او گفت: «دالی جان، چه قدر قیافه‌ات بهتر شده!»

له‌وین که دقیقه‌ای پیش بسیار سرخوش و تردماغ بود، اکنون با ترشرویی به همه‌کس می‌نگریست و نسبت به همه‌چیز احساس ناخشنودی می‌کرد.

به ابلانسکی که نسبت به همسرش سخت ابراز محبت می‌کرد، نگاهی انداخت و با خود گفت: «با این لب‌ها دیروز چه کس را بوسیده؟» سپس دالی را نگریست و از او هم خوشش نیامد. پیش خود اندیشد: «عشق شوهرش را باور نمی‌کند. پس برای چه این همه خوشحال است؟ تهوع‌آور است!»

به شاهزاده خانم که تا دقیقه‌ای پیش برایش آن همه گرامی بود، نظر کرد و از طرز استقبال او از این واسنکا با آن کلاه دنباله‌دارش، آن هم به نحوی که گویی این زن در خانهٔ خویش است، احساس نفرت کرد.

حتی برادرش، کازنی‌شف، که روی پلکان آمده بود و با ابلانسکی که لەوین می‌دانست نه او را دوست می‌دارد و نه محترم می‌شمارد، خوش‌وبش می‌کرد، لەوین را برمی‌آشفت.

وارنکا نیز که با این مردک دست می‌داد با آن قیافهٔ بسیار مقدس مآب و ملکوتی، در حالی که تنها فکر و ذکرش شوهر کردن بود، نفرت‌آور می‌نمود.

از همه نفرت‌انگیزتر خود کیتی بود که با آن سرور و شعف از این آقای محترم که ظاهراً تشریف‌فرمایی خود را به روستا مایهٔ افتخار همهٔ حاضران می‌شمرد، با آن همه خشنودی استقبال می‌کرد. خاصه لبخند مخصوصش در پاسخ لبخندهای این مرد بیزارکننده بود.

حاضران که با هیاهو گفتگو می‌کردند، به داخل خانه رفتند. اما همین که همه‌شان نشستند، لەوین بازگشت و از اتاق بیرون رفت.

کیتی دریافت که شوهرش از چیزی ناخشنود است. کوشید لحظه‌ای فرصت گفتگو در تنهایی با او پیدا کند، اما لەوین شتابان از او گریخت، به این بهانه که در دفتر خود کاری واجب دارد. مدت‌ها بود که کارهای کشاورزی‌اش به مانند آن لحظه در نظرش مهم نیامده بود. با خود گفت:

«برای اینها همیشه تعطیل است. ولی این کارها تعطیل‌بردار نیست. نمی‌شود کارها را به امان خدا ول کرد. زندگی بدون این کارها از پیش نمی‌رود.

۷

لەوین فقط وقتی به نزد میهمانان بازگشت که او را به سر شام خواندند. کیتی و آگاتامیهالونا روی پلکان ایستاده بودند و دربارهٔ نوع شراب برای میز شام مشورت می‌کردند.

- «چرا این همه حرف می‌زنید؟ همان شراب همیشگی را می‌خوریم.»

کیتی به دنبال او شتافت: «نه، استیوا از آن نمی‌خورد... کستیا، بایست - چه شده؟»

اما لەوین، بی‌توجه، با گام‌های بلند، به سمت اتاق غذاخوری رفت و فوراً به گفتگوی گرمی پیوست که واسنکا وسلفسکی و ابلانسکی شروع کرده بودند.

ابلانسکی پرسید: «خوب، چه می‌گویی، فردا به شکار پرنده می‌رویم؟»

وسلفسکی صندلی خود را عوض کرد و یک پای چاقش را تا کرد و یک‌بری نشست و گفت: «بله، لطفاً بیایید برویم.»

لەوین که به پای تاشدهٔ وسلفسکی خیره شده بود و با حالت دوستانهٔ ساختگی نابرازنده‌ای که کیتی خوب می‌شناخت حرف می‌زد، در جواب گفت: «باشد، هرطور میل شماست. راستی امسال هیچ شکار زده‌اید؟ شک دارم بتوانیم نوک‌دراز پیدا کنیم. ولی دارکوب فراوان است. فقط باید صبح خیلی زود بیدار بشویم. خسته نمی‌شوید؟ تو چه طور استیوا، خسته نیستی؟»

ـ «من و خستگی؟ هیچ‌وقت تا به حال خسته نشده‌ام. اگر تا صبح هم بیدار بمانیم، مهم نیست. بیایید برویم گردش!»

وسلفسکی اظهارعقیده کرد: «بله، بیایید اصلاً نخوابیم. عالی است!»

دالی با لحن بی‌رمق تسمخرآمیزی که تقریباً همیشه در مقابل شوهرش در پیش می‌گرفت، به او گفت: «آه، همه‌مان می‌دانیم که تو می‌توانی اصلاً نخوابی و دیگران را هم بیدار نگه داری. ولی فکر می‌کنم دیگر باید همگی بخوابیم... من می‌روم، شام هم نمی‌خورم.»

ابلانسکی به سمتی رفت که دالی در پشت میز دراز ناهارخوری نشسته بود و خطاب به او گفت: «نه، دالی جان، بمان. هنوز خیلی حرف‌ها دارم که باید با تو بزنم.»

ـ «من از تو توقع ندارم خبرهای واقعی داشته باشی.»

ـ «خبر داری که وسلفسکی پیش آنا بوده و باز هم می‌خواهد برود؟ بیشتر از پنجاه میل از این جا فاصله ندارند. من هم حتماً باید بروم. وسلفسکی، بیا این جا!»

واسنکا به نزد بانوان رفت و در کنار کیتی نشست.

دالی پرسید: «آه، بگویید ببینم، شما به دیدنش رفتید؟ حالش چه طور بود؟»

لەوین در آن طرف میز تنها ماند و گرچه یک دم از گفتگو با شاهزاده خانم بازنمی‌ایستاد، از گفت‌وشنود گرم و مرموزی که میان دالی، کیتی و وسلفسکی جریان داشت غافل نبود. از این گذشته در چهرهٔ همسر خود به هنگام خیره شدن به صورت جذاب واسنکا که با شور بسیار برای کیتی چیزی می‌گفت، احساسی عمیق می‌دید.

واسنکا ضمن سخن گفتن از ورانسکی و آنا می‌گفت: «جایشان عجیب قشنگ است! البته من به خودم حق اظهارنظر نمی‌دهم، ولی آدم احساس

می‌کند که آن جا یک خانهٔ واقعی است.»

ـ «می‌خواهند چکار کنند؟»

ـ «فکر می‌کنم قصد دارند زمستان به مسکو بروند.»

ابلانسکی گفت: «چه قدر خوب می‌شود که همهٔ ما به آن جا برویم و آنها را با هم ببینیم! تو چه وقت می‌روی؟»

ـ «جولای آن جا می‌مانم.»

ابلانسکی از همسرش پرسید: «تو هم می‌آیی؟»

ـ «مدت‌هاست که دلم هوایش را کرده، حتماً می‌آیم. برایش ناراحتم، چون می‌شناسمش. زن نازنینی است. وقتی تو برگردی، خودم تنها می‌روم تا مزاحم کسی نباشم. ترجیح می‌دهم که بی‌تو بروم.»

ـ «باشد، کیتی، تو چه طور؟»

کیتی به شدت سرخ شد، نگاهی به شوهرش انداخت و گفت: «من؟ من برای چه بروم؟»

وسلفسکی پرسید: «پس شما آنا آرکادی‌یونا را می‌شناسید؟ زن فوق‌العاده گیرایی است!»

کیتی سرخ‌تر شد و جواب داد: «بله». سپس برخاست و به کنار شوهرش رفت و از او پرسید: «پس، شماها فردا می‌روید شکار؟»

حسد در وجود لەوین در آن چند لحظه، خاصه پس از آن که رخسار کیتی در حین گفتگو با وسلفسکی به سرخی گرایید، به راستی جوشان شده بود و حال که به گفتهٔ او گوش می‌داد، کلماتش را به شیوهٔ خود تعبیر می‌کرد. بعدها سخت از خود در شگفت شد که در آن دم می‌پنداشت از این‌رو کیتی دربارهٔ شکار سؤال می‌کند که می‌خواهد بداند آیا او به واسکا وسلفسکی، که به پندار لەوین همسرش عاشق او شده بود، لذت این تفریح را ارزانی خواهد داشت یا نه.

لهوین با صدایی غیرطبیعی که چون میله‌ای آهنین گوش خودش را به درد آورد، پاسخ داد: «بله، می‌روم.»

کیتی گفت: «چرا فردا در خانه نمی‌مانید تا دالی شوهرش را سیر ببیند؟ می‌توانید پس‌فردا بروید.»

این‌بار لهوین منظور کیتی را چنین تفسیر کرد: «مرا از (او) جدا نکن. مهم نیست که (تو) بروی، ولی لذت مصاحبت با این جوان پرنشاط را به من بده.»

لهوین با مهربانی ساختگی پاسخ داد: «آه، اگر تو دلت می‌خواهد، می‌توانیم فردا در خانه بمانیم.»

در این حین، واسنکا که سخت از خشم و حسدی که حضورش برانگیخته بود غافل بود، بعد از کیتی از سر میز برخاست و با لبخندی مهرآمیز او را نگریست.

لهوین این نگاه را دید. رنگش سفید شد و یک دقیقه به دشواری نفس کشید و در حالی که از فرط خشم خونش می‌جوشید، با خود گفت: «چه طور جرأت دارد این طور به زن من نگاه کند؟»

واسنکا خود را روی یک صندلی انداخت و به شیوهٔ معتاد به خود یک پا را زیر تنش تا کرد و گفت: «بنابراین فردا می‌رویم؟ خواهش می‌کنم!»

حسادت لهوین باز هم افزون‌تر شد. دیگر خود را به صورت شوهری فریب‌خورده می‌دید که وجودش فقط برای این لازم است که وسایل لهو و لعب را برای همسر خود و عاشق او فراهم آورد... مع‌هذا، به رغم این حال، به طرزی مؤدبانه و مهمان‌نوازانه از واسنکا دربارهٔ شکارها، تفنگ و چکمه‌های او پرسش‌هایی کرد و پذیرفت که روز بعد با هم به شکار پرنده بروند.

خوشبختانه، از نظر لهوین، شاهزاده خانم به رنج‌های او پایان داد. زیرا

خود برخاست و به کیتی نیز توصیه کرد که به بستر رود. اما حتی در این هنگام نیز دردی دیگر در انتظارش بود. واسنکا ضمن گفتن شب‌به‌خیر به خانم میزبان، می‌خواست باز دست او را ببوسد، اما کیتی که رنگ‌به‌رنگ می‌شد و با عدم ظرافتی که بعداً مایهٔ ملامت او از جانب مادرش شد، دست خود را پس کشید و گفت: «در خانهٔ ما رسم نیست.»

به نظر لهوین کیتی از آن جا که خود را در معرض چنین رفتاری قرار داده بود، در خور سرزنش بود. اما رفتار ناشیانه‌اش برای نشان دادن اکراه خود، از این هم بیشتر قابل ملامت بود.

ابلانسکی که پس از نوشیدن چندین لیوان شراب همراه شام در دلکش‌ترین و شاعرانه‌ترین حالات خود بود، گفت: «حیف است که حالا آدم بخوابد!» و با انگشت ماه را که از پس درختان زیزفون برمی‌آمد، نشان داد: «نگاه کن، کیتی، نگاه کن، چه قدر قشنگ است! وسلفسکی، حالا وقت آواز عاشقانه است. می‌دانید، صدایش خیلی عالی است. توی راه با هم تمرین آواز می‌کردیم. چند تا آواز عاشقانهٔ قشنگ بلد است که دوتایش تازه است. او و دوشیزه وارنکا باید آواز دوصدایی بخوانند.»

ساعت‌ها پس از خوابیدن دیگران، ابلانسکی و وسلفسکی در خیابان جلوی خانه قدم می‌زدند و صدایشان در حال خواندن آوازی تازه شنیده می‌شد.

لهوین با چهرهٔ دژم در اتاق خواب همسرش روی صندلی راحتی نشسته بود و به صدای آن دو گوش می‌داد و هنگامی که کیتی علت ناراحتی‌اش را پرسید، سکوتی لجوجانه اختیار کرد. اما وقتی که سرانجام همسرش با لبخندی محجوبانه به اصرار پرسید: «از وسلفسکی خوشت نمی‌آید؟» ناگهان منفجر شد و هرچه را در دل داشت، به زبان آورد. از آن چه می‌گفت خود احساس تحقیر می‌کرد و همین امر بیشتر بر خشمش می‌افزود.

روبه‌روی کیتی ایستاده بود و چشمانش در زیر ابروان گره‌خورده‌اش شرر می‌بارید، دستان نیرومندش را بر سینهٔ خود می‌فشرد، گفتی با تمامی توان می‌کوشید اختیار از کف ندهد. حالت چهره‌اش خشونت‌بار و حتی بی‌رحمانه بود. اما رنجی در آن دیده می‌شد که کیتی را متأثر می‌کرد. فکینش می‌جنبید و صدایش بریده می‌شد.

- «خودت می‌دانی که من حسود نیستم. این کلمه وحشتناک است. من نمی‌توانم حسود باشم و معتقدم که... نمی‌توانم بگویم چه احساسی دارم، ولی مخوف است... من حسود نیستم، ولی اگر کسی به خودش جرأت بدهد که فکر کند ـ جرأت که آن طور به تو نگاه کند... احساس می‌کنم که به من توهین شده و تحقیرم کرده‌اند... من...»

کیتی که می‌کوشید شرافتمندانه تا آن جا که می‌تواند هر کلمه و هر حرکتی را در آن شب و هر معنای نهفته‌ای در این کلمات و حرکات را به خاطر آورد، از او پرسید: «چه جور نگاهی؟»

در ته دل می‌اندیشید فقط در لحظه‌ای که وسلفسکی به دنبالش به انتهای میز آمد چیزی وجود داشت، اما جرأت نمی‌کرد حتی پیش خود به آن اعتراف کند، چه رسد به این که به له‌وین بگوید و بدین‌گونه بر رنج او بیافزاید.

- «تازه با این وضع چه کسی به من نگاه می‌کند؟»

له‌وین سر خود را با دو دست گرفت و فریاد زد: «آه! بهتر است ساکت بمانی!... فکر می‌کنم اگر نظرگیر بودی، آن وقت...»

کیتی با همدردی و شفقت به او نگاه کرد و تضرع‌کنان گفت: «آه نه، کستیا! صبر کن، گوش بده! آخر چه فکری می‌کنی؟ تو که خودت می‌دانی در نظر من هیچ مردی اصلاً وجود ندارد. دلت می‌خواهد هیچ‌وقت کسی را نبینم؟»

در نخستین دقیقه کیتی از حسادت له‌وین رنجید. از فکر این که ناچیزترین، حتی معصومانه‌ترین اشتغالات برایش ممنوع خواهد شد، به خشم آمده بود. اما اکنون آماده بود تا با خوشحالی فداکاری کند و نه تنها امور حقیری چون این یکی، بلکه همه‌چیز را فدای آسایش خاطر شوهرش کند تا او را از محنت رنجی که می‌کشید برهاند.

له‌وین به نجوایی نومیدانه ادامه داد: «سعی کن دلهره و ناجوری وضعم را بفهمی. این مرد مهمان من است. اگر از روی ظاهر قضاوت کنیم، عمل زشتی هم از او سر نزده. اما من از این حالت بی‌قید و آن طرز جمع کردن پا زیر تنه‌اش خوشم نمی‌آید. خیال می‌کند از این بهتر حالتی وجود ندارد. من هم ناچارم رعایت ادب و تمدن را بکنم.»

کیتی که باطناً از شدت عشق او به خود، که اینک به شکل حسد ظاهر می‌شد لذت می‌برد، به شوهرش گفت: «ولی کستیا، داری مبالغه می‌کنی.»

- «از همه‌چیز بدتر اینست که تو الان همانی که همیشه هستی و حالا که تو مقدس‌ترین چیز منی و ما این همه خوشبختیم، این همه خوشبخت، یک دفعه این آشغال پیدا می‌شود... نه، این مرد آشغال نیست، چرا فحشش بدهم؟ به من مربوط نیست، ولی چرا باید سعادت من، سعادت تو...؟»

- «می‌دانی، خیال می‌کنم بدانم چه طور ماجرا شروع شد.»

- «چه طور؟ چه طور؟»

- «دیدم که وقتی سر شام با هم حرف می‌زدیم، تو نگاه می‌کردی.»

له‌وین با دلسردی گفت: «بله، خوب منظور؟»

کیتی موضوع مورد گفتگوشان را شرح داد و در حین شرح و توضیح از شدت پریشانی نفسش به دشواری برمی‌آمد. له‌وین کوتاه مدتی خاموش

ماند، بعد صورت پریده رنگ کیتی را نوازش کرد و ناگهان سر او را در میان دست‌های خود گرفت.

- «کاتیا، من تو را از پا انداختم. عزیزم، مرا ببخش! دیوانگی بود! کاتیا، من جنایتکارم. چه طور دلم آمد سر چنین موضوع ناچیزی تو را شکنجه بدهم؟»

- «آه، من برای تو متأثر شدم.»

- «برای من؟ برای من؟ من دیوانهٔ زنجیری‌ام!... آخر چرا عذابت می‌دهم؟ خیلی وحشتناک است که فکر کنم یک غریبه بیاید و خوشبختی ما را از بین ببرد.»

- «تحقیرکننده هم هست.»

له‌وین دست‌های کیتی را بوسید و گفت: «نه، من وادارش می‌کنم تمام تابستان پیش ما بماند و حسابی به او خدمت می‌کنم. خواهی دید. فردا... آه بله، ولی فردا می‌خواهیم برویم شکار.»

۸

روز بعد، پیش از بیدار شدن بانوان، یک بارکش یدک و یک ارابه دم در ایستاده و لاسکا از پگاه، بعد از پارس کردن‌ها و جست‌وخیزهای بسیار در کنار سورچی نشسته و ناخشنود از تأخیر با هیجان منتظر بود تا کی شکارگران از در خارج می‌شوند. قبل از همه واسنکا وسلفسکی آمد که چکمه‌های ساق بلند نویی که تا ران‌های فربهش بالا می‌آمد و پیراهنی سبزرنگ پوشیده و فانوسقه‌ای که بوی چرم می‌داد روی آن بسته بود و کلاه اسکاتلندی دنباله‌داری بر سر گذاشته بود و تفنگ انگلیسی نو بدون چخماق و بدون بندی در دست داشت. لاسکا به استقبال او رفت و جست‌وخیزکنان به زبان حال پرسید که بقیه کی خواهند آمد. اما چون

پاسخی نشنید، به موقع دیدبانی خود بازگشت و بی‌حرکت نشست. سرش را به یک طرف خوابانده و یک گوشش را تیز نگه داشته بود تا به صداها گوش کند. بالاخره در با صدای قرچ قرچ باز شد و کراک Krak سگ خالدار ابلانسکی چرخ‌زنان و پرجنب‌وجوش و به دنبالش شخص ابلانسکی که تفنگی در دست و سیگار برگی در دهان داشت، بیرون آمدند.

ابلانسکی به سگ خود که دست‌هایش را روی سینهٔ او گذاشته و کیسهٔ شکارش را به دندان می‌گرفت، با محبت گفت: «نکن، کراک، نکن، بچهٔ خوب!» ابلانسکی ساق‌بندهای زمخت و کفشی از چرم خام و شلواری کهنه به پا و نیم‌تنه‌ای کوتاه بر تن داشت. روی سرش کلاه بی‌قوارهٔ زشتی گذاشته بود. اما تفنگش از آخرین نوع و زیبا و کیسهٔ شکار و فانوسقه‌اش گرچه بسیار فرسوده، اما از مرغوب‌ترین جنس بود.

واسنکا وسلفسکی تا آن زمان خبر نداشت که برای اهل ورزش و شکار بهترین وضع عبارتست از پوشیدن رخت کهنه و داشتن بهترین وسایل ممکن برای شکار. اما اکنون که به ابلانسکی می‌نگریست و او را با آن چهرهٔ درخشان و بدن خوب‌پرورده در پوشاک کهنه و مندرسش به صورت مرد متشخص نمونه‌ای می‌دید، عزم خود را جزم می‌کرد که برای شکار دفعهٔ بعد از او تقلید کند.

وسلفسکی پرسید: «خوب، میزبانمان کجاست؟»

ابلانسکی لبخندزنان جواب داد: «آخر زنش جوان است.»

- «بله، خیلی هم جذاب است!»

- «کاملاً آماده بود. فکر می‌کنم دوباره به سراغ زنش رفته.»

ابلانسکی درست حدس زده بود. له‌وین به نزد همسرش بازگشته بود تا بداند که حماقت دیروزش بخشوده شده و او را ملامت کند که چرا

بیشتر مواظب خودش نمی‌شود و از او بخواهد که خاصه از کودکان که هر لحظه ممکن است به وی تنه بزنند، دوری کند. به علاوه، اطمینان حاصل کند که کیتی از دو روز بیرون ماندن او خشمگین نیست و خواهش کند که روز بعد به وسیلهٔ یکی از خدمهٔ اسب‌سوار یادداشتی برایش بفرستد ـ یکی دو کلمه کافی است ـ تا له‌وین از حالش باخبر شود.

برای کیتی دو روز جدایی از شوهر، مثل همیشه دشوار بود. اما چون چهرهٔ مشتاق و پیکر نیرومند او را در چکمه‌های شکار و پیراهن سفید مشاهده کرد و هیجان و اشتیاقش را از تصور تیراندازی و شکار دید، خود را در شادی او فراموش کرد و شادمانه به او خداحافظ گفت.

له‌وین بیرون دوید و گفت: «متأسفم آقایان! ناهار برایمان گذاشته‌اند؟ لاسکا، پایین! برگرد سر جایت!»

سپس به چوپان که آمده بود تا راجع‌به ورزوهای جوان سؤال کند جواب داد: «با ماده گوساله‌ها قاطی‌شان کنید. عجب، یک لعنتی دیگر دارد می‌آید!»

له‌وین که روی بارکش نشسته بود، به زیر جست تا با نجار که خط‌کش به دست نزدیک می‌شد، گفتگو کند.

ـ «ببین، دیشب به دفتر نیامدی و حالا معطلم می‌کنی. خوب، بگو چه شده؟»

ـ «اجازه می‌دهید یک پیچ دیگر اضافه کنیم؟ فقط سه پلهٔ دیگر باید اضافه کرد. درست سر موعد تمامش می‌کنیم. خیلی بهتر می‌شود.»

له‌وین با غیظ گفت: «باید به حرف من گوش می‌دادی. گفته بودم که اول حفاظ را نصب کنی و بعد تخته‌ها را بیاندازی. دیگر نمی‌توانی عوض کنی. همان طور که گفتم کار کن و پلکان تازه‌ای بساز.»

واقع این امر این بود که در بنای جناحی تازه‌ای که ساخته می‌شد،

نجار پلکان را خراب از کار درآورده و بدون اندازه‌گیری ارتفاع آن را ساخته بود. بنابراین، وقتی که کار گذاشته شد، ناموزون و بی‌قواره درآمد و حال می‌توانست همان پلکان را با افزودن سه پله نصب کند.

ـ «بله قربان، خیلی بهتر می‌شود.»

ـ «این پلکان تو با اضافه کردن سه پله به کجا می‌رسد؟»

نجار با لبخندی نامطبوع گفت: «معذرت می‌خواهم قربان، کاملاً جور درمی‌آید.» و با حرکتی ترغیب‌کننده ادامه داد: «ببینید، از پایین شروع می‌شود و هی بالا می‌رود تا برسد به آن جا.»

ـ «ولی سه تا پله ارتفاعش را هم زیاد می‌کند... چه چیزی از آب درمی‌آید؟»

نجار سمج با لحنی ترغیب‌کننده افزود: «خیر، مطمئن باشید که اگر از پایین شروع کنیم، اندازه می‌شود.»

ـ «بله، از دیوار بالا می‌رود و می‌رسد به سقف.»

ـ «معذرت می‌خواهم قربان! خیر، از پایین شروع می‌شود و بالا می‌رود تا برسد به سر جایش.»

له‌وین سنبهٔ تفنگش را بیرون کشید و روی خاک نقشهٔ پلکانی را رسم کرد.

ـ «حالا فهمیدی منظورم چیست؟»

نجار که چشمانش برقی زد، جواب داد: «هر طور که میل جناب‌عالی است. مثل این که باید پلکان تازه‌ای بسازیم.» پیدا بود که سرانجام مطلب را درک کرده است.

له‌وین همچنان که در بارکش جای می‌گرفت، صدا زد: «خوب، پس همان طور که گفتم بساز. حالا دیگر مرخصیم! فیلیپ، سگ‌ها را نگه‌دار!»

له‌وین که دلشورهٔ کارهای خانه و ملک را پشت سر می‌نهاد، از زندگی

احساس چنان شادی و لذت شدیدی می‌کرد که هیچ میل گفت‌وشنود نداشت. به علاوه، سرشار از هیجان سرکوفته‌ای بود که هر شکارگر و ورزشکاری به هنگام نزدیک شد به صحنهٔ شکار احساس می‌کند. هیچ اندیشه‌ای نداشت جز یافتن هر نوع پرنده‌ای در مرداب کالپنسکی koipensky و رقابت لاسکا با کراک، و شکارهایی که خودش خواهد زد. با خود می‌گفت: «کاشکی خودم را جلوی این وسلفسکی خراب نکنم! کاشکی ابلانسکی از من جلو نزند!»

ابلانسکی نیز اندیشه‌های همانندی در سر می‌پرورد و درست همان طور از گفت‌وشنود اکراه داشت. تنها واسنکا وسلفسکی بی‌وقفه شادمانه حرف می‌زد. لهوین که حال به او گوش می‌داد، از نظر نامنصفانهٔ خود نسبت به او در شب گذشته شرمنده بود. واسنکا به راستی مردی نیک و ساده و خوش‌خلق و بسیار بانشاط بود. لهوین چنان چه او را پیش از ازدواج دیده بود، بی‌شک با وی دوست شده بود. لهوین طرز تلقی واسنکا از زندگی را به مثابه تعطیلاتی دائم و یا تجمل‌پرستی لاابالی‌وار او را چندان نمی‌پسندید. چنان می‌نمود که ناخن‌های دراز خود را موجب تفاخر می‌داند و همهٔ اطوارش حاکی از احساس برتری است. با این همه، به خاطر بی‌ریایی و خوش‌خلقی‌اش این عیوب او قابل اغماض بود. تربیت و انگلیسی و فرانسهٔ عالی او و این واقعیت که مردی برازندهٔ طبقهٔ خود بود، لهوین را مجذوب می‌کرد.

واسنکا اسب نژاد دن را که به سمت چپ ارابه بسته بودند، سخت می‌ستود. «تاخت کردن در دشت با اسب‌های دن قشنگ نیست؟ ها؟ شما این طور فکر نمی‌کنید؟»

در تاختن بر پشت اسب دن گویی حالتی وحشی و شاعرانه می‌دید، نمی‌توانست چگونگی و دلیل این امر را توضیح دهد، اما سادگی و

بی‌غشی او، خاصه که با سیمای دلپذیرش توأم بود، همراه با لبخند دلکش و حرکات زیبنده‌اش، بسیار گیرا بود. لهوین اعم از این که واسنکا را مطبوع می‌یافت و یا می‌کوشید گناه دوشینهٔ خود را جبران کند، در وجود این مرد جز نیکی چیزی نمی‌دید و از مصاحبتش لذت می‌برد.

دو میلی رفته بودند که واسنکا غفلتاً سیگار و کیف بغلی‌اش را گم کرد و نمی‌دانست که به راستی این اشیاء را گم کرده و یا روی میز جا گذاشته است. در کیف سیصد و هفتاد روبل پول داشت، پس نمی‌شد آن را نادیده انگاشت.

ـ «ببین، لهوین، بگذار با اسب یدک چهارنعل برگردم. خیلی خوب است، نه؟» و برای سوارشدن آماده شد.

لهوین که وزن واسنکار را به زحمت کمتر از پانزده سنگ برآورد می‌کرد، پاسخ داد: «نه، چرا شما می‌روید؟ سورچی را می‌فرستم.»

بدین‌گونه سورچی سوار بر اسب یدک بازگشت و لهوین شخصاً به راندن گاری پرداخت.

۹

ابلانسکی گفت: «خوب، حالا برنامهٔ ما چیست؟ بگو بدانیم.»

ـ «برنامه این است. فکر می‌کنم تا گوازدف Gvozdev جلو می‌رویم. این طرف گوازدف یک مرداب پر از نوک‌دراز هست و پشت گوازدف چند باتلاق عالی که آنها هم نوک‌درازهای بزرگ دارند. الان هوا گرم است، ولی حوالی غروب به آن جا می‌رسیم. سیزده، چهارده میل راه است. می‌توانیم شکاری بزنیم، شب همانجا می‌مانیم و فردا به باتلاق‌های بزرگ‌تر حمله می‌کنیم.»

ـ «سر راه چیزی نیست؟»

ـ «چرا، هست. ولی وقتمان تلف می‌شود، هوا هم خیلی گرم است. دو جای قشنگ است، ولی چیز دیگری نیست.»

له‌وین شخصاً دوست داشت در این دو جا توقف کند، ولی منزلگاهی نبود. بنابراین، صحبت را به آن جا کشاند که نمی‌توانند در آن محل چیزی پیدا کنند. و زمانی که به یکی از باتلاق‌های کوچک رسیدند، می‌خواست عبور کند، اما چشمان مجرب ابلانسکی فوراً محل را از دور تشخیص داد.

به مرداب کوچک اشاره کرد و گفت: «نمی‌خواهید این جا را امتحان کنیم؟»

واسنکا وسلفسکی خواهش کرد: «آه چرا، بیایید امتحان کنیم.» و له‌وین ناچار تن درداد.

هنوز توقف نکرده بودند که سگ‌ها برای رسیدن به مرداب با یکدیگر به مسابقه پرداختند.

ـ «کراک! لاسکا!...»

سگ‌ها برگشتند.

له‌وین به امید آن که دوستانش جز مراغان سیاه‌سر که از سگ‌ها ترسیده و به سوی مرداب بازگشته و بر فراز باتلاق می‌نالیدند چیزی نخواهد یافت، ایستاد و گفت: «آن جا برای سه نفر کافی نیست. من همین جا می‌مانم.»

وسلفسکی صدا زد: «نه، له‌وین، بیا! بیا با هم برویم!»

ـ «واقعاً جای سه نفر نیست. لاسکا، برگرد! شما که دو تا سگ نمی‌خواهید، مگر نه؟»

له‌وین که با غبطه به آن دو می‌نگریست، در کنار بارکش ماند. سراسر باتلاق را در نور دیدند. اما جز یک مرغ کولی و چند سیاه‌سر که وسلفسکی یکی از آنها را زد، چیزی نیافتند.

له‌وین گفت: «حالا دیدید؟ من که نمی‌خواستم مرداب را از شما پنهان کنم. فقط وقتمان تلف شد.»

واسنکا وسلفسکی به زحمت با تفنگ در دستی و سیاه‌سر در دست دیگر، سوار بارکش شد و گفت:

ـ «ضمناً نشاط‌آور بود. می‌بینی؟ این یکی را زدم. درست است یا نه؟ خوب، چه وقت به شکارگاه واقعی می‌رسیم؟»

ناگهان اسب‌ها به جلو خیز برداشتند و له‌وین به قنداق یکی از تفنگ‌ها خورد و تیری دررفت. حادثه از این قرار بود که واسنکا وسلفسکی ضمن کشیدن ماشه، ضامن گلولهٔ دوم را هم آزاد کرده بود. تیر بدون آن که به کسی آسیب رساند، در زمین فرو رفت. ابلانسکی سری تکان داد و قاه قاه به وسلفسکی خندید. اما له‌وین دل ملامت کردن او را نداشت. زیرا در درجهٔ اول هرگونه اظهارنظری از جانب او چنین می‌نمود که از خطری که هم‌اکنون از بیخ گوشش گذشت و ضربه‌ای که به پیشانی‌اش وارد آمد، ناشی شده است. ثانیاً وسلفسکی صادقانه و به شدت ناراحت شد و بعد چنان با خوش‌خیالی به اضطراب جمعیشان خندید که له‌وین نتوانست جلوی خندهٔ خود را بگیرد.

زمانی که به مرداب دوم که به اندازهٔ کافی بزرگ بود و جستجوی پرنده در آن جا وقت زیاد می‌گرفت نزدیک شدند، له‌وین کوشید آن دو را از پیاده شدن بازدارد. اما وسلفسکی باز او را ترغیب کرد و له‌وین بار دیگر میهمان‌نوازانه در کنار ارابه ماند.

کراک یکسر به سمت پشته‌ای دوید. نخست واسنکا وسلفسکی به دنبال سگ دوید و پیش از آن که ابلانسکی سر برسد، نوک‌درازی پرواز کرد. وسلفسکی تیر انداخت و خطا کرد و نوک‌دراز برفراز چمنزار نادرویده‌ای اوج گرفت. وسلفسکی پرنده را دنبال کرد. کراک بازیافتش و

وسلفسکی آن را شکار کرد و به سوی ارابه بازگشت.

ـ «حالا تو برو، من پیش اسب‌ها می‌مانم.»

روح ورزشکاری لەوین احساس غبطه می‌کرد. مهاری را به دست وسلفسکی داد و خود به طرف مرداب رفت.

لاسکا که مدتی بود پارس می‌کرد و از بیدادگری بازگردانده شدن شکوه داشت، به سوی نقطهٔ امیدبخشی که پر از پشته و برآمدگی بود و لەوین آن نقطه را خوب می‌شناخت و کراک هنوز آن را کشف نکرده بود، خیز برداشت.

ابلانسکی فریاد برداشت: «چرا همین جا نمی‌مانی؟»

لەوین خشنود از سگ خود، در حالی که به دنبال حیوان می‌دوید، جواب داد: «فرارشان نمی‌دهد.»

لاسکا هرچه به پشته‌ها نزدیک‌تر می‌شد، بیشتر در کار تعقیب دقت می‌کرد. پرندهٔ مرداب‌زی کوچکی توجهش را یک‌دم بیشتر جلب نکرد. یک‌بار در جلوی پشته‌ها دور زد، دوباره به حرکت درآمد، آن‌گاه از فرط هیجان لرزید و مرده‌آسا برجا خشک ایستاد.

لەوین با دلی به شدت تپنده فریاد زد: «این جا، استیوا، این جا!» و یک‌باره ناگهان، گفتی پرده‌ای روی گوش‌هایش که حس تشخیص فاصله را به کلی از کف داده بود کشیده شده باشد، نمی‌توانست صداهایی را که مغشوش اما واضح می‌شنید درست تشخیص دهد. صدای پای ابلانسکی را شنید و پنداشت که تلق تلق سم اسبی از دور است. صدای خرت خرت کنده شدن علف‌ها را وقتی که بر لبهٔ پشته گام می‌نهاد، به جای صدای بال نوک‌دراز گرفت. از فاصلهٔ اندکی در پشت سر نیز صدای غریب شلپ‌شلپی می‌شنید که نمی‌دانست چیست.

راه جست و به سگ نزدیک شد.

ـ «بیاورش!»

دارکوبی از کنار سگ پرواز کرد. لەوین تفنگش را بالا برد. اما درست وقتی که نشانه‌روی می‌کرد، صدای شلپ‌شلپ بلندتر و نزدیک‌تر و با صدای وسلفسکی که به طرز عجیب و بلند چیزی به فریاد می‌گفت درآمیخته شد. لەوین دانست که پرنده از تیررس دور شده، مع‌هذا شلیک کرد.

لەوین هنگامی که مطمئن شد تیرش به خطا رفته است، نگاهی به دوروبر انداخت و اسب‌ها و ارابه را نه در جاده بلکه در مرداب دید.

وسلفسکی به شوق تماشای شکار ارابه را به درون مرداب رانده و اسب‌ها را در لای و لجن فرو برده بود.

لەوین وقتی به سراغ ارابهٔ غرق شده در لجن می‌رفت، زیرلب گفت: «مرده‌شویت ببرد مردا!» با لحنی خشک پرسید: «چرا از جاده خارج شدی؟» و بعد سورچی را صدا زد و به کار بیرون کشیدن اسب‌ها پرداخت.

لەوین هم از خطا رفتن تیرش غضبناک بود و هم از این که اسب‌هایش در گل مانده‌اند، و از همه بیشتر این که نه ابلانسکی و نه وسلفسی هیچ کدام برای بازکردن اسب‌ها از مالبند و بیرون آوردن حیوان‌ها به او و سورچی کمک نمی‌کردند. زیرا هیچ یک از آن دو الفبای باز و بسته کردن اسب و مالبند را نمی‌دانست. لەوین بی‌اعتنا به عذر و بهانهٔ واسنکا مبنی بر این که زمین در آن نقطه کاملاً خشک بوده است، به اتفاق سورچی برای رهانیدن اسب‌ها تلاش می‌کرد و خاموش بود. اما به زودی، همین که گرم کار شد و وسلفسکی را دید که غیرتمندانه و با جدیت یکی از تیرهای مالبند را بیرون می‌کشد، از این که تحت‌تأثیر احساسات شب گذشته قرار گرفته و با وسلفسکی با چنان سردی رفتار کرده بود، خود را ملامت کرد و

کوشید کژرفتاری خود را با مهر و محبت جبران کند. هنگامی که کارها به سامان شد و چرخ‌ها روی جاده قرار گرفت، له‌وین پیشنهاد کرد ناهار بخورند.

واسنکا بعد از تمام کردن دومین جوجه، این کلام قصار فرانسوی را نقل کرد: «اشتهای خوب، وجدان پاک!» و افزود: «واقعاً که این جوجه به من چسبید. دیگر دردسرهامان تمام شد. از حالا اوضاع به کاممان خواهد بود. اما من به خاطر گناهانم باید سورچی بشوم. این طور نیست؟ نه، نه! من گاریچی بی‌نظیری هستم. صبر کنید تا ببینید چه طور به منزل می‌رسانمتان!» و در حالی که له‌وین از او خواهش می‌کرد به سورچی اجازهٔ راندن بدهد، مهاری را گرفت و افزود: «نه، من باید تقاص گناهانم را پس بدهم. جای سورچی هم خیلی راحتم.» و گاری را به حرکت درآورد.

له‌وین تا حدی بیم داشت که وسلفسکی اسب‌ها را از پا درآورد، علی‌الخصوص قزل سمت چپی را که قلقش را نمی‌دانست، اما توانست در برابر روحیهٔ پرنشاط او مقاومت کند. در تمام طول راه وسلفسکی آواز می‌خواند، قصه می‌گفت و طرز ارابه‌رانی انگلیسی را تقلید می‌کرد. با همین نشاط و سرخوشی بعد از ناهار تا مرداب گوازدف راندند.

۱۰

واسنکا چنان تند می‌راند که بسیار زود، پیش از خنکای شامگاهی به مقصد رسیدند.

هنگامی که به مرداب واقعی، هدف اصلی سفرشان رسیدند، له‌وین ناخواسته به بررسی راه‌هایی پرداخت که بتواند وسلفسکی را بدون رنجاندن او از سر خود باز کند. ابلانسکی نیز آشکارا همین آرزو را داشت

و له‌وین آن دل مشغولی را که هر ورزشکار حقیقی پیش از آغاز شکار حس می‌کند، توأم با حالت تمسخر نیک‌خواهانه‌ای که مشخصهٔ ابلانسکی بود از چهرهٔ او می‌خواند.

ابلانسکی با انگشت دو پرندهٔ بزرگ را که بر فراز نیزار می‌چرخیدند، نشان داد و گفت: «خوب، چه طور باید برویم؟ مرداب بی‌مانندی است، باز هم هست. هرجا باز پیدا شود، حتماً شکار هم هست.»

له‌وین ساق چکمه‌هایش را بالا کشید، تفنگش را آزمایش کرد و با قیافه‌ای نسبتاً گرفته گفت: «خوب، آقایان، آن نی‌ها را می‌بینید؟» و به جزیرهٔ کوچکی در طول ساحل راست رود اشاره کرد و ادامه داد: «مرداب آن جاست، درست جلوی ما. می‌بینید کجا سبزتر می‌زند؟ از این جا به سمت راست می‌رود، همان جا که اسب‌ها هستند. آن جا پست و بلند دارد و پر از نوک‌درازهای بزرگ است. تا آن نیزار و آن بیشهٔ توسه تا آسیاب ادامه دارد. آن جا را ببینید، همان جا که برکه‌ها هست، بهترین محل آن جاست. یک دفعه من هفده نوک‌دراز همان جا زدم. می‌توانیم از هم جدا بشویم و از جهات مختلف برویم. سگ‌ها را هم ببریم و دوباره پهلوی آسیاب به‌هم برسیم.»

ابلانسکی پرسید: «خوب، کی از راست برود، کی از چپ؟ طرف راست پهن‌تر است. پس شما دوتا از آن طرف بروید. من هم از سمت چپ می‌روم.»

واسنکا گفت: «باشد! ما با کیسهٔ پر برمی‌گردیم. یاالله راه بیافت!»

له‌وین ناچار این ترتیب را پذیرفت و تقسیم شدند.

در لحظه‌ای که به مرداب وارد شدند، سگ‌ها با هم به سوی برکهٔ لجنزارنما شتافتند. له‌وین می‌دانست که جستجوی محتاطانه و ظاهراً بیهودهٔ لاسکا به چه معنی است. خودش هم محل را می‌شناخت و انتظار

یافتن دستهٔ انبوهی نوک‌دراز داشت.

با صدایی آهسته به رفیقش که شلپ‌شلپ کنان از عقب می‌آمد، رو کرد و گفت: «وسلفسکی، پهلوی من، از پهلوی من بیا!»

له‌وین بعد از تیری که به تصادف در نزدیکی مرداب کالپنسکی در رفته بود، نمی‌توانست از جهت قرارگرفتن لولهٔ تفنگ وسلفسکی غفلت کند.

ـ «نه، نمی‌خواهم مزاحمت باشم. غصهٔ مرا نخور.»

اما له‌وین نمی‌توانست گفتهٔ کیتی را به هنگام عزیمت فراموش کند: «مواظب باشید همدیگر را با تیر نزنید!» سگ‌ها هرچه به مقصد نزدیک‌تر می‌شدند، از یکدیگر فاصلهٔ بیشتر می‌گرفتند و هر یک در جهتی متفاوت می‌دوید. انتظار یافتن نوک‌دراز در له‌وین چنان شدید بود که صدای پلق‌پلق بیرون کشیدن پاشنه‌های چکمه خود از داخل گل را صدای پرنده‌ای انگاشت و قنداق تفنگ را محکم گرفت.

نزدیک گوش خود صدای بنگ، بنگ شنید. واسنکا به سوی اردکی که روی مرداب چرخ می‌زد و در آن لحظه به سمت شکارچیان پرواز می‌کرد و کاملاً دور از برد گلوله بود، شلیک کرده بود. پیش از آن که له‌وین فرصت نگریستن پیدا کند، صدای جیغ نوک‌دراز، بعد دومی و سپس سومی را شنید که به دنبالشان هشت پرندهٔ دیگر از روی زمین پر کشیدند.

ابلانسکی نوک‌درازی را که تازه برخاسته بود، با گلوله زد و کاهلانه تفنگش را به سمت نوک‌دراز دیگری گرفت که هنوز در ارتفاع کم بالای نی‌ها پرواز می‌کرد. همین که صدای تیر بلند شد، پرنده افتاد و پرپر زنان روی علف‌های کوتاه افتاد و آن بالش که زخمی نشده بود، سفید می‌زد.

بخت تا این اندازه با له‌وین یار نبود. به پرندهٔ اول که پایین می‌پرید، شلیک کرد و تیرش به خطا رفت. باز همین پرنده را که اوج می‌گرفت

نشانه‌روی کرد. اما در همان دم پرنده‌ای از زیر پایش پرگرفت و توجهش را مختل کرد. بنابراین باز هم تیرش به خطا رفت.

ابلانسکی شکارش را جمع کرد و با چشمان بارقه‌زن به له‌وین نگریست.

ابلانسکی که پای چپش می‌لنگید و تفنگش را آماده نگه داشته بود به همراهان گفت: «خوب، حالا از هم جدا شویم.» و برای سگ خود سوت کشید و به سمتی رفت. له‌وین و وسلفسکی به راه دیگر رفتند.

له‌وین هرگاه شکاری را بد آغاز می‌کرد، به طور قطع خشمگین و از خود بی‌خود می‌شد و سراسر آن روز بد تیراندازی می‌کرد. این بار هم چنین شد. نوک‌دراز فراوان بود؛ از زیر بدن سگ‌ها و از زیر پاهای شکارچیان پر می‌گرفتند و امکان داشت له‌وین بر خود چیره شود. اما هرچه بیشتر شلیک می‌کرد، نزد وسلفسکی که شاد و بی‌خیال بدون آن که تیرش به هدف بخورد به دور و نزدیک گلوله می‌انداخت، شرمنده‌تر می‌شد. له‌وین بیش از حد عجول بود. ناشکیبا شده بود و سرانجام چنان نومید شد که تیر می‌انداخت بدون آن که انتظار اصابت به هدف داشته باشد. چنان می‌نمود که حتی لاسکا این حال را دریافته است. با شوقی کمتر بو می‌کشید و با حیرت و شماتت به ورزشکاران نظر می‌انداخت. پی‌درپی گلوله شلیک می‌شد و دود باروت روی سرشان آویخته بود. اما در کیسهٔ جادار توری شکار فقط سه پرندهٔ کوچک بود که تازه یکی از آنها را وسلفسکی زده بود و یکی دیگر به هر دو تعلق داشت. در صورتی که از آن طرف مرداب، چنان که له‌وین می‌پنداشت، صدای گلوله کمتر برمی‌خاست، ولی تقریباً هربار فریاد ابلانسکی را به دنبال داشت: «کراک، بیارش!»

له‌وین بیشتر به خشم آمد. نوک‌درازها همچنان در هوا بر فراز نیزار

می‌پریدند. از هر سو صدای بی‌وقفهٔ به هم خوردن بال‌ها نزدیک زمین و فریادهای گوشخراش در آسمان دیده می‌شد. نوک‌درازی که قبلاً در پرواز بود، نزدیک شکارچیان نشست و به جای دو باز اکنون ده‌ها باز در هوا چرخ می‌زدند.

له‌وین و وسلفسکی پس از پیمودن نیمی از مرداب به نقطه‌ای رسیدند که چمنزار متعلق به روستاییان به نوارهای درازی تقسیم می‌شد و به نیزار می‌رسید و با خواباندن علف روی زمین و یا بریدن باریکه‌ای نشانه‌گذاری شده بود. نیمی از این نوارها درویده بود.

گرچه به یافتن پرنده در قسمت درو شده امید اندکی می‌رفت، له‌وین که قول داده بود با ابلانسکی رقابت کند، به اتفاق رفیق خود از قسمت‌های درویده و نادرویده به یکسان می‌گذشت.

دهقانی که در کنار عده‌ای روستایی دیگر پهلوی گاری بدون اسبی نشسته بود، فریاد زد: «آهای، شکارچی‌ها، بیایید با ما ناهار بخورید! گلویی تر کنید!»

له‌وین به آن سو نگریست.

روستایی سرخ‌روی ریشوی بشاشی که دندان‌هایش را به خنده‌ای نمایان و بطری سبزفامی را که زیر آفتاب می‌درخشید بلند کرده بود، فریاد کشید: «بفرمایید، قابلی ندارد!»

«وسلفسکی پرسید: "Qu'est qu'ils disent?" (چه می‌گویند؟)»

ـ «دعوتمان می‌کنند که برویم و با ودکا گلویی تر کنیم. حتماً مشغول تقسیم چمنزار بوده‌اند.» له‌وین که با اجابت این دعوت بی‌رغبت نبود. به امید آن که ودکا وسلفسکی را وسوسه کند، به او گفت: «چرا پیششان نمی‌روی؟»

ـ «چرا دعوتمان می‌کنند؟»

ـ «آه، خوش می‌گذرانند. یاالله. بد نمی‌گذرد.»

ـ «Allons, C'est Curieux (بله جالب است.)»

له‌وین فریاد زد: «برو، برو، خودت راه آسیاب را پیدا می‌کنی!» و چون به وسلفسکی نگاه کرد و او را دید که دولا شده و تلوتلوخوران با فرسودگی تفنگ را از درازا به دست گرفته و از مرداب خارج می‌شود تا به سوی روستاییان برود، خوشحال شد.

روستایی خطاب به له‌وین فریاد برآورد: «شما هم بیایید! اصلاً نترسید! مزهٔ پای pie ما را بچشید، پهلوان!»

له‌وین سخت هوس نوشیدن جرعه‌ای ودکا و خوردن تکه‌ای نان کرد. بی‌رمق شده بود و به دشواری پاهای سست شده‌اش را از میان گل‌ولای بیرون می‌کشید. از این‌رو لحظه‌ای دودل شد. اما سگ توجهش را جلب کرد. یک‌باره فرسودگی له‌وین زائل شد و به نرمی از میان باتلاق به سوی لاسکا رفت. نوک‌درازی از زیرپایش پر کشید. شلیک کرد و پرنده را زد. «بیارش!» سگ هنوز پارس می‌کرد. پرندهٔ دیگری از نزدیک حیوان پرواز کرد. له‌وین تیر انداخت. اما آن روز بختش یار نبود: خطا کرد و چون در جستجوی شکار قبلی برآمد، آن را نیافت. له‌وین لابه‌لای نی‌ها می‌خزید، اما لاسکا باور نمی‌کرد چیزی زده باشد و هنگامی که له‌وین حیوان را برای یافتن پرنده فرستاد، لاسکا فقط وانمود کرد که در جستجوست، اما به راستی در پی شکار نگشت.

حتی بدون واسنکا که له‌وین گناه ناکامی خود را به گردن او می‌انداخت، اوضاع بهتر نشد. در این جا هم پرنده فراوان بود، اما له‌وین پی‌درپی خطا می‌کرد.

پرتو کجتاب خورشید هنوز گرم بود. له‌وین با لباس‌های خیس از عرق که به تنش می‌چسبید، چکمهٔ پای چپش که پر از آب و سنگین شده بود و

با هر گام صدای شلپ شلپ از آن برمی‌خاست، و در حالی که بر صورت سیاه شده از باروتش قطره‌های عرق روان بود و بوی باروت و آب راکد مشـامش را مـی‌آزرد، و صـدای مستمر پر زدن پرندگان در گـوشش می‌پیچید، و با تفنگی که از بس داغ شده بود نمی‌توانست بـه آن دست بزند، و با قلبی که با ضربان سریع و کوتاه می‌تپید، با دست‌هایی مرتعش از پریشانی و پاهایی لرزان، خود را از پشته‌ها بالا می‌کشید و از چاله‌های آب عـور می‌کرد. با ایـن هـمه، بـاز هـم دست از شـلیک بـرنمی‌داشت. سرانجام، پس از خطایی بسیار نازیبنده، تفنگ و کلاه خـود را بـر زمـین انداخت.

با خود گفت: «نه، باید خودم را جمع‌وجور کنم.»

تفنگ و کلاهش را برداشت، لاسکا را صدا زد و از چاله آبی رد شد. چون به نقطه‌ای خشک رسید، بر زمین نشست. چکمه‌اش را درآورد و آب آن را خالی کرد. بعد دوباره به مرداب بازگشت، اندکی آب نوشید که مزهٔ زنگ آهن می‌داد. قسمت‌های فلزی تفنگ را مرطوب کرد و دست و روی خود را شست. احساس طراوت به او دست داد و به نقطه‌ای برگشت که نوک‌درازی در آن جا بود. عزم خود را جزم کرده بود که آشفته نشود. می‌کوشید آرام باشد، اما باز همان شد که بود. انگشتش پیش از آن که درست هدف‌گیری کند، ماشه را می‌چکاند. وضع از بد، بدتر شد.

وقتی که از مرداب خارج شد و برای پیوستن به ابلانسکی به سـوی بیشهٔ توسه رفت، فقط پنج نوک‌دراز در کیـسه داشت.

پیش از آن که چشمش به ابلانسکی افتد، سگ او را دید. کـراک کـه آسوده به لای‌ولجن و به کلی سیاه شده بود، از پس ریشهٔ درهم پیچیدهٔ توسه‌ای بیرون جست و با حالتی پیروزمندانه به بوییدن لاسکا پرداخت. به دنبال کراک، در سایهٔ درختان توسه قیافهٔ بزرگ مآبانهٔ ابلانسکی پدید

آمد. سرخ چهره و عرق‌ریز، با یقهٔ دکمه‌باز به سمت له‌وین رفت. مـانند ساعات پیش اندکی می‌لنگید.

با لبخندی شادمانه گفت: «خوب؟ خیلی تیر انداختی!»

له‌وین پرسید: «تو چکار کردی؟» اما نیازی به پرسش نـبود. خـودش کیـسهٔ انباشتهٔ او را می‌دید.

ـ «آه، خیلی خوب بود.»

چهارده پرنده زده بود.

ابلانـسکی برای آن که پیروزی خود را تعدیل کند، به له‌وین گفت: «چه باتلاق خوبی! می‌ترسم وسلفسکی مزاحمت شده باشد. یک سگ و دو شکارچی ناجور است.»

۱۱

هنگامی که له‌وین و ابلانسکی به کلبه‌ای روستایی رسیدند که منزلگاه همیـشگی له‌وین بود، وسلفسکی را در آن جا دیدند. واسنکا در وسط کلبه روی نیمکتی نشسته و قهقههٔ خندهٔ واگیردارش را سر داده بود و سربازی، برادرزن یک روستایی، چکمه‌های گل‌آلود او را می‌کشید تا بیرون آورد.

ـ «همین الان رسیدم. Ils ont été charmants! (آنها آدم‌های نازنینی بودند) خوب مجسم کنید: به من غذا و مشروب خوراندند. چه نـانی، بی‌نظیر بود! Délicieux (خوشمزه!) از ودکا که نپرس... در عمرم از ایـن بهتر نچشیده بودم. یک شاهی هم پول نگرفتند. دائم می‌گفتند: خجالتمان ندهید! یا یک چنین چیزی.»

سرباز که سرانجام توانسته بود یکی از چکمه‌های خیـس را همراه بـا یک لنگه جوراب سیاه شده از پای وسلفسکی درآورد، به او گفت: «برای چه باید پول می‌گرفتند؟ آخر، خـودشان دعـوتتان کـرده بـودند. خـیال

می‌کنید اینها ودکا می‌اندازند که بفروشند؟»

به رغم پلشتی کلبه که به گل‌ولای چکمه‌های ورزشکاران و سگ‌های چرکینی که خود را می‌لیسیدند تا پاک شوند و بوی لجن و باروت آلوده بود و نبودن کارد و چنگال، حاضران چای نوشیدند و شام خود را با چنان آرامش و راحتی خوردند که فقط پس از یک روز تلاش در شکارگاه دست می‌دهد و پس از شستشو و نظافت، روی بستری از علوفه که سورچی آماده کرده بود دراز کشیدند.

گرچه پاسی از شب گذشته بود، هیچ‌یک خواب‌آلود نبودند. همچنان درازکش دربارهٔ شکار و سگ و تفنگ داستان و لطیفه می‌گفتند تا آن که به موضوعی رسیدند که مورد علاقهٔ همگی بود. به انگیزهٔ ابراز شادی‌های مکرر بالاخره واسنکا از لذت و تفریح و شکار و رایحهٔ علوفه و گاری شکسته (می‌پنداشت گاری شکسته است، زیرا مالبندها را برداشته بودند) و نیک‌سرشتی روستاییانی که به او ودکا داده بودند، و سگ‌ها که هر کدام زیر پای صاحب خود لمیده بود، ابلانسکی شروع به نقل جاذبه‌های شکار تابستان گذشته در ملک مردی مالتوس Malthus نام کرد. مالتوس یکی از پیمانکاران مشهور راه‌آهن بود. ابلانسکی خلنگ‌زارهایی را که مالتوس در استان تور Tver اجاره کرده بود و چگونگی حفاظت از آن جا را توصیف کرد و از کالسکه‌ها و ارابه‌هایی که به وسیلهٔ سگ حرکت می‌کردند و دستهٔ شکارچیان را به شکارگاه رسانده بودند و از خرگاه بزرگ غذاخوری که در کنار باتلاق برپا شده بود، سخن می‌گفت.

له‌وین روی بستر علفی خود نشست و گفت: «نمی‌فهمم، چه طور تو از این اشخاص بدت نمی‌آید؟ می‌دانم که خوردن غذا همراه لافیت[1] خیلی

۱. Lafitte نوعی شراب عالی و گران‌بها که در فرانسه تولید می‌شود. م

گواراست، ولی این ولخرجی‌ها و ریخت‌وپاش‌ها حالت را به هم نمی‌زند؟ این اشخاص، درست مثل عرق فروش‌های انحصارگر قدیم از راه‌هایی پول درمی‌آورند که همه را متنفر می‌کند. ولی این نفرت را ندیده می‌گیرند و بعد از منافع غیرشرافتمندانه‌ای که به دست آورده‌اند، برای محو این نفرت استفاده می‌کنند.»

واسنکا وسلفسکی خود را به میانه انداخت: «کاملاً درست است! کاملاً درست است! البته می‌دانیم که ابلانسکی دعوتشان را فقط از روی Bonhomie (خوش‌قلبی) قبول می‌کند، ولی مردم می‌گویند: خوب، ابلانسکی پیش اینها می‌رود و...»

له‌وین از لحن سخن ابلانسکی دانست که لبخندزنان می‌گوید: «به هیچ‌وجه! من یک ذره هم او را از سایر پولدارها یا اعیان و اشراف بی‌شرف‌تر نمی‌دانم؛ تمامشان مثل هم پول درآورده‌اند، با کار و زحمت و با فهم و هوش خودشان.»

ـ «آه، با کدام زحمت؟ تو اسم امتیاز گرفتن و چاپیدن را می‌گذاری کار؟»

ـ «معلوم است که می‌گذارم. کار یعنی همین. اگر او و امثال او نبودند، ما اصلاً راه‌آهن نداشتیم.»

ـ «ولی معنی کار آن طوری که یک کشاورز یا پیشه‌ور می‌فهمد، این نیست.»

ـ «شاید، ولی کار او، فعالیتی است که نتیجه‌ای دارد؛ یعنی راه‌آهن. ولی یادم رفته بود که تو اصلاً با راه‌آهن موافق نیستی.»

ـ «این مسأله به کلی فرق می‌کند. من منکر مفید بودنش نیستم. اما هر سودی که از اندازه خارج و با میزان کار نامتناسب باشد، غیرشرافتمندانه است.»

ـ «ولی چه کسی باید تناسب را معین کند؟»

لەوین که خود می‌دانست نمی‌تواند خط تمایز قاطعی بین کار شرافتمندانه و ناشرافتمندانه رسم کند، چنین گفت: «سود بردن از طرف من غیرحق و سوءاستفاده مثل منافعی که بانک‌ها می‌برند، ناصواب است. انباشتن ثروت‌های کلان بدون کار، شر است؛ درست مثل انحصار عرق فروشی. حالا ظاهر عوض شده، اما اصل همان است Le roi est mort,viv leroi (شاه سابق مرد، زنده‌باد شاه جدید)[1] هنوز انحصارگران سابق محو نشده، راه‌آهن و بانک‌ها پیدا شده‌اند؛ یعنی وسایل دیگر ثروت‌اندوزی بدون کار.»

ابلانسکی گفت: «تمام حرف‌های تو شاید صحیح و عین حقیقت باشد...» آن گاه به سگش که خود را کش و قوس می‌داد و روی کاهبن‌ها می‌غلتید نهیب داد: «بخواب، کراک!» به قدری از محق بودن خود مطمئن بود که بدون تشویش و شتاب سخن می‌گفت: «ولی خط بین شرافتمندانه و غیرشرافتمندانه را مشخص نکردی. این که من بیشتر از منشی خودم حقوق می‌گیرم، در صورتی که او کارش را از من بهتر بلد است، آیا این نامشروع است؟»

ـ «به عقیدهٔ من، بله.»

ـ «باشد، ولی می‌توانم بگویم پنج هزار روبل درآمد تو از کاری که در ملکت می‌کنی، در حالی که همین دهاتی میزبانمان هر چه قدر کار کند هرگز نمی‌تواند بیشتر از حدود پنجاه روبل دربیاورد، به همان اندازه نامشروع است که من از منشی‌ام بیشتر حقوق می‌گیرم و مالتوس بیشتر از یک مکانیک راه‌آهن. راستش به نظر من خصومت مردم نسبت به آدمی

۱. این ضرب‌المثل معادل است با «پهلوان زنده را عشق است» در فارسی و با اندک تسامح مفهوم «حر همان حر است، فقط پالانش عوض شده» را می‌رساند.

مثل مالتوس، شاید به علت بخل و حسد باشد...»

وسلفسکی اعتراض کرد: «نه، منصفانه نیست. حسد هیچ ربطی به این قضیه ندارد. توی این جور کارها حالت ناخوش‌آیندی هست.»

لەوین ادامه داد: «بگذارید حرفم را بزنم. تو می‌گویی درست نیست که من پنج هزار روبل دربیاورم در حالی که دهاتی فقط پنجاه روبل عایدش می‌شود. این درست. بی‌انصافی است. من هم درک می‌کنم، ولی...»

وسلفسکی که با صداقت کامل اندیشه‌ای را که معلوم بود برای نخستین بار به خاطرش رسیده است بر زبان می‌آورد، به میان کلام لەوین دوید: «این مال موقعی است که فکر می‌کنید چرا وقتمان را صرف خوردن و آشامیدن و شکار کنیم و هیچ زحمتی نکشیم، در حالی که کشاورز از بام تا شام کار می‌کند؟»

ابلانسکی که گفتی به عمد می‌خواست به لەوین نیشی بزند، گفت: «بله، درک می‌کنی. ولی مال خودت را به او نمی‌دهی.»

به تازگی میان این دو باجناق مبارزه‌ای نهفته درگرفته بود؛ گفتی که امر ازدواج این دو تن با دو خواهر میانشان رقابتی انگیخته بود تا ثابت کنند که کدام یک زندگی بهتر و به‌سامان‌تری دارد و حال این رقابت خود را در این گفت‌وشنود به صورتی شخصی نشان می‌داد.

لەوین پاسخ داد: «نمی‌دهم برای این که کسی از من نمی‌خواهد. اگر هم می‌خواستم بدهم، نمی‌توانستم هیچ کس هم چنین درخواستی نمی‌کند.»

ـ «همین دهاتی حاضر را امتحان کن. «مطمئن باش رد نمی‌کند.»

ـ «خوب، چه طور می‌توانم به او بدهم؟ بروم و هبه‌نامه بنویسم؟»

ـ «نمی‌دانم. ولی اگر معتقدی که حق نداری...»

ـ «اصلاً معتقد نیستم. برعکس، احساس می‌کنم که حق واگذاری‌اش

را ندارم. چون هم به زمین مدیونم و هم به خانواده‌ام.»

ـ «معذرت می‌خواهم، نشد. اگر تو این نابرابری را غیرمنصفانه می‌دانی، من نمی‌فهمم چرا طبق عقیده‌ات عمل نمی‌کنی...»

ـ «می‌کنم، منتها به طریقهٔ منفی؛ به این معنی که سعی نمی‌کنم اختلاف موجود بین خودم و او را زیادتر کنم.»

ـ «بفرما، این شد معما.»

وسلفسکی تصدیق کرد: «بله، این سفسطه است.» اما در این اثناء، در انبار قرچ‌قرچ کرد و روستایی وارد شد. وسلفسکی گفت: «آه، سیزبان ما! چطور شده نخوابیده‌ای؟»

ـ «کدام خواب؟ خیال می‌کردم شما آقایان خوابتان برده، ولی صدای گپ‌زدنتان را شنیدم. آمده‌ام دنبال کج بیل.» و همچنان که پابرهنه و با احتیاط قدم برمی‌داشت، سؤال کرد: «سگ گاز نمی‌گیرد؟»

ـ «کجا می‌خوابی؟»

ـ «امشب اسب‌ها را می‌بریم به علفزار.»

وسلفسکی که از درگشودهٔ انبار در گوشهٔ کلبه در روشنایی ضعیف بیرون ارابهٔ کوچک بدون اسبی را می‌دید، گفت: «آه، چه شبی! گوش کنید! زن‌ها دارند آواز می‌خوانند، بدک هم نمی‌خوانند.» سپس روستایی پرسید: «کی آواز می‌خواند؟»

ـ «زن‌های خدمتکار همین دوروبر.»

ـ «بیایید برویم قدم بزنیم! خوابمان نمی‌برد. ابلانسکی راه بیافت!»

ابلانسکی به بدن خود کش‌وقوس داد و گفت: «کاش می‌توانستیم هر دو کار را با هم بکنم، هم این جا دراز بکشم و هم بروم بیرون.»

وسلفسکی گفت: «باشد، خودم تنها می‌روم.» برخاست و جوراب و کفش پوشید و ادامه داد: «خداحافظ آقایان! اگر خوش گذشت، صداتان

می‌زنم. شما مرا به شکار آوردید، پس نمی‌توانم فراموشتان کنم.»

بعد از رفتن وسلفسکی و پس از آن که روستایی در را پشت سر او بست، ابلانسکی به له‌وین گفت: «آدم خوبی است، مگر نه؟»

له‌وین که هنوز به موضوع مورد بحثشان می‌اندیشد، پاسخ داد: «بله، تقریباً.» به نظر خودش افکار و احساساتش را به همان روشنی که خود می‌دانست بیان کرده بود. با این همه، هر دو رفیقش ـ که مردانی صادق و هوشیار بودند ـ یک‌صدا گفته بودند که او با سفسطه به خود آرامش می‌دهد و این امر او را مشوش می‌داشت.

ـ «ببین پسر جان، به این نتیجه می‌رسیم: آدمی باید یکی از این دو کار را بکند، یا نظم موجود جامعه را به عنوان نظمی عادلانه بپذیرد و آن وقت حقوق خودش را حفظ کند، یا اقرار کند که از امتیازات نامتناسبی برخوردار است، مثل من که اعتراف می‌کنم و تا می‌توانم از این امتیازات لذت می‌برم.»

ـ «نه، اگر کسی حق نداشته باشد، نمی‌تواند از این امتیازات لذت ببرد. دست‌کم من نمی‌توانم. خوشم نمی‌آید احساس کنم حق به جانب من نیست.»

ابلانسکی که پیدا بود از این تلاش ذهنی خسته شده است، به له‌وین گفت: «خوب چه می‌گویی؟ چرا نرویم گردشی بکنیم؟ خودت که می‌دانی، خوابمان نمی‌برد. بلندشو، برویم!»

له‌وین جواب نداد. حرفی که ضمن گفت‌وشنود راجع‌به عمل منصفانه به شیوهٔ منفی گفته بود، توجهش را به خود معطوف می‌داشت. از خود می‌پرسید: «آیا امکان دارد کسی فقط به طور منفی برحق باشد؟»

ابلانسکی نشست و گفت: «علف تازه عجب بوی تندی دارد! اصلاً خوابم نمی‌آید. واسنکا آن بیرون سرش به چیزی گرم شده. صدای حرف و

خنده‌اش را می‌شنوی؟ بهتر نبود که ما هم می‌رفتیم؟ زود باش، راه بیافتیم!»

لەوین جواب داد: «نه، من نمی‌آیم.»

ابلانسکی که در تاریکی به دنبال کلاهش می‌گشت، لبخندزنان پرسید: «این هم از روی اصول است؟»

ـ «نه، قضیهٔ اصول نیست. ولی چه دلیل دارد که بیایم؟»

ابلانسکی که کلاهش را یافته بود و برمی‌خاست، به او گفت: «می‌دانی، تو داری برای خودت گرفتاری درست می‌کنی.»

ـ «چه طور؟»

ـ «خیال می‌کنی من از طرز رفتار تو با زنت خبر ندارم؟ شنیدم که دو روز شکار رفتن برایت مسألهٔ بغرنجی شده بود. در ماه عسل خیلی هم خوب است از این کارها بکنی، ولی برای یک عمر زندگی نه. مرد باید مستقل باشد، برای این که علائق مخصوص مردانه دارد.» و ضمن گشودن در افزود: «مرد باید مردانه عمل کند.»

لەوین پرسید: «به چه معنا؟ افتادن دنبال کلفت‌ها؟»

ـ «اگر خوشت می‌آید، چرا که نه؟ وضع زنت بدتر نمی‌شود. ولی خودت کیف می‌کنی. مسألهٔ اصلی حفظ حرمت و تقدس خانه است. این‌جور کارها را نباید در خانه کرد. ولی لازم هم نیست که دست‌وبالت را ببندی.»

لەوین با لحنی خشک گفت: «شاید این طور باشد.» سپس به مطلب مورد علاقهٔ خود پرداخت: «فردا باید صبح زود شروع کنیم. من کسی را بیدار نمی‌کنم، سپیده‌دم راه می‌افتم.»

واسنکا که بازمی‌گشت، صدا زد: "!Messieurs, Venez Vite آقایان بشتابید! نمی‌دانید چه کشفی کرده‌ام. حوری واقعی،[1] با هم دوست

۱. در اصل: Gretchen، معشوقهٔ ورتر، اثر گوته، شاعر بزرگ آلمانی، مرید حافظ شیراز. م

شدیم.'' و با لحنی ستایش‌آمیز افزود: «عجب خوشگل است!» گفتی که این پری را به خاطر او ساخته‌اند و از این رو آفرینندهٔ دختر را می‌ستاید.

لەوین خود را به خواب زد، اما ابلانسکی دمپایی پوشید، سیگار برگی گیراند و از کلبه بیرون رفت. به زودی صدایشان خاموشی گرفت.

لەوین درازمدتی بیدار بود. صدای علوفه خوردن اسب‌ها و بعد بیرون رفتن روستایی و پسرش را شنید که اسب‌ها را به چرا می‌بردند. صدای سرباز را که با خواهرزاده‌اش، کوچک‌ترین پسر روستایی میزبان، در سمت دیگر انبار آمادهٔ خفتن می‌شدند و آوای نازک پسرک را شنید که برای دایی خود از سگ‌ها که به نظرش موجوداتی عظیم‌الجثه و هراس‌آور می‌نمودند حرف می‌زد؛ آن‌گاه پسرک پرسید: «سگ‌ها چه چیزی شکار می‌کنند؟» و سرباز با صدایی خفه و خواب‌آلوده توضیح داد که آقایان فردا به مرداب می‌روند و تیراندازی می‌کنند و برای ممانعت از سؤال پسرک افزود: «بگیر بخواب، واسکا، بگیر بخواب!» و اندکی بعد صدای خرخر سرباز بلند شد و سپس خاموشی درپی آمد، و جز شیههٔ اسبان و فریاد نوک‌درازها صدایی به گوش نمی‌رسید. لەوین با خود گفت: «آیا واقعاً می‌شود منفی عمل کرد؟ خوب، که چه؟ گناه من که نیست.» و به تفکر دربارهٔ فردا مشغول شد.

ـ «فردا اول صبح می‌روم و تصمیم می‌گیرم خونسرد باشم. نوک‌دراز خیلی زیاد است، خیلی هم بزرگ‌اند. وقتی برگردم، یادداشت کیتی رسیده. بله، شاید حق با استیوا باشد: من به اندازهٔ کافی با قدرت رفتار نکرده‌ام، از خرده فرمایش‌های کیتی خسته شده‌ام... ولی خوب، چاره‌ای ندارم! باز هم جواب منفی!»

همین که برای خوابیدن دراز کشید، صدای خنده‌های شاد وسلفسکی و ابلانسکی را شنید. یک دم چشم گشود. ماه بالا آمده و از لای در نمایان

بود و دو دوست زیر مهتاب گفتگو می‌کردند. ابلانسکی دربارهٔ شادابی و طراوت دختری حرف می‌زد و او را به هلوی پوست‌کنده تشبیه می‌کرد.[1] وسلفسکی قاه‌قاه می‌خندید و حرفی راکه یک روستایی بی‌پرده به او گفته بود، تکرار می‌کرد: «آه، بهتر است برای خودت دنبال زن بگردی!»

لهوین خواب‌آلوده زیرلب گفت: «آقایان، فردا سپیده‌دم!» و به خواب رفت.

۱۲

لهوین سپیده‌دمان بیدار شد و کوشید همراهانش را برخیزاند. واسنکا دمر خوابیده و یک پای جوراب پوشش دراز شده و در چنان خواب سنگینی بود که لهوین نتوانست بیدارش کند. ابلانسکی خواب‌آلوده از بلند شدن امتناع کرد. حتی لاسکا که گلوله شده و روی علف‌ها خوابیده بود، به زحمت بیدار شد و با تنبلی نخست یک پا و بعد پای دیگرش را به عقب کش داد. لهوین جوراب و چکمه‌اش را پوشید. تفنگش را برداشت و در صدادار انبار را با احتیاط گشود و به فضای باز رفت. سورچی در کنار وسایل نقلیه خوابیده بود. اسب‌ها چرت می‌زدند. فقط یکی‌شان کاهلانه جو می‌خورد و جوها را در توبره‌اش زیرورو می‌کرد. هوای بیرون هنوز گرگ‌ومیش بود.

پیرزن صاحب‌خانه که با لهوین آشنایی دیرینه داشت، با مهربانی پرسید: «چرا این قدر زود پاشده‌ای، جانم؟»

ـ «می‌خواهم بروم شکار، ننه‌جان. از این طرف به باتلاق راه هست؟»

ـ «صاف از آن پشت، آن طرف خرمنگاه ما، جانم. بعدش از طرف کرت‌های کنف برد، آن جا کوره راه را پیدا می‌کنی.»

۱. در اصل: فندق تازه از پوست درآمده. م

پیرزن که با پاهای برهنهٔ آفتاب‌سوخته‌اش با احتیاط قدم برمی‌داشت، لهوین را به خرمنگاه راهنمایی کرد و پرچین را برایش گشود.

ـ «مستقیم برو تا برسی به باتلاق. پسرهای ما دیشب اسب‌ها را از همین راه بردند.»

لاسکا شادمانه در کوره راه به راه افتاد. لهوین با گام‌های سبک و چابک به دنبال می‌رفت و مدام به آسمان نظر می‌کرد. میل داشت پیش از دیدن خورشید به مرداب برسد. ماه که در آغاز درخشان بود، حال پرتویی سیمابگون داشت. ستارهٔ گلفام سحر که قبلاً جلوه می‌فروخت، اکنون یکسره محو شده بود. هرچه در دوردست دشت در پردهٔ ابهام می‌نمود، حال به تمامی وضوح داشت. کرت‌های شبدر، ژاله که تا برآمدن آفتاب ناپیدا بود در میان ردیف‌های بلند کنف پاها و پیراهن لهوین را تا کمرگاه خیس کرده بود. در سکون شفاف بامدادی کوچک‌ترین صداها شنیده می‌شد. زنبوری از پشت گوش لهوین پرید و صدای زوزهٔ گلوله داد. نگاه کرد و زنبوری دیگر و سپس سومی را دید. زنبورها از پس چپرترکه‌باف زنبورخانه‌ای می‌آمدند و در کشتزار کنف در سمت مرداب ناپدید می‌شدند. کوره راه مستقیم به طرف مرداب که از بخاری که از آن برمی‌خاست، ادامه می‌یافت. بخار در جایی رقیق و در جایی دیگر غلیظ بود و نی‌ها و بیدها چون جزایری کوچک در مه می‌نمودند. در حاشیهٔ مرداب پسران و مردان روستایی که شبانه اسب‌ها را چرانده بودند، در کنار راه زیر بالاپوش‌های خود به خواب رفته بودند. در آن نزدیک، سه اسب بخوزده در حرکت بودند و یکی‌شان زنجیر خود را می‌کشید. لاسکا در کنار صاحبش می‌دوید و به تضرع می‌خواست اجازه یابد که پیشاپیش بدود و به اطراف بنگرد. لهوین ضمن گذشتن از کنار روستاییان خفته و رسیدن به چاله، تفنگش را امتحان کرد و به سگ اجازهٔ رفتن داد. یکی از

اسب‌ها، قزل باریک‌اندام سه‌ساله‌ای که از دیدن لاسکا مضطرب شده بود، دمش را تکان داد و شیهه کشید.اسب‌های دیگر هم تکان خوردند و با پاهای بخو شده آب را برهم زدند و هنگامی که سم‌ها را از سیان گل رس سفت بیرون کشیدند، صدایی شبیه صدای مکیدن درآوردند و خود را از مرداب به خارج کشاندند. لاسکا ایستاد، با خشم به اسب‌ها و با استفهام به له‌وین نگاه کرد.

له‌وین با کف دست ضربه‌ای به حیوان زد و سوت کشید تا جستجو را شروع کند.

لاسکا شاد و دقیق به جستجو پرداخت.

لاسکا به داخل باتلاق دوید و فوراً در مابین بوهای آمیخته و آشنای ریشه‌ها، خزه، جگن و بوی افزوده شدهٔ پهن اسب، رایحهٔ پرندگان را شنید؛ بوی تندی که همیشه بیش از هرچیز او را به هیجان می‌آورد. این جا و آن جا این بوی آمیخته به رایحهٔ خزه و علف بسیار شدید بود، اما امکان تشخیص این که در کدام سمت شدیدتر و در کدام جهت ضعیف‌تر می‌شود، وجود نداشت. برای یافتن جهت لازم بود بیشتر به وزش باد توجه کرد. واسکا که سرازپا نمی‌شناخت،کوتاه می‌تاخت تا بتواند در هر لحظه توقف کند. آن گاه به سمت راست رفت و دور از نسیم بامدادی که از خاور می‌وزید، به جهت مخالف وزش باد روکرد. با پره‌های فراخ شدهٔ بینی هوا را بو کشید و فوراً دانست نه تنها بوی پرندگان که خودشان هم اندکی پیش در همین‌جا بوده‌اند؛ آن هم نه یکی، بلکه شماری فراوان. لاسکا قدم سست کرد. این جا بوده‌اند، اما به دقت نمی‌دانست در کدام نقطه. برای یافتن محل دقیق، شروع به دور زدن کرد که دفعتاً صدای صاحبش او را به خود خواند: «لاسکا! این جا!» له‌وین سمت دیگری را نشان داد. لاسکا برجا ایستاد. از خود می‌پرسید آیا بهتر نیست به او اجازه

داده شود کارش را به همان نحو ادامه دهد. اما له‌وین با صدایی خشم‌آلود دستورش را تکرار کرد و نقطه‌ای را در زیر آب نشان داد که چیزی در آن جا نمی‌توانست وجود داشته باشد. سگ فرمان برد. وانمود کرد که جستجو می‌کند و برای خشنودکردن صاحبش همه‌جا را گشت و به نقطهٔ اول بازگشت و بار دیگر فوراً بو را تشخیص داد. حال که صاحبش به او دستور نمی‌داد، می‌دانست چه کند و بدون این که به جای پاهای خود نگاه کند، در حالی که بی‌تابانه سکندری می‌رفت از روی پشته‌ها می‌جست و در آب می‌افتاد، اما با پاهای نیرومند کوتاهش برمی‌خاست، چرخشی را که می‌بایست وضع را روشن سازد آغاز کرد. بوی «آنها» به قوتی بیشتر و واضح‌تر به مشامش می‌رسید؛ تا آن که سرانجام معلوم شد یکی از آنها در آن سوی یک دسته نی، در پنج قدمی او وجود دارد. لاسکا ایستاد و سرتاسر بدنش سفت شد. پاهای کوتاهش مانع از آن می‌شد که جلو را ببیند. اما از روی بو یقین داشت که پرنده آن جاست و بیش از پنج قدم فاصله ندارد. سگ مطمئن از وجود پرنده بی‌حرکت و خوشحال ایستاده بود. دمش کشیده و سفت شده بود و فقط نوکش تکان می‌خورد. دهانش کمی باز و گوش‌هایش تیز شده بود. به خستگی و سنگینی نفس می‌زد و بدون چرخاندن سر به صاحبش می‌نگریست. له‌وین پیش می‌آمد. با همان چهرهٔ مأنوس اما چشمان هراس‌آور از روی پشته‌ها و برآمدگی‌ها می‌گذشت و مدتی بیش از حد طول کشید تا به لاسکا برسد. سگ می‌اندیشید که صاحبش آهسته می‌آید، اما در واقع له‌وین می‌دوید.

از حالت خاص لاسکا ـ دهان نیمه‌باز و بدن قوزکرده که گفتی پاهایش را از عقب روی زمین دراز می‌کرد ـ له‌وین دانست که نوک‌دراز را نشان می‌دهد و با احساس شکرگزاری باطنی از توفیق خود، خاصه از نخستین شکار به سوی لاسکا دوید. وقتی که به کنار سگ رسید و به جلو

نگریست، آن چه را که لاسکا با بینی تشخیص داده بود با چشم دید. در جایی کوچک بین دو برآمدگی، نوک‌دراز را دید. پرنده سرش را چرخانده بود و گوش می‌داد. آن گاه به چابکی بال‌هایش را جمع کرد، در گوشه‌ای ناپدید شد و دمش تکانی خورد.

له‌وین از عقب تکانی به لاسکا داد و فریاد زد: «برو، لاسکا، برو!»

لاسکا پیش خود گفت: «آخر نمی‌توانم بروم، کجا بروم؟ از همین جا بویشان را می‌شنوم. اما اگر حرکت کنم، نمی‌دانم کجا هستند و چه هستند.» اما صاحبش با زانو او را هل داد و با نجوایی خشمگین گفت: «برو، سگ خوب، برو!»

لاسکا فکر کرد: «اگر این طور می‌خواهد، عیبی ندارد. ولی دیگر من مسؤول نیستم.» فقط می‌دوید و می‌شنید، بدون آن که چیزی درک کند.

ده گام دورتر از جای قبلی لاسکا، نوک‌درازی با فریادی حلقی پر گرفت و بال‌هایش صدای میان‌تهی خاص نوک‌دراز داد و بلافاصله پس از شلیک گلوله با سینهٔ سفیدش به سنگینی روی چاله‌ای نمناک سقوط کرد. مرغ دیگری بدون آن که سگ از جا بلندش کند، پشت سر له‌وین پر گرفت و تا له‌وین به طرفش بچرخد، مسافتی دور شده بود. اما تیر به او اصابت کرد. در حدود بیست پا پرواز کرد، به تندی اوج گرفت، بعد همچنان که مانند توپی می‌غلتید، به سنگینی روی زمین در نقطه‌ای خشک فرو افتاد.

له‌وین نوک‌دراز را که هنوز گرم بود، در کیسه گذاشت و گفت: «این شد شکار. آهای، لاسکا، تو چه عقیده‌ای داری؟»

وقتی لوین تفنگش را دوباره پر کرد و به حرکت درآمد، خورشید گرچه هنوز در پشت ابر ناپیدا بود، اما دیگر طلوع کرده بود. ماه تمامی شکوهش را از دست داده بود و چون تکه ابری کوچک و رنگ پریده در آسمان دیده می‌شد. دیگر حتی یک ستاره در آسمان به چشم نمی‌آمد.

سعدکوفی نقره‌گون از شبنم، اکنون تابشی طلایی داشت. چمن کبودفام به رنگ سبز و زرد درآمده بود. پرندگان مرداب‌زی لابه‌لای بوته‌های شبنم‌زده خودنمایی می‌کردند. بازی بیدار شد، روی خرمن یونجه‌ای نشست، به این سو و آن سو گردن کشید و با قیافه‌ای ناخشنود مرداب را وارسی کرد. کلاغ‌ها در اطراف کشتزارها می‌پریدند و پسرکی پابرهنه اسب‌ها را به طرف پیرمردی می‌راند که زیر بالاپوش خود بلند شده بود و قسمت‌های گوناگون بدنش را می‌خاراند. دود تفنگ به مانند شیر سفید روی چمن سبز گسترده می‌شد.

یکی از پسرها به سمت له‌وین دوید.

از دور، از پشت سر فریاد زد: «دیروز این جا مرغابی وحشی بود!»

له‌وین از لذت کشتن سه نوک دراز پی‌درپی در حضور پسرک که از او تمجید می‌کرد، برخوردار شد.

۱۳

این گفته که اگر اولین گلوله پرنده یا حیوان را بیاندازد شکار خوب پیش می‌رود، درست از آب درآمد.

له‌وین، خسته، گرسنه و شاد در حدود ساعت ده، بعد از زیرپا گذاشتن بیست میل و آوردن نوزده نوک‌دراز و یک اردک که آن را به کمربندش آویخته بود، به کلبه بازگشت. کیسهٔ شکار دیگری جای خالی نداشت. همراهانش از درازمدتی پیش بیدار شده و چاشت خورده بودند. له‌وین ضمن دوباره شمردن نوک‌درازها گفت: «بفرمایید، بفرمایید، می‌دانم که نوزده‌تاست.» پرنده‌ها جمع شده و خشکیده و آغشته به خون دلمه شده با سرهای آویخته، به پرندگان زیبایی که به هنگام پرواز بودند هیچ شباهتی نداشتند.

شمارش صحیح بود و رشک بردن ابلانسکی له‌وین را محظوظ کرد. ضمناً، از دیدن پیکی که از جانب کیتی آمده بود، شاد شد. پیک نامه‌ای به له‌وین داد.

ـ «من کاملاً سالم و سرحالم. اگر نگران حال من بوده باشی، حالا می‌تواند خیالت راحت باشد. فعلاً محافظ شخصی تازه‌ای پیدا کرده‌ام که اسمش ماریا ولاس‌یفنا Maria Vlasyevnaست (قابله‌ای که عنصر مهم تازه‌ای در خانوادهٔ له‌وین به شمار می‌آمد). برای معاینهٔ من آمده است. به نظر او کاملاً سالمم و تا آمدن تو او را نگه می‌داریم. همگی سالم و خرم‌اند. اگر شکار به تو خوش می‌گذرد، خواهش می‌کنم برای برگشتن عجله نکن و یک روز دیگر هم بمان.»

این دو شادی ـ شکار موفقیت‌آمیز و نامهٔ کیتی ـ آن چنان بزرگ بود که دو حادثهٔ نامطلوب را که بعداً روی داد، برای له‌وین آسان گذر کرد. یکی از این حوادث بی‌اشتهایی و کسالت اسب قزل بود که ظاهراً به علت خستگی مفرط دیروز از پا افتاده بود.

سورچی گفت: «ارابه‌رانی تند و طولانی دیروز، کنستانتین دمیتریچ، عجبا، هفت میل راه به آن بدی و رانندگی بدون فکر!»

واقعهٔ ناخوش‌آیند دیگر که لحظه‌ای خلق خوش له‌وین را ضایع کرد ولی باعث شد که از ته دل بخندد، این بود که از آن همه آذوقه‌ای که کیتی فراهم کرده بود و به اندازه‌ای فراوان بود که برای یک هفته کفایت می‌کرد، مطلقاً چیزی باقی نمانده بود. در بازگشت از مرداب، مانده و گرسنه، سخت میل خوردن پای گوشت داشت و در نزدیک کلبه بوی این غذا را با همان شدتی شنید که لاسکا بوی پرنده را و مزهٔ آن را در دهان حس کرد و بلافاصله به فیلیپ دستور آوردن پای داد. معلوم شد که نه پای باقی مانده است و نه جوجه‌ای.

ابلانسکی قهقهه‌زنان سر به سوی واسنکا وسلفسکی جنباند و گفت: «طرف عجب اشتهایی دارد! من خودم کم‌اشتها نیستم، ولی این یکی واقعاً عجیب است...»

وسلفسکی ستایش‌کنان گفت: «آخر خیلی لذیذ بود.»

له‌وین با اخم به وسلفسکی نگاه کرد و گفت: «خوب، چه می‌شود کرد؟ فیلیپ یک خرده گوشت گوساله برایم بیاور.»

فیلیپ گفت: «گوشت گوساله تمام شد، قربان، استخوان‌هایش را هم سگ‌ها خوردند.»

له‌وین چنان ناراحت شد که به ترشرویی گفت: «باید برای من هم چیزی می‌گذاشتید.» گریه‌اش گرفته بود.

با صدایی لرزان به فیلیپ گفت: «خوب، پس چند تا از پرنده‌ها را درست کن.» و در حالی که می‌کوشید به واسنکا نگاه کند، افزود: «گزنه هم به آن بزن. ضمناً از صاحب‌خانه کمی شیر برایم بگیر.»

بعداً، پس از آن که گرسنگی خود را با آشامیدن شیر تسکین داد، از این که جلوی بیگانه‌ای بدقلقی نشان داده است، شرمنده شد و با صدای بلند به اوقات تلخی خود در وقت گرسنگی خندید.

وقت غروب دوباره به شکار پرنده رفتند وسلفسکی هم چند پرنده زد و شب هنگام عازم بازگشت به خانه شدند.

سفر بازگشت‌شان همه به اندازهٔ مسافرت خروج خوش گذشت. وسلفسکی آواز خواند و با لذت از خاطرهٔ روستاییانی که به ودکا دعوتش کرده بودند یاد کرد و گفت: «خجالتمان ندهید!» و خاطرهٔ گردش شبانه با دخترک روستایی را به یاد آورد و دهقانی را که از او پرسید زن دارد یا نه و چون دانست ازدواج نکرده است به او گفت: «دنبال زن‌های مردم موس‌موس نکن، خودت زن بگیر!» این خاطره بیش از هر چیز

وسلفسکی را می‌خنداند.

ـ «روی هم رفته، من که از این سفر خیلی لذت بردم. تو چه طور له‌وین؟»

له‌وین صادقانه پاسخ داد: «بله، خیلی زیاد.» به خصوص از این که از عداوت با واسنکا وسلفسکی خلاص و در عوض با او دوست شده بود، احساس خوشحالی می‌کرد.

۱۴

ساعت ده بامداد روز بعد، له‌وین پس از بازرسی تمام گوشه و کنارهای خانه، در اتاق وسلفسکی را زد. وسلفسکی صدا زد: « Entrez! (وارد شوید)» و با لبخند افزود: «ببخشید، همین الان نظافتم را تمام کردم.» فقط زیرجامه پوشیده و جلوی له‌وین ایستاده بود.

له‌وین گفت: «خواهش می‌کنم به فکر من نباشید. شب خوب خوابیدید؟»

ـ «مثل مرده. امروز برای شکار چه طور است؟»

ـ «فعلاً چه میل دارید، چای یا قهوه؟»

ـ «متشکرم، هیچ کدام. تا ناهار صبر می‌کنم. من واقعاً از خودم خجالت می‌کشم. حتماً خانم‌ها تا حالا بیدار شده‌اند؟ الان گردش به آدم می‌چسبد. اسب‌هاتان را به من نشان بدهید.»

پس از آن که در باغ گردش و از اصطبل دیدن و حتی با هم روی میله‌های پارالل ورزش کردند، له‌وین میهمانش را به خانه بازآورد و همراه او به اتاق پذیرایی وارد شد.

وسلفسکی نزد کیتی رفت که پای سماور نشسته بود و به او گفت: «شکارمان عالی بود، همچنین سایر چیزها. افسوس که خانم‌ها با این

لذت‌ها میانه‌ای ندارند.»

له‌وین که باز می‌پنداشت در لبخند و قیافهٔ فاتحانهٔ میهمانش به هنگام سخن گفتن با کیتی چیزی دیده است، پیش خود گفت: «خوب، خیال می‌کنم بالاخره باید به خانم صاحب‌خانه چیزی بگوید.»

شاهزاده خانم که در آن طرف میز پهلوی قابله و ابلانسکی نشسته بود، له‌وین را صدا زد و با او مشغول گفتگو دربارهٔ زایمان کیتی در مسکو و گرفتن اتاق در میهمان‌خانه شد. له‌وین درست همان قدر که از جزئیات حقیر مربوط به ازدواج که از شکوه و جلال این امر می‌کاست بیزار بود، اکنون نیز مقدمات زایمانی که در پیش بود ـ و گفتی حساب روزها را با انگشتان دست داشتند ـ برایش ناخوش‌آیند بود. ظرف چند هفتهٔ گذشته، کوشیده بود گوش خود را بر بحث‌های مربوط به طفل متولد نشده ببندد و آن نوارهای مرموز بی‌پایان را که بافته می‌شد، کهنه‌های مثلث شکل و غیره را که دالی برایشان اهمیتی خاص قائل بود، نبیند. تولد پسری ـ له‌وین از پسر بودن فرزندش مطمئن بود ـ که وعده داده بودند، ولی هنوز نمی‌توانست باور کند ـ بس که شگفت‌انگیز می‌نمود ـ از یک سو در نظرش سعادتی عظیم و باورناشدنی و از سویی دیگر حادثه‌ای چنان رمزآمیز می‌آمد که تهیهٔ مقدمات آن به صورت امری عادی و به گونهٔ موضوعی بشری او را تکان می‌داد و تحقیرش می‌کرد.

اما شاهزاده خانم احساسات له‌وین را درک نمی‌کرد و راحتش نمی‌گذاشت و طفره رفتنش از تفکر و گفتگو در این‌باره را به حساب بی‌فکری و بی‌اعتنایی او می‌گذاشت. این زن ابلانسکی را مأمور اجارهٔ یک آپارتمان کرده بود و حال له‌وین را به نزد خود می‌خواند.

له‌وین گفت: «من هیچ نمی‌دانم، شاهزاده خانم. هر طور خودتان صلاح می‌دانید، همان کار را بکنید.»

ـ «شما باید تصمیم بگیرید که چه‌وقت حرکت می‌کنید.»

ـ «واقعاً نمی‌دانم. من می‌دانم میلیون‌ها بچه دور از مسکو به دنیا می‌آیند، بدون دکتر... پس چرا...»

ـ «پس، در این صورت...»

ـ «نه، بگذارید کیتی تصمیم بگیرد.»

ـ «با کیتی نمی‌توانیم حرفش را بزنیم. می‌خواهید بترسانمش؟ آخر، همین امسال بهار ناتالی گالیتزین Natalie Golitzin موقع زایمان مرد، چون درست مواظبش نشده بودند.»

له‌وین با ترشرویی جواب داد: «هر کاری که شما بگویید، من می‌کنم.»

شاهزاده خانم حرف می‌زد. اما له‌وین گوش نمی‌داد. گرچه گفتگو با شاهزاده خانم باعث ناراحتی له‌وین بود، اما چیزی که پای سماور دید سبب بدخلقی او شد.

در قیافهٔ واسنکا، در نگاه و لبخندش، حالتی ناخوش‌آیند بود. له‌وین حتی در قیافه و نگاه کیتی هم چیز نامطبوعی می‌دید. مانند سابق، فروغ دیدگانش فرو مرد. باز، چون مورد قبل، بدون ذره‌ای تأمل خود را از قلهٔ خوشبختی، آرامش، و ابهت، در پرتگاه نومیدی، پریشانی و خفت، سرنگون شده احساس کرد. باز از همه‌چیز و همه‌کس منزجر شد.

دوباره نگاهی انداخت و گفت: «شاهزاده خانم، هرطور فکر می‌کنید، همان طور عمل کنید.»

ابلانسکی به طنز گفت: «تاج سلطان سنگین است!»[1] پیدا بود که نه تنها به شاهزاده خانم، بلکه به علت آشفتگی له‌وین که متوجه آن شده بود اشاره می‌کند. «دالی، امروز چه قدر دیر کردی!»

۱. این گفته معادل است با ضرب‌المثل‌های فارسی: هر که را طاووس باید، جور هندوستان کشد و یا هرکس حربزه می‌خورد باید پای لرزش هم بنشیند. م

همهٔ حاضران برای سلام و تعارف با دالی برخاستند. واسنکا فقط یک دم بلند شد و بدون آداب‌دانی معمول مردان جوان در برابر خانم‌ها تعظیم مختصری کرد و پیش از آن که گفتارش را از سر بگیرد، به چیزی خندید.

دالی گفت: «از دست ماشه ذله شدم. تا صبح بی‌آرام و قرار بود. امروز هم بدجوری بهانه می‌گیرد.»

گفتگوی واسنکا با کیتی پیرامون همان موضوع قبلی و دربارهٔ آنا و این مسأله بود که آیا باید عشق را بالاتر از قراردادهای اجتماعی دانست یا نه. کیتی از این گفتگو ناراحت بود. زیرا نه موضوع و نه لحن گفتار برایش خوش‌آیند نبود؛ به خصوص که می‌دانست بر شوهرش نیز تأثیر بدی خواهد داشت. اما ساده‌تر و خام‌تر از آن بود که بتواند گفتگو را قطع کند و یا حتی لذت ظاهری را که از ستایش آشکار مرد جوان به او دست می‌داد، پنهان دارد. میل داشت به این بحث پایان دهد، اما نمی‌دانست چگونه. می‌دانست هر کاری بکند، شوهرش متوجه می‌شود و آن را به نحو غلطی تفسیر خواهد کرد. و به راستی هم وقتی که از دالی پرسید ماشا را چه می‌شود و واسنکا با نگاهی بی‌تفاوت به دالی منتظر خاتمهٔ این پرسش و پاسخ بی‌مزه بود، له‌وین سؤال کیتی را به منزلهٔ صحنه‌سازی غیرطبیعی و ریاکاری نفرت‌آوری تلقی کرد.

دالی پرسید: «خوب، امروز می‌رویم قارچ بچینیم؟»

کیتی گفت: «بله، می‌رویم، من هم می‌آیم.» و سرخ شد. می‌خواست از سر ادب از واسنکا هم بپرسد که آیا همراهشان خواهد آمد، اما خودداری کرد و با قیافه‌ای گناه‌آلود از شوهرش پرسید: «کستیا، شما کجا می‌روید؟»

این قیافهٔ گناه‌آلود له‌وین را در بدگمانی خود مؤکد کرد.

له‌وین بدون آن که به او نگاه کند، پاسخ داد: «وقتی که من نبودم، مکانیک آمده بود. هنوز او را ندیده‌ام.» بعد به اشکوب زیرین رفت و تازه

می‌خواست از اتاق کارش خارج شود که صدای پای آشنای همسرش را شنید که بی‌تأمل و شتابان به دنبال او می‌دوید.

به اختصار پرسید: «چه شده؟ ما کار داریم!»

کیتی به مکانیک آلمانی گفت: «معذرت می‌خواهم. میل دارم چند کلمه با شوهرم صحبت کنم.»

آلمانی برگشت تا برود، اما له‌وین به او گفت: «زحمت نکشید.»

آلمانی پرسید: «قطار ساعت سه هست؟ باید به قطار برسم.»

له‌وین به او جواب نداد و با همسرش از اتاق بیرون رفت.

به فرانسه سؤال کرد: «خب، می‌خواستی چه بگویی؟»

له‌وین به صورت همسرش نگاه نمی‌کرد و از دیدن او با شکم برآمده، صورت درهم شده و قیافهٔ تلخ و درهم شکسته‌اش استناع داشت.

کیتی شکسته بسته گفت: «من... می‌خواستم بگویم که این جوری نمی‌شود ادامه داد، شکنجه است.»

له‌وین با خشم گفت: «خدمتکارها همین گوشه و کنار هستند، بازی درنیار.»

ـ «پس، بیا برویم توی اتاق!»

در راهرو ایستادند. کیتی می‌خواست به اتاق مجاور برود، اما معلمهٔ انگلیسی آن جا به تانیا درس می‌داد.

ـ «باشد، بیا برویم توی باغ.»

در باغ با مردی مواجه شدند که وجین می‌کرد. و بدون آن که فکر کنند که این مرد می‌تواند چهرهٔ اشک‌آلود کیتی و قیافهٔ دژم و برآشفتهٔ له‌وین را ببیند و بدون آن که بیاندیشند به کسانی می‌مانند که از فاجعه‌ای می‌گریزند، با گام‌های سریع می‌شتافتند و احساس می‌کردند که باید افکارشان را بی‌پرده بیان و سوءتفاهمات را عیان کنند؛ باید با هم تنها

باشند و به اتفاق، خود را از رنجی که داشتند رها سازند.

سرانجام، به نیمکتی تک افتاده در سر پیچی در زیر درختان زیزفون رسیدند و کیتی گفت: «این طوری نمی‌توانیم زندگی کنیم! شکنجه است! من بدبختم، تو هم بدبختی! اما برای چه؟»

له‌وین با مشت‌های فشرده بر سینه، به همان شکلی که در شب ورود واسنکا روبه‌روی کیتی ایستاد، اکنون نیز در مقابل او ایستاده بود و می‌گفت: «فقط یک چیز را برایم بگو: در لحن این مرد، چیز زشت، ناجور، یا خجالت‌آوری بود؟»

کیتی با صدایی لرزان گفت: «بله، بود. ولی، کستیا، تو باور نمی‌کنی که من تقصیر ندارم؟ امروز از وقتی که پایین آمدم، سعی کردم رفتاری داشته باشم که... ولی این جور اشخاص... اصلاً چرا آمده؟ چه قدر خوشبخت بودیم!...» و هق‌هق گریه پیکرش را که اکنون سنگین شده بود، به تکان درآورد.

باغبان با شگفتی دید که زن و شوهر به هنگام بازگشت به خانه با چهره‌هایی آسوده و تابناک از کنار او گذشتند.

۱۵

له‌وین بعد از رساندن همسرش به اشکوب بالا، به محل سکونت دالی رفت. این زن هم آن روز به شدت مشوش بود. در اتاق قدم می‌زد و به دخترک کوچکی که در گوشه‌ای کز کرده بود تشر می‌زد:

ـ «باید تا شب همان گوشه بایستی و تنها غذا بخوری و حتی یک عروسک هم نبینی. از چنگال تازه هم خبری نیست.» دالی ضمن گفتن این حرف‌ها می‌کوشید تنبیه مناسبی برای دخترک بیابد.

دالی رو به له‌وین کرد و گفت: «وای که چه دختر بدی است. نمی‌دانم

این عادت‌های بد را از کجا پیدا کرده.»

له‌وین که می‌خواست راجع به مسائل خودش با دالی مشورت کند و از این که در لحظهٔ نامساعدی آمده بود احساس ناراحتی می‌کرد، با اکراه پرسید: «چرا، مگر چه کرده؟»

ـ «با گریشا رفته بودند به وسط قوطی‌های تمشک و آن جا... نمی‌توانم بگویم آن جا چکار کرده. چه قدر زشت! هزار افسوس که دوشیزه الیوت پیش ما نیست. این یکی هیچ کاری نمی‌کند، درست مثل یک ماشین است..»

دالی ماجرای ماشا را حکایت کرد.

له‌وین به او اطمینان داد: «این هیچ چیز را ثابت نمی‌کند. اصلاً مسأله شرارت و بدجنسی نیست، فقط یک خبط است.»

دالی پرسید: «ولی مثل این که تو از چیزی ناراحتی؟ برای چه کاری آمده‌ای؟ مگر چه شده؟»

له‌وین از لحن دالی دریافت که شرح مطلب برایش دشوار نیست.

ـ «من آن جا نبودم. با کیتی در باغ تنها بودم. برای دومین بار از موقع آمدن استیوا، دعوا کردیم.»

دالی با چشمان هوشمندانه‌اش به او نگاه کرد.

ـ «راستش را بگو، نه از طرف کیتی...، بلکه در رفتار آن آقای جوان، چیز ناخوش‌آیند ـ نه ناخوش‌آیند، بلکه زشتی دیده‌ای که باعث رنجش و آزردگی یک شوهر بشود؟»

دالی گفت: «منظورت این است که چه طور بگویم...» و خطاب به کودک که با دیدن لبخندی ملایم بر چهرهٔ مادر از جای خود حرکت کرده بود، نهیب زد: «ماشا، همان گوشه بایست!» سپس ادامه داد: «ظاهراً که رفتارش مثل همهٔ جوان‌های دیگر بوده. Il fait la cour a une june

femme (با یک زن جوان و خوشگل لاس می‌زند) و شوهری که دنیادیده باشد، از این موضوع احساس غرور می‌کند.»

له‌وین به تندی گفت: «بله، پس، دالی تو متوجه شده‌ای؟»

ـ «نه تنها من، بلکه استیوا هم متوجه شده. امروز بعد از صبحانه به من گفت: «Je crois que veslovsky fait un petit brin de courakitty. (گمان می‌کنم وسلفسکی یک خرده با کیتی لاس می‌زند).

له‌وین گفت: «بسیار خوب، حالا دیگر متقاعد شدم. دیگر می‌توانم به او بگویم از این جا برود.»

دالی با اضطراب اظهار شگفتی کرد: «منظورت چیست؟ مگر عقل از کله‌ات پریده؟» و با خنده گفت: «کستیا، درست فکر کن!» و به ماشا گفت: «حالا می‌توانی بدوی سراغ فانی.» و سپس خطاب به له‌وین ادامه داد: «نه، اگر میل داری، من با استیوا صحبت می‌کنم. خودش او را می‌برد. می‌توانیم بگوییم تو منتظر مهمانی. به هر حال، خیال نمی‌کنم اصلاً با ما جور باشد.»

ـ «نه، نه، من خودم این کار را می‌کنم.»

ـ «می‌خواهی با او دعوا کنی؟»

له‌وین با برقی از شادی راستین در نگاه، گفت: «نه، به هیچ‌وجه. ولی خوشم می‌آید.» و برای گنهکار کوچولو تقاضای عفو کرد: «ببین، دالی، ماشا را ببخش! دیگر از این کارها نمی‌کند.» دخترک دنبال فانی نرفته و با تردید روبه‌روی مادرش ایستاده بود و از زیر ابرو به بالا نگاه می‌کرد تا نگاهش با چشمان او تلاقی کند.

مادر به دخترک نگریست. بچه به هق‌هق افتاد و چهره‌اش را در دامن مادر نهفت و دالی با تأثر دست لاغرش را روی سر کوچک او کشید.

له‌وین که به سراغ وسلفسکی می‌رفت، با خود گفت: «آخر ما با او چه

وجه مشترکی داریم؟»

در حین عبور از تالار، دستور داد کالسکه را برای رفتن به ایستگاه راه‌آهن آماده کنند.

پیشخدمت گفت: «دیروز یکی از فنرها شکست.»

ـ «پس گاری مرپوشیده را حاضر کنید، ضمناً عجله کنید. مهمان کجاست؟»

ـ «آقا به اتاق خودش رفته.»

له‌وین درست هنگامی نزد وسلفسکی آمد که میهمان لباس‌هایش را از جامه‌دان درآورده و پهن کرده بود و آواز تازه‌ای می‌خواند و یک جفت کنز نو چرمی را امتحان و خود را برای اسب‌سواری آماده می‌کرد.

یا در چهرهٔ له‌وین حالتی غیرعادی بود و یا واسنکا خود دریافته بود Ce petit brin de cour (این یک خرده لاس‌زدنی) که آغاز کرده بود در این خانواده نابجاست؛ از این‌رو تا حدی از ورود له‌وین مضطرب شد. (آن قدر که مردی مجرب مضطرب می‌شود).

ـ «برای سواری گتر می‌پوشید؟»

واسنکا پای فربهش را روی یک صندلی گذاشت و قلاب پایینی گتر را انداخت و با لبخندی ساده‌دلانه و بی‌غش جواب داد: «بله، خیلی تمیزتر است.»

بی‌شک این مرد انسان نیکی بود و له‌وین با دیدن حالت ناراحت چهرهٔ واسنکا، نسبت به او احساس تأسف و از خود احساس شرمندگی کرد.

روی میز تکه چوبی بود که صبح هنگامی که این دو تن با هم ورزش می‌کردند و ضمن تلاشی که برای صاف کردن میله‌های تاب برداشتهٔ پارالل انجام می‌دادند شکسته بود. له‌وین تکه چوب شکسته را برداشت و سعی کرد سمت‌های ناصاف ته آن را جدا کند، اما نمی‌دانست چگونه

مطلب خود را بر زبان آورد.

ـ «می‌خواستم...» مکث کرد، اما دفعتاً به کیتی و حوادثی که روی داده بود فکر کرد و ادامه داد: «دستور دادم کالسکه را برای بردنتان حاضر کنند.» با عزمی جزم به صورت واسنکا می‌نگریست.

واسنکا با شگفتی گفت: «نمی‌فهمم! می‌خواهید کجا برویم؟»

له‌وین با ترشرویی گفت: «شما به ایستگاه می‌روید.»

ـ «چه طور، شما می‌خواهید جایی بروید یا اتفاقی افتاده؟»

له‌وین گفت: «من منتظر عده‌ای مهمان هستم.» انگشتان نیرومندش به تراشه‌های ته چوب با نیرویی هرچه بیشتر حمله‌ور شده بود. «نه، منتظر مهمان نیستم، اتفاقی هم نیافتاده. ولی از شما خواهش می‌کنم از این جا بروید. این بی‌ادبی مرا هم هرطور دلتان می‌خواهد تفسیر کنید.»

واسنکا خود را جمع‌وجور کرد.

سرانجام مطلب را دریافت و با تحکم گفت: «از شما خواهش می‌کنم توضیح بدهید...»

له‌وین به آرامی و اختصار گفت: «نمی‌توانم.» می‌کوشید تا جلوی لرزش چانهٔ خود را بگیرد. «برای شما هم بهتر است که اصرار نکنید.»

و همچنان که شکاف میان دو مرد به شکستگی کامل انجامیده بود، له‌وین دو سر چوب را با دو دست گرفت و آن را دو تکه کرد و با دقت تکه‌ای را که سقوط می‌کرد در هوا گرفت.

شاید تماشای آن دو دست متشنج و نیروی عضلانی که همان روز صبح در وقت ورزش دیده بود، همراه با نگاه تیرهٔ له‌وین، صدای آهسته و چانهٔ لرزانش، واسنکا را بهتر از هر کلامی متقاعد کرد. شانه بالا انداخت، لبخندی تمسخرآمیز زد و تعظیم کرد: «خیال می‌کنم بتوانم ابلانسکی را ببینم؟»

له‌وین از این شانه بالا افکندن و لبخند به خشم نیامد و با خود گفت: «غیر از این چکار می‌تواند بکند؟»

ـ «خودم می‌فرستمش پیش شما.»

ابلانسکی پس از شنیدن چگونگی ماوقع از دوستش، گفت: «این چه مهملاتی است که می‌شنوم؟»

آن‌گاه له‌وین را یافت که در باغ گردش می‌کرد. منتظر رفتن میهمانان او شد تا سر گفتگو را باز کند.

ـ "Mais c'et ridicule" (این که مسخره است) مگر خر به مخت لگد زده؟[1] "Mais c'est du dernier ridicule" (از این مسخره‌تر نمی‌شود) خیال می‌کنی، فقط به این علت که جوانی...»

اما ریش دل له‌وین هنوز التیام نیافته بود. زیرا باز رنگش سفید شد و به تندی کلام ابلانسکی را که قصد داشت به مجادله ادامه دهد، قطع کرد.

ـ «خواهش می‌کنم حرفش را نزن! تحملش را ندارم. خودم پیش تو و او شرمنده‌ام. ولی تصور نمی‌کنم از این جا رفتن برای او مصیبت بزرگی باشد. ولی من و زنم میل نداریم او را ببینیم.»

ـ «ولی به او توهین می‌شود! Et puis c'est ridicul.»

ـ «برای من هم توهین‌آمیز است و هم دردناک! تقصیر من نبود و نمی‌دانم چرا باید عذاب بکشم.»

ـ «ولی از تو هیچ انتظار نداشتم! On peut c'tre jaloux, mais á cest du dernier ridicule (حسادت به جای خود، ولی این دیگر خیلی مسخره است!)

له‌وین از ابلانسکی به تندی روی گرداند و به انتهای خیابان باغ رفت و در آن جا به تنهایی مشغول قدم زدن شد. اندکی بعد، صدای تلق تلق گاری

۱. در اصل کدام پشه نیشت زده؟ م

را شنید و از لای درختان واسنکا را دید که کلاه اسکاتلندی‌اش را به سر دارد و روی توده‌ای کاه نشسته است ـ بدبختانه گاری صندلی نداشت ـ و روی دست‌اندازها تکان تکان می‌خورد و خیابان را طی می‌کند.

در این حین، نوکری از خانه بیرون دوید و گاری را متوقف کرد. له‌وین با خود گفت: «این دیگر یعنی چه؟» له‌وین مکانیک را به کلی فراموش کرده بود. مرد آلمانی تعظیمی به وسلفسکی کرد و چیزی به او گفت. آن گاه سوار شد و به اتفاق حرکت کردند.

ابلانسکی و شاهزاده خانم از رفتار له‌وین خشمگین بودند و خود او نه تنها به شدت احساس مضحکه شدن می‌کرد، بلکه یکسره خود را شرمنده و خطاکار می‌شمرد. اما وقتی به یاد آورد که خود و همسرش چه خون دلی خورده بودند و از خود پرسید که بار دیگر باید چگونه عمل کند، پاسخش این بود که باز همین کار را خواهد کرد.

به رغم این واقعه، سرشب، همه، جز شاهزاده خانم که نمی‌توانست رفتار له‌وین را عفو کند، فوق‌العاده شاد و سرخوش بودند، مانند کودکان بعد از تنبیه و بزرگسالان پس از یک ضیافت رسمی خسته‌کننده؛ به نحوی که شب‌هنگام، بعد از رفتن شاهزاده خانم به اتاق خود، از بیرون کردن واسنکا به مثابه حادثه‌ای فراموش شده گفتگو کردند. و دالی که موهبت طنز و مطایبه را از پدر به ارث برده بود، برای چندمین بار با افزودن شاخ و برگ‌های تازه و مضحک حکایت می‌کرد که چگونه تازه‌نواری به افتخار میهمان به سر خود بسته و آمادهٔ رفتن به اتاق پذیرایی شده بود که ناگهان تلق تلق گاری زهواردررفته را شنید. آن وقت چه دید؟ شخص شخیص واسنکا را که با کلاه اسکاتلندی، دفتر موسیقی، گترها و تمام وسایلش روی کاه نشسته بود! و با نقل ماجرا وارنکا را از شدت خنده به غش و ریسه انداخت.

- «اقلاً می‌گذاشتید سوار کالسکه بشود! ولی خیر، بعدش صدای (ایست!) شنیدم. با خودم گفتم: آها، آشتی کردند. اما خیر! سرک کشیدم و دیدم یک آلمانی چاق و چله را هم بغل دستش نشاندند و دوتایی با هم به راه افتادند... حیف از نوار تازهٔ من!»

۱۶

دالی قصد خود را عملی کرد و به دیدن آنا رفت. از رنجاندن خواهر خود و ناخشنود کردن لەوین متأسف بود. خوب درک می‌کرد که آن دو در عدم تمایل به برقراری هرگونه تماسی با ورانسکی کاملاً حق دارند. اما حس می‌کرد که باید به دیدن آنا برود و نشان دهد که تغییر اوضاع نمی‌تواند احساساتش نسبت به او را عوض کند.

دالی برای آن که به استقلال عمل کند، کسی را برای کرایه کردن اسب به ده فرستاد. اما لەوین ماوقع را شنید و برای اعتراض نزد او آمد.

- «چرا خیال می‌کنی من با رفتنت مخالفم؟ به فرض که این طور هم بود، اگر از اسب‌های من استفاده نمی‌کردی، بیشتر دلخور می‌شدم. تو هیچ وقت نگفتی که حتماً می‌خواهی بروی. اولاً برای من خوب نیست که تو از ده اسب کرایه کنی؛ ثانیاً، از این مهم‌تر، هرگز تو را به آن جا نمی‌رسانند. من اسب دارم و اگر نمی‌خواهی مرا برنجانی، باید از آنها استفاده کنی.»

دالی رضا داد و در روز موعود لەوین برای خواهرزنش چهار اسب آماده کرد و ضمناً دستور داد در چاپارخانهٔ بین راه نیز برای قسمت دوم سفرش اسب‌های یدک نگه دارند. این اسب‌ها که ظاهر شکیلی نداشتند، متشکل از اسب‌های مزرعه و سواری بودند. اما می‌توانستند یک روزه دالی را به مقصد برسانند. این امر برای لەوین ناراحت کننده بود. زیرا

برای سفر شاهزاده خانم که عازم خانه بود و قابله نیز به اسب نیاز بود. اما رسم میهمان‌نوازی مانع از آن می‌شد که لەوین اجازه دهد دالی تا وقتی که در خانهٔ اوست اسب کرایه کند. از این گذشته، خوب می‌دانست بیست روبل مخارج کرایهٔ اسب‌ها برای دالی سنگین است. زیرا وضع مالی بسامانی ندارد و لەوین آن چنان این نکته را رعایت می‌کرد که گفتی وضع خود را ملاحظه می‌کند.

دالی به توصیهٔ لەوین پیش از سپیده‌دم حرکت کرد. جاده خوب و کالسکه راحت بود. اسب‌ها به چابکی یورتمه می‌رفتند و روی نشیمن راننده، علاوه‌بر سورچی، یکی از کارکنان دفتری ملک لەوین نشسته بود که اربابش به ملاحظهٔ تأمین بیشتر او را به جای یکی از مهترها همراه دالی کرده بود. دالی چرت می‌زد و هنگامی بیدار شد که کالسکه برای تعویض اسب‌ها وارد مسافرخانهٔ بین راه شد.

دالی بعد از آشامیدن چای، در خانهٔ همان دهقان مرفهی که لەوین در سر راه خود به ملک سویاژسکی نزد او منزل کرده بود، و گپ زدن با زن‌ها راجع‌به فرزندانشان و گفتگو با پیرمرد که از کنت ورانسکی با احترام فراوان یاد می‌کرند، به سفر ادامه داد. در خانه، مواظبت از کودکان به دالی مجال تفکر نمی‌داد. از این‌رو، اکنون، در این کالسکهٔ چهاراسبه تمامی افکار سرکوفته به مغزش هجوم می‌آورد. سراسر زندگی‌اش را در ذهن مرور می‌کرد و آن را از هر جنبه می‌نگریست؛ کاری که تا آن روز نکرده بود. افکارش حتی در نظر خودش غریب می‌نمود. در ابتدا به بچه‌ها می‌اندیشید و نگران ایشان بود؛ هرچند شاهزاده خانم و کیتی - به کیتی بیشتر اعتماد داشت - قول مواظبت از آنان داده بودند. «کاشکی ماشا شرارت نکند، اسب به گریشا لگد نزند، شکم لیلی مرتب کار کند!» اما به زودی مشکلات حاضر به مسائل مربوط به آیندهٔ بسیار نزدیک جای

سپرد. می‌بایست تا زمستان به آپارتمان دیگری در مسکو نقل مکان کنند، میز و صندلی‌ها و نیمکت‌های تالار پذیرایی احتیاج به تجدید روکش دارد، برای دختر بزرگ‌تر باید پالتوی تازه‌ای خرید. آن‌گاه به آیندهٔ دورتر نگریست، به مسائل آیندهٔ بعید: چگونه باید فرزندانش را برای زندگی آماده کند؟ با خود گفت: «وضع دخترها خوب است، ولی پسرها چه طور؟»

ـ «خوشبختانه فعلاً آزادم که وقتم را صرف گریشا کنم، ولی فرض کنیم بچهٔ دیگری بیاورم؟ البته، روی استیوا نمی‌شود حساب کرد. با کمک دوستان خوب می‌توانم بزرگشان کنم... اما اگر بچهٔ دیگری بیاید...» و به نظرش آمد که این کلام قصار که رنج زایمان مجازات زنان است، چه قدر دور از عدل و انصاف است.

آخرین آبستنی خود و مرگ بچه‌اش را به یاد آورد و گفت: «خوب زایمان چیزی نیست، دورهٔ بارداری شکنجه است.» این خاطره او را به یاد گفتگو با زن جوانی در مسافرخانه ضمن تعویض اسب‌ها انداخت. از زن خوش‌سیمای روستایی پرسیده بود آیا بچه دارد، و او جواب داده بود:

ـ «یک دختربچه داشتم، اما خدا آزادم کرد. ماه روزهٔ گذشته خاکش کردم.»

ـ «خیلی غصه خوردی؟»

ـ «چه غصه‌ای؟ پیرمرد به اندازه کافی نوه و نتیجه دارد. بچه فقط دردسر است. نمی‌گذارد هیچ کاری بکنی. دست و پای آدم را می‌بندند.»

دالی از شنیدن چنین کلامی از دهان زنی جوان که به نظر نیک نهاد و مهربان می‌رسید، یکه خورد، اما حال نمی‌توانست این گفته را به یاد نیاورد. این سخن کلبی مسلکانه بود، اما رنگی از حقیقت داشت.

پانزده سال زندگی زناشویی خود را مرور کرد و پیش خود گفت: «بله،

عاقبت همین است. غیر از حاملگی و تهوع و سرگیجه و بی‌اعتنایی به همه‌چیز و بدتر از همه از ریخت افتادن، حاصلی ندارد. حتی کیتی، با آن همه جوانی و خوشگلی، بی‌ریخت شده. خود من وقتی آبستن هستم، وحشتناک می‌شوم؛ خودم می‌دانم. تولد، درد و رنج، دردهای وحشتناک، آن لحظهٔ آخر... بعدش نگهداری بچه، شب‌های بی‌خوابی، ناراحتی‌های وحشت‌آور...»

دالی به صرف یادآوری دردی که با هر زایمان به علت ورم پستان عارضش می‌شد، بر خود لرزید. «مریضی بچه، دلهرهٔ همیشگی، بعد بزرگ کردن آنها، تمایلات زشت بچه‌ها ـ به شکمچرانی ماشای کوچک در میان قوطی‌های تمشک اندیشید ـ، درس‌ها، زبان لاتین، چه قدر پرزحمت و مشکل است! و بدتر از همهٔ اینها، مرگ و میر بچه‌ها.» و خاطرهٔ جانگزای مرگ آخرین نوزادش که به علت خناق جان سپرده بود، قلب مادرانه‌اش را به درد آورد. مراسم تدفین و بی‌اعتنایی همگانی در اطراف تابوت کوچک صورتی رنگ و دل‌شکستگی و اندوه تنهایی خود را به هنگام تماشای آن پیشانی پریده‌رنگ کوچک که طره‌های زلف بر آن افتاده بود و دهان حیرت‌زدهٔ نیمه‌باز ـ آخرین چیزی که پیش از پوشانده شدن جسد طفل دید ـ را به خاطر آورد.

ـ «تازه، چه فایده‌ای دارد؟ چه نتیجه‌ای؟ مثلاً، خود من، یک لحظه آسایش ندارم؛ یا آبستنم یا بچه بزرگ می‌کنم. همیشه اوقاتم تلخ است، پیش خودم و دیگران بداخلاق و برای شوهرم غیرقابل تحملم. باید بقیهٔ عمرم را هم صرف بزرگ کردن یک مشت بچهٔ بی‌تربیت و فقیر کنم. حتی همین حالا، نمی‌دانم اگر کیتی و کستیا از ما دعوت نکرده بودند که تابستان پیششان بمانیم، چه می‌کردیم. البته به قدری ملاحظه‌کار و نکته‌بین هستند که ما اصلاً احساس ناراحتی نمی‌کنیم، اما تا ابد که نمی‌شود این طور

گذراند. خودشان بچه‌دار می‌شوند و دیگر نمی‌توانند به ما کمک کنند. همین حالا هم بارشان سنگین است. پاپا دیگر نمی‌تواند کمک‌مان کند، تا حالا هم خودش را به خاطر ما خانه‌خراب کرده. پس نتیجه این است: من نمی‌توانم شخصاً بچه‌ها را بدون کمک دیگران، به قیمت تحمل خواری، اداره کنم. حداکثر، فرض کنیم که آن قدر بخت با من یار باشد که هیچ کدامشان را از دست ندهم و به نحوی بزرگشان کنم ـ بهترین وضعی که پیدا می‌کنند، این است که بد بار نیایند. حداکثر امیدم این است. و چه بدبختی‌هایی، چه زحمتی! تمام زندگی‌ام به باد رفته.» و باز گفتهٔ زن جوان روستایی را به یاد آورد و بار دیگر به نظرش چندش‌آور آمد. اما ناچار بود تصدیق کند که در پشت این کلمات حقیقتی بی‌رحمانه نهفته است.

برای آن که ذهن خود را از این افکار ترس‌آور منحرف کند، از منشی دفتر ملک پرسید: «میخائیل، هنوز خیلی راه مانده؟»

ـ «می‌گویند از این ده کمتر از پنج میل فاصله دارند.»

کالسکه از خیابان دهکده به پلی کوچک رسید. جمعی از زنان شاد و شنگول روستایی با زنبیل‌هایی که از کتف‌هاشان آویزان بود، از پل می‌گذشتند و شاد و هیاهوگر حرف می‌زدند و هنگام عبور کالسکه ایستادند و کنجکاوانه آن را تماشا کردند. به نظر دالی همهٔ چهره‌های سالم و شادابی که به سوی او برگشته بودند، او را به تمسخر می‌گرفتند. با خود نالید: «مثل این که دیگران همگی زنده و با روح‌اند و از دنیا لذت می‌برند.» و همچنان که زنان روستایی را پشت سر نهادند و به نوک تپه رسیدند، کالسکهٔ کهنه که اسب‌ها باز آن را به حالت یورتمه می‌کشیدند، به راحتی روی فنرهای نرمش تاب می‌خورد و دالی به تأملات خود ادامه داد: «ولی من مثل محبوسی هستم که اجازه پیدا کرده‌ام در دنیای غم‌های خودم که دق‌مرگم می‌کنند، لحظه‌ای به خود فکر کنم. همه از زندگی لذت

می‌برند: هم این زن‌های دهاتی، هم خواهرم ناتالی، همین طور وارنکا و آنا که دارم به دیدنش می‌روم؛ همه غیر از من.»

«همه با آنا چپ افتاده‌اند؛ برای چه؟ مگر من یک‌ذره از او بهترم؟ من اقلاً شوهری دارم که دوستش دارم؛ نه آن طوری که باید و شاید، ولی هنوز دوستش دارم. در حالی که آنا هیچ‌وقت شوهرش را دوست نداشت. آخر چه گناهی کرده؟ او هم دلش می‌خواهد زندگی کند. احتیاج به دوست داشتن در قلب و روح ماست. چه بسا که ممکن بود من هم چنین کاری بکنم. تا امروز هم نمی‌دانم که آیا کار درستی کردم یا نه. باید همان‌وقت شوهرم را ول می‌کردم و دنبال زندگی تازه‌ای می‌رفتم. در آن صورت، شاید حقیقتاً آن طور که باید و شاید کسی را دوست می‌داشتم و کسی هم عاشق من می‌شد. آیا کاری که حالا می‌کنم بهتر است؟ من به استیوا احترام نمی‌گذارم.» و چون به شوهرش اندیشید، پیش خود ادامه داد: «ولی وجودش برایم لازم است و با او می‌سازم. آیا این وضع بهتر است؟ آن وقت‌ها هنوز سروشکلی داشتم و از ریخت نیافتاده بودم.» و هوس نگاه کردن در آینه وجودش را تسخیر کرد. آئینهٔ سفری کوچکی در کیف دستی خود داشت. اما نظری به منشی و سورچی که به چپ و راست متمایل می‌شدند، او را متوجه کرد که اگر هریک از آن دو برحسب تصادف برگردند و او را ببینند، ناراحت خواهد شد. بنابراین صرف‌نظر کرد.

اما حتی بدون نگریستن در آینه، به خاطرش گذشت که شاید هنوز چندان دیر نشده باشد: به کازنی‌شف که پیوسته به او توجه داشت، به دوست استیوا، تورافت‌سین خوش‌قلب، که در ایام مخملک گرفتن بچه‌ها به او کمک کرده بود و دوستش می‌داشت فکر کرد. آن‌گاه مردی دیگر را به یاد آورد؛ مردی بسیار جوان که به قول استیوا، دالی را جذاب‌ترین

خواهر از میان سه خواهر شچرباتسکی شمرده بود. انواع افکار احساساتی و خیالی مخیله‌اش را پر کرد. «آنا، کار کاملاً درستی کرده، و مسلماً من ملامتش نمی‌کنم. هم خودش خوشبخت است و هم یکی دیگر را خوشبخت کرده. مثل من شکسته نشده و به احتمال قوی به همان تروتازگی و زیرکی سابق است و به همه‌چیز دلبستگی دارد.» لبخندی شیطنت‌بار و رضایت‌آمیز بر لبانش نقش بست. زیرا همچنان که به آنا و ماجرای عشق او می‌اندیشید، برای خود نیز داستانی تقریباً از هر جنبه همانند با مردی خیالی ابداع می‌کرد؛ مردی آرمانی که به او عشق می‌ورزد. خود را چون آنا در حال اعتراف بی‌پرده به شوهرش مجسم کرد و تصویر حیرت و سرگشتگی ابلانسکی از این حال تبسمی بر لبش آورد.

با همین رؤیاها دالی و همراهانش به پیچی رسیدند که مسیرشان را از شاهراه به سوی وازدوی ژنسکوئه Vozdvizhenskoe منحرف می‌کرد.

۱۷

سورچی دهانه را کشید و به مزرعهٔ چاوداری که در سمت راست بود و در آن جا عده‌ای روستایی در کنار ارابه‌ای نشسته بودند، نگاه کرد. منشی می‌خواست از نشیمن به زیر بجهد، اما تغییر فکر داد و با فریادی گوشخراش یکی از روستاییان را احضار کرد. همین که کالسکه متوقف شد، نسیمی هم که در حال حرکت حس می‌شد بازایستاد، خرمگس‌ها روی اسب‌ها می‌نشستند و اسب‌ها که از تنشان بخار متصاعد بود، با عصبانیت می‌کوشیدند خرمگس‌ها را از خود برانند. صدای فلزی داسی که در کنار ارابه با چکش کوبیده می‌شد، قطع گردید و یکی از کشاورزان برخاست و به سمت کالسکه آمد.

منشی خطاب به مرد روستایی که پابرهنه روی چاله‌ها و برآمدگی‌های

زمین خشک ناهموار به کندی گام برمی‌داشت، بی‌صبرانه فریاد زد: «آهای، زود باش! یالله، بیا جلو!»

پیرمرد که با تکه پارچه‌ای موهای مجعدش را بسته و پشت خمیده‌اش از عرق تیره‌رنگ بود، قدم تند کرد و چون به کالسکه رسید، دست آفتاب‌سوخته‌اش را روی گلگیر گذاشت.

پیرمرد تکرار کرد: «وازدوی ژنسکوئه... خانه اربابی؟ کنت؟ تا ته همین جاده بروید. بعد بپیچید به چپ. مستقیم تا انتهای خیابان بروید. نترسید، گم نمی‌شوید! ولی با کی کار دارید؟ خود کنت؟»

دالی که حتی نمی‌توانست از این دهقان راجع‌به آنا تحقیق کند، به ابهام پرسید: «در خانه هستند؟»

روستایی از روی یک پای برهنه‌اش روی پای دیگر تکیه داد و گفت: «فکر می‌کنم باشند.» کف پا و پنج انگشتش به وضوح روی خاک نقش بسته بود. تکرار کرد: «خیال می‌کنم باشند.» پیدا بود که مشتاق حرف زدن است. «دیروز هم یک عده آمدند. مثل مور و ملخ مهمان ریخته...» و خطاب به جوانکی که از ارابه فریاد می‌کشید، رو کرد و گفت: «چه می‌خواهی؟» سپس به دنبال کلام قبلی ادامه داد: «درست مدتی پیش با اسب از این جا رد شدند، می‌رفتند دستگاه درو را تماشا کنند. تا حالا باید به خانه برگشته باشند. شماها کی هستید؟»

سورچی به جای خود برگشت و گفت: «ما از راه دور می‌آییم. پس گفتی که زیاد دور نیست؟»

روستایی که دستش را به گلگیر می‌مالید، جواب داد: «گفتم که همین جاست. درست بعد از این که از گودال رد شدید...»

در این هنگام جوانی شاداب و فراخ سینه نزدیک شد و پرسید: «این جا کار برزگری پیدا می‌شود؟»

- «نمی‌دانم، پسرجان.»

پیرمرد روستایی که میل نداشت مسافران به راه افتند و هوس حرف زدن داشت، گفت: «ببینید، اول بپیچید به چپ و بعد یکراست جلو بروید.»

سورچی به اسب‌ها هی زد. اما هنوز از پیچ نگذشته بود که روستایی فریاد کشید: «بایست! آهای رفیق، بایست!»

سورچی دهانه را کشید.

پیرمرد فریاد زد: «آن جا هستند، نگاه کن! ببین، چه تاخت و تازی!» و چهار اسب سوار و دو تن دیگر را در یک کالسکهٔ روباز نشان داد که در جاده به آن سمت می‌آمدند.

این عده عبارت بودند از ورانسکی و یک مهتر، وسلفسکی و آناکه سوار اسب بودند و شاهزاده خانم واروارا و سویاژسکی در کالسکه. این گروه برای دیدن دستگاه‌های جدید تازه رسیدهٔ دروگری بیرون رفته بودند.

وقتی کالسکه ایستاد، گروه سواران با قدم عادی جلو می‌آمدند. آنا و ورانسکی پیشاپیش می‌راندند. آنا بر اسب کوچک اما درشت استخوان انگلیسی یال و دم کوتاهی بود. دالی از سر زیبای آنا با آن جعدهای سیاه که از زیر کلاه بلندش بیرون ریخته بود، برودوش فربه وکمر باریکش در شلوار سیاه سوارکاری و حالت آسوده و مطبوعش حیرت کرد.

یک‌دم عمل اسب‌سواری آنا به نظرش نابرازنده آمد. اندیشهٔ اسب‌سواری یک خانم در ذهن دالی با عشوه‌گری و دلربایی جوانانه‌ای پیوند داشت که به عقیدهٔ او برای زنی با وضع و موقع آنا نازیبنده بود. اما همین‌که از نزدیک دیدش، فوراً با سوارکاری او کنار آمد. آنا به رغم آن همه تجمل و خوش‌پوشی، آن چنان ساده، آرام و در حالت پوشاک و

حرکاتش متین و موقر می‌نمود که چیزی از آن طبیعی‌تر نبود.

در کنار آنا، وسلفسکی بر اسب خاکستری سرکش نمایی سوار بود. کلاه اسکاتلندی‌اش را به سر داشت که دنباله‌های آن در باد موج می‌زد، پاهای نیرومندش آویخته و آشکارا از هیأت خود خرسند بود. دالی با شناختن او نتوانست از تبسم خودداری کند. در پشت سرشان ورانسکی بر پشت اسبی کهر و نژاده می‌آمد که پیدا بود به علت تاخت‌وتاز گرم شده است. ورانسکی لگام را می‌کشید تا مادیان را نگه دارد.

به دنبال ورانسکی مرد ریزاندامی با لباس مهتران اسب می‌راند. سویاژسکی و شاهزاده خانم واروارا در کالسکهٔ روباز نویی که اسب بزرگ جثهٔ نیله‌ای به آن بسته بودند از عقب می‌آمدند.

رخسار آنا با شناختن دالی در گوشهٔ کالسکهٔ کهنه روشن شد. ابراز حیرت و خوشحالی کرد. روی زمین تکانی خورد و اسب را به تاخت درآورد و هنگامی که به کالسکه رسید، بدون کمک به زیر جست و تازیانه به دست به استقبال دالی شتافت.

فریاد کشید: «فکر کردم تو هستی، اما جرأت نداشتم باور کنم.» آن گاه صورت خود را یک‌دم به چهرهٔ دالی فشرد، او را بوسید. سپس قدمی واپس گذاشت و با لبخند سرتاپایش را ورانداز کرد.

به ورانسکی که پیاده شده بود و به طرفشان می‌آمد، روگرداند و گفت: «ببین، چه غافلگیری قشنگی، آلکسی!» ورانسکی کلاه بلند خاکستری‌اش را برگرفت و به سوی دالی آمد.

با تکیه بر کلماتی که ادا می‌کرد و در حالی که دندان‌های قوی سفیدش را به لبخندی نشان می‌داد، به دالی گفت: «نمی‌دانید چه قدر از دیدنتان خوشحالیم.»

واسنکا وسلفسکی بدون پیاده شدن کلاهش را برداشت و به احترام

میهمان تکان داد.

آنا در پاسخ نگاه دالی به کالسکهٔ روباز که نزدیک می‌شد، به او گفت: «تو شاهزاده خانم واروارا را که می‌شناسی.»

دالی گفت: «آه» و بی‌آن‌که خود بخواهد، رخسارش ناخشنودی‌اش را برملاکرد.

شاهزاده خانم واروارا از عمه‌های شوهر دالی بود. اما دالی به او احترام نمی‌گزارد. می‌دانست که شاهزاده واروارا در سراسر زندگی‌اش طفیلی بستگان ثروتمند خود بوده است. اما این که اکنون خود را بر ورانسکی که با او هیچ نسبتی نداشت تحمیل کرده بود، دالی را به حساب شوهرش سرافکنده می‌کرد. آنا به حال دالی پی برد و از این بابت پریشان شد. رنگش به سرخی گرایید، تازیانه را انداخت و آن را لگدمال کرد.

دالی به طرف کالسکه رفت و به سردی با شاهزاده خانم واروارا سلام و تعارف کرد. با سویاژسکی هم آشنا بود. سویاژسکی از دالی حال دوست خل وضعش ـ لهوین ـ و همسر جوان او را پرسید. نگاهی به اسب‌های فرسوده و کالسکهٔ گل‌آلود انداخت و پیشنهاد کرد که خانم‌ها سوار کالسکهٔ روباز شوند.

ـ «خودم سوار آن وسیله می‌شوم. لازم نیست بترسید، اسب آرام است و شاهزاده خانم هم عالی می‌راند.»

آنا نزدیک آمد و گفت: «نه، همان‌طور بمانید. ما با کالسکه می‌رویم.» و دست دالی را گرفت و با خود برد. چشم دالی از دیدن کالسکهٔ روباز که قبلاً نظیرش را ندیده بود اسب‌های قشنگ و اشخاص خوش‌پوش و پرزرق‌وبرقی که دور آن بودند خیره مانده بود. اما بیش از هرچیز تحولی که در آنای محبوبش صورت پذیرفته بود، او را شگفت‌زده می‌کرد. هر زنی که کم توجه‌تر بود و قبلاً آنا را نمی‌شناخت و یا افکاری که دالی را در

طول راه به خود مشغول می‌داشت. به ذهنش نرسیده بود، در آنا هیچ حالت خاصی مشاهده نمی‌کرد. اما حال دالی از زیبایی سرشاری که خاص زنان عاشق است و اکنون آن را در آنا می‌دید، حیرت می‌کرد: چالک‌های نظرگیر گونه‌ها و چانه‌اش، قوس لب‌هایش، لبخندی که گفتی بر دهانش می‌رقصید، برق چشمانش، دلربایی و چابکی حرکاتش، صدای زنگ‌دارش، حتی طرز سخن گفتنش و شیوهٔ پاسخ دادن نیمه‌شوخی ـ نیمه جدی او به وسلفسکی که اجازهٔ راندن اسب او را خواست تا به حیوان بیاموزد که به هنگام شروع چهارنعل اول پای راستش را بردارد، همه جاذبه‌ای ویژه داشت و چنان می‌نمود که خود او به خوبی از این همه آگاه است.

این دو زن همین که در کالسکه نشستند، ناگهان دستخوش شرم شدند. آنا از نگاه خیرهٔ دالی که با کنجکاوی و استفهام به او دوخته بود، مشوش می‌شد و دالی از کنایهٔ سویاژسکی به «آن وسیله» احساس ناراحتی و از کالسکهٔ کهنه و فرسوده، اکنون که آنا در آن نشسته بود احساس شرمندگی می‌کرد. فیلیپ سورچی و منشی نیز همین احساس را داشتند. منشی برای نهفتن ناراحتی‌اش فعال بود و به خانم‌ها برای سوار شدن کمک می‌کرد. اما فیلیپ سورچی ملول شده بود و به خود دلداری می‌داد که در آینده تحت‌تأثیر این گونه برتری‌ها قرار نگیرد. در حالی که به اسب سیاه می‌نگریست، به تمسخر لبخند می‌زد و در ذهن به خود تسلی می‌داد که این اسب قشنگ بسته به کالسکهٔ روباز فقط به درد گردش‌های تفریحی می‌خورد و هرگز نمی‌تواند در یک روز گرم سی‌میل راه را یک نفس بدود.

روستاییان همگی از کنار ارابه برخاسته بودند و کنجکاوانه و مسرور به دیدار دوستان می‌نگریستند و راجع‌به آن اظهارنظر می‌کردند.

پیرمردی که پارچهٔ کهنه‌ای به دور موهای مجعدش بسته بود، چنین

مـی‌گفت: «همه‌شان خوشحال‌اند. خیلی وقت است همدیگر را ندیده‌اند.»

ـ «آهای، بابا جان گراسیم Gerasim، اگر می‌توانستیم آن نیله را به ارابه ببندیم، فوراً کارمان تمام می‌شد.»

سومی واسنکاوسلفسکی راکه روی زین زنانه نشسته بود، نشان داد و فریاد زد: «ببینید، آن که آن جا نشسته زن است؟»

ـ «نه بابا، مرد است! ببین چه‌جور راحت پرید بالا!»

ـ «بچه‌ها، نگاه کنید، امروز چرت نمی‌زنیم؟»

پیرمرد با نگاهی به آفتاب، پلک زد و گفت: «دیگر فرصت چرت زدن نداریم. دارد دیر می‌شود. قلاب‌هاتان را بردارید و راه بیافتید!»

۱۸

آنا به صورت لاغر، فرسوده و خسته از سفر دالی می‌نگریست و می‌خواست بگوید به چه فکر می‌کند ـ که دالی لاغرتر شده، اما به یاد آورد که قیافهٔ خودش بهتر شده است و چشمان دالی حاکی از همین نکته است، آه کشید و حدیث نفس کرد.

ـ «به من نگاه می‌کنی و نمی‌دانی که با این وضع چه طور می‌توانم خوشبخت باشم؟ خوب، من شرمنده‌ام و اقرار می‌کنم. اما... بی‌چون و چرا خوشبختم. حال سحرآمیزی به من دست داده؛ مثل حال کسی که ناگهان از خواب ترسناک و وحشت‌آوری بیدار شود و ببیند که ترس‌هایش موهوم بوده، من هم بیدار شده‌ام. من مدت‌ها با رنج و بدبختی زندگی می‌کردم و حالا مدت‌هاست که خوشبختم، مخصوصاً از وقتی که به این جا آمده‌ایم...»

سخنانش با نگاهی پرسان و لبخندی محجوبانه توأم بود.

دالی لبخند او را با تبسمی پاسخ داد، اما سردتر از آن چه قصد داشت به او گفت: «من خیلی خوشحالم! به خاطر تو خیلی خوشحالم! چرا برایم نامه نمی‌نوشتی؟»

ـ «چرا؟ برای این که جرأتش را نداشتم... تو وضعم را فراموش می‌کنی.»

ـ «برای من؟ جرأت نداشتی برای من نامه بنویسی؟ اگر می‌دانستی چه طور...»

دالی می‌خواست افکار آن روز صبح خود را به آنا بگوید. اما اکنون بی‌دلیل به نظرش نامناسب می‌آمد.

ـ «به هر حال، بعداً درباره‌اش صحبت می‌کنیم.» سپس برای آن که موضوع را عوض کند، به چند بام سبز و سرخ که از لابه‌لای درختان اقاقی و یاس دیده می‌شد اشاره کرد و پرسید: «آن ساختمان‌ها چیست؟ مثل یک شهر کوچک است.»

اما آنا پاسخ نداد و پرسید: «نه، نه، بگو بدانم وضع من به نظرت چه طور است؟ بگو بدانم چه فکری می‌کنی؟»

دالی گفت: «به نظر من...» اما همین لحظه واسنکا وسلفسکی که اسب را برای آموختن گرفته بود، با نیم‌تنهٔ کوتاهش چهارنعل گذشت و همچنان که روی زین زنانهٔ چرم به شدت بالا و پایین می‌شد، ضمن عبور فریاد زد: «آنا آردکادی‌یونا، یادش دادم!»

آنا حتی نظری به او نیافکند. اما به خاطر دالی گذشت که کالسکه برای گفتگویی دراز جای مناسبی نیست. از این‌رو سخن خود را قطع کرد و گفت: «من هیچ فکری نمی‌کنم. همیشه دوستت داشته‌ام و وقتی کسی یکی دیگر را دوست داشته باشد، همه‌چیزش را همان طور که هست دوست دارد، نه آن طور که دلش می‌خواهد باشد...»

آنا چشم از دوست خود گرداند و پلک‌ها را به هم نزدیک کرد ـ این عادت تازه‌ای بود که دالی قبلاً در او ندیده بود ـ در اندیشه شد و کوشید به معنای نهفتهٔ این اظهارنظر رسوخ کند و پس از آن که گفتهٔ دالی را به شیوهٔ خود تعبیر کرد، نگاهی به او انداخت و گفت: «تمام گناهان تو، در صورتی که گناهی مرتکب شده باشی، به خاطر آمدنت به این جا و حرف‌هایی که به من گفتی بخشیده می‌شود.»

دالی دید که چشمان آنا پر از اشک شده است و به خاموشی دست او را فشرد.

پس از دقیقه‌ای سکوت، دالی سؤال خود را تکرار کرد: «خوب، آن ساختمان‌ها چیست؟ چه قدر زیادند!»

ـ «آنها، کلبه‌های خدمه، محوطهٔ دامداری و اصطبل‌هاست، پارک هم از این جا شروع می‌شود. به هیچ‌چیز توجه و رسیدگی نشده بود. اما آلکسی وضع را مرتب کرد. به این جا خیلی علاقه دارد؛ علاقه‌ای که من اصلاً انتظارش را نداشتم، عجیب شور و شوقی برای رسیدگی به این جا پیدا کرده. ولی البته خیلی خیالات در سر دارد. هر فکری هم که به سرش بزند، می‌تواند آن را عملی کند. بنابراین، بدون خستگی با شور و علاقه کار می‌کند. خلاصه، تبدیل به مالک دقیق درجه اولی شده که مواظب است هر شاهی را بجا و بموقع خرج کند. اما فقط در همین مورد. وقتی که پای ده‌ها هزار روبل در میان باشد، به پول فکر نمی‌کند.» آنا با همان لبخند شیفته‌واری حرف می‌زد که به هنگام سخن گفتن از خصوصیات نهانی مردی که دوست می‌دارند بر چهرهٔ زن‌ها نقش می‌بندد. «آن ساختمان بزرگ را می‌بینی؟ بیمارستان جدید است. فکر می‌کنم بیشتر از صد هزار روبل خرج بردارد. فعلاً سرگرمی مخصوصش همین است. می‌دانی چه چیزی باعث شروعش شد؟ ظاهراً دهاتی‌ها از او خواهش کرده بودند

قدری از چمنزار را به قیمت کمتری اجاره بدهد. اما او رد می‌کند؛ من هم او را به خست متهم کردم. البته قضیه تنها همین نبود، بلکه همه‌چیز دست‌به‌دست هم داد که این بیمارستان را بسازد تا ثابت کند که خسیس نیست. شاید به نظر تو C'est une petitesse (یک جور کوچک منشی است)، ولی من برای همین‌ها دوستش دارم. آن ساختمان را می‌بینی؟ خانهٔ پدربزرگش بوده، نمای بیرونش را هم اصلاً عوض نکرده‌اند.»

دالی که ناخواسته با ستایش به این خانهٔ زیبا، با ستون‌های استوار در میان درختان کهنسال باغ می‌نگریست، با حیرت گفت: «چه قدر قشنگ است!»

ـ «واقعاً قشنگ نیست؟ از بالا منظرهٔ فوق‌العاده‌ای دارد.»

به حیاطی پرگل وارد شدند و دو کارگر را دیدند که با سنگ خارا باغچهٔ گلکاری شده‌ای را مرزبندی می‌کنند. سپس به زیر رواق سرپوشیده‌ای رفتند.

آنا به اسب‌های زین شده‌ای که خدمه از پای پلکان دورشان می‌کردند، نگاه کرد و گفت: «آه، آنها پیش از ما به این جا رسیده‌اند! راستی این اسب من موجود قشنگی نیست؟» و به دو نوکر که لباس‌های بی‌نقصی به تن داشتند و دور می‌شدند، دستور داد: «بیاریدش این جا، کمی هم قند برایم بیاورید! کنت کجاست؟» و چون ورانسکی را به اتفاق وسلفسکی در حال آمدن به سمت خود دید، ادامه داد: «آه، خودش آمد!»

ورانسکی از آنا پرسید: «به شاهزاده خانم کجا منزل می‌دهی؟» و بدون آن که منتظر پاسخ شود، به سمت دالی رفت. بار دیگر به او ادای احترام کرد و این بار دستش را بوسید و گفت: «فکر می‌کنم در اتاقی که بهارخواب بزرگ دارد.»

آنا که به اسب سوگلی‌اش قند می‌داد، جواب داد: «آه نه، آن جا خیلی دور است. بهتر است در اتاق کنجی بماند. تا بیشتر همدیگر را ببینیم. بیا!»

سپس آنا به وسلفسکی که به جلوخان آمده بود روکرد و گفت: "Et vous oubliez votre devoir" (شما وظیفه‌تان را فراموش کرده‌اید).

واسنکا که انگشتانش در جیب جلیقه‌اش بود، با تبسم جواب داد: "pardon J'en ai tout plein les poches" (ببخشید، جیبم پر است از قند.)

آنا ضمن پاک کردن دست خود با دستمال، همان دستی که اسب حین خوردن قند آن را لیسیده بود، گفت: "Mais vous venez trop tard" (ولی دیر به صرافت افتادید)."

آن گاه رو به دالی کرد: «می‌توانی مدتی بمانی؟ فقط یک روز؟ محال است!»

دالی گفت: «قول داده‌ام برگردم. بچه‌ها هم...» احساس ناراحتی می‌کرد. زیرا ناچار بود کیف کوچک کهنه‌اش را از کالسکه درآورد. ضمناً می‌دانست که صورتش پوشیده از گردوغبار است.

ـ «نه، دالی جان!... خوب، بعداً حرفش را می‌زنیم. بیا!» آنا دالی را به اتاقش راهنمایی کرد.

این اتاق، همان اتاق بزرگ مهمان‌خانه نبود که ورانسکی پیشنهاد کرد، بلکه اتاقی بود که آنا را به عذرخواهی واداشت. مع‌هذا، همین اتاق که عذرخواهی لازم داشت، بیش از هر جایی که دالی می‌شناخت پر از تجمل بود؛ تجملی که بهترین میهمان‌خانه‌های خارجی را به خاطر دالی می‌آورد.

آنا به عادت سوارکاری خود لحظه‌ای در کنار دالی نشست و گفت: «خوب، عزیز دلم، چه قدر خوشحالم! راجع‌به همه برایم حرف بزن.

استیوا را فقط یک نظر دیدم و اصلاً فرصتی نداشت که برایم از بچه‌ها صحبت کند. ملیجک[1] من، تانیا چه طور است؟ حالا دیگر باید دختر بزرگی شده باشد، مگر نه؟»

دالی به اختصار جواب داد: «بله، خیلی دراز شده.» و از سردی لحن خود به هنگام سخن گفتن از فرزندانش حیرت کرد. بعد افزود: «پیش خانوادهٔ له‌وین به ما خیلی خوش می‌گذرد.»

ـ «حیف شد. اگر می‌دانستم که تو از من بدت نمی‌آید... باید همگی می‌آمدید پیش ما. استیوا از دوستان خوب و قدیمی آلکسی است.» و ناگهان رنگ‌به‌رنگ شد.

دالی با پریشانی جواب داد: «بله، ولی همهٔ ما...»

آنا باز دالی را بوسید و گفت: «به هر صورت، آن قدر خوشحالم که پرت و پلا می‌گویم. دالی جان، اصل مطلب این است که از آمدنت خیلی خوشحالم. ولی هنوز نگفته‌ای که راجع‌به من چه طور فکر می‌کنی و من منتظرم که بدانم. ولی خوش‌وقت می‌شوم که مرا همان طور که هستم ببینی. از همه بالاتر، میل ندارم کسی خیال کند که من می‌خواهم چیزی را ثابت کنم. نمی‌خواهم چیزی را ثابت کنم. فقط می‌خواهم زندگی کنم و به کسی هم غیر از خودم لطمه‌ای نمی‌زنم. این حق را دارم، ندارم؟ ولی این موضوع مهم است و بعدها همه چیز را به طرز مناسب مرتب می‌کنیم. حالا می‌روم لباس عوض کنم. یک کلفت هم می‌فرستم به تو کمک کند.

۱۹

دالی پس از آن که تنها ماند، اتاق را با چشمان آزمودهٔ یک کدبانو وارسی کرد. هر چیزی که در بیرون یا درون این خانه دیده بود و همهٔ

۱. این واژه را در برابر Pet انگلیسی به معنای پرنده یا جانور خانگی دست‌آموز آورده‌ایم. م

چیزهایی که اکنون در اتاق خود می‌دید، بوی ثروت و ریخت و پاش می‌داد و رنگ تجمل نوع جدید فرنگی داشت؛ تجملی که فقط در داستان‌های نویسندگان انگلیسی خوانده و پیش از آن هرگز در روسیه و در روستا ندیده بود. همه چیز نو بود، از کاغذ دیواری تازهٔ فرانسوی تا قالی بزرگی که کف اتاق را می‌پوشاند. تختخواب تشک فنری و بالش‌ها روکش ابریشمین داشت. دستشویی مرمرین، میز آرایش، نیمکت، میزها، ساعت مفرغین روی پیش‌بخاری، پرده‌ها و پشت‌دری‌ها، تمامی گرانبها و نو بود.

کلفت خوش‌سیمایی که برای خدمت وارد شد، بسیار خوش‌پوش‌تر و موی سرش آراسته‌تر از دالی و مانند هر شیئی دیگر در آن اتاق، جدید و گرانبها بود. دالی رفتار مؤدبانهٔ خوش‌خلقی و فرمانبرداری او را می‌پسندید. اما از حضورش ناراحت بود. از این که خدمتکار لباس شبش را که بدبختانه اشتباهاً برایش در چمدان گذاشته بودند می‌دید، احساس شرم می‌کرد. در خانه همه می‌دانستند که شش نیم‌ته هجده ذرع[1] پارچه می‌برد که سی شیلینگ تمام می‌شود. به علاوه، برش و دوخت هم خرج دارد و دالی این پول را صرفه‌جویی می‌کند. بنابراین، در خانه به پوشیدن این لباس‌ها افتخار می‌کرد. اما حال در برابر این زن خدمتکار، اگر هم شرمنده نبود، دست‌کم احساس ناراحتی می‌کرد.

وقتی آنوشکا که دالی از سال‌ها پیش او را می‌شناخت وارد شد تا جای کلفت خانم مآب را که بانویش به او نیاز داشت بگیرد، دالی نفسی از سر آسودگی کشید.

پیدا بود که آنوشکا از دیدن او بسیار خوشحال است، چون بدون معطلی شروع به پرگویی کرد. دالی دریافت که آنوشکا سخت میل دارد

۱. در اصل: یارد Yard واحد اندازه‌گیری انگلیسی. م

دربارهٔ وضع بانوی خود ابراز عقیده کند؛ خاصه راجع به عشق و اخلاص کنت نسبت به آنا. اما دالی مواظب بود که هر بار خدمتکار سر مطلب را باز کند، مانع سخن گفتن او شود.

ـ «من با آنا آرکادی‌یونا بزرگ شده‌ام. خانمم برای من در دنیا از هر چیزی عزیزتر است. البته، ما حق قضاوت نداریم. ولی، خوب، مسلماً عشق...»

دالی کلام او را برید: «ببینم، لطفاً می‌توانی این را برای من بشویی؟»

ـ «بله، خانم. برای شستن چیزهای کوچک دو تا زن نگه می‌دارند. ولی شستشوی چیزهای بزرگ با دستگاه است. کنت خودش مواظب همه چیز است. آه، عجب شوهری...»

دالی از آمدن آنا و قطع پرگویی آنوشکا مسرور شد.

آنا پیراهن بلند ساده‌ای از پارچهٔ موصلی به تن داشت. دالی به این لباس ساده با نگاهی خاص می‌نگریست. می‌دانست که این سادگی به چه معنا و چه بهایی است.

آنا راجع به آنوشکا گفت: «او یک دوست قدیمی است.»

آنا دیگر ناراحت نبود. کاملاً مسلط بر خود و آسوده می‌نمود. دالی متوجه شد که آنا بر هیجان ناشی از ورود او غلبه کرده و قیافهٔ ظاهراً بی‌اعتنایی به خود گرفته است که دریچهٔ گشوده بر اندیشه‌ها و عواطف درونی‌اش را می‌بندد.

دالی پرسید: «خوب، آنا دختر کوچولوت چه طور است؟»

ـ «آنی؟ خیلی خوب است. عجیب بزرگ شده. دلت می‌خواهد او را ببینی؟ بیا برویم تا نشانت بدهم. گرفتاری‌های ناجوری از بابت پرستار داریم. یک دایهٔ ایتالیایی برای شیر دادن به بچه گرفته بودیم. موجود قشنگ اما احمقی است! می‌خواستیم از دستش خلاص بشویم، اما بچه

به قدری به او انس گرفته که مجبور شدیم نگهش داریم.»

دالی پرسید: «ولی چه طور توانستید...؟» و کلام خود را قطع کرد. قصد داشت سؤال کند نام خانوادگی کودک چه خواهد بود. اما با مشاهدهٔ اخم در چهرهٔ آنا مسیر پرسش خود را عوض کرد و گفت: «چه طور توانستید او را از شیر بگیرید؟»

اما آنا درک کرده بود.

- «چیزی که می‌خواستی بپرسی این نبود! می‌خواستی اسم خانوادگی‌اش را بدانی، این طور نیست؟ همین آلکسی را نگران می‌کند. هنوز اسم ندارد.» آنا آن قدر چشمانش را تنگ کرد که پلک‌هایش به هم رسید و ادامه داد: «یعنی، کاره‌نین است». آن گاه دفعتاً چهره‌اش روشن شد و افزود: «بعدها در این باره صحبت می‌کنیم. بیا ببینش. Elle est tre's Gentille (خیلی خوش‌اخلاق است). دیگر چهار دست و پا راه می‌رود.»

تجمل اتاق بچه حتی بیش از تجمل بقیهٔ خانه بر دالی تأثیر دردناک نهاد. روروک‌های کوچکی که سفارشی از انگلستان رسیده بود، وسیله‌ای برای آموختن راه رفتن به کودک، تختهٔ مخصوصی که به شکل میز بیلیارد ساخته شده بود تا بچه روی آن سینه‌خیز برود، تاب‌ها و لگن‌های جدید استحمام، همه چیز ساخت انگلیس، محکم، از جنس مرغوب و آشکارا بسیار گران‌قیمت بود. خود اتاق هم وسیع، روشن و جادار بود.

هنگام ورود زن‌ها، کودک روی صندلی دسته‌دار کوچکی پشت میز نشسته بود و پیراهن کوچکی بر تن داشت و غذایی می‌خورد که روی پیش‌بندش می‌ریخت. پرستار روسی به بچه غذا می‌داد و ظاهراً خودش هم ناهار می‌خورد. نه دایه و نه سرپرستار دیده نمی‌شدند: آن دو در اتاق مجاور به فرانسهٔ دست و پا شکسته‌ای که تنها وسیلهٔ تفهیم و تفاهمشان بود گفتگو می‌کردند.

به شنیدن صدای آنا، پرستار انگلیسی بلندبالا و خوش‌سیمایی با قیافهٔ ناراضی و عبوس به اتاق آمد، تکان سریعی به زلفان تابدارش داد و بی‌درنگ، بدون آن که آنا از او خرده گرفته باشد، عذرخواهی کرد. با هر کلمهٔ آنا زن انگلیسی شتابان می‌گفت: «بله، خانم من.»

دخترک خردسال با موها و ابروان سیاه و پیکر گوشتالوی کوچکش، به رغم حالت جدی نگاهش به این زن ناشناس، دل از دالی ربود. دالی حتی بر هیأت تندرست و شاداب طفل غبطه خورد و سخت مجذوب شیوهٔ سینه‌خیز رفتنش شد؛ حتی یکی از فرزندان خودش به آن طرز راه نرفته بود. وقتی که بچه را روی قالی گذاشتند و پیراهن کوچکش در عقب کشیده شد، سخت شیرین می‌نمود. دخترک با چشمان پرفروغ سیاهش، چون جانور وحشی کوچکی به آنان می‌نگریست، لبخند می‌زد و به وضوح معلوم بود از ستایشی که برانگیخته است لذت می‌برد پاهایش را از طرفین باز کرد و با قوت تمام خود را روی دست‌هایش نگه داشت و صندلی کوچکش را جلو کشید و دوباره روی دست به راه افتاد.

اما وضع کلی اتاق بچه، خاصه پرستار انگلیسی، به مذاق دالی خوش نیامد. «آنا، با آن درون‌بینی و مردم‌شناسی، چگونه چنین زن نامطبوع بی‌جاذبه‌ای را برای پرستاری از فرزندش استخدام کرده است؟» تنها توضیحی که دالی می‌توانست بیابد این بود که هیچ پرستار محترمی حاضر نیست در چنین خانه و خانوادهٔ نامشروعی خدمت کند. از این گذشته، با چند کلمه‌ای که بر زبان آمد، دالی فوراً دریافت که آنا، پرستارها و کودک، به یکدیگر انس و الفت ندارند و دیدار مادر واقعه‌ای غیرعادی است. آنا می‌خواست یکی از بازیچه‌های دخترک را بردارد. اما نمی‌دانست در کجا به دنبال آن بگردد.

از همه عجیب‌تر این که وقتی دالی پرسید بچه چند دندان درآورده

است، آنا اشتباه کرد، چون از دو دندان تازه درآمده خبر نداشت.

آنا حین خروج دامنش را بالا گرفت تا به بازیچه‌هایی که در آستانهٔ در پراکنده بود گیر نکند و در همین حال گفت: «خیلی وقت‌ها غصه می‌خورم که وجودم بی‌فایده است. در مورد بچهٔ اولم این طور نبود.»

دالی محجوبانه گفت: «من خیال می‌کردم برعکس باشد.»

آنا طوری چشمانش را تنگ کرد که گفتی به جایی بسیار دور می‌نگرد. آن گاه گفت: «آه نه! اتفاقاً سریوژا را دیدم. خبر داشتی؟ ولی بعداً درباره‌اش برایت حرف می‌زنم. باور نمی‌کنی؛ احساس گدای گرسنه‌ای را دارم که غفلتاً غذای مفصلی جلوی خودش ببیند و نداند اول از کدام بخورد. این غذا تویی و حرف‌هایی که باید با هم بزنیم و من نمی‌توانم به کس دیگری بگویم و نمی‌دانم اول از کجا شروع کنم.»

بعد ادامه داد: «آه، خیال می‌کنم باید راجع‌به مهمان‌هایی که این جا هستند چیزهایی به تو بگویم. اول از آن خانم شروع می‌کنم: شاهزاده خانم واروارا. تو او را می‌شناسی و من هم می‌دانم تو و استیوا چه نظری در موردش دارید. استیوا می‌گوید که یکی از هدف‌های این زن اثبات برتری‌اش بر عمه کاته‌رینا پاولونا Katerina Pavlovna است. این حرف کاملاً درست است، اما زن خوش‌قلبی است و من از او خیلی ممنونم. در پترزبورگ موقعی رسید که به یک همدم احتیاج داشتم. آن وقت سروکلهٔ این زن پیدا شد. واقعاً موجود پاک‌نهادی است. باعث شد که وضع من خیلی بهتر بشود. می‌دانم که تو نمی‌توانی تمام مشکلاتم را بفهمی...» و افزود: «این از پترزبورگ. این جا کاملاً راحت و خوشبختم. خوب، از این موضوع بعداً حرف می‌زنیم. حالا از بقیه بگویم. یکی دیگر سویاژسکی است. مارشال ناحیه است. آدم بسیار بافرهنگی است. ولی می‌خواهد از آلکسی استفاده بکند. ببین، فعلاً ما در ده منزل کرده‌ایم و آلکسی با

وسایلی که دارد، می‌تواند نفوذ زیادی داشته باشد. بعدش توشکه‌ویچ است. تو او را دیده‌ای. عاشق بتسی است. اما حالا که بیرونش کرده‌اند، به دیدن ما آمده. به قول آلکسی ،یکی از آن آدم‌هایی است که خیلی خوشحال می‌شوند اگر قبول کنی همان‌طورند که وانمود می‌کنند. بعد از او وسلفسکی است... می‌شناسیش. پسر خوبی است.» و لبخندی موذیانه بر لبانش نشست. «راستی این داستان وحشیانه بین او و له‌وین چیست؟ وسلفسکی برای آلکسی تعریف کرد، اما ما باور نکردیم.» و با همان لبخند افزود: «Ilest tre's gentil et naif (خیلی مهربان و ساده است). مردها به تفریح و تنوع احتیاج دارند و آلکسی هم شنونده لازم دارد. برای همین من از این جمع خوشم می‌آید. ما باید این جا را گرم و بارونق نگه داریم وگرنه آلکسی هوس چیز تازه‌ای می‌کند. مباشر آلمانی ما هم مرد فوق‌العاده‌ای است و کارش را بلد است. آلکسی به او احترام می‌گزارد. غیر از اینها دکتر هم هست، جوان است، کاملاً هرهری مذهب نیست، ولی می‌دانی، آتشش خیلی تند است... ولی دکتر خیلی خوبی است. آخر از همه هم معمار... Une petite cour (یک دربار کوچک).»

۲۰

آنا همراه دالی وارد ایوان وسیع سنگی شد و گفت: «بفرمایید، شاهزاده خانم، این هم دالی که آن قدر مشتاق دیدنش بودید!» شاهزاده خانم واروارا در سایهٔ جلوی داربست ملیله‌دوزی نشسته بود و برای صندلی راحتی کنت ورانسکی روکش درست می‌کرد. آنا ادامه داد: «می‌گوید پیش از ناهار چیزی نمی‌خورد. اما ممکن است تا من می‌روم آلکسی و بقیه را بیاورم، به او غذایی بخورانید؟»

واروارا از دالی به‌گرمی و تقریباً مادرانه استقبال کرد و فوراً توضیح داد

به این علت با آنا زندگی می‌کند که همیشه بیش از خواهر خود کاته‌رینا پاولونا، عمه‌ای که آنا را بزرگ کرده بود، به او علاقه داشته و حال که همه با آنا قطع رابطه کرده‌اند، وظیفهٔ خود می‌داند که در این دورهٔ انتقالی سختی و مشقت به او کمک کند.

ـ «هر وقت که شوهرش طلاقش بدهد، من به کنج تنهایی‌ام برمی‌گردم. اما فعلاً می‌توانم به درد بخورم و وظیفه‌ام را هرچه قدر مشکل باشد انجام می‌دهم؛ من مثل بعضی‌ها نیستم. و تو چه قدر لطف کردی که آمدی. اینها مثل بهترین زن و شوهرها زندگی می‌کنند. خدا باید راجع‌به آنها حکم کند، نه ما. بیریوزفسکی Biryuzovsky و خانم آوه‌نی‌یف Avenyev ... و حتی نیکاندرف Nikandrov که یادت هست؟ واسیلی‌یف vasilyev و خانم مامنف Mamonov، یا لیزانپتوتف Liza Neptunov چه طور؟... کسی یک کلمه هم از بدی آنها نگفت. آخرسر هم تمامشان به محافل برگشتند. تازه چه خانهٔ پر از نشاطی، تمام به سبک انگلیسی. صبح‌ها برای صبحانه دور هم جمع می‌شوند، بعدش جدا می‌شوند. هر کسی کاری را که دوست دارد انجام می‌دهد تا ناهار. شام را ساعت هفت می‌دهند. استیوا کار خیلی خوبی کرد که تو را فرستاد. باید با اینها رابطه داشته باشد. می‌دانی، کنت به وسیلهٔ مادر و برادرش می‌تواند هر کاری بکند. چه کارهای خیری کرده‌اند. راجع‌به بیمارستانش با تو صحبت کرده؟ قابل ستایش است؛ همه چیز را از پاریس آورده‌اند.»

گفتگوی این دو با ورود آنا که مردان جمع را در اتاق بیلیارد یافته و با خود به مهتابی آورده بود، قطع شد. پیش از شام وقت زیادی داشتند. هوا عالی بود. بنابراین، راه‌های متعدد و گوناگونی برای وقت‌گذرانی پیشنهاد شد. برای وقت‌کشی در وازدی‌ژنسکوئه به قدری راه‌های مختلف وجود داشت که در پاکرافسکوئه به خواب هم دیده نمی‌شد.

وسلفسکی با لبخند خوش‌آیندش پیشنهاد کرد: «Une partie de lawn-tennis. من و شما باز هم هم‌بازی می‌شویم، آنا آرکادی‌یونا.»

ورانسکی گفت: «نه، برای تنیس خیلی گرم است. بیایید در باغ گردش کنیم و بعد برویم قایقرانی، تا ساحل رودخانه را به داریا آلکساندرونا نشان بدهیم.»

سویاژسکی گفت: «من برای هر کاری حاضرم.»

آنا گفت: «من گمان می‌کنم دالی از پیاده‌روی بیشتر خوشش بیاید. درست است؟ شاید بعد بتوانیم قایقرانی کنیم.»

بدین گونه تصمیم گرفته شد. وسلفسکی و توشکه‌ویچ به محل شنا رفتند، ضمن این که قول دادند قایق را آماده کنند و منتظر آمدن دیگران شوند. سایرین هم دو به دو به گردش در باغ پرداختند: آنا با سویاژسکی، دالی با ورانسکی.

دالی در این محیط به کلی تازه تا اندازه‌ای ناراحت بود. او به صورت انتزاعی و نظری نه تنها رفتار آنا را توجیه، بلکه تأیید می‌کرد. همچنان که در موارد متعدد دیده می‌شود، دالی نیز چون دیگر زنان باتقوا و پرهیزگار که از زندگی پارسایانهٔ یک‌نواخت خود به جان می‌آیند، نه تنها این عشق نامشروع را محکوم نمی‌کرد، بلکه حتی بر آن رشک می‌برد. به علاوه، آنا را صمیمانه دوست داشت. اما وقتی که آنا را به رأی‌العین در میان این بیگانگان با آن زرق و برقشان دید، احساس ناراحتی کرد. خاصه از این که می‌دید شاهزاده خانم واروارا حاضر است به خاطر رفاه و راحت خود همه چیز را به دیدهٔ اغماض بنگرد، احساس انزجار می‌کرد.

دالی به طور انتزاعی و به عنوان یک اصل کلی اقدام آنا را تأیید می‌کرد. اما دیدن مردی که این اقدام به خاطر او صورت گرفته بود، ناخوش‌آیند بود. به علاوه، هرگز ورانسکی را مصاحب و همدم خوبی ندانسته بود. او

را مغرور می‌شمرد و جز ثروت هنگفتش موجبی برای غرور او نمی‌دید. اما در این جا، در خانهٔ خود، ورانسکی دالی را به رغم میلش تحت‌تأثیر قرار می‌داد و با او احساس ناراحتی می‌کرد. ورانسکی در او همان احساسی را برمی‌انگیخت که خدمتکار خوش‌پوش برانگیخته بود.

با آن که آشفته بود، کوشید موضوعی برای گفتگو پیدا کند. فکر می‌کرد که این مرد مغرور خوش ندارد که از باغ و خانه‌اش تمجید کنند. اما چون موضوع دیگری برای سخن گفتن نیافت، به ناچار گفت که خانهٔ او را تحسین می‌کند.

ورانسکی گفت: «بله، ساختمان قشنگی است و به سبک قدیمی خوبی ساخته شده.»

ـ «از حیاط جلوی پلکان خیلی خوشم آمد. قبلاً هم به همین شکل بود؟»

ورانسکی جواب داد: «آه، نه!» و صورتش از شعف روشن شد. «باید این حیاط را در بهار می‌دیدید!»

به تدریج، نخست بی‌توجه و سپس به شوق آمده از موضوع، گفت که چگونه بخش‌های گوناگون باغ و خانه نوسازی شده است. پیدا بود که ورانسکی وقت و زحمت فراوان صرف نوسازی خانه‌اش کرده است و احساس نیاز می‌کند که حاصل زحمات و تلاش‌های خود را به شخص تازه‌ای نشان دهد و ستایش‌های دالی به گوشش چون نغمه‌های موسیقی خوش‌آیند می‌آمد.

پیشنهاد کرد: «اگر میل داشته باشید، نگاهی به بیمارستان می‌اندازیم. خیلی نزدیک است. میل دارید؟» و به صورت او نگاه کرد تا مطمئن شود که به راستی از رفتن به آن جا اکراه نداشته باشد.

سپس روی گرداند و از آنا پرسید: «آنا، تو هم می‌آیی؟»

آنا از سویاژسکی پرسید: «بله، می‌رویم؟» ولی نباید وسلفسکی و توشکه‌ویچ بیچاره را پهلوی قایق چشم به راه بگذاریم. باید خبرشان کنیم. «بعد با همان لبخند کذایی که قبلاً به هنگام سخن گفتن از بیمارستان به لب آورده بود، به دالی گفت: «بله، این یادگاری است که بعد از خودش باقی می‌ماند.»

سویاژسکی گفت: «آه، اقدام بزرگی است!» اما برای آن که نشان دهد نمی‌خواهد برای خوش‌آیند ورانسکی حرف زده باشد، به تندی و خرده‌گیرانه افزود: «کنت، نمی‌دانم چرا با این که این همه به فکر سلامت دهاتی ها هستید، هیچ علاقه‌ای به مدرسه‌سازی برایشان ندارید.»

ورانسکی گفت: «آخر مدرسه زیاد ساخته شده. البته، دلیلش این نیست. صرفاً به این یکی ذوق و شوق پیدا کردم.» آن گاه رو به سوی دالی گرداند و راهی فرعی را که از خیابان منشعب می‌شد به او نشان داد و گفت: «از این راه به بیمارستان می‌رویم.»

خانم‌ها چترهای آفتابی‌شان را باز کردند و وارد راه فرعی شدند. بعد از آن که از چند پیچ و یک دروازه گذشتند، دالی در زمین سربالای روبه‌رویش ساختمان قرمزرنگ بزرگ تقریباً تکمیل شده‌ای با طرح و نمایی خیال‌انگیز دید. بام شیروانی که هنوز رنگ نشده بود با پرتویی خیره‌کننده در آفتاب می‌درخشید. در کنار ساختمان تکمیل شده، بنای دیگری محاط در چوب‌بست دیده می‌شد. کارگران روپوش به تن روی چوب‌بست‌ها ایستاده بودند و آجر کار می‌گذاشتند، از زنبه‌های چوبین گل آهک خالی و آن را با ماله صاف می‌کردند.

سویاژسکی گفت: «عجب سریع بالا آورده‌اند! دفعهٔ پیش که من این جا آمدم هیچ اثری از سقف نبود.»

آنا یادآوری کرد: «تا پاییز تمامش حاضر می‌شود. داخل ساختمان

تقریباً تمام شده.»

ـ «پس این ساختمان جدید چیست؟»

ورانسکی پاسخ داد: «آن جا خانهٔ پزشکان و کارکنان است.» و چون معمار را دید که با نیم‌تنهٔ کوتاهش به سمت آنها می‌آید، از خانم‌ها عذر خواست و به طرف او رفت.

چالهٔ آهک را دور زد، ایستاد و گفتگویی داغ میان او و معمار شروع شد.

بعد که آنا پرسید چه اشکالی در کار است، ورانسکی گفت، «سنتوری ساختمان هنوز خیلی کوتاه است.»

آنا اظهارنظر کرد: «من از همان اول گفتم که پی را باید بلندتر گرفت.»

معمار گفت: «بله، مسلماً خیلی بهتر می‌شد. آنا آرکادی‌یونا، ولی حالا دیگر گذشته.»

آنا به سویاژسکی که از معلومات او در این موضوع ابراز تعجب می‌کرد، گفت: «بله، من به معماری فوق‌العاده زیاد علاقه دارم. این ساختمان می‌بایست متناسب با بیمارستان باشد. ولی فکر ساختنش بعداً پیدا شد و بدون نقشه شروع کردیم.»

ورانسکی به بانوان پیوست و آنان را به داخل بیمارستان راهنمایی کرد.

گرچه هنوز کارگران مشغول ساختن گلویی‌ها در بیرون و رنگ‌کاری داخلی در طبقهٔ هم‌کف بودند، اشکوب بالایی تقریباً تمام شده بود. جمع دوستان از پلکان آهنین وسیع به پاگرد طبقهٔ فوقانی رسیدند و به نخستین اتاق بزرگ وارد شدند. دیوارها را مرمرنما ساخته بودند و پنجره‌های شیشه‌ای نصب شده بود. فقط هنوز کف‌پوش چوبی اتاق‌ها تمام نشده بود و نجارها که مشغول کارگذاشتن یک کف‌پوش مربع شکل بودند، کارشان

را متوقف کردند و به احترام واردشوندگان پارچه‌هایی را که برای جمع کردن موها به دور سر بسته بودند، برداشتند.

ورانسکی گفت: «این اتاق انتظار است. در این جا غیر از یک میز تحریر، یک میز و یک گنجه چیز دیگری نخواهد بود. همین والسلام.»

آنا به دیوار انگشت زد تا تر یا خشک بودن رنگ را امتحان کند. بعد گفت: «از این طرف! از این طرف بیایید، ولی نزدیک پنجره نروید!» و سپس افزود: «آلکسی رنگش خشک شده.»

از اتاق انتظار وارد راهرو شدند. در این جا ورانسکی سیستم نوین تهویه‌ای را که نصب کرده بود نشان داد. سپس حمام‌های مرمرین و تخت‌خواب‌های مخصوص فنری را نشان داد. پس از آن از بخش‌های گوناگون، انبار و اتاق البسه دیدن کردند. اجاق‌های خوراک‌پزی امروزی، میزهای چرخ‌دار مخصوص بی‌صدا مخصوص حمل اشیاء و بسیاری چیزهای دیگر را نیز دیدند. سویاژسکی که در شناخت اشیاء و وسایل نوین خبرگی داشت، سرتاپا ستایش بود. دالی از دیدن هر چیز که به تمامی برایش تازگی داشت، حیرت و در مورد همه چیز با کنجکاوی سؤال می‌کرد و این امر باعث خشنودی خاطر ورانسکی می‌شد.

سویاژسکی ابراز عقیده کرد: «بله، من تصور می‌کنم که این بیمارستان در تمام روسیه نمونهٔ منحصربه‌فرد شود.»

دالی پرسید: «پس بخش زایمان ندارید؟ در ده خیلی لازم است. من غالباً فکر می‌کنم...»

ورانسکی به رغم نزاکت معمولش کلام او را قطع کرد: «این جا که استراحتگاه نیست، بیمارستانی است برای معالجهٔ انواع بیماری‌ها غیر از امراض عفونی. ولی نگاهی به این بیاندازید...» و یک صندلی چرخ‌دار مخصوص معلولین را به سوی دالی راند. «ببینید.» و خود در صندلی

نشست و با دست مشغول حرکت دادن آن شد. «مریض نمی‌تواند راه برود، یا هنوز خیلی ضعیف است یا شاید نقصی در پاهایش هست، ولی به هوای تازه احتیاج دارد، بنابراین روی این صندلی می‌نشیند و خودش را به بیرون می‌رساند...»

دالی به همه چیز و علی‌الخصوص به شخص ورانسکی، به شور و شوق طبیعی و صادقانهٔ او، توجه و علاقه پیدا کرده بود، بدون آن که به حرف‌های این مرد گوش کند. اما ضمن نگریستن به او و سعی در رخنه کردن به عواطف درونی‌اش و در حالی که خود را به جای آنا می‌گذاشت، گاه‌به‌گاه با خود می‌گفت: «بله، مرد خیلی نازنین و مهربانی است.» این مرد چه پرشور و حال بود! و دالی اکنون آن قدر دوستش داشت که دیگر درک می‌کرد چگونه آنا به او دل بسته است.

۲۱

ورانسکی به آنا که پیشنهاد می‌کرد به محوطهٔ دامداری بروند تا سویاژسکی اصطبل جدید را تماشا کند، گفت: «نه، فکر می‌کنم شاهزاده خانم خسته باشند و علاقه‌ای به اسب‌ها نداشته باشند. شما بروید، من هم شاهزاده خانم را به خانه برمی‌گردانم و با هم صحبت می‌کنیم.» و خطاب به دالی افزود: «البته چنان چه شما مایل باشید؟»

دالی جواب داد: «خوش‌وقت می‌شوم. من از اسب چیزی سرم نمی‌شود.»

از چهرهٔ ورانسکی می‌خواند که از او چیزی می‌خواهد. اشتباه نمی‌کرد. همین که از دروازهٔ کوچک به باغ بازگشتند، ورانسکی نگاهی به مسیر حرکت آنا انداخت و چون یقین کرد که نه آن دو را می‌بیند و نه چیزی می‌شنود، سخن آغاز کرد.

با چشمان خندان نگاهی به دالی افکند و گفت: «حدس می‌زدید که می‌خواهم چیزی به شما بگویم؟ هیچ تردیدی ندارم که شما دوست آنا هستید.» کلاهش را برداشت و با دستمال سرش را که رو به طاسی می‌رفت، پاک کرد.

دالی پاسخی نداد و صرفاً با تشویش به او خیره شد. حال که با این مرد تنها مانده بود، ناگهان احساس ترس می‌کرد: چشمان خندان و قیافهٔ جدی ورانسکی او را می‌هراساند.

حدس و گمان‌های گوناگون دربارهٔ مطلبی که این مرد می‌خواست بگوید در ذهنش آشوب می‌کرد: «می‌خواهد از من تقاضا کند بچه‌ها را بیاورم و پیش آنها بمانم. ولی من رد می‌کنم. یا شاید از من می‌خواهد در مسکو دوستانی برای آنا پیدا کنم. یا دربارهٔ واسنکا وسلفسکی و نظرش به آنا حرف بزند؟ یا شاید راجع‌به کیتی است و می‌خواهد بگوید که احساس گناه می‌کند؟» تمامی این حدس‌ها نامطبوع بود. اما نظرش در مورد موضوعی که ورانسکی می‌خواست بگوید، صائب نبود.

- «شما روی آنا خیلی نفوذ دارید و به شما علاقه‌مند است. دلم می‌خواهد به من کمک کنید.»

دالی با نگاهی پروامند و پرسان به چهرهٔ سرشار از نیروی او که گاه به تمامی و زمانی بعضاً در آفتاب که از لابه‌لای درختان زیزفون می‌تافت دیده می‌شد و سپس باز در سایه فرو می‌رفت، نظر کرد. منتظر شد تا بیشتر سخن بگوید. اما ورانسکی خاموش در کنار او راه می‌پیمود و نوک چوبی را که در دست داشت، روی زمین می‌کشید.

- «شما تنها دوست آنا هستید که به دیدن ما آمده‌اید. من شاهزاده خانم واروارا را حساب نمی‌کنم. البته می‌دانم کارتان به این دلیل نیست که وضع ما را عادی تلقی می‌کنید، بلکه علتش این است که با وجود درک

همهٔ مشکلات هنوز دوستش دارید و می‌خواهید به او کمک کنید.» آن‌گاه به دالی نگاه کرد و پرسید: «درست می‌گویم؟»

دالی ضمن بستن چتر آفتابی‌اش گفت: «آه، بله، ولی...»

ابلانسکی، ناآگاهانه، بی‌توجه به وضع ناراحت‌کننده‌ای که برای هم‌صحبتش ایجاد می‌کرد، دفعتاً ایستاد؛ به طوری که دالی هم مجبور به توقف شد. «نه، هیچ کس بیشتر و عمیق‌تر از من رنج و محنت آنا را احساس نمی‌کند. و اگر شما این افتخار را به من بدهید که باور کنید مرد سنگدلی نیستم، حال من قابل درک است. گناه این وضع به گردن من است و برای همین چنین احساسی دارم.»

دالی که ناخواسته صداقت و استواری این مرد را در اعتراف به گناه خود می‌ستود، پاسخ داد: «می‌فهمم. اما درست به خاطر این که خودتان را مسؤول می‌دانید، اغراق می‌کنید. من خوب درک می‌کنم که آنا وضع مشکلی دارد.»

ورانسکی با چهره‌ای تلخ و درهم گفت: «جهنم است! عذابی بدتر از شکنجه‌ای که دو هفته پیش در پترزبورگ تحمل کرد، نمی‌توانید تصور کنید... و از شما استدعا دارم حرفم را باور کنید.»

ـ «بله، اما تا وقتی که نه آنا... و نه شما به فکر تجمعات نیستید...»

ورانسکی با انزجار گفت: «تجمعات؟ ما چه احتیاجی به این تجمعات داریم؟»

دالی با لبخند گفت: «تا وقتی که این احساس را داشته باشید، که شاید همیشگی باشد، خوشبخت و آسوده‌اید. می‌بینم که آنا هم کاملاً خوب و خوش است. خودش به من گفت.» اما با گفتن این سخن، دچار تردید شد که آیا آنا به راستی خوشبخت است یا نه.

اما به نظر می‌آمد که ورانسکی در این مورد تردید ندارد.

ـ «بله، بله، می‌دانم که بعد از آن همه رنج حالش بهتر شده و خوشحال است. فعلاً خوش و خرم است. اما من؟... نگران حوادث آینده‌ام... معذرت می‌خواهم، میل دارید قدم بزنید؟»

ـ «نه، همین طور خوب است.»

ـ «بسیار خوب، پس بفرمایید این جا بنشینید.»

دالی در کنج خیابان روی نیمکتی نشست. ورانسکی روبه‌روی او ایستاد.

ورانسکی تکرار کرد: «می‌دانم که خوشبخت است.» و تردید نسبت به خوشبختی آنا با نیرویی بیش از پیش به قلب دالی یورش آورد. ورانسکی ادامه داد: «ولی آیا دوام خواهد داشت؟ این که عمل ما صحیح بوده یا غلط مسألهٔ دیگری است.» آن‌گاه از روسی به فرانسه زبان گرداند: «ولی تقدیر همین است و ما تا ابد به هم پیوند خورده‌ایم. عشقی که ما را یگانه کرده، برایمان بسیار مقدس است. یک بچه داریم و شاید دارای بچه‌های دیگری هم بشویم. اما قانون و اوضاع و احوال دیگر طوری است که هزاران مشقت و مشکل ایجاد می‌کند و آنا که بعد از آن همه رنج و محنت استراحت می‌کند، این مشکلات را نه می‌بیند و نه می‌خواهد ببیند. درک این مطلب هم آسان است. ولی من نمی‌توانم جلوی بروز این مصائب را بگیرم. دختر من قانوناً دختر من نیست، بلکه بچهٔ کاره‌نین است.» و با حرکت اعتراض‌آمیز شدیدی گفت: «من نمی‌توانم این وضع ساختگی را تحمل کنم.» آن‌گاه با نگاه استفهام‌آمیز عبوسانه‌ای به دالی نگریست.

دالی جوابی نداد و فقط به او خیره شد.

ورانسکی ادامه داد: «شاید یک روز صاحب پسری شدیم؛ پسر من، ولی قانوناً مال کاره‌نین است. وارث اسم و دارایی من نخواهد شد و صرف‌نظر از خوشبختی خانوادگی ما یا این که چند بچه دایم، بین‌مان

رابطهٔ قانونی وجود نخواهد داشت. همه‌شان کاره‌نین می‌شوند. به تلخی و مخافت چنین وضعی فکر کنید! سعی کردم با آنا در این باره صحبت کنم. اما اوقاتش تلخ شد. درک نمی‌کند و نمی‌توانم با او صریح از این مطالب گفتگو کنم. حالا طرف دیگر قضیه. من با عشق او شادم، اما باید شغلی داشته باشم. کارم را پیدا کرده‌ام و به آن افتخار می‌کنم. این را خیلی معتبرتر از کارهای سابقم در ارتش و دربار می‌دانم و مسلماً حاضر نیستم با هیچ کدام عوضش کنم. این جا کار می‌کنم، زندگی می‌کنم، خوشحال و راضی هم هستم و به چیزی احتیاج نداریم. کارم را در این جا دوست دارم. Cela n'est pas un pis-aller (این از روی اجبار نیست) برعکس...»

دالی متوجه شد که در این جا ورانسکی از بحث خود دور می‌شود و علت این انحراف را درنمی‌یافت. اما حس می‌کرد که این مرد دریچهٔ دلش را گشوده و سخنانی گفته که نمی‌توانسته با آنا درمیان گذارد و حال می‌کوشد تا همه چیز را برای او بازگو کند و پی برد که مسألهٔ کار و پیشه در روستا برای ورانسکی در همان مقوله‌ای می‌گنجد که مسألهٔ رابطه‌اش با آنا.

مرد به خود آمد و گفت: «خوب، ادامه بدهیم. جان مطلب این است که من وقتی کار می‌کنم، دلم می‌خواهد بدانم آثار من با خودم نمی‌میرد و وارثی دارم که جایم را بگیرد، و این چیزی است که ندارم. تصور کنید مردی که می‌داند بچه‌هایش، بچه‌هایی که از زن مورد علاقه‌اش دارد، مال خودش نخواهند بود، بلکه متعلق به مردی هستند که مورد نفرت اوست و هیچ ربطی به این بچه‌ها ندارد، چه حال و احساسی دارد! وحشتناک است!»

سکوت کرد. پیدا بود که سخت متأثر شده است.

دالی گفت: «بله، درست است، می‌فهمم. ولی آنا چه کاری می‌تواند بکند؟»

ورانسکی تلاش کرد تا برخود چیره شود. آن گاه گفت: «بله، اصل مطلب همین است. آنا می‌تواند... بستگی به او دارد... حتی توسل به امپراطور برای اجازهٔ صدور حکم فرزندخواندگی مستلزم طلاق است. این هم به آنا بستگی دارد. کاره‌نین با طلاق موافقت کرده بود. در آن موقع شوهر شما عملاً ترتیب کار را داد و من مطمئنم که حالا هم رد نخواهد کرد. فقط می‌ماند تقاضای کتبی آنا. خود کاره‌نین همان وقت گفته بود که اگر آنا تقاضایش را مطرح کند، او رد نخواهد کرد.» و به تلخی افزود: «البته این هم از ریاکاری‌هایی است که فقط افراد بی‌عاطفه‌ای مثل او قادر به انجامش هستند. خودش می‌داند که حتی فکر کردن به او برای آنا چه عذابی است و چون اخلاقش را می‌داند، می‌خواهد نامه‌ای از آنا داشته باشد. من می‌دانم نامه نوشتن به این مرد برای آنا چه قدر دردناک است. اما موضوع به قدری مهم است که باید این عواطف و احساسات رقیق را فراموش کرد. پای زندگی آنا و بچه‌هایش در میان است. من به خاطر خودم نمی‌گویم، هرچند برایم مشکل است ـ خیلی مشکل. برای همین است، شاهزاده خانم، که من گستاخانه برای نجات خودمان دست به دامان شما می‌شوم. به من کمک کنید تا آنا را تشویق کنیم نامه‌ای به این مرد بنویسد و طلاق بخواهد.»

دالی که آخرین دیدار خود را آنا را به طرزی زنده مجسم می‌کرد، اندیشمندانه گفت: «حتماً، این کار را می‌کنم.» و همچنان که به آنا می‌اندیشید، قاطعانه گفت: «حتماً، این کار را می‌کنم.»

ـ «از نفوذتان استفاده کنید و وادارش کنید نامه بنویسد. من میل ندارم و تقریباً برایم محال است که شخصاً در این باره با او صحبت کنم.»

ـ «باشد، با او حرف می‌زنم.»

آن گاه دالی بی‌دلیل عادت تازه و غریب نیمه بستن چشمان آنا را به یاد

آورد و پرسید: «ولی چه طور خودش به این فکر نیافتاده؟» و به خاطر آورد که آنا وقتی این کار را می‌کند که احساسات درونی‌اش متأثر می‌شود. دالی با خود گفت: «مثل این که چشمانش را می‌بندد تا همهٔ مشکلات زندگی خودش را نبیند.» سپس ادامه داد: «بله، حقیقتاً طوری با او صحبت می‌کنم که گویی این مشکل مال خود من است.»

آن دو برخاستند و به خانه بازگشتند.

۲۲

آنا در خانه دالی را دید و با کنجکاوی به او نگاه کرد؛ گفتی چشمانش می‌پرسد که با ورانسکی از چه موضوعی سخن گفته است، اما سؤالی در این خصوص نکرد.

آنا گفت: «باید نزدیک وقت شام باشد. ما هنوز درست همدیگر را ندیده‌ایم. من روی امشب حساب می‌کنم. فعلاً باید بروم لباس عوض کنم. خیال می‌کنم تو هم به همین فکر باشی. در ساختمان جدید همه‌مان کثیف شدیم.»

دالی به اتاق خود رفت و بر خود خنده‌اش آمد. لباسی برای تعویض نداشت. زیرا بهترین رخت خود را پوشیده بود. اما برای آن که به نحوی نشان دهد که خود را برای شام آماده کرده است، از کلفت خواست که پیراهنش را ماهوت‌پاک‌کن بزند، سردست‌های پاکیزه و نوار تازه‌ای بست و روی سرش توری گذاشت.

آنا با جامهٔ بلند بی‌اندازه ساده‌ای وارد شد. این سومین لباسی بود که آن روز عوض می‌کرد و دالی خنده‌کنان به او گفت: «حداکثر کاری که می‌توانستم بکنم، همین بود.»

آنا، گویی به پوزش‌خواهی از خوش‌پوشی خود، گفت: «بله، ما این جا

زیادی رسمی هستیم. من به ندرت دیده‌ام آلکسی از چیزی به اندازهٔ آمدن تو خوشحال شده باشد.» و افزود: «به کلی شیفتهٔ تو شده. مطمئنی که خسته نیستی؟»

پیش از شام مجال گفتگو دست نداد. زمانی که به اتاق پذیرایی وارد شدند، شاهزاده خانم واروارا و مردان جمع را در آن جا دیدند. مردها همگی نیم‌تنهٔ سیاه فراک پوشیده بودند، جز معمار که نیم‌تنهٔ دم‌چلچله‌ای داشت. ورانسکی پزشک و پیشکار را به میهمان معرفی کرد.

خوانسالاری تنومند با صورت براق و تراشیده و کراوات سفید آهارزده، اعلام کرد که غذا حاضر است و بانوان برخاستند. ورانسکی از سویاژسکی تقاضا کرد آنا را همراهی کند و خود به سراغ دالی رفت. وسلفسکی بر توشکه‌ویچ پیشی گرفت و بازوی خود را به دست شاهزاده خانم واروارا داد. بنابراین، توشکه‌ویچ، مربی و پزشک به تنهایی رفتند.

غذا، اتاق ناهارخوری، ظروف غذا، خدمتکاران و شراب، نه تنها با تجمل امروزی خانه هماهنگی داشت، بلکه از آن هم پرزرق و برق‌تر و جدیدتر بود. دالی تمامی این تجمل و شکوه را که برایش تازگی داشت، می‌دید و چون خود بانوی خانه‌ای بود، همهٔ جزئیات را به غریزه درمی‌یافت. ـ گرچه امید نداشت هیچ چیز از آن چه را می‌دید، در خانهٔ خود به کار برد؛ چه این همه تجمل از حد توان و حوصله و شیوهٔ زندگی‌اش فراتر می‌رفت ـ و در شگفت بود که این همه چگونه و به دست چه کسی سامان گرفته است. واسنکا وسلفسکی، شوهر خودش، حتی سویاژسکی و بسیار کسان دیگری که دالی می‌شناخت، نیز همیشه به این مسأله توجه داشتند. اما ـ همان گونه که هر میزبان متمدنی میل دارد میهمانانش احساس کنند ـ معتقد بودند این همه نظم و ترتیب، بدون زحمت و خودبه‌خود حاصل می‌شود. اما، به هر حال دالی می‌دانست که

حتی پورهٔ سیب‌زمینی چاشت کودکان نیز خودبه‌خود درست نمی‌شود. بنابراین، چنین دستگاه عریض و طویل و پیچیده‌ای توجه و دقت فراوان سامان دهنده‌ای را لازم دارد. دالی از نگاه سنجش‌گرانهٔ ورانسکی به میز و از سر تکان دادنش برای خوانسالار و تعارف سوپ گرم یا سرد دلخواه خود به دالی، نتیجه گرفت که همهٔ کارها را آقای خانه نظم و سامان می‌دهد و آنا هم بیش از وسلفسکی در کارها دخالت ندارد. او هم به اندازهٔ سویاژسکی، شاهزاده خانم، و وسلفسکی، میهمان است و چون ایشان شادمانه از پذیرایی لذت می‌برد.

آنا فقط تا جایی که بحث و گفتگو مربوط می‌شد، میهماندار به شمار می‌آمد. این وظیفه برای میزبان ضیافتی کوچک که شامل میهمانانی از پیشکار تا معمار بود، افرادی از جهانی به کلی متفاوت، که می‌کوشیدند مقهور این فضای بیگانهٔ تجمل و شکوه نشوند و نمی‌توانستند در گفتگوی همگانی سهم بزرگی داشته باشند، دشوار بود. اما آنا با زیرکی معمولش این وظیفه را به طور طبیعی انجام می‌داد و آن چنان که دالی مشاهده می‌کرد حتی از آن لذت می‌برد.

گفتگو با بحث از قایقرانی توشکه‌ویچ و وسلفسکی شروع شد و توشکه‌ویچ آخرین مسابقهٔ قایقرانی در پترزبورگ را شرح داد. اما آنا در اولین فرصت برای بیرون کشیدن معمار از سکوت، سر گفتگو را با او باز کرد.

آنا ـ با اشاره به سویاژسکی ـ گفت: «نیکلای ایوانیچ از پیشرفت ساختمان جدید نسبت به آخرین دفعه‌ای که دیده بود تعجب کرد. برای خود من هم که هر روز آن جا هستم و می‌بینم، تعجب آور بود.»

معمار با تبسم گفت: «کار کردن با عالی جناب لذت‌بخش است. شباهتی به کار با اولیاء محلی ندارد. برای آنها باید مثنوی هفتادمن کاغذ نوشت. ولی من فقط به کنت گزارش می‌دهم؛ دو سه کلمه صحبت می‌کنیم و مسأله حل می‌شود.»

سویاژسکی با لبخند گفت: «سبک آمریکایی!»

ـ «بله، آنها عاقلانه کار می‌کنند...»

گفتگو به سوءاستفاده از قدرت در ایالات متحده کشید. اما آنا به سرعت موضوع دیگری به میان آورد که می‌توانست مورد علاقهٔ پیشکار باشد.

آنا به دالی گفت: «تو هیچ وقت دستگاه درو دیده‌ای؟»

ـ «وقتی که شما را دیدیم، با اسب رفتیم تا نگاهی بیاندازیم. دفعهٔ اول بود که چنین دستگاهی می‌دیدم.»

آن گاه سؤال کرد: «طرز کارشان چه طور است؟»

ـ «درست مثل قیچی. یک صفحه و تعداد زیادی قیچی کوچک. این جوری...»

آنا کارد و چنگالی به دست زیبا و سفیدش گرفت که انگشتری‌های آن تلألؤ داشت و طرز کار دستگاه را نشان داد. می‌دانست که منظور خود را به روشنی نمی‌رساند. اما آگاه بود که صدایش خوش‌آیند و دستانش دلرباست.

آنا لبخند خفیفی زد، اما پاسخ نداد و از پیشکار پرسید: «درست نمی‌گویم، کارل فدوریچ Karl Fedorich، مثل قیچی نیست؟»

مرد آلمانی جواب داد: «O,ja (آه بله) دستگاه ساده‌ای است.» و طرز ساخت دستگاه را توضیح داد.

سویاژسکی گفت: «حیف که بافه‌بندی نمی‌کند! در نمایشگاه وین دستگاهی دیدم که دسته‌بندی هم می‌کرد. خیلی سودآورتر است.»

آلمانی گفت: «باید مخارجی را هم که دارد حساب کرد.» آن گاه رو به

ورانسکی گرداند: «محاسبه‌اش خیلی آسان است، الان!» و برای درآوردن مداد و دفترچه‌ای که همیشه محاسباتش را در آن انجام می‌داد، دست به جیب برد. اما چون به یاد آورد که سر میز شام نشسته است و نگاه سرد ورانسکی را هم دید. خویشتنداری کرد و چنین نتیجه گرفت: «این دستگاه پیچیده و پرزحمت است.»

واسنکا وسلفسکی ادای مرد آلمانی را درآورد: «دردسر دارد، اما درآمد هم دارد.» سپس با همان لبخند پیشین رو به آنا کرد و گفت: «J'adore l'allemand» (من آلمانی را دوست دارم).»

آنا با ترشرویی تصنعی گفت: «بس کنید!»

سپس به پزشک که مردی بیمارگون می‌نمود، رو کرد و گفت: «ما انتظار داشتیم شما را در مزرعه ببینیم، واسیلی سمیونیچ Vasily Semeonich. آن جا بودید؟»

پزشک به لحن شوخ اما افسرده‌ای گفت: «بودم، ولی غیب شدم.»

ـ «پس ورزش خوبی کرده‌اید؟»

ـ «عالی بود!»

ـ «خوب، پیرزن چه طور بود؟ انشاالله که تیفوس نیست؟»

ـ «چه تیفوس باشد چه نباشد، وضعش بد است.»

آنا گفت: «پیرزن بینوا!» و بدین‌سان، پس از انجام وظیفهٔ میزبانی نسبت به جمع میهمانان، توجه خود را به دوستان خودش معطوف گرداند.

سویاژسکی شوخی کرد: «آنا آرکادی‌یونا، هرچه باشد، ساختن دستگاه از روی نسخهٔ شما کار آسانی نیست.»

آنا تبسم‌کنان گفت: «آه، چرا؟» لبخندش نشان می‌داد که خود می‌داند در توصیفش از دستگاه درو جاذبه‌ای بوده که سویاژسکی را گرفته است. این عشوه‌گری جوانانه بر دالی خوش نیفتاد.

توشکه‌ویچ به میانه دوید: «اطلاعات آنا آرکادی‌یونا از معماری فوق‌العاده است.»

وسلفسکی گفت: «آه، بله! همین دیشب بود که شنیدم آنا آرکادی‌یونا از جرزوستون صحبت می‌کند. درست شنیده بودم؟»

ـ «هیچ چیز فوق‌العاده‌ای ندارد. توجه داشته باشید که چه قدر از این حرف‌ها می‌شنوم. ولی می‌توانم بگویم که شما حتی نمی‌دانید خانه را با چه مصالحی می‌سازند؟»

دالی می‌دانست که آنا لحن طیبت‌آمیزی را که میان او و وسلفسکی به وجود آمده بود، دوست نمی‌دارد. اما به رغم خواست خود به آن تن در می‌دهد.

ورانسکی در این امر واکنشی متفاوت با عکس‌العمل لوین داشت. پیدا بود که اهمیتی به شیرین‌زبانی‌های وسلفسکی نمی‌دهد، برعکس مسخرگی‌های او را دامن می‌زند.

ـ «وسلفسکی، بگو ببینم، چه چیزی آجرها را به هم می‌چسباند؟»

ـ «معلوم است، ساروج.»

ـ «آفرین! خوب ساروج چیست؟»

وسلفسکی جواب داد: «آه، یک جور خمیر است... نه، ملاط» و همه را خنداند.

همهٔ حاضران، جز معمار و پزشک و پیشکار که خاموش و عبوس نشسته بودند، بی‌انقطاع حرف می‌زدند و از این در و آن در سخن می‌گفتند و موضوع گفتگو گاه‌به‌گاه یکی دو تن از آنان را به غیظ می‌آورد. یک بار دالی چنان برانگیخته و خشمگین شد که رنگش به شدت به سرخی گرایید.

سویاژسکی از لوین و تصورات عجیب و غریب او و مبنی بر این که

ماشین‌آلات فقط می‌تواند به کشاورزی روسیه لطمه زند، گفتگو می‌کرد.

ورانسکی گفت: «من افتخار آشنایی با این آقا را ندارم. اما شاید هرگز دستگاه‌هایی را که از آنها انتقاد می‌کند، ندیده باشد. یا این که دستگاه‌های ساخت روسیه را دیده و امتحان کرده، نه ماشینی را که از خارج وارد شده. در این مورد چه افکاری دارد؟»

وسلفسکی با لبخند به آنا گفت: «به طور کلی، افکار ترکی!»

دالی برافروخته گفت: «من نمی‌توانم از عقایدش دفاع کنم. اما می‌توانم بگویم که مرد بسیار مطلعی است و اگر این جا بود می‌توانست جوابتان را بدهد. ولی من نمی‌توانم.»

سویاژسکی با لبخندی پاکدلانه گفت: «من به او خیلی علاقه‌مندم و با هم دوست صمیمی هستیم Mais pardon, il est un petitpeu toque (امّا، عذر می‌خواهم، کمی خل است). مثلاً عقیده دارد که انجمن‌های محلی و هیأت‌های داوری به کلی غیرضروری است و او کاری به کارشان ندارد.»

ورانسکی ضمن ریختن آب یخ از تنگ به درون لیوانی تنه‌باریک، گفت: «این بی‌رغبتی معمول ما روس‌هاست. ما در مقابل امتیازاتمان احساس وظیفه نمی‌کنیم. بنابراین اصولاً منکر وجود این وظایف می‌شویم.»

دالی، در غیظ از لحن تفرعن‌آمیز ورانسکی، گفت: «من کسی را نمی‌شناسم که در انجام وظیفه از او سخت‌گیرتر و مفیدتر باشد.»

ورانسکی که بی‌دلیل از این گفتگو آزرده بود، به دنبال سخن قبلی خود گفت: «اما من، برعکس، به سهم خودم از افتخاری که به لطف نیکلای ایوانیچ - سویاژسکی را نشان داد -، در انتخابم به عنوان یکی از قضات صلح نصیبم شده، فوق‌العاده سپاسگزارم. من وظیفهٔ شرکت در جلسات و

رأی دادن در مورد اسب فلان دهاتی را به اندازهٔ هر کار دیگری مهم می‌شمارم و انتخاب در انجمن بخش را برای خودم افتخار می‌دانم. این تنها راهی است که به من فرصت می‌دهد در عوض امتیازاتم به عنوان مالک خدمت کنم. بدبختانه، مردم اهمیت نقشی را که مالکان بزرگ می‌توانند در امور مملکت بازی کنند، درک نمی‌کنند.»

لحن آرام و اطمینان ورانسکی به محق بودن خویش، بر سفرهٔ خود او، برای دالی عجیب بود. به یاد می‌آورد که چگونه له‌وین که عقایدی دقیقاً مخالف داشت، بر خوان خود به همین اندازه در عقاید خویش مصر بود. اما دالی به له‌وین سخت علاقه داشت و از این رو هوادار او بود.

سویاژسکی گفت: «پس، کنت، ما می‌توانیم در انتخاب آینده روی شما حساب کنیم؟ اما باید به موقع حرکت کنید تا روز هجدهم در محل باشید.»

- «اگر به من افتخار بدهید که در خانه‌ام بمانید...»

آنا به دالی گفت: «من تقریباً با Beau-frere (شوهر خواهر) شما موافقم.» و با لبخند افزود: «اگرچه تا آن حد افراطی نیستم. خیلی از این وظایف اجتماعی اخیراً به ذهنم رسیده. درست همان طور که در ایام سابق اولیاء دولتی خیلی زیاد بودند و برای هر چیزی مسؤولی بود، حالا هم هر کسی یک جور وظیفهٔ اجتماعی انجام می‌دهد. شش ماه نیست که آلکسی به این جا آمده و خیال می‌کنم لااقل عضو شش هفت انجمن مختلف باشد. حامی فقرا، قاضی صلح، مستشار بخش، عضو هیات منصفه، و عضو یک کمیسیون مربوط به اسب‌هاست. به این ترتیب، تمام وقتش گرفته می‌شود و گمان می‌کنم با این تعدد انجمن‌ها، آخر سر فقط پوستهٔ توخالی‌شان بماند.» و از سویاژسکی پرسید: «شما عضو چند انجمن هستید، نیکلای ایوانیچ؟ بیشتر از بیست تا، مگر نه؟»

گرچه آنا به ملایمت حرف می‌زد، لحن خشم‌آلودی داشت. دالی که به دقت ورانسکی و آنا را می‌نگریست، دردم این نکته را دریافت. متوجه شد که چهرهٔ ورانسکی بلافاصله بعد از این گفتگو حالتی سخت و عبوس گرفته است. تطابق این ملاحظات با این امر که شاهزاده خانم واروارا با شتاب موضوع را به دوستان پترزبورگی کشاند و به خاطر آوردن نحوهٔ مطلع کردن مسألهٔ کار در روستا از طرف ورانسکی، وقتی که به اتفاق در باغ قدم می‌زدند، دالی را به این حدس رساند که این موضوع فعالیت‌های اجتماعی می‌بایست با اختلافی خصوصی و شدید بین آنا و ورانسکی ارتباط داشته باشد.

شام و شراب عالی بود. اما به نظر دالی بیشتر به ضیافت‌های بزرگ رسمی که عادت به آنها را از دست داده بود، شباهت داشت: همان محیط غیرخصوصی و تظاهر که بر او تأثیری نامطبوع می‌نهاد.

پس از شام، مدتی در ایوان نشستند و بعد عازم بازی تنیس شدند. بازیکنان پس از انتخاب همبازی‌ها روی زمین به دقت هموار شده جای گرفتند. دالی سعی کرد بازی کند. اما مدتی طول کشید تا به مقررات این بازی آشنا شود و زمانی که توانست طرز بازی را بیاموزد، آن قدر خسته شده بود که دست از بازی برداشت و برای تماشا در کنار شاهزاده خانم واروارا نشست. همبازی‌اش، توشکه‌ویچ نیز، کناره گرفت. اما بقیه درازمدتی بازی کردند. سویاژسکی و ورانسکی هر دو بسیار خوب و جدی بازی می‌کردند. به توپ‌هایی که سرو می‌شد، با چشمان باز نگاه می‌دوختند و بدون عجله اما غیورانه می‌دویدند. صبر می‌کردند تا توپ بلند شود و بعد آن را با ضربهٔ صحیح و محکم راکت از روی تور برمی‌گرداندند. وسلفسکی بازیکن ضعیفی بود. سخت به هیجان می‌آمد و روحیه‌اش دیگران را هم برمی‌انگیخت. هرگز صدای خنده و فریادش

خاموش نمی‌شد. آقایان با اجازهٔ خانم‌ها نیم‌تنه‌ها را درآوردند و بدن ورزیدهٔ وسلفسکی در زیر پیراهن سفید، صورت عرق کرده و سرخ و حرکات دلنشین تصویری مطبوع در اذهان نقش کرد. آن شب دالی در بستر همین که دیده برهم می‌نهاد، واسنکا وسلفسکی را می‌دید که روی زمین بازی پرواز می‌کند.

به هنگام تماشای بازی، دالی احساس خوشی نداشت. از حالت سبکسرانهٔ واسنکا وسلفسکی و آنا در حین بازی و نیز بازی کودکانهٔ بزرگسالان در غیبت بچه‌ها بیزار بود. اما برای آن که جمع را پریشان نکند و وقت بگذراند، پس از اندکی استراحت به بازیکنان پیوست و به لذت بردن از بازی تظاهر کرد. به نظرش می‌رسید که سراسر آن روز با هنرپیشگانی بهتر از خود در نمایشی بازی می‌کرده و بازی ناشیانه‌اش این نمایش را به تباهی کشانده است.

با این قصد آمده بود که اگر همه چیز به خوشی بگذرد، دو روز در آن جا بماند. اما شب هنگام در حین بازی تصمیم گرفت که فردای آن شب مراجعت کند. دلهره‌ها و نگرانی‌های مادرانه‌اش که در راه آن همه اوج گرفته بود، حال، یک روز دور از کودکان در پرتویی به کلی متفاوت بر او ظاهر می‌شد و به سوی فرزندان بازش می‌خواند.

بعد از چای و قایقرانی شبانه، دالی تنها به اتاق خود بازگشت. لباس از تن درآورد و مشغول سنجاق زدن به موهای کم‌پشت خود شد و احساس آسودگی بسیار کرد. حتی خوش نداشت که آنا برای گفتگو با او وارد شود. آرزو داشت که با اندیشه‌های خود تنها بماند.

۲۳

دالی به بستر می‌رفت که آنا در پیراهن بلند شب وارد شد.

در خلال روز، آنا چند بار در آستانهٔ گشودن رازهای دل، پس از گفتن چند کلمه متوقف شده و گفته بود: «بعداً وقتی که خودمان تنها شدیم، از همه چیز صحبت می‌کنیم. خیلی حرف‌ها دارم که می‌خواهم به تو بگویم.»

حال تنها بودند. اما آنا نمی‌دانست چه بگوید. لب پنجره نشسته بود، به دالی می‌نگریست و در ذهن همهٔ موضوعاتی را که برایش آن همه ناگفتنی می‌نمود، مرور می‌کرد و حرفی برای گفتن نمی‌یافت. در آن لحظه احساس می‌کرد که گویی همهٔ حرف‌ها گفته شده است.

با آهی عمیق و قیافه‌ای گناه‌آلود نگاهی به دالی انداخت و پرسید: «خوب، کیتی چه طور است؟ راستش را بگو دالی: آیا از من دلخور است؟»

دالی، لبخندزنان پاسخ داد: «دلخور؟ آه، نه!»

ـ «پس حتماً از من نفرت دارد و منزجر است.»

ـ «آه نه! ولی خودت می‌دانی که آدم بعضی چیزها را نمی‌تواند فراموش کند.»

آنا ضمن روگرداندن و بیرون نگریستن از پنجره، گفت: «می‌دانم. اما من تقصیری نداشتم. اصلاً کی مقصر است؟ مقصر بودن یعنی چه؟ آیا اوضاع می‌توانسته طور دیگری باشد؟ بگو ببینم تو چه عقیده‌ای داری؟ آیا امکان این وجود داشته که تو زن استیوا نشوی؟»

ـ «حقیقتاً نمی‌دانم. ولی بگو ببینم...»

ـ «آخر، هنوز حرفمان راجع‌به کیتی تمام نشده. آیا خوشبخت است؟ می‌گویند لەوین مرد بسیار خوبی است.»

ـ «از خوب هم خیلی خوب‌تر است. من که مردی بهتر از او نمی‌شناسم.»

ـ «آه، خیلی خوشحالم! خیلی خوشحالم! خوب‌تر از خوب!»

دالی لبخند زد.

ـ «حالا دربارهٔ خودت برایم بگو. خیلی مطالب هست که می‌خواهم بدانم. من با...» دالی نمی‌دانست ورانسکی را چه بنامد. حس می‌کرد کنت یا آلکسی کریلیچ خواندن او ناخوش‌آیند است.

آنا گفت: «با آلکسی. می‌دانم با هم حرف زده‌اید. ولی می‌خواستم بی‌پرده از تو بپرسم که راجع‌به من، زندگی من، چه نظری داری؟»

ـ «چه طور می‌توانم فوراً بگویم؟ واقعاً نمی‌دانم.»

ـ «نمی‌شود، باید بگویی... تو طرز زندگی مرا می‌بینی. اما نباید فراموش کنی که حالا تابستان است و ما تنها نیستیم، اما باز تنها خواهیم شد. آرزویی غیر از این ندارم. اما مجسم کن که من تنها زندگی کنم، تنهای تنها، بدون او، و این هم بالاخره اتفاق خواهد افتاد... همه چیز حاکی است که این اتفاق خواهد افتاد.» در این حال آنا برخاست و به دالی نزدیک‌تر نشست و ادامه داد: «نصف وقتش را خارج از خانه صرف خواهد کرد.»

دالی خواست جواب دهد، اما آنها مهلت نداد: «البته، من سعی نمی‌کنم به زور نگهش دارم. همین حالا هم نگهش نداشته‌ام. اما همین که مسابقه‌ها شروع شود، اسب‌های او می‌دوند و خودش هم می‌رود. من هم خیلی خوشحالم. ولی به من فکر کن، وضعم را مجسم کن... حرف زدن چه فایده‌ای دارد؟» لبخند زد: «خوب، به تو چه می‌گفت؟»

ـ «چیزی می‌گفت که خودم می‌خواستم از تو بپرسم. بنابراین، برایم آسان است که به جای او حرف بزنم: این که آیا... غیرممکن نیست... آیا تو نمی‌توانی... ـ دالی دودل شد ـ وضع را درست کنی و موقعیت خودت را بهتر کنی... می‌دانی چه عقیده‌ای دارم... اما در عین حال، اگر ممکن باشد، فکر می‌کنم باید ازدواج کنید...»

آناگفت: «منظورت طلاق است؟ می‌دانی، تنها زنی که در پترزبورگ به دیدنم آمد بتسی تورسکی بود؟ مسلماً او را می‌شناسی. به طور حتم منحط‌ترین زنی است که در دنیا وجود دارد. رفیقهٔ توشکه‌ویچ بود، به زشت‌ترین وجهی به شوهرش خیانت می‌کرد. همین زن به من گفت تا وقتی که وضعم قانونی نشده، میل ندارد مرا ببیند. خیال نکن مقایسه می‌کنم... من تو را می‌شناسم، عزیزم، ولی نمی‌توانم فراموش کنم... خوب، آلکسی چه می‌گفت؟»

ـ «گفت که هم خودش رنج می‌برد و هم برای تو رنج می‌کشد. اگر دلت بخواهد، می‌توانی اسمش را بگذاری خودخواهی. اما چه خودخواهی قابل توجه و شریفی! در درجهٔ اول می‌خواهد دخترش را مشروع کند، شوهر تو باشد و نسبت به تو حقوق قانونی داشته باشد.»

آنا، شکسته دل، کلام او را قطع کرد: «چه زنی؟ کدام کنیز می‌تواند وضعش از من بدتر باشد؟»

ـ «ولی مهم‌ترین چیزی که آرزو دارد... آرزو دارد که تو رنج نکشی.»

ـ «این که محال است، خوب؟»

ـ «شریف‌ترین آرزویش این است که بچه‌هاتان اسمی داشته باشند.»

آنا چشمش را تا نیمه بست و بدون نگاه کردن به دالی پرسید: «کدام بچه‌ها؟»

ـ «آنی و آنهایی که بعداً می‌آیند...»

ـ «از این بابت خاطرجمع باشد؛ من دیگر بچه‌دار نخواهم شد.»

ـ «چه طور می‌توانی این حرف را بزنی؟ از کجا می‌گویی که بچه‌دار نمی‌شوی؟»

ـ «نمی‌شوم؛ برای این که نمی‌خواهم.»

آنا به رغم آشفتگی‌اش نتوانست با تماشای حالت کنجکاوی، حیرت

و هراس در چهرهٔ دالی، از تبسم خودداری کند.

ـ «دکتر بعد از مریضی‌ام به من گفت...»

* * *

چشمان دالی فراخ شد و گفت: «ممکن نیست!»

برای او این کشف‌ها آن چنان مهم و پردامنه بود که درک آن در یک لحظه امکان نداشت. می‌بایست مدت‌ها وقت صرف تفکر در این باره کند.

این کشف ناگهان پرتویی بر خانواده‌های یک یا دو فرزندی افکند که تاکنون برای دالی غیرقابل درک می‌بود و در ذهنش بسیار تصورات و اندیشه‌ها و احساسات متناقض برانگیخت، به طوری که یارای حرف زدن نداشت و فقط می‌توانست با چشمان گشاد شده از حیرت به آنا خیره شود. این نکته دقیقاً همان بود که در راه خانهٔ آنا رؤیای بامدادی‌اش بود. اما حال که آن را ممکن می‌یافت، هراسان شده بود. این راه حل برای مسأله‌ای بس پیچیده بیش از حد ساده می‌نمود.

پس از مکثی کوتاه، تنها چیزی که گفت این بود: «N'est-Ce pas immoral? آیا غیراخلاقی نیست؟»

ـ «چرا؟ یادت باشد که من فقط حق انتخاب یکی از این دو راه را دارم: یا آبستن باشم، یعنی در واقع علیل، یا این که همدم و یار شوهرم ـ یعنی در عمل شوهرم ـ باشم.»

دالی که همان استدلال‌های خود را می‌شناخت، استدلال‌هایی که متقاعدش نکرده بود، در جواب گفت: «شاید حق با تو باشد.»

آنا چنان که گفتی افکارش را تقسیم می‌کند، گفت: «برای تو، برای سایرین، شاید دلیلی برای تردید وجود داشته باشد. اما برای من... یادت باشد که زنش نیستم، تا وقتی دوستم دارد عاشقم باشد. اما چه طور

می‌توانم عشق او را حفظ کنم؟ این طوری؟»

و با دست سفیدش جلوی شکمش قوسی ساخت.

انواع افکار و خاطرات با سرعتی خارق‌العاده، همچنان که در لحظه‌های پریشانی رخ می‌دهد، در مغز دالی انبوه شد. با خود گفت: «من جذابیتم را برای استیوا از دست داده‌ام. به خاطر دیگران مرا ول کرد و اولین زنی که به خاطر او به من خیانت کرد، چون نمی‌توانست همیشه خوشگل و شنگول باشد نتوانست نگهش دارد. او را هم گذاشت و به سراغ سومی رفت. آیا آنا می‌تواند به این نحو کنت ورانسکی را جلب کند؟ اگر فقط دنبال همین چیزها باشد، همیشه لباس‌ها و اطوارهای قشنگ‌تر خواهد دید. و هر چه قدر دست‌های آنا سفید و خوش‌ترکیب باشد و هیکل قشنگ و صورت خوشگلش زیر آن موهای سیاه هر طور باشد، باز هم کنت ورانسکی از او قشنگ‌تر و جذاب‌تر پیدا خواهد کرد، همان طور که شوهر بیچارهٔ عزیز و هرزهٔ من پیدا کرد.»

دالی جوابی نداد و فقط آه کشید. آنا این آه را که حاکی از عدم تأیید بود دید و ادامه داد. انبانی پر از دلایل مجاب‌کننده و قوی داشت که برای آنها پاسخی نبود.

ـ «می‌گویی درست نیست؟ ولی باید توجه داشته باشی که وضع مرا فراموش می‌کنی. چه طور می‌توانم بچه بخواهم؟ من از رنج کشیدن نمی‌ترسم. نه. اما فکر کن بچه‌های من چه تحفه‌ای خواهند شد. موجوداتی بدبخت که اسم بیگانه‌ای روی خود دارند. همین که متولد بشوند، مجبورند از مادرشان، پدرشان و موجودیتشان ننگ داشته باشند.»

ـ «برای همین باید طلاق بگیری.»

اما آنا گوش نمی‌داد. می‌خواست تمامی دلایلی را که برای مجاب

کردن خود آن همه مدت به کار برده بود، بر زبان آورد.

ـ «اگر عقل من برای جلوگیری از آوردن موجودات بدبخت به این دنیا به دردم نخورد، پس چه فایده‌ای دارد؟»

به دالی نگاه کرد، اما بی آن که منتظر پاسخ او شود ادامه داد: «آن وقت همیشه حس خواهم کرد که در حق این بچه‌های بدبخت بدی کرده‌ام. اگر وجود نداشته باشند، به هر صورت بدبخت خواهند بود؛ در حالی که اگر بدبخت باشند، فقط من مسؤول و مقصر خواهم بود.»

اینها همان استدلال‌هایی بود که دالی پیش خود می‌کرد. اما اکنون که می‌شنید، بر او تأثیری نداشت. با خود می‌گفت: «چه طور کسی می‌تواند در حق موجودات ناموجود بدی کند؟ آیا گریشای محبوب او اگر وجود نداشت، خوشبخت‌تر بود؟» ناگهان حیران شد. این اندیشه چنان وحشیانه و غریب بر او گذشت که برای بیرون راندن گرداب هائل جنون از مغز خودش سرش را تکان داد.

با قیافه‌ای حاکی از ناخشنودی فقط گفت: نه، نمی‌دانم، صحیح نیست.»

آنا که به رغم غنای استدلال‌های خود و فقر خرده‌گیری‌های دالی می‌دانست گفته‌هایش صحیح نیست، به دنبال گفته‌های خود افزود: «بله، اما فکر کن تو چه وضعی داری و من چه هستم... نکتهٔ اصلی را فراموش نکن که من در وضع تو نیستم. برای تو مسأله این است که باز هم بچه می‌خواهی یا نه. در حالی که برای من مسأله این است که اصلاً بچه می‌خواهم یا نه. و بین اینها تفاوت زیادی هست. آیا نمی‌فهمی که من با این وضع شاید نتوانم آرزوی بچه داشته باشم؟»

دالی خاموش بود. ناگهان احساس کرد که بین او و آنا پرتگاهی عمیق موجود است. می‌دید که بینشان سدی از مسائل غیرقابل حل وجود دارد که بهتر است راجع به آنها گفتگو نشود.

۲۴

دالی گفت: «این هم دلیل دیگری برای این که در صورت امکان باید وضعت را قانونی کنی.»

آنا با صدایی که ناگهان و به کلی متفاوت، تسلیم‌آمیز و اندوهگین شده بود، به او گفت: «بله، در صورت امکان.»

- «مطمئناً طلاق محال نیست. شنیده‌ام که شوهرت رضایت داده...»

- «دالی، دلم نمی‌خواهد در این باره گفتگو کنیم.»

دالی با مشاهدهٔ حالت درد و رنج در چهرهٔ آنا، شتابان گفت: «بسیار خوب، حرف نمی‌زنیم. ولی ایراد من این است که تو زیاده از حد جنبهٔ سیاه و تاریک اشیاء را می‌بینی.»

- «من؟ به هیچ وجه! من همیشه راضی و خوشحالم. خودت می‌بینی. Ja fais des passions (من احساس برانگیزم). وسلفسکی...»

دالی برای عوض کردن موضوع گفت: «آنا، راستش را بگویم، از اخلاق وسلفسکی خوشم نمی‌آید.»

- «آه، آن که بی‌معنی است! فقط باعث تفریح آلکسی می‌شود. پسربچه‌ای بیش نیست و در دست من مثل موم نرم است. می‌دانی، هر کاری دلم بخواهد با او می‌کنم. فقط یک پسربچه است، مثل گریشای تو... دالی!» ناگهان لحن خود را تغییر داد: «تو می‌گویی که من جنبهٔ بد را می‌بینم. تو نمی‌توانی بفهمی. خیلی وحشتناک است. من سعی می‌کنم اصلاً چیزی را نبینم.»

- «ولی به نظر من باید ببینی. باید هر کاری از دستت برمی‌آید بکنی.»

- «آخر چکار می‌توانم بکنم؟ هیچ! می‌گویی با آلکسی ازدواج کنم، و من می‌گریم فکرش هم در سرم نیست.» سپس تکرار کرد: «به فکرش هم نیستم!» و رخسارش رنگ به‌رنگ شد. برخاست، آهی عمیق کشید و با

گام‌های سبک در اتاق به قدم زدن پرداخت. اما در ضمن گاه‌به‌گاه می‌ایستاد: «به فکرش هم نیستم؟ یک روز، حتی یک ساعت نمی‌گذرد که در فکرش نباشم و خودم را برای این کار تشویق نکنم... اما فکرش دیوانه‌ام می‌کند. هر وقت به این فکر می‌افتم، بدون مرفین نمی‌توانم بخوابم. ولی مهم نیست. بگذار آرام درباره‌اش صحبت کنیم. مردم راجع‌به طلاق حرف می‌زنند. در درجهٔ اول او - کارەنین - دیگر موافقت نمی‌کند. چون زیر نفوذ کنتس لیدیا ایوانوناست.»

دالی که روی صندلی نشسته بود و با قیافهٔ همدردانه و رنج‌آلود آنا را ضمن بالا و پایین رفتن در اتاق تماشا می‌کرد، به آرامی گفت: «چاره‌ای غیر از تلاش نداری.»

آنا که پیدا بود اندیشه‌ای را بیش از هزار بار زیرورو کرده است و جواب آن را از حفظ می‌داند، پاسخ داد: «فرض کنیم این کار را بکنم. می‌دانی معنی‌اش چیست؟ معنی‌اش این است که من با وجود نفرت از آن مرد، باز هم اعتراف می‌کنم که در حقش بدی کرده‌ام و به جوانمردی او اعتقاد دارم. باید خودم را کوچک کنم تا به او نامه بنویسم... خوب، فرض کنیم این کار را کردم؛ این کار را می‌کنم. حتی جواب رد یا قبول هم می‌گیرم. اصلاً، جواب مثبت می‌گیرم...» در این حال به انتهای اتاق رسید و ایستاد تا یکی از پشت دری‌ها را مرتب کند... «جواب مثبت می‌گیرم. ولی... ولی پسرم چه می‌شود؟ هرگز به من اجازهٔ دیدنش را نخواهد داد. بنابراین، پسرم در خانهٔ پدری که من ترکش کرده‌ام، با نفرت از من بزرگ خواهد شد. می‌دانی، من... فکر می‌کنم هر دوشان - سریوژا و آلکسی - را به یک اندازه و بیشتر از خودم دوست دارم.»

آنا به وسط اتاق آمد و با دست‌هایی که به سینه می‌فشرد روباروی دالی ایستاد. در جامهٔ بلند سفیدش بیش از حد بلند و جسیم می‌نمود.

سرش را پایین افکنده بود و از زیر ابرو به دالی، این زن لاغر ترحم‌انگیز که با لباس و کلاه کهنهٔ مخصوص شب سرتاپا از تأثر می‌لرزید، نگاه می‌کرد.

ـ «من فقط این دو موجود را دوست دارم که وجود هر کدام دیگری را نفی می‌کند. نمی‌توانم هر دو را با هم داشته باشم. با این همه، تنها نیاز من همین است و چون قادر به تأمینش نیستم، به بقیهٔ چیزها توجهی ندارم. هیچ چیز مهم نیست، هیچ چیز! یک روز هم به نحوی تمام می‌شود. بنابراین نمی‌توانم، نمی‌خواهم حرفش را بزنم. پس سرزنشم نکن، محکومم نکن! تو با آن قلب پاکت نمی‌توانی بفهمی من چه رنجی می‌کشم.»

آنا آمد و نزدیک دالی نشست. با قیافه‌ای گناهکارانه به صورت او خیره شد و دستش را گرفت.

ـ «چه فکری می‌کنی؟ نسبت به من چه نظری داری؟ از من بیزار نباش! سزاوار بیزاری نیستم. من فقط موجود بدبختی هستم. اگر در دنیا فقط یک موجود بدبخت وجود داشته باشد، منم.» آن‌گاه با چشمان گریان دور شد.

دالی پس از تنها شدن، دعا خواند و به بستر رفت. زمانی که با آنا سخن می‌گفت، از صمیم دل بر او دل می‌سوزاند. اما اکنون بر آن نبود تا دربارهٔ این زن بیاندیشد. فکر خانه و فرزندان خودش با جاذبه‌ای تازه در مخیله‌اش جولان می‌کرد. دنیای خود او حال چنان شیرین و گرانبها می‌نمود که حاضر نبود حتی یک روز بیشتر دور از آن بگذارند و برآن شد که روز بعد بی‌تردید بازگردد.

در این حین، آنا به اتاق خصوصی خود بازگشت. لیوانی شراب برداشت و چند قطره از آمیزه‌ای که عمدتاً مرکب از مرفین بود در آن چکاند. معجون را آشامید و مدتی بی‌حرکت نشست و سپس با حالی بهتر و دلی آرام‌تر به بستر رفت.

ورانسکی وارد شد و با دقت به چهرهٔ او نگریست. در جستجوی نشانه‌های گفتگویی بود که می‌دانست آنا با دالی داشته است. زیرا مدتی دراز در اتاق میهمان مانده بود. اما در قیافهٔ خویشتندارانهٔ او چیزی جز جمالی که همواره از نو افسونش می‌کرد، نیافت؛ هرچند ورانسکی به این جمال خوگر بود و می‌دانست که آنا خود از این زیبایی و تأثیر آن بر او آگاه است. نمی‌خواست از آنا بپرسد که با دالی چه گفتگویی داشته، اما امیدوار بود که این زن به میل خود چیزی بگوید. لیکن آنا تنها گفت: «خیلی خوشحالم که تو از دالی خوشت می‌آید. خوشت می‌آید، مگر نه؟»

ـ «آه، می‌دانی که خیلی وقت است او را می‌شناسم. زن خوش‌قلبی است. با این وجود، از دیدنش خیلی خوشحالم.»

دست آنا را گرفت و با استفهام به چشمانش نگاه کرد.

آنا نگاه او را به غلط تفسیر کرد و لبخند زد.

روز بعد، آنا به رغم خواهش‌های میزبانانش، آمادهٔ بازگشت به سوی خانه شد. سورچی له‌وین با نیم‌تنه‌ای که نو نبود و کلاهی که کهنه و فرسوده بود، با چهرهٔ مصمم و دژم اسب‌های خسته و کالسکهٔ قدیمی را به جلوخان سرپوشیدهٔ ماسه ریخته راند.

دالی با شاهزاده خانم واروارا و آقایان میهمان تودیعی سرد کرد. هم دالی و هم میزبانان بعد از گذراندن یک روز با هم، به وضوح دریافته بودند که وجوه مشترکی ندارند و بهتر است از هم جدا شوند. تنها آنا اندوهگین بود. می‌دانست که با عزیمت دالی احساساتی که در وجودش برانگیخته شده بود، دیگر هرگز به جنبش درنخواهد آمد. بیداری این احساسات دردناک بود. اما آنا می‌دانست که اینها متعلق به نیمهٔ بهتر اوست؛ نیمه‌ای که با زندگی کنونی‌اش به سرعت در حال زوال است.

دالی پس از رسیدن به خارج از حدود ملک، احساس آسودگی کرد و وسوسه شد که از مردان همراهش بپرسد در خانهٔ ورانسکی به آنها خوش گذشته است، یا نه، که ناگهان فیلیپ سورچی ناپرسیده توضیح داد: «شاید، توی پول غلت بخورند. ولی به اسب‌های ما فقط سه من[1] جو دادند که تا خروسخوان تا دانهٔ آخرش را خورده بودند. آخر سه من جو چیست؟ فقط یک مشت! تازه قیمت جو در مسافرخانه چهل و پنج کوپک است. رسم ما این جوری نیست. هر وقت مهمان داشته باشیم، به اسب‌هاشان تا بخورند علیق می‌دهیم.»

منشی گفت: «ارباب نظرتنگ است.»

دالی گفت: «ولی از اسب‌هاشان خوشتان آمد، مگر نه؟»

منشی چهرهٔ پرمهرش را به سوی دالی گرداند و گفت: «اسب‌هاشان بدک نبودند. غذا هم خوب بود. ولی من به این چیزها توجهی نداشتم، داریا آلکساندرونا. من نمی‌دانم شما چه احساسی داشتید؟»

ـ «من هم همین احساس را داشتم. خوب، تا شب به خانه می‌رسیم؟»

ـ «باید برسیم!»

دالی بعد از رسیدن به خانه و خوش و خرم یافتن همگان، با حرارت از دیدار خود حرف زد و توصیف کرد که چگونه به گرمی پذیرایی شده است و از تجمل و خوش‌سلیقگی ورانسکی سخن گفت و حاضر نشد حتی کلمه‌ای علیه میزبانان خود گوش کند.

دالی که به‌کلی احساس ناخوش‌آیند و ناخوش خود در طول اقامت در آن جا را فراموش کرده بود، حال با صداقت کامل می‌گفت: «باید آنا و ورانسکی را بشناسید ـ حالا من این مرد را بهتر شناخته‌ام ـ تا بدانید که چه قدر مهربان و باعاطفه‌اند.»

---

۱. در اصل: سه شکه Bushels. م.

۲۵

ورانسکی و آنا بدون آن‌که گامی در راه گرفتن طلاق بردارند، به همان شیوه سراسر تابستان و بخشی از پاییز را در روستا سپری کردند. بینشان توافق شده بود که به جایی نروند. اما هرچه بیشتر در انزوا زندگی می‌کردند؛ به خصوص در پاییز که تمامی میهمانانشان عزیمت کرده بودند، بیشتر حس می‌کردند که قادر به تحمل این گونه زندگی نیستند و باید تحول و تغییری صورت پذیرد.

می‌شد گفت که زندگی از این بهتر ممکن نیست: وسایل آسایش فراوان، ثروت کلان، یک بچه و سرگرمی‌های بسیار داشتند. آنا هرگاه میهمان نداشتند، بیشتر به آرایش و سروروی خود می‌رسید و مدت زیادی از وقت خود را صرف خواندن کتاب‌های داستان و ادبیات جدی، به رسم روز می‌کرد. کتاب‌هایی را که در جراید خارجی با نظر مساعد معرفی می‌شدند، سفارش می‌داد و مجله‌های فراوان دریافت می‌کرد و با تمرکزی که فقط در گوشهٔ انزوا حاصل می‌شد، خود را به آنها مشغول می‌داشت. از روی کتاب‌ها و نشریات فنی هم مطالعات ویژه‌ای در مطالب و موضوع‌های مورد علاقهٔ ورانسکی می‌کرد؛ به طوری که این مرد به کرات مسائل مربوط به کشاورزی و معماری و حتی گاه پرورش اسب و ورزش را هم با او درمیان می‌نهاد. ورانسکی از معلومات و حافظهٔ نیرومند او در حیرت بود و در موارد بسیار برای تأکید نظرات خود به آنا مراجعه می‌کرد. آن‌گاه آنا مسألهٔ موردنظر او را در کتابی می‌یافت و نشان می‌داد.

بیمارستان نیز علاقهٔ آنا را جلب می‌کرد. با این همه، دل‌مشغولی اصلی‌اش هنوز خودش بود: تا چه حد نزد ورانسکی ارجمند و محبوب است؟ تا چه اندازه می‌تواند همهٔ امتیازات از کف نهادهٔ او را جبران کند؟ این همه تلاش آنا در راه خشنود ساختن و خدمت به ورانسکی که تنها

هدف هستی این زن شده بود، نزد کنت ثروتمند قابل ستایش بود. اما در عین حال، ورانسکی از این که آنا دست و پایش را می‌بست به غیظ می‌آمد. با گذشت زمان و گرفتاری بیشتر در این تور، حسرت ورانسکی برای گریختن از دام و آزمودن این امر که آیا آزادی‌اش محدود شده است یا نه، فزونی می‌یافت. چنان چه این میل روزافزون به آزادی وتشویش از منازعهٔ پس از هربار شرکت در یک جلسه یا مسابقهٔ اسبدوانی در بین نمی‌بود، ورانسکی از زندگی خود کاملاً رضایت داشت. نقشی که او برای خود برگزیده بود، نقش مالکی ثروتمند، که امثال وی شالودهٔ اشرافیت روسی را می‌سازند، نه تنها به تمامی باب میلش بود، بلکه حال که شش ماه تمام به این نحو زیسته بود، به او رضایتی روزافزون می‌بخشید و ادارهٔ ملک که بی از پیش مشغولش می‌ساخت، با کامیابی بیشتر توأم بود. به رغم مبالغ هنگفتی که صرف ساختن بیمارستان، خرید ماشین‌آلات، وارد کردن گاو از سویس و بسیار چیزهای دیگر کرده بود، یقین داشت که نه تنها دارایی خود را تلف نکرده، بلکه بر آن افزوده است. جایی که مسألهٔ درآمد درمیان بود، فروش الوار، غله، پشم، یا اجاره دادن زمین، ورانسکی به سختی سنگ خارا بود و می‌دانست چگونه پول درآورد. در کشاورزی هم در این ملک و هم در املاک دیگرش، ساده‌ترین روش‌ها را که هیچ مخاطره‌ای دربر نداشت به کار می‌بست و در جزئیات ناچیز بی‌نهایت حسابگر و صرفه‌جو بود.

مباشر زیرک و زرنگ آلمانی برآوردهای اولیهٔ خود در مورد بهای دستگاه‌ها و ماشین‌آلات نوین را به عمد بزرگ‌تر از واقع جلوه می‌داد و آن گاه وانمود می‌کرد که خود می‌تواند خرید این وسایل را بسیار ارزان‌تر تمام کند و بدین ترتیب می‌کوشید ورانسکی را به خریدن این گونه ابزار وسوسه کند. اما به رغم همهٔ اینها ورانسکی تحت تأثیر قرار نمی‌گرفت. به

گفته‌های پیشکار گوش می‌داد، او را سؤال‌پیچ می‌کرد و تنها وقتی رضایت می‌داد که مطمئن شود دستگاهی که می‌باید ساخته شود و یا وسیله‌ای که می‌باید به خارج سفارش داده شود، آخرین دستگاه یا ابزار در نوع خود و تا آن زمان در روسیه ناشناخته است و احتمالاً باعث حیرت و شگفتی خواهد شد. از این گذشته، زمانی با عملی موافقت می‌کرد که سرمایهٔ بی‌مصرفی داشت. آن‌گاه وارد همهٔ جزئیات می‌شد و برای درآوردن حداکثر سود از پول خود پافشاری می‌کرد. بدین سان از شیوه‌ای که برای ادارهٔ آموزش به کار می‌گرفت، پیدا بود که دارایی خود را به هدر نمی‌دهد، بلکه برآن می‌افزاید.

در ماه اکتبر انتخابات اشراف در استان کاشین Kashin، که املاک ورانسکی، سویاژسکی، کازنی‌شف و ابلانسکی، همچنین بخش کوچکی از املاک له‌وین را دربر می‌گرفت، برگزار می‌شد.

این انتخابات به مناسبت حضور اشخاص سرشناسی که در آن شرکت می‌جستند و به دلایل گوناگون دیگر افکار عموم را به خود جلب می‌کرد. برای این انتخابات مباحثات و مقدمات فراوان انجام می‌گرفت. اشخاصی که هرگز در انتخابات شرکت نمی‌جستند، از مسکو، از پترزبورگ و از خارجه وارد می‌شدند.

ورانسکی از مدت‌ها پیش به سویاژسکی وعده داده بود که حضور خواهد یافت و درست پیش از این انتخابات، سویاژسکی که به کرات از وازدی ژنسکوئه دیدن می‌کرد، برای آوردن ورانسکی به ملک او رفت.

روز قبل، ورانسکی و آنا بر سر همین سفر در آستانهٔ مشاجره بودند. هوای پاییزی بسیار ملال‌آور و در روستا خفقان‌آور بود و ورانسکی که خود را برای نزاع آماده کرده بود، با لحنی جدی‌تر و عبوس‌تر از هر زمان به آنا از قصد خود اطلاع داد. اما شگفت آن‌که آنا این خبر را با خونسردی

تلقی کرد و فقط پرسید چه وقت بازخواهد گشت. ورانسکی با دقت به او نگاه کرد و علت بی‌خیالی او را درنیافت. آنا به رویش لبخند زد. ورانسکی با این شیوهٔ درونگرایی او آشنا بود و می‌دانست فقط زمانی این حال به آنا دست می‌دهد که در ذهن خود مصممانه نقشه‌ای کشیده است که با او درمیان نخواهد نهاد. کنت مضطرب شد. اما به قدری از مشاجره و نزاع بیم داشت که به ظاهر آن چه را آرزو داشت باور کند؛ یعنی بر سر عقل آمدن آنا را باور کرد.

ـ «انشاالله که کسل نمی‌شوی.»

آنا گفت: «امیدوارم که نشوم. دیروز یک جعبه کتاب از گوتیه برایم رسید. نه، کسل نمی‌شوم.»

ورانسکی با خود گفت: «اگر میل دارد این طور رفتار کند، چه بهتر و الا باز هم همان دعوا و مرافعه‌ها پیش می‌آید.»

بدین گونه ورانسکی بی آن که از آنا توضیحی صریح و بی‌پرده بخواهد، برای انتخابات رفت. از هنگام آشنایی عاشقانه میان این دو، نخستین بار بود که بدون رسیدن به تفاهم کامل، ورانسکی از آنا جدا می‌شد. از یک نظر این امر ناراحتش می‌کرد. و از جنبه‌ای دیگر، احساس می‌کرد که همین وضع بهتر است. با خود می‌اندیشید: «اول، مثل امروز، کمی دلخوری و بدقلقی می‌کند، بعد به آن عادت می‌کند. به هر صورت، من حاضرم از همه چیزم به خاطر او بگذرم، غیر از استقلالم.»

۲۶

در سپتامبر لەوین برای زایمان کیتی به مسکو نقل مکان کرد. یک ماه بی‌کار در مسکو سپری کرده بود که کازنی‌شف، که املاکی در استان کاشین داشت و در امر انتخابات قریب‌الوقوع فعال بود، از برادر خود که

در بخش سه‌لزنف Seleznev صاحب یک رأی بود، دعوت کرد تا او را همراهی کند. علاوه بر این، لەوین در کاشین کار بسیار مهمی داشت. زیرا می‌بایست به امری مربوط به قیمومیت و پولی که به خواهر مقیم خارجه‌اش بابت سهم‌الارث تعلق می‌گرفت رسیدگی کند.

لەوین هنوز دودل بود، تا آن که کیتی با مشاهدهٔ خسته شدن شوهرش از مسکو، اصرار به رفتن او کرد و بدون آن که سخنی بگوید، لباس متحدالشکلی را که لەوین به مناسبت انتخابات لازم داشت، به بهای هشتاد روبل سفارش داد. همین هشتاد روبل پرداخت شده برای لباس بود که سرانجام لەوین را مصمم به عزیمت کرد.

اکنون تقریباً شش روز از اقامت لەوین در کاشین می‌گذشت و در این مدت لەوین ضمن حضور در جلسات روزانه، می‌کوشید کار مربوط به خواهرش را هم به نحو رضایت‌بخش فیصله دهد. همهٔ مارشال‌های طبقهٔ اشراف گرفتار انتخابات بودند و انجام هر کاری بسیار دشوار بود، حتی در امر ساده‌ای چون قیمومیت. موضوع دوم، راجع‌به سهم‌الارث، نیز با مشکلات مشابهی مواجه بود. بعد از مذاکرات بسیار بر سر جزئیات حقوقی، بالاخره پول آمادهٔ پرداخت شد. اما سردفتر، شخصی بسیار حاضر کمک و خوش‌خلق، نمی‌توانست حوالهٔ پرداخت را تسلیم کند، زیرا امضای خزانه‌دار لازم بود و خزانه‌دار که معاونی برای خود نصب نکرده بود، در جلسه‌ای شرکت داشت. این همه تشویش و زحمت، رفت و آمدهای دائم، گفتگوهای بی‌پایان با اشخاص خوش‌خلق و عالی‌مقام که کاملاً به وضع ناگوار وارث ابراز همدردی می‌کردند اما یارای کمک نداشتند، همهٔ تلاش‌های بیهوده در لەوین حالت درماندگی شدیدکسی را ایجاد می‌کردند که در عالم رؤیا می‌کوشید از نیروی جسمانی خود استفاده کند، اما یارا ندارد. به خصوص و به کرات این حال وقتی به او

دست می‌داد که با مشاور حقوقی خوش‌قلبش گفتگو می‌کرد. مرد بیچاره نهایت سعی خود را به کار می‌برد تا لەوین را از این مشکلات برهاند. چند بار گفت: «بروید پیش فلان کس و بهمان کس» و برای از بین بردن موانع ریشه‌ای این مشکل نقشه می‌کشید. اما بعد بلافاصله می‌افزود: «باز هم شما را از سر باز می‌کند. هر چه قدر تلاش کنید فایده ندارد!» و لەوین به پیشنهادهای او عمل می‌کرد؛ از جایی به جای دیگر در رفت و آمد بود. همه با او خوب و دوستانه برخورد می‌کردند، اما این مانع دفعتاً در جای دیگری سر برمی‌داشت و باز جلویش را سد می‌کرد. لەوین خاصه از این امر ناراحت بود که نمی‌دانست چه کسی با وی مخالف و تأخیر و تعویق در این کار به سود چه کسی است. ظاهراً هیچ کس و مشاور حقوقی به تحقیق نمی‌دانست. لەوین اگر علت را درک می‌کرد، آن همه ناراحت نمی‌شد. اما هیچ کس نمی‌توانست دلیل اشکال‌تراشی‌هایی را که در جریان حواله و پرداخت این پول صورت می‌گرفت توضیح دهد.

لیکن، لەوین بعد از ازدواج تا حد معتنابهی عوض شده بود: بردبارتر شده بود و چنان چه دلیل امری را درک نمی‌کرد، به خود می‌گفت که بدون اطلاع از همهٔ واقعیت‌ها نمی‌تواند قضاوت کند و شاید کار باید از همین قرار باشد و می‌کوشید از کوره در نرود.

همچنین، در ضمن انتخابات و شرکت در آن، سعی داشت انتقاد، محکوم یا محاجه نکند، بلکه نهایت کوشش را به کار برد تا دریابد چرا همهٔ این مردان نیک و شریف که مورد احترام او بودند، این همه سخت‌کوش و مشتاق‌اند. از هنگام ازدواج جنبه‌های جدید و جدی بسیار از زندگی بر او آشکار شده بود که قبلاً به سبب کم‌توجهی در نظرش بی‌اهمیت بودند. و از همین‌رو می‌کوشید در امر انتخابات نیز مفهومی جدی بیابد.

کازنی‌شف مفهوم و هدف انقلاب پیشنهادی در انتخابات را برایش تشریح کرد. مارشال استان ـ که قانون بسیاری از وظایف مهم اجتماعی، از قبیل قیمومیت (همان قسمتی که هم‌اکنون این همه دردسر برای لەوین درست کرده بود)، مبالغ هنگفتی پول که اشراف استان تعهد می‌کردند، مدارس دستور زبان برای پسران و دختران، دانشکده‌های نظام، آموزش عمومی به شیوهٔ نوین، و سرانجام زمستوو Zemstva (انجمن‌های محلی) را در اختیار داشت ـ استنکف Snetkov، از نجبای نوع قدیم بود که ثروتی بس هنگفت داشت و هرچند در سلک خود مردی نیک‌دل و شریف به شمار می‌آمد، اما سخت از قدرت فهم نیازهای نوین عاری بود. در همه چیز طرف اشرافیت را می‌گرفت و به عیان با گسترش آموزش همگانی مخالف بود و به زمستوو که می‌بایست اهمیتی عظیم داشته باشد، خصوصیت محافل خودمانی داده بود. قراردادن مردی امروزی و عمل‌گرا با افکار نوین به جای او و تغییر نحوهٔ عمل زمستوو استخراج قدرتی که به این نهاد اعطا شده بود، از قبیل قدرت احتمالی خودمختاری ضرورت داشت. چنان مزایایی در استان ثروتمند کاشین گرد آمده بود که به علت پیشرو بودن همیشگی این استان، چنان چه این سیاست به نحو مناسب به اجرا گذاشته می‌شد، می‌توانست به مثابه الگویی در سراسر روسیه به اجرا درآید. از این رو، انتخابات کنونی حائز اهمیت عظیم بود. پیشنهاد شده بود به جای استنکف، به عنوان مارشال استان، یا اسویاژسکی و یا نویه دفسکی Nevyedovsky، استاد پیشین دانشگاه، از مردان بسیار هوشمند و از دوستان بسیار نزدیک کازنی‌شف انتخاب شود.

استاندار جلسه را گشود و در سخنرانی خود از اشراف خواست فقط براساس احترام شخص به کسی رأی ندهند، بلکه نامزدهایی را برگزینند که هم دارای لیاقت و شایستگی و هم خواهان پیشرفت و راه‌کشور باشند

و اظهار امیدواری کرد که نجبای شریف کاشین وظیفهٔ خود را به نحو احسن مانند گزینش‌های پیشین انجام و بدین ترتیب نشان دهند که در خور لطف و اعتماد امپراطوراند.

استاندار پس از پایان سخنرانی از تالار خارج شد، در حالی که نجبا بی‌سروصدا و مشتاقانه ـ و در برخی موارد با شور و خلسه ـ او را که ضمن پوشیدن پالتو پوستش با مارشال استان سخن می‌گفت، چون نگین انگشتری در میان گرفته بودند. لەوین که در میان جمع ایستاده و مواظب بود کلمه‌ای را ناشنیده نگذارد، سخنان استاندار را شنید: «لطفاً به ماریا ایوانونا بگویید که همسر من خیلی متأسف است که ناچار شد به خانه برود.» آن گاه نجبا، بشاش و بانشاط، پالتوهای پوستشان را برداشتند و به هیئت جمع روانهٔ کلیسای جامع شدند.

در کلیسا، لەوین هم چون دیگران گفتهٔ کشیش را تکرار کرد و سوگندهای مؤکد خورد که انتظارات استاندار را برآورده سازد. مراسم کلیسایی همیشه بر لەوین تأثیر می‌نهاد و زمانی که عبارت «من صلیب را می‌بوسم» را ادا کرد و به انبوه حاضران، اعم از پیر و جوان که همین کلمات را تکرار می‌کردند نظر افکند، به هیجان آمد.

فردا و پس‌فردای آن روز صرف بحث پیرامون کارهای مربوط به امور مالی اشراف و دبیرستان دخترانه شد که به قول کازنی‌شف اهمیتی نداشت. و لەوین که نگران و گرفتار امور شخصی خود بود، زحمت حضور در جلسات را به خود نداد. در روز چهارم مسألهٔ صندوق استان در حضور مارشال مورد بحث واقع شد و نخستین کشمکش میان گروه جدید و دستهٔ سابق روی داد. کمیتهٔ رسیدگی کننده به مجمع گزارش داد که همه چیز منظم و مرتب است. مارشال استان برخاست و با دیدگان اشک‌آلود از نجبا به خاطر اعتمادشان به او تشکر کرد. صدای کف زدن بلند شد و

اشراف دست مارشال را فشردند. اما در همان لحظه یکی از وابستگان دستهٔ کازنی‌شف برخاست و گفت اطلاع یافته است که کمیته به حساب‌ها رسیدگی نکرده است زیرا حسابرسی را دون شأن مارشال تلقی می‌کرده است، و یکی از اعضای کمیته نیز بدون تأمل و تدبیر این گفته را تأیید کرد. آن گاه آقای کوچک‌اندام بسیار جوان، اما فوق‌العاده تندخویی به زبان آمد و گفت بدون شک مارشال از دادن گزارش راجع‌به هزینه‌ها و مصارف پول‌های مردم خوش‌وقت خواهد شد و نزاکت مفرط اعضای کمیته او را از این رضایت معنوی محروم می‌کند. بدین ترتیب، کمیته گزارش خود را پس گرفت و کازنی‌شف به زبان حقوقی و به تفصیل دربارهٔ موضوع سخن گفت. یکی از اعضای پرگوی طرف مخالف به او پاسخ داد. آن گاه سویاژسکی و بعد از او باز همان جوان تندخو حرف زدند. بحث درازمدتی به طول انجامید و نتیجه‌ای حاصل نشد. لەوین از اطناب و تفصیل در این موضوع تعجب کرد؛ خاصه وقتی که از کازنی‌شف پرسید آیا به گمان او از پول سوءاستفاده شده است و برادرش جواب داد:

ـ «آه، نه! مارشال مرد شرافتمندی است. ولی به این روش عتیقهٔ پدرسالاری در تنظیم امور اشرافیت باید خاتمه داد.»

در روز پنجم انتخابات مارشال‌های بخش صورت گرفت. برای چند بخش روزی توفانی محسوب می‌شد. در ناحیهٔ سەلەزنسک Selezensk، سویاژسکی به اجماع و بدون اخذ ورقهٔ رأی انتخاب شد و همان شب در خانهٔ خود ضیافت شامی داد.

۲۷

روز ششم برای انتخاب مارشال استان تعیین شد. تالارها، کوچک و بزرگ، مملو از نجبا در لباس‌های گوناگون بود. بسیاری فقط همان روز

آمده بودند. کسانی که سال‌ها یکدیگر را ندیده بودند، عده‌ای از کریمه Crimea، بعضی از پترزبورگ و برخی از خارجه، همدیگر را ملاقات کردند. در کنار میز استاندار، در زیر تمثال امپراطور، بحث داغ بود.

در تالارها، اعم از کوچک و بزرگ، نجبا در دسته‌های جداگانه گرد آمده بودند و از نگاه‌های خصمانه و شکاکانه‌ای که به یکدیگر می‌انداختند و سکوتشان به هنگام نزدیک شدن مردی بیگانه و حتی گفتگوهای درگوشی عده‌ای در راهروها و سرسراها، پیدا بود که اسرار خود را از حریف پنهان می‌دارند. در ظاهر اشراف به دو طبقهٔ کاملاً متمایز تقسیم می‌شدند: کهنه و نو. قدیمی‌ها غالباً لباس متحدالشکل از رسم‌افتادهٔ نجبا را به تن داشتند که تا بالا دکمه می‌خورد و شمشیر و کلاه به دست داشتند و با لباس متحدالشکل نیروی دریایی، سواره نظام و یا پیاده‌نظام برحسب رستهٔ نظامی خود پوشیده بودند. لباس‌های سالخوردگان به سبک قدیم دوخته شده بود و شانه‌های چین‌خورده داشت. این مردان کوچک‌اندام و بیش از حد کمرباریک و درهم فشرده می‌نمودند. جوانان لباس‌های متحدالشکل با دکمه‌های نبسته و کمر پهن و شانه‌های فراخ، روی جلیقه‌های سفید پوشیده بودند و یا لباس‌های یقه‌های سیاه ملیله‌دوزی شده به نشانهٔ وزارت دادگستری داشت. لباس‌های متحدالشکل درباری نیز که این جا و آن جا درمیان جمعیت می‌درخشید، خاص جوانان بود.

اما این طبقه‌بندی به پیر و جوان نمایانگر پراکندگی در دسته‌ها و گروه‌ها نبود. همچنان که له‌وین دریافت، برخی از جوانان متعلق به گروه‌بندی قدیم بودند و بعضی از نجبای سالمند، برعکس، با سویاژسکی پچ پچ می‌کردند و به عیان هوادار دو آتشهٔ گروه‌بندی جدید بودند.

له‌وین با گروه خود در تالار کوچک ایستاده بود و حاضران سیگار می‌کشیدند و یا تنقلات سبک می‌خوردند. له‌وین به دقت گوش می‌داد و به عبث تمامی شعور خود را برای درک مطلب متمرکز کرده بود. کازنی‌شف که مرکز ثقل این گروه بود، در آن لحظه به سخنان سویاژسکی و خلیوستف Hiliustov، مارشال یکی دیگر از نواحی که از همین گروه بود گوش می‌داد. خلیوستف قبول نمی‌کرد به سراغ استنکف برود و از او دعوت به ایستادگی کند. در حالی که سویاژسکی، با تأیید کازنی‌شف، می‌کوشید او را به پیش گرفتن این روش تشویق کند. له‌وین سردرنمی‌آورد که چگونه این اشخاص میل دارند مردی که مخالف آنان است، باز هم داوطلب مارشالی شود؛ حال آن که پیوسته قصد داشتند علیه او رأی دهند.

ابلانسکی که تازه از خوردن و نوشیدن فارغ شده بود، با لباس متحدالشکل ملازمان دربار و در حال پاک کردن دهان خود با دستمالی معطر و حاشیه‌دوزی شده، به سوی آنان آمد.

سبیل‌های خود را به عقب زد و گفت: «سرگی ایوانیچ، موقعیت ما محکم است.» و بعد از آن که به بحث گوش داد، از نظر سویاژسکی حمایت کرد.

- «یک بخش کافی است و سویاژسکی هم رأی مخالف می‌دهد.»

جز له‌وین، همه منظور ابلانسکی را دریافتند.

ابلانسکی به له‌وین رو کرد، دست او را گرفت و گفت: «خوب، کستیا، که تو هم به این چیزها علاقه پیدا کرده‌ای!»

له‌وین بی‌میل نبود که به این امور توجه کند، اما نمی‌توانست جان مطلب را درک کند. چند گام از گروه فاصله گرفته و با سرگشتگی از ابلانسکی پرسید که چرا می‌خواهند از مارشال استان دعوت کنند که در

مقام خود باقی بماند؟

ابلانسکی گفت: «ای طفلک معصوم!» و به وضوح و ایجاز برای له‌وین شرح داد. اگر مثل انتخابات گذشته همهٔ حوزه‌ها مارشال استان را نامزد کنند، به اجماع انتخاب می‌شود. اما نباید این طور بشود. فعلاً هجده حوزه از او دعوت کرده‌اند. اگر دو بخش این کار را نکنند، شاید استنکف به کلی منصرف بشود. در این صورت دارودستهٔ قدیمی‌ها ممکن است یکی دیگر را علم کنند که این امکان دارد تمام محاسبات را به هم بریزد. اما اگر فقط یک حوزه، یعنی سویاژسکی، از او دعوت نکند، استنکف حاضر می‌شود برایش رأی بگیرند. بعضی از آنها حتی حاضر بودند به او رأی بدهند که آراء زیادی به دست بیاورد تا دستهٔ مخالف را از صحنه بیرون کنند.» بنابراین، وقتی یکی از طرف ما نامزد بشود، مقداری رأی خواهد آورد.»

له‌وین تا اندازه‌ای مطلب را درک کرد و می‌خواست سؤال‌های دیگری بکند که دفعتاً جنب‌وجوشی همگانی درگرفت و همه به سوی تالار بزرگ به حرکت درآمدند.

له‌وین از هر سو این کلمات را شنید: «چه شده؟ ها؟ کی؟»، «برگ جلب؟ برای کی؟ چه گفتی؟»، «راهش نمی‌دهند؟»، «ضمانت قبول نیست؟»، «فله‌رفت Flerov را راه نمی‌دهند؟»، «برای همان اتهامی که به او زده بودند؟»، «با این حساب می‌توانند همه را بگیرند! ننگ است!»، «قانون!» و با دیگران که خود را جلو می‌کشیدند تا چیزی را نادیده و ناشنیده نگذارند، به داخل تالار بزرگ شتافت و با فشار انبوه نجبا به نزدیک میز بلندی رسید که در اطراف آن، مارشال استان، سویاژسکی و دیگر برجستگان جمع مشغول مباحثه‌ای داغ بودند.

۲۸

له‌وین هنوز با میز فاصله داشت. تنفس عمیق و سنگین یکی از نجبا در کنار او و صدای غژغژ کفش‌های تخت کلفت دیگری مانع از آن می‌شد که صداها را به وضوح بشنود و فقط صدای آرام مارشال، بعد بانگ تیز و تند آقای تندخو و سرانجام صدای سویاژسکی را تشخیص داد. تاکنون که له‌وین پی برد، این عده راجع‌به تفسیری که باید دربارهٔ یک مادهٔ قانونی کرد و مفهوم دقیق عبارت «علیه او اقدامات قانونی در جریان است»، بحث می‌کردند.

جمعیت به کازنی‌شف که به سوی میز می‌رفت کوچه داد. کازنی‌شف صبر کرد تا سخنان آقای تندخو به پایان رسد و آن‌گاه پیشنهاد کرد به متن قانون مراجعه شود و از منشی خواست کتاب قانون را بیاورد. قانون حاکی بود که در صورت اختلاف نظرها باید رأی گرفت.

کازنی‌شف متن قانون را با صدای بلند خواند و مفهوم آن را تشریح کرد. اما زمین‌دار بلندقامت، درشت پیکری که شانه‌های خمیده و سبیل‌های رنگ شده داشت و لباس تنگی پوشیده بود که به پشت گردنش می‌چسبید، کلام او را قطع کرد، به طرف میز رفت و با انگشتری خود روی میز کوبید و با صدای بلند فریاد کشید: «رأی! به آراء مراجعه کنید! حرف زدن فایده ندارد! رأی بگیرید!»

آن‌گاه چند صدا یکباره با هم بلند شد و مالک بلند بالای انگشتری به دست که هر دم بیشتر برمی‌آشفت، با فریادی بلندتر حرف‌هایی می‌گفت که تشخیص آن محال بود.

این مرد همان پیشنهاد کازنی‌شف را تکرار می‌کرد. اما پیدا بود که از کازنی‌شف و گروه او متنفر است و این نفرت به همهٔ همفکرانش سرایت کرد و سبب واکنشی مشابه، گرچه بسیار مؤدبانه‌تر، از طرف مخالف شد.

از همه سو بانگ فریاد و هیاهو برخاست و چنان وضع آشفته‌ای پیش آمد که مارشال استان ناچار به برقراری نظم شد.

صداهای خشم‌آلود و غضبناک از هر طرف به‌گوش می‌رسید: «رأی! رأی! همهٔ نجبا می‌فهمند! ما خونمان را می‌دهیم!... اعتماد امپراطـرر... نباید به حساب‌های مارشال رسیدگی بشود! او که شاگرد مغازه نیست!... آخر قضیه این نیست... لطفاً، رأی بگیرید! زشت است!...» قیافه‌ها و حالات چهره‌ها حتی از صداها هم خشم‌آلوده‌تر و غضبناک‌تر بودند. همه جا خشم بود و نفرت. له‌وین هیچ درنمی‌یافت که موضوع چیست و از شور و هیجانی که در خصوص به رأی گذاشتن قضیهٔ فله‌رف نشان داده می‌شد، حیران بود. فراموش می‌کرد که ـ آن چنان که بعداً کازنی‌شف برایش توضیح داد ـ خیر عموم مستلزم خلاصی از دست مارشال استان است و برای رهایی از این شخص، کسب اکثریت آراء لازم است و برای تحصیل اکثریت، تضمین حق رأی فله‌رف ضرورت دارد و به منظور تضمین حق رأی فله‌رف، باید مفهوم قانون را تفسیر به رأی کرد.

کازنی‌شف نتیجه گرفت: «یک رأی تنها ممکن است توازن را به هم بزند و اگر کسی می‌خواهد برای اجتماع مفید باشد، باید جدی و با پشتکار باشد.»

اما له‌وین این نکته را نادیده می‌گرفت و دیدن این نیک‌مردان که ایشان را محترم می‌داشت در چنین حالت نامطبوع خشم و هیجان، برایش دردناک بود. برای گریز از این احساس ناگوار منتظر پایان مجادله نشد و به اتاق مجاور رفت. در این اتاق جز پیشخدمت‌ها کس دیگری نبود. وقتی خدمه را مشغول خشک کردن ظروف و چیدن بشقاب‌ها و لیوان‌ها دید و به چهره‌های آرام و پر از شوقشان نگریست، احساس آسودگی غیرمنتظره‌ای کرد؛ گفتی که از اتاقی شلوغ و پردود، به فضای باز و هوای

آزاد آمده است. قدم می‌زد و با لذت به پیشخدمت‌ها نگاه می‌کرد. به خصوص از منظرهٔ پیشخدمت سبیل سفیدی که به جوان‌ها طرز کار و تا کردن دستمال سفره می‌آموخت و خدمهٔ جوان که پیرمرد را مسخره می‌کردند، محفوظ می‌شد. له‌وین می‌خواست با پیشخدمت پیر سر گفتگو را باز کند که منشی دادگاه قیمومیت، مرد سالخوردهٔ کوچک اندامی که تخصصش شناختن همهٔ نجبای استان به اسم و رسم و القاب و عناوین کامل بود، وارد شد و گفت: «کنستانتین دمیتریچ، ببخشید! برادرتان منتظر شماست. دارند رأی می‌گیرند.»

له‌وین به تالار بزرگ رفت. در آن جا گوی سفیدی به دستش دادند. آن گاه به دنبال برادرش به طرف میزی رفت که سویاژسکی با قیافهٔ تمسخرآمیزی پشت آن ایستاده، ریشش را در مشت گرفته و آن را می‌بویید. کازنی‌شف دستش را در داخل صندوق رأی کرد، گوی خود را در جایی گذاشت و کناری ایستاد تا له‌وین رأی بدهد. له‌وین جلو آمد. اما به کلی فراموش کرده بود باید چه کند. با پریشانی رو به کازنی‌شف کرد و پرسید: «کجا بگذارمش؟» آهسته سخن می‌گفت و امیدوار بود که کلماتش در هیاهو و همهمهٔ جمعیت شنیده نشود. اما ناگهان سکوت برقرار شد و حاضران گفتهٔ او را شنیدند. کازنی‌شف گره بر ابرو انداخت و با لحن جدی گفت: «بستگی به عقیدهٔ شخص دارد.»

تنی چند از اطرافیان لبخند زدند. له‌وین سرخ شد، شتابان دستش را زیر روکش صندوق برد و چون گوی در دست راستش بود، آن را در سمت راست رها کرد. اما بعد از انداختن گوی، ناگهان به یاد آورد که می‌بایست دست چپش را هم به داخل صندوق ببرد و چنین کرد، اما دیگر دیر شده بود. از این رو با خاطری پریشان‌تر و سرگشته‌تر به عقب رفت.

صدای منشی که نمی‌توانست حرف «ر» را تلفظ کند، نتیجه رأی‌گیری

را اعلام کرد: «یکصد و بیست پای موافق، نود و هشت پای مخالف.» آن گاه شلیک خنده بلند شد: در صندوق رأی یک دکمه و دو فندق هم پیدا شده بود.

به فله‌رف حق رأی دادند و دستهٔ امروزها برنده شد.

لیکن، گروه قدیم هنوز خود را بازنده نمی‌دانست. له‌وین شنید که از استتکف تقاضا می‌شود در مقام خود بماند و انبوهی از نجبا را به گرد مارشال دید که به سخنان او گوش می‌دهند. له‌وین نزدیک‌تر رفت. استتکف در پاسخ اشراف از اعتماد و محبتی که به او نشان می‌دادند، و خود را شایستهٔ آن نمی‌دانست، و این که تنها افتخارش تعلق و ارتباط به اشرافیت است و از خدمات دوازده سالهٔ خود به این طبقه سخن می‌گفت. مارشال چند بار از این کلمات را تکرار کرد: «من با تمام قدرتم، با ایمان و اخلاص خدمت کردم. ممنون و سپاسگزارم...» اما نتوانست کلام خود را به پایان برساند، زیرا بغض گلویش را فشرد و از اتاق بیرون شتافت.

معلوم نبود که اشک‌های این مرد به خاطر بیدادی است که بر او رفته بود یا عشقش به طبقهٔ اشراف یا احساس محاصره شدن در میان دشمنان. هرچه بود، عواطف او بر جمع تأثیر گذاشت. اکثریت حاضران به خاطر او متأثر شدند و له‌وین نسبت به وی احساس تأسف و محبت کرد.

در آستانهٔ در، مارشال استان با له‌وین سینه به سینه برخورد کرد و گفت: «تقصیر از من بود! از شما عذر می‌خواهم.» اما چون له‌وین را شناخت، محجوبانه لبخند زد.

له‌وین حس کرد که استتکف می‌خواست حرفی بگوید، اما به علت آشفتگی نتوانست. حالت صورت و سرتاپای او در لباس متحدالشکل مزین به صلیب‌ها و شلوار سفید ملیله طلایی او در حال حرکت شتاب‌آمیز، له‌وین را به یاد جانوری شکار شده انداخت که پایان

محتوم زندگی خود را می‌بیند. این حالت چهرهٔ مارشال دل له‌وین را ریش کرد. زیرا همین روز قبل به خاطر مسألهٔ سرپرستی به خانهٔ مارشال رفته و او را با همهٔ جلال و شکوهش، در خانه و خانواده مردی مهربان یافته بود. خانهٔ بزرگ، با اسباب و اثاثیهٔ قدیمی، خدمتکاران مؤدب، نه پرزرق و برق و نه فرسوده و مندرس ـ بدون شک رعایای خانه‌زاد سابق بودند که به ارباب وفادار مانده بودند همسر تنومند و نیک‌نهادش با آن کلاه توری و شال ترکی که بچهٔ کوچک قشنگی را نوازش می‌کرد (دختر دخترش بود)، پسر جوان مهذبش که شاگرد سال ششم دبیرستان بود، و چون وارد شد دست درشت پدرش را به احترام و ادب بوسید، و سخنان مؤثر و صادقانه و حرکات و رفتار پاکیزهٔ پیرمرد، روز قبل در له‌وین احساس غریز حرمت و همدلی برانگیخته بود. اکنون پیرمرد در نظر له‌وین عزیز و دوست داشتنی می‌نمود و دلش می‌خواست با او سخن خوش‌آیندی بگوید.

ـ «بنابراین شما دوباره مارشال ما می‌شوید.»

مارشال نگاهی عصبی به او انداخت و پاسخ داد: «شک دارم. من دیگر پیر و از کار افتاده‌ام. اشخاص جوان‌تر و بهتر از من وجود دارند. بگذار نوبت آنها بشود.»

آن گاه مارشال از یک در جنبی ناپدید شد.

حساس‌ترین لحظه فرا رسیده بود. رأی‌گیری شروع می‌شد. رهبران هر دو دسته با انگشت گوی‌های سیاه و سفید را که احتمالاً به دست می‌آوردند، شمارش می‌کردند.

بحث راجع‌به فله‌رف، برای دستهٔ جدید نه تنها رأی این مالک، بلکه مجال دست و پا کردن سه حامی دیگر را که با نیرنگ گروه قدیم می‌بایست از شرکت در انتخابات محروم شوند، فراهم آورد. دو تن از این سه توسط هواداران استتکف مست شده بودند و لباس نفر سوم نیز ربوده

شده بود.

دستهٔ جدید با اطلاع از این امر، در اثناء رسیدگی به قضیهٔ فله‌رف، چند تن را با سورتمه به دنبال لباس فرستاد و یکی از می‌زدگان را نیز به تالار آورد.

مالکی که به دنبال این مأموریت رفته بود، درگوش سویاژسکی زمزمه کرد: «یکی‌شان را آوردم. ناچار شدم آب یخ رویش بریزم. ولی حالا به هوش آمده.»

سویاژسکی سری تکان داد: «زیادی مست نیست؟ از هوش نمی‌رود؟»

ـ «نه، حالش خوب است. فقط باید مواظب بود باز همین جا به او مشروب نخورانند... به متصدی بار گفته‌ام به هیچ قیمتی به او مشروب ندهد.»

۲۹

اتاق کم‌عرضی که محل سیگار کشیدن و خوردن تنقلات بود، پر از نجبا بود. هیجان افزایش می‌یافت و چهره‌ها تشویش‌ها را برملا می‌کردند. سردسته‌ها که همهٔ جزئیات را می‌دانستند و روی آراء حساب می‌کردند، بیش از دیگران مضطرب بودند. اینان فرماندهان قوا در نبرد قریب‌الوقوع بودند. بقیه چون سپاهیان ساده، پیش از درگیری، گرچه آمادهٔ رزم می‌شدند، خود را آمادهٔ شکستن حریف می‌کردند. گروهی پشت پیشخوان یا میزها ایستاده چیزی می‌خوردند. عده‌ای هم در اتاق دراز قدم می‌زدند، سیگار می‌کشیدند و با دوستانی که مدت‌ها ندیده بودند درددل می‌گفتند.

له‌وین نه چیزی می‌خورد و نه سیگار می‌کشید. میل نداشت به

دوستان خود ـ کازنی‌شف، ابلانسکی، سویاژسکی و سایرین بپیوندد. زیرا ورانسکی با لباس مخصوص درباری پهلوی اینان ایستاده و با حرارت مشغول گفتگو بود. له‌وین در انتخابات روز گذشته او را دیده و با احتیاط از رویارویی با وی پرهیز کرده بود. له‌وین پشت پنجره رفت و نشست و ضمن ورانداز کردن گروه‌های گوناگون، به آن چه در پیرامون گفته می‌شد گوش فرا می‌داد. احساس افسردگی می‌کرد. زیرا می‌دید غیر از خودش و پیرمردی غرغرو و بی‌دندان که درکنارش نشسته بود و لباس ملوانی بر تن داشت، همگان مشتاق و پرجنب‌وجوش بودند.

آقای کوتاه قامت شانه‌گردی که موهای روغن‌زده‌ای به روی یقهٔ گلدوزی شده‌اش آویخته بود و با لحن غلیظ و شدید حرف می‌زد و پاشنهٔ چکمه‌های تازه‌اش را که پیدا بود به خاطر شرکت در همین مراسم به پا کرده محکم به زمین می‌کوبید، سخن می‌گفت: «عجب آدم کله‌شقی! گفتم این کار را نکن! مسلماً نمی‌تواند ظرف سه سال جمع کند!» آن‌گاه نگاهی خشمگین به له‌وین افکند و به تندی روگرداند.

مرد کوچک اندامی با صدای بلند گفت: «بله، کار کثیفی است، نمی‌شود انکار کرد.»

بلافاصله بعد از این، جمع کثیری از نجبا که ژنرال تنومندی را در میان گرفته بودند، به سمت له‌وین حرکت کردند. ظاهراً در جستجوی مکانی بودند که سخنانشان به گوش نامحرم نرسد.

ـ «با چه جرأتی می‌گوید من شلوار سواری‌اش را دزدیده‌ام! شاید آبش کرده و پولش را هم خرج عرق‌خوری کرده. مرده‌شوی خودش و آن لقب شاهزاده‌گی‌اش را ببرد! بگذار تا دهنش را باز کند، حرامزاده!»

یکی درگروهی دیگر می‌گفت: «جان من، سروکارشان با قانون است، اسم زنش را باید جزو اشراف ثبت کرد.»

-«مرده‌شوی آن ماده قانونی‌تان را ببرد! حرف من کاملاً صحیح است. همهٔ ما متشخص‌ایم، مگر نه؟ جای بحث ندارد.»

-«بفرمایید، عالی جناب، شامپانی میل دارید؟»

گروهی دیگر به دنبال یکی از اشراف که با صدای بلند فریاد می‌زد، حرکت می‌کردند. این شخص یکی از همان‌ها بود که سیاه‌مست شده بودند.

صدایی دلنشین می‌گفت: «من همیشه به ماریا سمیونونا نصیحت می‌کردم که ملکش را اجاره بدهد و هیچ وقت خودش نمی‌تواند به اندازهٔ مخارجش از آن دربیاورد.» گوینده از نجبای روستایی بود. سبیل‌های خاکستری داشت و لباس افسران سابق ستاد را پوشیده بود. این مرد همان مالکی بود که له‌وین او را در خانهٔ سویاژسکی ملاقات کرد. بی‌درنگ او را شناخت. مالک نگاه دیگری به له‌وین افکند و با هم دست دادند.

-«از دیدنتان خیلی خوش‌وقتم! بله، معلوم است که خوب شما را به خاطر می‌آورم. دفعهٔ پیش در خانهٔ سویاژسکی همدیگر را دیدیم.»

له‌وین پرسید: «خوب، اوضاع ملک چه طور است؟»

پیرمرد که در کنار له‌وین ایستاده بود، پاسخ داد: «آه، هنوز همان طور است. ضرر می‌دهد.» و لبخندی به لب آورد که اعتقادش را به غیرقابل تغییر بودن وضع نشان می‌داد. آن‌گاه پرسید: «چه طور شده که به استان ما آمده‌اید؟ می‌خواهید در کودتای ما شرکت کنید؟» و اصطلاح فرانسهٔ کودتا را با اعتماد به نفس و لهجه‌ای بد تلفظ کرد. «همهٔ روسیه این جا جمع شده: آقایان درباری‌ها هم تشریف دارند، همه جور بزرگان، غیر از وزرا.» و با انگشت ابلانسکی را با آن هیکل چشمگیر و شلوار سفید و لباس متحدالشکل ملازمان دربار، در حال قدم زدن با یک ژنرال، نشان داد.

له‌وین گفت: «باید اقرار کنم که از این انتخابات چیز زیادی نمی‌فهمم.»

مالک به او نگاه کرد.

-«آخر، چه مطلبی را باید فهمید، همه چیز بی‌معنی شده. این یک نهاد پوسیده است که فقط به قوت نیروی درونی‌اش[1] حرکت می‌کند. لباس‌ها را ببینید! آن را که عیان است چه حاجت به بیان است: این جمع قضات صلح، مقامات رسمی همیشگی و همه جور اشخاص است، غیر از نجبا.»

له‌وین پرسید: «پس چرا شما شرکت کرده‌اید؟»

-«ترک عادت موجب مرض است. از این گذشته، آدم باید روابطش را حفظ کند. نوعی وظیفهٔ اخلاقی است. تازه، راستش را بخواهید، پای منافع شخصی درمیان است. داماد من می‌خواهد داوطلب عضویت دائم شود: وضع مالی‌شان خوب نیست و من باید کمکش کنم. ولی این جور آدم‌ها برای چه می‌آیند؟» و به آقای تندخونما که در کنار میز بلند ایستاده بود و حرف می‌زد اشاره کرد.

-«این نسل جدید اشرافیت است.»

-«به قول شما جدید، ولی اشرافیتی وجود ندارد. شاید صاحب زمین باشند، ولی شالودهٔ روستا ماییم. اشراف دارند همدیگر را تکه پاره می‌کنند.»

-«ولی شما خودتان گفتید که عمر این نهاد به سر رسیده.»

-«شاید. با این وجود، باید کمی احترامش را نگه داشت. استنتکف، مثلاً... ممکن است چندان به‌دردخور نباشیم، ولی نتیجهٔ هزار سال رشد طبقه‌مان هستیم. فرض کنید که شما جلوی خانه‌تان بخواهید باغچه‌ای درست کنید و همان جا درختی باشد که چند قرن از عمرش گذشته باشد. هر چه قدر پیر و پوشیده باشد، آن را نمی‌اندازید تا برای گلکاری جا باز

۱. نیروی درونی: Force of Inertia یا نیروی اینرسی. م

کنید. آیا می‌اندازید؟ گل‌ها را دور درخت می‌کارید. چون نمی‌توانید یک ساله درختی به آن بزرگی پرورش بدهید.» آن‌گاه موضوع را عوض کرد.

ـ «خوب، وضع دامپروری‌تان چه طور است؟»

ـ «چندان خوب نیست. در حدود پنج درصد عایدی دارد.»

ـ «بله، ولی شما کار خودتان را حساب نمی‌کنید. مگر خودتان ارزش ندارید؟ حالا به من نگاه کنید. من پیش از این که کشاورزی را شروع کنم، سه هزار روبل حقوق می‌گرفتم. حالا بیشتر از آن وقت کار می‌کنم و مثل شما در حدود پنج درصد درمی‌آورم، آن هم الله‌بختکی. ولی کار خودم هیچ به حساب نمی‌آید.»

ـ «پس چرا وقتی که تمامش ضرر است کار می‌کنید؟»

ـ «فکر می‌کنم، فقط برای این که کار کرده باشم. شما چه عقیده‌ای دارید؟ عادت؟» آن‌گاه دم پنجره روی آرنج‌هایش تکیه داد و با حرارت بیشتر گفت: «بگذارید مطلب دیگری برایتان بگویم. کشاورزی برای پسرم هیچ جاذبه‌ای ندارد. فقط می‌خواهد دانشمند بشود. بنابراین، بعد از من کسی نیست که دنبال کارم را بگیرد. با این وجود، باز هم ادامه می‌دهم. همین امسال یک باغ احداث کردم.»

له‌وین گفت: «بله، بله، کاملاً صحیح است. من همیشه فکر می‌کنم که از کارم روی زمین سودی نمی‌برم، با این همه ادامه می‌دهم... مثل این که آدم به زمین نوعی دین دارد.»

مالک افزود: «یک مطلب دیگر، یکی از همسایگان من که تاجر است، یک روز به دیدنم آمد و من بردمش به مزرعه و باغ. به من گفت: «نه، همه چیز مرتب است، ولی به باغ نرسیده‌اند.» ـ از قضا باغ من خیلی خوب نگه داری شده ـ «اگر من به جای شما بودم، درخت‌های زیزفون را قطع می‌کردم. این کار را باید وقتی کرد که شیرهٔ درخت زیاد می‌شود. این جا

باید لااقل هزار زیزفون داشته باشید و از هر کدام الوار زیادی به دست می‌آید که این روزها عایدی خوبی دارد. اگر من بودم تمامش را می‌انداختم.»

له‌وین با لبخند جملهٔ او را تمام کرد: «بله، و با آن پول چند تا گاو و با یک تکه زمین می‌خرید و همه‌اش را می‌سپرد به دهاتی‌ها.» پیدا بود که له‌وین قبلاً به این نتیجه رسیده بوده است.» و ثروتی به هم می‌زد. در حالی که من و شما اگر بتوانیم چیزی را که داریم حفظ کنیم و به بچه‌هامان بسپاریم، باید خیلی هم شکرگزار باشیم.»

پیرمرد یادآور شد: «شنیده‌ام شما ازدواج کرده‌اید؟»

له‌وین با غرور و خشنودی پاسخ داد: «بله، بله، تعجب‌آور است. ما بدون نتیجه کار می‌کنیم، مثل این که کوکمان کرده‌اند، مثل موبدان قدیم که آتش مقدس را روشن نگه می‌داشتند.»

مالک زیر سبیلی خندید.

ـ «بین ما کسانی هم هستند ـ مثلاً مثل دوستمان سویاژسکی، یا ورانسکی که الان این جا هستند ـ که می‌خواهند کشاورزی را تبدیل به صنعت کنند. ولی، خوب، تا به حال که فقط توانسته‌اند سرمایه‌هایشان را بیلعند.»

له‌وین اندیشه‌ای را که ناگهان به سرش زده بود به زبان آورد: «ولی چرا ما مثل تاجرها رفتار نمی‌کنیم؟ باغ‌هامان را نمی‌اندازیم و الوارشان را بفروشیم؟»

ـ «برای این که به قول خودتان باید آتش مقدس را حفظ کنیم. برای اشرافیت راه دیگری وجود ندارد. کار ما این جا در انتخابات تمام نمی‌شود، بلکه در خانه و خانمان خودمان تعیین می‌شود. یک غریزهٔ طبقاتی هم وجود دارد که به ما می‌گوید چه چیزی مناسب است. من این

غریزه را در دهاتی‌ها می‌بینم. آنها هم همین طوراند. یک دهاتی خوب تا می‌تواند زمین فراهم می‌کند و هر چه قدر هم که فقیر باشد، سعی می‌کند شخمش بزند. آن هم بدون درآمد. به شرط این که سربه‌سر عایدش بشود.»

له‌وین گفت: «درست مثل ما» و چون سویاژسکی را دید که به سویشان می‌آید، به او گفت: «خیلی خوش‌وقتم که باز شما را می‌بینم.»

مالک به سویاژسکی گفت: «ما هم دفعهٔ اول است که بعد از ملاقات در خانهٔ شما دوباره همدیگر را می‌بینیم و با هم حسابی گپ می‌زنیم.»

سویاژسکی با لبخند گفت: «و به نظم جدید فحش می‌دهید؟»

- «البته.»

- «گاهی باید عقده‌گشایی کرد، مگر نه؟»

۳۰

سویاژسکی دست له‌وین را گرفت و او را به گروه خود بازگرداند. این بار مجال دوری از ورانسکی دست نداد. ورانسکی در کنار ابلانسکی و کازنی‌شف ایستاده بود و مستقیماً به له‌وین که نزدیک می‌شد نگاه می‌کرد و ضمن دراز کردن دست به سوی او گفت: «خوش‌وقتم! به نظرم افتخار ملاقات با ما را داشته‌ام... در خانهٔ شاهزاده شچرباتسکی.»

له‌وین سرخ و سیاه شد و گفت: «بله، ملاقات با شما را خیلی خوب به خاطر دارم.» و بی‌درنگ رو به سوی برادرش گرداند و مشغول گفتگو شد.

ورانسکی لبخند خفیفی زد و گفت و شنود با سویاژسکی را از سر گرفت و به وضوح معلوم بود که به گفتگو با له‌وین رغبتی ندارد. اما له‌وین، همچنان که با برادر خود حرف می‌زد، به ورانسکی می‌نگریست و می‌کوشید برای جبران خشونت خود مطلبی برای گفتن به او بیابد.

له‌وین ضمن نگاه به سویاژسکی و ورانسکی پرسید: «حالا منتظر چه هستیم؟»

سویاژسکی پاسخ داد: «استنتکف. باید یا از نامزدی صرف‌نظر کند یا رضایت بدهد.»

- «خوب، چه کار کرده؟ قبول کرده یا نه؟»

ورانسکی گفت: «قضیه درست همین است. هنوز اعلام نکرده.»

له‌وین از ورانسکی پرسید: «اگر رد کند، آن وقت کی نامزد می‌شود؟»

سویاژسکی گفت: «هرکس دلش بخواهد.»

له‌وین پرسید: «شما می‌شوید؟»

سویاژسکی نگاهی مشوش به آقای تندخو افکند که در کنار کازنی‌شف ایستاده بود، و با آشفتگی گفت: «مسلماً نه.»

له‌وین که حس می‌کرد به هر صورت پایش به این ماجرا کشیده شده است، سؤال کرد: «پس کی؟ نویه دفسکی Nevyedovsky؟»

این دیگر بدتر بود. نویه دفسکی و سویاژسکی دو نامزد احتمالی بودند.

آقای تندخو جواب داد: «من؟ به هیچ وجه.»

این آقا شخص نویه دفسکی بود. سویاژسکی له‌وین را معرفی کرد.

ابلانسکی چشمکی به ورانسکی زد و گفت: «خوب، به تو هم سرایت کرده؟ مثل مسابقهٔ اسبدوانی است. باید منتظر اعلام نتیجه شد.»

ورانسکی گفت: «بله، عجیب مهیج است. وقتی که وارد ماجرا شدی، اشتیاق داری تا آخر بروی» سپس گره بر ابرو انداخت، فکین سنگینش را برهم فشرد و افزود: «نبرد است!»

- «سویاژسکی عجب مرد لایقی است! چه قدر تاجرمآب!»

ورانسکی بی‌اعتنا گفت: «آه، بله.»

وقفه‌ای برقرار شد و ورانسکی که به چیزی نگاه می‌کرد، به لەوین نظر افکند، به پاها، لباس، و بعد صورت او نگریست و چون نگاه گرفته و خیرهٔ او را به خود مشاهده کرد، برای آن که حرفی زده باشد به او گفت: «چه طور شده که شما قاضی صلح نیستید؟ شما که همیشه در ده زندگی می‌کنید، می‌بینم لباس قاضی نپوشیده‌اید.»

لەوین که در تمام مدت منتظر فرصت گفتگو با ورانسکی به جبران خشونت قبلی لحن خود بود، با لحنی تلخ پاسخ داد: «چون آن را نهاد ابلهانه‌ای تلقی می‌کنم.»

ورانسکی با شگفتی پاسخ داد: «من با شما موافق نیستم، برعکس...»

لەوین کلام او را قطع کرد: «ظاهرسازی است. ما اصلاً قاضی صلح نداریم. من ظرف هشت سال حتی یک دعوا هم به دادگاه نبردم و موقعی هم که بردم، رأی غلط دادند. قاضی صلح سی میل با خانهٔ من فاصله دارد. برای حل یک مسألهٔ دو روبلی مجبورم وکیلی بفرستم که برایم پانزده روبل تمام می‌شود.»

آن گاه حکایت کرد که چگونه یک روستایی قدری آرد از آسیابان دزدیده بود و هنگامی که آسیابان با او در این باره حرف زد، روستایی به او ناسزا گفت.

ابلانسکی با همان لبخند آرام‌بخش خود گفت: «آه، از دست این آدم! بهتر است برویم، اگرچه خیال می‌کنم دارند رأی می‌دهند...»

و از هم جدا شدند.

کازنی‌شف که سخن‌پرانی نامطبوع برادرش را شنیده بود، گفت: «سر درنمی‌آورم. نمی‌فهمم چه طور ممکن است کسی این همه از شعور سیاسی محروم باشد. ما روس‌ها از این جنبه به کلی مأیوس کننده‌ایم. مارشال استان مخالف ماست. ولی تو با او خوش و بش می‌کنی و به او التماس می‌کنی که در مقامش بماند؟ مثلاً کنت ورانسکی... من حاضر نیستم با او دوست باشم. مرا به شام دعوت کرد، ولی نمی‌روم... با این وجود طرفدار ماست. پس چرا باید او را با خودمان دشمن کنیم؟ و از همه بدتر، تو می‌روی از نویه‌دفسکی می‌پرسی که داوطلب هست یا نه؟ این جور کارها اصلاً درست نیست.»

لەوین با ترشرویی جواب داد: «خوب، من اصلاً این چیزها را نمی‌فهمم. تمامش هم چرند است.»

ـ «می‌گویی تمامش چرند است، با این وجود همین که وارد مقوله‌ای می‌شوی، قضایا را خراب می‌کنی.»

لەوین جواب نداد و هر دو با هم به تالار بزرگ رفتند.

مارشال استان با آن که بوی خیانت را در هوا استشمام می‌کرد و گرچه به اجماع دعوت به نامزدی نشده بود، خود را داوطلب اعلام کرد. سکوت بود و سکون. منشی با لحنی مطنطن اعلام کرد که میخائیل استپانیچ استنکف، سروان گارد سوار، نامزد احراز مقام مارشالی استان است و برای انتخاب او رأی گرفته خواهد شد.

مارشال‌های بخش که سینی‌های کوچک محتوی گوی‌های رأی را حمل می‌کردند، از پشت میزهاشان به سوی میز بلند به حرکت درآمدند و رأی‌گیری شروع شد.

ابلانسکی در گوش لەوین که همراه برادرش به دنبال مارشال حوزهٔ خود به سمت میز می‌رفت، زمزمه کرد: «بگذارش طرف راست.» اما لەوین نقشه‌ای را که برایش توضیح داده شده بود، از یاد برده بود و بیم داشت که مبادا ابلانسکی اشتباه کرده باشد. مسلماً استنکف دشمن بود. لەوین گوی را در دست راست گرفت. اما وقتی که به نزدیک میز رسید، به گمان اشتباه در کار، گوی را به دست چپ داد و با قطع و یقین در همان

سمت صندوق گذاشت. خبره‌ای که پای صندوق ایستاده بود و از حرکت دست‌ها محل قرار دادن گوی‌ها را تشخیص می‌داد، چهره درهم کشید.

همه چیز آرام بود و صدای شمردن گوی‌های رأی شنیده می‌شد. سپس صدایی تنها شمار رأی‌های موافق و مخالف را اعلام می‌داشت.

مارشال اکثریت بزرگی تحصیل کرده بود. هیاهویی به پا شد و یورش به سوی در آغاز گردید. استنتکف وارد شد و نجبا تهنیت‌گویان گرد او را گرفتند.

لەوین از برادرش پرسید: «خوب، دیگر تمام شد؟»

سویاژسکی به جای کازنی‌شف جواب داد: «تازه شروع شده، بعضی از نامزدهای دیگر ممکن است رأی بیشتری بیاورند.»

باز لەوین به کلی فراموش کرده بود. به طور مبهم به خاطر آورد که در این بازی نکتهٔ ظریفی هست. اما دلزده‌تر از آن بود که به دقت به یاد آورد. مقهور اندوه شد و دلش هوای دوری از جمعیت کرد.

از آن جا که هیچ کس به او توجه و نیاز نداشت، بی‌صدا به اتاق کوچک رفت و باز با دیدن پیشخدمت‌ها احساس آسودگی کرد. پیشخدمت سالخوردهٔ کوچک اندام به اصرار از او خواست چیزی بخورد و لەوین پذیرفت. ضمن خوردن کتلت و نخودفرنگی، راجع به ارباب سابق پیرمرد صحبت کرد. سپس، بی‌آن که رغبتی برای بازگشت به تالار بزرگ که آن همه برایش نامطبوع بود داشته باشد، راه گالری را در پیش گرفت.

گالری پر از بانوان خوش‌پوشی بود که روی نرده‌های حفاظ خم شده، می‌کوشیدند حتی کلمه‌ای از آن چه را در پایین گفته می‌شد ناشنیده نگذارند. حقوقدانانی پاکیزه، آموزگارانی عینکی و افسرانی با لباس ارتشی در کنار بانوان ایستاده یا نشسته بودند. همه دربارهٔ انتخابات بحث می‌کردند و می‌گفتند که مارشال چه قدر مشوش به نظر می‌رسد و

مباحثات تا چه اندازه جالب توجه بوده است. لەوین شنید که گروه برادر او را می‌ستایند.

بانویی به وکیلی می‌گفت: «خیلی خوشحالم که حرف‌های کازنی‌شف را شنیدم! به نخوردن شام می‌ارزید. آدم را به شوق می‌آورد، از بس که روشن حرف می‌زند و مشخص! بین شماها در دادگاه‌ها هیچ کس مثل او صحبت نمی‌کند، شاید به استثنای میدل Meidel. خیلی بالاتر از سخنران‌های معمولی است!»

لەوین کنار حفاظ جایی را خالی یافت، تکیه داد و مشغول نگاه کردن و گوش دادن شد.

همهٔ نجبا به ترتیب نواحی مربوط به خود پشت دیواره‌های کوتاهی به ردیف نشسته بودند. در وسط تالار مردی با لباس متحدالشکل ایستاده بود و با صدای تیزی اعلام می‌کرد: «از یوگەنی ایوانیچ آپوختین Yevgeny Ivanich Apuhtin سروان ستاد، برای احراز مقام مارشالی استان دعوت شده است.»

سکوتی چون خاموشی مردگان حاکم شد. آن گاه صدای خوش‌آیند مردی سالمند به گوش رسید: «پس گرفته!»

صدای اولی دوباره بلند شد: «پەترپترویچ بال Peter Petrovich Bohl دعوت می‌شود.»

صدای اردک‌وار جوانی شنیده شد: «پس گرفته!»

سومین نام اعلام شد و باز «پس گرفته» به دنبال آمد. بدین ترتیب ساعتی سپری شد. لەوین تکیه زده بر آرنج روی حفاظ، همچنان می‌نگریست و گوش می‌داد.

در آغاز حیران بود و می‌کوشید از مفهوم این همه سردرآورد، اما بعد چون دریافت که درک نخواهد کرد، احساس خستگی کرد. سپس، چون به

اضطراب و دلهره‌ای که در همهٔ چهره‌ها می‌دید اندیشه کرد، افسرده شد و به قصد خروج پایین رفت. هنگام عبور از راهرو پشت گالری یک دانش‌آموز از مدرسه گریختهٔ دبیرستانی را دید که با چشمان خون‌گرفته در راهرو قدم می‌زد. روی پلکان با زن و شوهری برخورد کرد. خانم با سرعت تمام و با کفش‌های پاشنه بلند بالا می‌دوید.

همان هنگام که له‌وین از سر راه خانم کنار می‌رفت، صدای شوهر او را شنید: «گفته بودم که باید به موقع آمد.»

له‌وین از پلکانی که به در خروجی منتهی می‌شد، پایین می‌رفت و در جیب خود به دنبال شمارهٔ رخت‌کن برای پالتویش می‌گشت که منشی به او رسید. «کنستانتین دمیتریچ، لطفاً تشریف بیاورید! دارند رأی می‌دهند.»

نامزدی که برایش رأی گرفته می‌شد، همان نویه‌دفسکی بود که با چنان تأکیدی داوطلبی خود را انکار می‌کرد.

له‌وین به طرف در تالار بزرگ رفت. در قفل شده بود. منشی در زد، در باز شد و دو آقای سرخ‌رو بیرون جستند.

یکی از این دو فریاد زد: «دیگر تحملش را ندارم!»

آن گاه مارشال استان سرش را بیرون آورد. تماشای قیافهٔ نومید و بی‌رمقش دشوار بود.

مارشال به دربان نهیب زد: «مگر نگفته بودم نگذاری کسی بیرون برود؟»

ـ «داشتم یک نفر را وارد می‌کردم، عالی‌جناب!»

مارشال با آهی عمیق گفت: «وای، خدایا!» سپس، با سری فروافکنده، با پاهای خسته در شلوار سفید، خود را تا وسط تالار به پای میز بلند کشاند.

همچنان که انتظار می‌رفت، نویه‌دفسکی با اکثریت آراء به مقام

مارشالی استان برگزیده شد. بسیاری حیرت کردند، بسیاری خرسند و شاد شدند، بسیاری به وجد آمدند و بسیاری ناراضی و ناخشنود شدند. مارشال پیشین استان نمی‌توانست یأس و نومیدی خود را پنهان کند. نویه‌دفسکی را پس از ترک تالار جمعی انبوه و مشتاق درمیان گرفتند و دنبال کردند، درست همان طور که در روز گشایش، استاندار و روز قبل، استنکف را احاطه کرده بودند.

۳۱

مارشال جدید و بسیاری از وابستگان گروه پیروز جدید، آن شب با ورانسکی شام خوردند.

ورانسکی بعضاً به منظور تصریح استقلال خود در برابر آنا و بعضاً به قصد حمایت از سویاژسکی در این انتخابات ـ به جبران زحمت‌های این مرد برای انتخابش به عنوان عضو انجمن محلی ـ در انتخابات فعلی شرکت کرده بود. اما مهم‌ترین دلیل او تصمیم وی بر انجام سخت‌کوشانهٔ وظایفش به مثابه یکی از وابستگان به طبقهٔ اشراف زمیندار بود. اما هرگز انتظار نمی‌برد که این انتخابات این همه علاقه‌اش را جلب کند و شور و شوقش را برانگیزد و یا در این نوع امور چنین کارآیی نشان دهد. ورانسکی یکی از تازه‌واردان به اشرافیت این استان به شمار می‌آمد. اما کامیابی‌اش جای تردید نداشت و تصورش در مورد به هم رساندن نفوذ در میان اشرافیت منطقه بر خطا نبود. این نفوذ را ثروت و تشخص او و اقامتگاه بی‌نظیرش در شهر که از سوی دوست قدیمش شیرکف Shirkov، پولداری که در کاشین بانک پررونقی بنیاد نهاده بود، آشپز زبردستی که با خود همراه آورده بود، و دوستی‌اش با استاندار که از همشاگردان مدرسه و حتی از افراد تحت حمایت او بود، اما بالاتر از همه

رفتار ساده و برابرش با همگان که به سرعت نظر اکثر نجبا را نسبت به تفرعن و نخوت تصوری او تغییر داد، تضمین می‌کرد. شخصاً حس می‌کرد که صرف‌نظر از آن مرد خشک مغزی که با کیتی شچرباتسکی ازدواج کرده، و بدون شعور و تعقل، سیلی از مهملات و خزعبلات با چنان حالت عداوت‌آمیز از دهان بیرون ریخت، هریک از نجبا که با وی، ورانسکی، آشنا شده به او دلبستگی پیدا کرده است. بر خودش آشکار بود و دیگران هم تشخیص داده بودند که او در پیروزی نویه دفسکی سهم بزرگی برعهده داشته است. و اکنون بر سر میز خود، به شادی پیروزی نویه‌دفسکی احساس خوش‌آیندی از موفقیت نامزد مورد نظر خویش داشت. انتخابات به خودی خود آن چنان او را به شوق آورده بود که می‌اندیشید تا سه سال دیگر، در صورتی که با آنا ازدواج کرده باشد، خود داوطلب مارشالی شود؛ به خصوص پس از آن که اسبش در مسابقه‌ای برنده شده بود، پیوسته مفتون این هوس بود که خود در مسابقه شرکت کند.

امروز پیروزی اسب مسابقهٔ خود را جشن می‌گرفت. ورانسکی بالای میز نشسته بود. در سمت راستش، استاندار جوان، از ژنرال‌های ملازم امپراطور، قرار داشت. در نظر دیگران، این ژنرال رئیس استان بود که با ابهت با سخنان خود انتخابات را افتتاح کرد و آن گونه که ورانسکی دریافت، احترام و حتی چاپلوسی و خوش‌خدمتی بسیاری از حاضران را برانگیخت. اما برای ورانسکی همان کاتکاماسلف Katka Maslov کوچک بود ـ نام مستعار استاندار در دانشکدهٔ نظام که در حضور ورانسکی احساس خجالت می‌کرد و می‌کوشید خود را آسوده‌خاطر وانمود کند. در سمت چپ ورانسکی نویه‌دفسکی با آن چهرهٔ جوان، مکار و دژم نشسته بود. رفتار ورانسکی با او ساده و محترمانه بود.

سویاژسکی شکست خود را شادمانه تحمل کرد. در واقع، شکست نخورده بود. چون خود او، لیوان به دست، رو به سوی نویه‌دفسکی کرد و گفت که نجبا نمی‌توانستند نماینده‌ای بهتر از وی برای پیشگامی در راه تازه بیابند. و بنابراین، هر فرد شریفی طرفدار موفقیت امروز است و به خاطر آن شادی می‌کند.

ابلانسکی نیز خوشحال بود. زیرا هم خودش محظوظ بود و هم دیگران خشنود بودند. ضمن خوردن شامی عالی، راجع‌به وقایع انتخابات گفتگو می‌کردند. سویاژسکی تقلید مضحکی از سخنرانی اشک‌آلود مارشال سابق عرضه کرد و خطاب به نویه‌دفسکی یادآوری کرد که عالی‌جناب به جای ریختن اشک روش دیگری برای حسابرسی در پیش خواهد گرفت. شوخ‌طبعی دیگر خاطرنشان کرد که چگونه برای مجلس رقص مارشال خدمتکاران شلوارکوتاه و جوراب‌پوش درنظر گرفته شده‌اند و این خدمتکاران باید پس فرستاده شوند، مگر آن که مارشال جدید بخواهد مجلس رقصی با خدمهٔ شلوارکوتاه و جوراب‌پوش برگزار کند.

سر شام از نویه‌دفسکی مدام با عنوان «مارشال ما» نام می‌بردند و او را «عالی‌جناب» خطاب می‌کردند؛ درست با همان حالتی که تازه‌عروس را «خانم» می‌خوانند و او را با نام خانوادگی شوهر می‌نامند.

نویه‌دفسکی ظاهراً در این خصوص نه تنها بی‌اعتنا نبود، بلکه ناراحت می‌نمود. اما آشکار بود که سخت مسرور است و می‌کوشد برخود مسلط باشد تا پیروزی‌اش در نظر اطرافیان که همگی خود را آزادی‌خواه می‌شمردند، نامطبوع ننماید.

بعد از شام، تلگرام‌های متعدد برای کسانی که به این انتخاب علاقه‌مند بودند مخابره شد. و ابلانسکی که بسیار سرخوش بود،

تلگرامی به قرار زیر برای دالی فرستاد: «نویه‌دفسکی با اکثریت بیست رأی انتخاب شد. این خبر خوش را به همه بگو.» و با صدای بلند گفت: «باید آنها را در شادی خودمان شریک کنیم.» اما دالی بعد از دریافت تلگرام، فقط به خاطر یک روبلی که هزینهٔ آن شده بود، آهی کشید و پی برد که شوهرش در وقت مخابره مشغول خوردن شام خوبی بوده است. نقطهٔ ضعف استیوا را در مورد فرستادن تلگرام پس از شامی لذیذ می‌شناخت.

همه چیز، از جمله شام و شراب عالی ـ که به جای خریدن از بازرگانان روس مستقیماً از خارج وارد شده بود ـ، بسیار چشمگیر، ساده و لذت‌بخش بود. سویاژسکی گروهی بیست نفری از میان آزادی‌خواهان فعال جدید که همگی دارای طرز فکر مشابهی بودند و روشنفکری و نسب و تربیت را توأماً داشتند، برگزیده بود. به شادی مارشال جدید استان، استاندار، مدیر بانک و «میزبان دوست داشتنی ما» باده نوشیدند.

ورانسکی احساس رضایت می‌کرد. هرگز توقع یافتن چنین محفل مطبوعی در استان‌های کشور نداشت.

بعد از شام، وضع باز هم خوش‌آیندتر شد. استاندار از ورانسکی برای شرکت در کنسرتی به منظور کمک به «برادران سیبریایی ما» که توسط همسرش که میل داشت با ورانسکی آشنا شود برگزار می‌شد، دعوت کرد.

ـ «بعداً مجلس رقصی خواهیم داشت و شما زیبای محلی ما را خواهید دید. واقعاً نظرگیر است!»

ورانسکی که به اصطلاحات انگلیسی علاقه داشت، پاسخ داد: «در خط من نیست.» اما لبخند زد و قول رفتن به این مجلس را داد.

همگی مشغول سیگار کشیدن شدند و زمان برخاستن فرا رسیدن بود که پیشخدمت شخص ورانسکی نامه‌ای در یک سینی برای او آورد.

پیشخدمت با لحنی معنی‌دار گفت: «پیک مخصوص از وازدوی ژنسکوئه آورده.»

ضمن آن که ورانسکی با چهرهٔ درهم کشیده نامه را می‌خواند، یکی از میهمانان با اشاره به پیشخدمت به فرانسه گفت: «عجب شباهت خارق‌العاده‌ای به اسون تیتسکی Sventitsky دادیار دارد!»

نامه از آنا بود. ورانسکی حتی پیش از گشودن نامه مضمون آن را می‌دانست. به تصور این که انتخابات بیش از پنج روز به درازا نخواهد انجامید، وعده داده بود که روز جمعه بازگردد. امروز شنبه بود و او می‌دانست که نامه مملو از سرزنش اوست که چرا به موقع بازنگشته است. احتمال می‌داد یادداشتی که شب پیش فرستاده بود، به دست آنا نرسیده باشد.

نامه همان بود که ورانسکی انتظار داشت. اما شکل آن خلاف انتظار و برای او ناگوار بود.

«آنی به شدت مریض است. دکتر می‌گوید شاید سینه‌پهلو کرده باشد. من تنها دارم دیوانه می‌شوم. شاهزاده خانم واروارا بیشتر از این که یار شاطر باشد، بار خاطر است. من پریروز و دیروز چشم به راهت بودم و حالا فرستاده‌ام تا بفهمم کجا هستی و چه کار می‌کنی. می‌خواستم خودم بیایم. اما خوب فکر کردم و دیدم تو خوشت نمی‌آید. برایم جوابی بفرست تا بدانم باید چه کنم.»

بچه بیمار است. با این وجود آنا خودش می‌خواهد بیاید! دخترشان مریض است، آن وقت چنین لحن خصمانه‌ای!

ورانسکی از تضاد میان جشن و سرور و بی‌دردسر انتخابات و عشق مشقت‌باری که می‌بایست به سوی آن بازگردد، به تکان آمد. اما ناچار از رفتن بود و با نخستین قطار آن شب عازم خانه شد.

۳۲

آنا که می‌دانست مشاجره‌های بعد از هر بار سفر ورانسکی فقط به بیگانگی بیشتر میان ایشان می‌انجامد و به یکدیگر نزدیکشان نمی‌کند، پیش از آن که ورانسکی عازم سفر انتخابات شود، برآن شد که برای تحمل جدایی نهایت تلاش خود را در حفظ آرامش انجام دهد. اما وقتی که ورانسکی با آن قیافهٔ سرد برای خداحافظی آمد، آنا حیران شد و حتی پیش از عزیمت او سکون و آرام از درونش رخت بربست.

آن گاه، پس از غوروتأمل در تنهایی، آنا پی برد که ورانسکی حق آزادی خویش را با آن قیافه و حالت ابراز می‌داشته است. پس، طبق معمول، به همان نقطه و همان نکتهٔ همیشگی رسید: احساس خواری خویش. با خود اندیشید: «حق دارد هر وقت و هر کجا که دلش خواست برود. نه تنها بیرون برود، بلکه مرا ترک کند. او هر حقی دارد و من هیچ حقی ندارم. اما چون خودش این را می‌داند، نبایستی از این حق استفاده می‌کرد. پس چرا این کار را کرد؟ با قیافهٔ مرد و جدی به من نگاه کرد. البته نگاهش حالت معین و متخصصی نداشت. بهانه‌ای به دست نمی‌داد، اما خیلی معنی‌ها داشت. آن قیافه نشان می‌داد که آتش عشقش دارد خاموش می‌شود.»

و گرچه آنا می‌دانست که مهر ورانسکی به او روبه سردی دارد، کاری از دستش ساخته نبود. به هیچ نحو نمی‌توانست روابطش با او را تغییر دهد. درست مانند گذشته عشق و جاذبه‌اش می‌توانست ورانسکی را نگه دارد. و بدین گونه باز هم چون گذشته، فقط با سرگرم داشتن خود در خلال روز و خوردن مرفین به هنگام شب، آنا می‌توانست این اندیشهٔ هراس‌آور را که در صورت از دست دادن عشق ورانسکی چه اتفاقی روی خواهد داد تا اندازه‌ای تسکین و تخفیف دهد. راست این که هنوز یک وسیله باقی بود: او را به زور نگه دارد؛ به چیزی جز عشق او نیاز نداشت؛ اما چنان عشقی که آن دو را طوری به هم پیوند دهد که ورانسکی نتواند ترکش گوید. این وسیله طلاق از کاره‌نین و ازدواج با ورانسکی بود. پس میل این منظور در دلش بیدار شد و تصمیم گرفت نخستین بار که استیوا راجع به این مطلب با او گفتگو کند، به این کار تن دردهد.

آنا پنج روز در این اندیشه‌ها غرقه بود؛ پنج روزی که ورانسکی در انتخابات گرفتار بود.

وقت خود را با پیاده‌روی، گفتگو با شاهزاده خانم واروارا، دیدار از بیمارستان و بیش از همه خواندن کتاب پر می‌کرد. اما در روز ششم که سورچی تنها بازگشت، آنا احساس کرد که دیگر یارای تسلی دادن به خود دربارهٔ ورانسکی و کارهایی که دور از او ـ آنا ـ می‌کند ندارد. در همین هنگام دخترک بیمار شد. آنا پرستاری از بچه را شخصاً بر عهده گرفت، اما حتی این کار هم فکرش را باز نمی‌داشت؛ خاصه که بیماری کودک شدید نبود. آنا هرچه می‌کوشید، نمی‌توانست دخترش را دوست بدارد. این امر از حد توانایی او بیرون بود. نزدیک غروب همان روز آنا که هنوز تنها بود، دچار چنان وحشتی شد که تصمیم گرفت به شهر برود. اما بعد از تأمل بیشتر، همان نامهٔ تناقض‌آمیز را نوشت و بدون مرور مطالب نوشته شده توسط پیک مخصوصی برای ورانسکی فرستاد. صبح روز بعد نامهٔ ورانسکی را دریافت کرد و از نامه‌نگاری خود پشیمان شد. از تجسم قیافهٔ عبوس ورانسکی، خاصه زمانی که دریابد کودک بیمار سخت نبوده است، وحشت‌زده شد. با این همه، از نوشتن نامه خوشحال بود. هرچند حال به راستی نزد خود تصدیق می‌کرد که ورانسکی از او خسته شده است و میل ندارد آزادی خود را فدای او کند، با این همه از بازگشت ورانسکی مسرور بود. بی‌رغبتی این مرد تا وقتی که در کنار او بود، تا زمانی که آنا می‌توانست وی را ببیند و هر حرکتش را تماشا کند، چه اهمیتی داشت؟

زن پای چراغی در اتاق پذیرایی نشسته بود، نسخهٔ تازه‌ای از آثار تن Taine می‌خواند و به نالهٔ باد در بیرون گوش می‌داد و هر لحظه منتظر ورود کالسکه بود. بارها خیال کرد صدای چرخ‌های کالسکه را شنیده است، اما اشتباه می‌کرد. سرانجام نه تنها غرش چرخ‌ها، بلکه فریاد سورچی و صدای خفهٔ کالسکه را در جلوخان سرپوشیده شنید. حتی شاهزاده خانم واروارا هم این نکته را تأیید کرد و آنا با رخساری سخت برافروخته برخاست. اما به جای آن که پایین رود، همان جا که بود ایستاد. از کج‌رفتاری با ورانسکی ناگهان احساس شرمندگی کرد و بیش از آن از طرز برخورد او با خود مضطرب بود. اکنون تمامی آزردگی‌ها محو شده بود، تنها از حالت ناخشنودی او بیم داشت. به یاد می‌آورد که حال کودک از دیروز تا به حال به کلی خوب شده است. حتی از این که دخترک بهبود خود را بازیافته خشمگین بود. آن گاه به او اندیشید، به این که «او» آمده است، با تمامی قامتش، دست‌هایش، چشمانش. صدای او را شنید، همه چیز را فراموش کرد و به پیشوازش شتافت.

ورانسکی همچنان که به آنا می‌نگریست که از پلکان به سوی او می‌شتافت، با صدایی خویشتندارانه پرسید: «خوب، آنی چه طور است؟»

ورانسکی روی یک صندلی نشسته بود و خدمتکاری چکمه‌های گرمش را از پای او بیرون می‌کشید.

ـ «آه، چیزی نیست! بهتر است.»

ورانسکی تکانی به خود داد و پرسید: «خودت چه طور؟»

آنا بی آن که چشم از او برگیرد، دست او را با هر دو دست گرفت و به طرف کمر خود برد.

ورانسکی به سردی روی و موی آنا و لباسی را که می‌دانست به

مناسبت ورود وی پوشیده است ورانداز کرد و گفت: «خوب، خیلی خوشحالم.» ورانسکی این ریزه‌کاری‌ها را دوست می‌داشت و می‌ستود. اما چه بسیار این کارها را ستوده بود! آن گاه همان حالت دژم که آنا سخت از آن بیم داشت بر چهرهٔ مرد پدید آمد.

تکرار کرد: «خوب، خیلی خوشحالم.» و ضمن خشک کردن ریش خیس خود با دستمال و بوسیدن دست آنا پرسید: «تو، خودت چه طوری؟»

آنا با خود اندیشید: «تا وقتی که خودش این جاست، مهم نیست. تا وقتی که این جاست، نمی‌تواند، نمی‌کند، جرأت نمی‌کند، دوستم نداشته باشد.»

شامگاه به خوشی و شادی گذشت و شاهزاده خانم واروارا که حضور داشت، شکایت کرد که آنا در غیاب ورانسکی مرفین مصرف می‌کرده است.

ـ «پس چکار کنم؟ نمی‌توانستم بخوابم... فکر و خیال نمی‌گذاشت بخوابم. وقتی که این جاست، هیچ وقت مرفین نمی‌خورم یا گاهی، خیلی کم.»

ورانسکی راجع‌به انتخابات حرف زد و آنا با پرسش‌های زیرکانه او را به سخن گفتن از آن چه برایش لذت‌بخش بوده است، یعنی موفقیت‌های خودش، واداشت. آنا هم به نوبهٔ خود وقایع مهم خانه را برشمرد و همهٔ خبرها را به نحوی شادمانه بیان کرد.

اما دیرگاه شب که تنها شدند، آنا که می‌دید باز ورانسکی را در تصاحب دارد، مسحور این میل شد که حالت دردناکی را که حاصل نامه‌نگاری‌اش بود بزداید.

ـ «اعتراف کن که از نامهٔ من عصبانی شدی و حرفم را باور نکردی.»

اما هنوز کلمات از دهانش خارج نشده بود که دریافت ورانسکی به

رغم همهٔ مهر و محبتش به او، بر وی نبخشوده است.

ـ «بله، نامهٔ غریبی بود. اول که مریضی آنی، بعدش هم فکر آمدن خودت.»

ـ «کاملاً درست بود.»

ـ «آه، شک ندارم.»

ـ «چرا، داری! می‌فهمم که عصبانی هستی.»

ـ «حتی یک ذره. یا اگر هم باشم، فقط برای این است که تو نمی‌خواهی بفهمی وظایفی هست که...»

ـ «وظیفهٔ رفتن به کنسرت...»

ـ «بیا حرفش را نزنیم.»

ـ «چرا نزنیم؟»

ـ «من فقط منظورم این بود که بعضی کارهای واجب پیش می‌آید. مثلاً، من مجبورم برای کارهای خانه به مسکو بروم... آه، آنا، چرا این قدر عصبانی می‌شوی؟ مگر نمی‌دانی که من بدون تو نمی‌توانم زندگی کنم؟»

آنا ناگهان با لحنی دگرگونه گفت: «اگر این طور باشد، پس باید از این زندگی خسته شده باشی... بله، یک روز به خانه برمی‌گردی، بعد دوباره به راه می‌افتی. این هم راهی است برای...»

ـ «آنا، این بی‌رحمی است. من حاضرم جانم را بدهم تا...»

اما آنا صدای او را نشنید.

ـ «اگر به مسکو بروی، من هم می‌آیم. من این جا نمی‌مانم. ما یا باید از هم جدا شویم یا همیشه با هم زندگی کنیم.»

ـ «خودت خوب می‌دانی که تنها آرزوی من همین است. ولی برای این...»

ـ «باید طلاق بگیرم؟ باشد، برایش می‌نویسم. می‌دانم که این طوری

نمی‌توانم زندگی کنم... ولی همراه تو به مسکو می‌آیم.»

ورانسکی لبخندزنان گفت: «لحنت تهدیدآمیز است. ولی در دنیا چیزی نیست که من بیشتر از همیشه با تو بودن آرزویش را داشته باشم.»

اما ضمن این کلمات مهرآمیز نگاهش نه تنها سرد، بلکه شبیه نگاه مردی بود که زیر بازجویی تا حد جنون به خشم آمده باشد. نگاهش می‌گفت: «اگر روش تو این باشد، وامصیبتا!» این حال فقط دمی پایید، اما آنا هرگز فراموش نکرد.

آنا به شوهرش نامه‌ای نوشت و طلاق خواست و در اواخر نوامبر با شاهزاده خانم واروارا که عازم پترزبورگ بود بدرود کرد و همراه ورانسکی به مسکو رفت. به انتظار پاسخ کاره‌نین و سپس طلاق، اکنون چون زن و شوهر زندگی می‌کردند.

بخش هفتم

۱

لەوین و همسرش بیش از دو ماه بود که در مسکو به سر می‌بردند. مدت‌ها از تاریخ تعیین شده توسط اشخاص وارد به این امور برای زایمان کیتی می‌گذشت. اما هنوز بچه‌ای به دنیا نیامده بود و هیچ نشانه‌ای هم دال بر این امر دیده نمی‌شد. پزشک، قابله، دالی، مادرش، و بیش از همه لەوین که از حادثهٔ قریب‌الوقوع بیمناک بودند، ناشکیبا و مضطرب شده بودند.

کیتی از هم‌اکنون زایش احساس تازهٔ عشق به کودک آینده را درمی‌یافت ـ کودکی که از هم‌اکنون تا اندازه‌ای برایش موجودیت داشت ـ و خود را شادمانه مفتون او می‌دید. این بچه نه تنها بخشی از پیکر وی بود، بلکه گاه موجودیتی مستقل داشت. این حال غالباً سبب رنج و آزار او بود، اما در عین حال این لذت غریب و تازه در او میل به قهقهه زدن برمی‌انگیخت.

کیتی در محاصرهٔ کسانی بود که دوستشان می‌داشت و ایشان همه با او مهربان بودند و از او مراقبت می‌کردند و می‌کوشیدند کارها را بر وفق مرادش بگردانند؛ به نحوی که اگر آگاهی نداشت و نمی‌دانست که این دوره باید به زودی پایان یابد، آرزویی بهتر و لذت‌بخش‌تر از این زندگی نداشت.

زن، خوی و رفتار آرام، دوستانه و پرمهر شوهرش را در خانه دوست می‌داشت. لەوین در شهر همیشه ناآرام و محتاط می‌نمود؛ چنان که گفتی

بیم داشت کسی به او یا از آن بدتر به همسرش اهانت روا دارد. در روستا احساس آسایش خاطر می‌کرد و هرگز برای رفتن به جایی شتاب نداشت. با این همه، هرگز بدون مشغولیت نبود. اما این جا در شهر، مدام بی‌قرار بود؛ گفتی می‌ترسید چیزی را گم کند، مع‌هذا کاری هم نداشت. زن از این‌رو بر او تأسف می‌خورد. کیتی می‌دانست که در نظر دیگران شوهرش نیازی به دلسوزی ندارد. به‌عکس، هرگاه کیتی در اجتماع به او می‌نگریست، همان‌گونه که گاه دلداده‌ای به دلدارش می‌نگرد و می‌کوشد او را به چشم بیگانه‌ای ببیند تا شاید احساسی را که او در دیگران برمی‌انگیزد دریابد، با بیم و حسد می‌دید که شویش نه تنها در خور ترحم نیست، بلکه با آن تربیت و پرورش خوب، نزاکت و ادب نسبتاً قدیم‌مآبانه و به قاعده در برابر زنان، با پیکر قدرتمند، و چهرهٔ گیرا، دارای جاذبه است. اما کیتی شوهرش را بیشتر از درون می‌دید تا از برون؛ می‌دید که له‌وین در شهر خویشتن خود نیست؛ نمی‌توانست برای توصیف چگونگی حال شوهرش کلمات دیگری بیابد. گاه در دل او را نکوهش می‌کرد که چرا یارای شاد بودن در شهر ندارد. اما در اوقات دیگر تصدیق می‌کرد که ترتیب دادن زندگی به نحوی که لذت‌بخش باشد، برای او دشوار است.

بالاخره له‌وین چه می‌توانست کرد؟ علاقه‌ای به ورق‌بازی نداشت. به باشگاه نمی‌رفت. و اما تفریح با مردان جوان سرخوشی از نوع ابلانسکی ـ کیتی نمی‌دانست چنین تفریحی به چه معنی است... باده‌گساری و بعد... از اندیشهٔ این که مردان پس از باده‌نوشی به کجا می‌روند، لرزه بر پیکرش می‌افتاد. آیا می‌باید به محافل و مجالس برود؟ اما کیتی می‌دانست که رفتن به این مجالس مستلزم لذت بردن از مصاحبت با زنان جوان است که له‌وین در بند آن نیست. این مرد می‌توانست با زن و مادرزن و خواهرزنش

در خانه بماند. اما گفت‌وشنود با خواهر و مادر هر اندازه برای کیتی سرگرم‌کننده و خوش‌آیند می‌بود ـ به قول شاهزادهٔ پیر: وراجی و غیبت پشت سر غریبه‌ها ـ در نظر له‌وین کسل‌کننده بود. پس دیگر چه می‌توانست کرد؟ به نوشتن کتابش ادامه دهد؟ تلاشی در این خصوص کرده، به کتابخانه رفته و به مآخذ مورد نیاز مراجعه کرده بود. اما آن چنان که برای کیتی توضیح داد، هرچند بیشتر بی‌کار می‌گشت به‌نظر می‌رسد که کمتر وقت دارد. علاوه‌بر این، شکوه داشت که بیش از حد راجع به کتابش سخن گفته است بنابراین، تمامی افکار و اندیشه‌هایش درهم و مغشوش شده و علاقه به آنها را از دست داده است.

در زندگی شهری نکتهٔ خوشی هم بود: هرگز مشاجره نمی‌کردند. اعم از آن که شرایط زندگی در مسکو ایجاب می‌کرد یا هر دو محتاط‌تر و عاقل‌تر شده بودند، واقع امر این بود که هیچ‌یک از آن دعواهای ناشی از حسد که به هنگام عزیمت به روستا رنجشان می‌داد، دیگر درنمی‌گرفت.

از این جنبه، حادثه‌ای که برای هردوشان حائز اهمیت بسیار بود، روی داد. کیتی با ورانسکی روبه‌رو شد.

شاهزاده خانم پیر ماریا بورسیونا Maria Borisovna، مادرخواندهٔ کیتی، که همواره به او علاقه داشت، برای دیدار با او اصرار ورزید. کیتی مدتی بود که به علت بارداری به هیچ کجا نمی‌رفت. اما همراه پدرش برای دیدار بانوی پیر رنجور رفت و در آن جا ورانسکی را دید.

تنها چیزی که سبب شد کیتی خود را به خاطر این دیدار سرزنش کند، این نکته بود که یک دم، وقتی که هیکل ورانسکی را که زمانی آن همه آشنا بود در لباس غیرنظامی دید، نفس در سینه‌اش تنگی کرد و خون به قلبش هجوم برد و رنگ‌به‌رنگ شدن چهرهٔ ورانسکی را دید. اما این حال لحظه‌ای بیش نپایید. پدرش که به عمد با صدای بلند سر گفتگو با

ورانسکی را گشود، هنوز کلام خود را به پایان نبرده بود که کیتی کاملاً آمادهٔ رویارویی با ورانسکی در صورت لزوم و گفتگو با وی به طرزی طبیعی شد؛ همان طور که با شاهزاده خانم ماریا بورسیونا سخن می‌گفت.

چند کلمه‌ای با ورانسکی حرف زد و حتی به لطیفه‌ای که این مرد راجع به انتخابات گفت، تبسم کرد. می‌بایست لبخند بزند تا نشان دهد که لطیفه را دریافته است. اما بی‌درنگ رو به سوی شاهزاده خانم ماریا بورسیونا گرداند و تا زمانی که ورانسکی به عزم رفتن برخاست به او نگاه نکرد. در آن لحظه به ورانسکی نظر افکند. اما فقط برای رعایت ادب. زیرا نگاه نکردن به مردی که خداحافظی می‌کرد بی‌نزاکتی است.

کیتی سپاسگزار پدرش بود که به مواجهه میان او و ورانسکی اشاره‌ای نمی‌کرد. اما بعد از این دیدار، وقتی که به گردش معمولشان می‌رفتند، از لحن خاص پدرش دانست که از رفتار او ـ کیتی ـ راضی است. کیتی از خود نیز خشنود بود. چون هیچ توقع نداشت که یارای نهفتن آن همه خاطرات از دوستی پیشین با ورانسکی را در اعماق قلب و روح خود داشته باشد و در حضور او کاملاً آرام و بی‌اعتنا بماند.

له‌وین با شنیدن ماجرای ملاقات کیتی و ورانسکی در خانهٔ شاهزاده خانم ماریا بوریسونا از زبان همسرش، به مراتب برافروخته‌تر از کیتی شد. برای کیتی نقل این ماجرا بسیار دشوار بود. ولی چون له‌وین بدون هیچ پرسشی به او خیره شده بود، حکایت تمامی جزئیات برای او سخت مشکل‌تر بود.

کیتی گفت: «خیلی متأسفم که آن جا نبودی. منظورم توی همان اتاق نیست... چون آن جا نمی‌توانستم با تو طبیعی باشم...» و در حالی که سرخ شده و اشک در چشمانش حلقه بسته بود، افزود: «حالا دارم رنگ‌به‌رنگ می‌شوم، خیلی بیشتر از آن وقت. ولی آرزو می‌کردم که تو بودی و از لای

شکافی نگاه می‌کردی.»

چشمان صادق به له‌وین می‌گفت که از خویشتن رضایت دارد و گرچه برافروخته بود، خیال له‌وین راحت شد و همان طور که کیتی میل داشت، جزئیات را از او پرسید و پس از آن که تمامی ماجرا را شنید، حتی این جزئیات را که همسرش فقط در نخستین لحظه نتوانسته است جلوی سرخ شدن خود را بگیرد ولی بعداً به اندازه‌ای راحت بوده است که در حضور هر آشنای اتفاقی دیگر، له‌وین روی هم رفته بشاش شد و گفت که از وقوع این حادثه خوشحال است و در آینده رفتارش مانند گذشته احمقانه نخواهد بود، بلکه در اولین فرصت خواهد کوشید حتی‌الامکان با ورانسکی دوستانه برخورد کند.

ـ «فکر این که کسی با آدم دشمن و ملاقات با او ناراحت‌کننده باشد، خیلی زشت است. من واقعاً «خیلی خوشحالم.»

۲

یک روز صبح ساعت یازده، کیتی از شوهرش که پیش از بیرون رفتن از خانه به اتاق او آمده بود، سؤال کرد: «لطفاً به دیدن خانوادهٔ بال Bohl می‌روی؟ می‌دانم که در باشگاه ناهار می‌خوری. پاپا اسمت را نوشته. ولی امروز صبح می‌خواهی چکار کنی؟»

له‌وین گفت: «فقط سری به کاتاواسف می‌زنم.»

ـ «چرا این قدر زود؟»

ـ «قول داده مرا به مترف Metrov معرفی کند. می‌خواهم راجع به کارم با او صحبت کنم. یکی از دانشمندان برجستهٔ پترزبورگ است.»

ـ «آه، بله. یکی از مقاله‌های او نبود که تو از آن خیلی تمجید می‌کردی؟ خوب، بعد از آن چه می‌کنی؟»

ـ «شاید برای کار خواهرم به دادگاه بروم.»

ـ «کنسرت چه طور؟»

ـ «تنها رفتن به آن جا چه فایده‌ای دارد؟»

ـ «آه، چرا، برو! آن اثر تازه را اجرا می‌کنند... تو که خیلی علاقه داشتی. اگر من به جای تو بودم، حتماً می‌رفتم.»

له‌وین نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: «خوب، در هر صورت پیش از شام چند دقیقه‌ای به خانه می‌آیم.»

ـ «پس لباس فراکت را بپوش تا بتوانی سر راهت به دیدن کنتس‌بال بروی.»

ـ «چه طور؟ مگر حتماً لازم است؟»

ـ «بله، حتماً! چون به دیدن ما آمده بود. برای تو چه فرقی می‌کند؟ می‌روی تو، می‌نشینی، پنج دقیقه راجع‌به آب و هوا حرف می‌زنی، بعد بلند می‌شوی و می‌روی بیرون.»

ـ «آخر نمی‌دانی من از این‌جور چیزها چه قدر بی‌خبر شده‌ام. واقعاً خجالت می‌کشم. چه می‌شود؟ یک آدم به کلی غریبه وارد می‌شود، می‌نشیند، بی‌دلیل آن جا می‌ماند، وقت آنها را تلف و خودش را معذب می‌کند، و دوباره می‌رود!»

کیتی خندید.

– «ولی پیش از آن که عروسی کنیم، تو به دیدوبازدید می‌رفتی.»

ـ «می‌دانم که می‌رفتم. ولی همیشه ناراحت بودم. ولی حالا به کلی این عادت از سرم افتاده؛ طوری که حاضرم دو شب شام نخورم تا از این دیدارها فرار کنم. خیلی عذاب‌آور است! همیشه حس می‌کنم که مردم عصبانی می‌شوند و می‌گویند: این یارو برای چه آمده؟»

کیتی خندید و گفت: «نه، نمی‌گویند! به تو قول می‌دهم!» و سری تکان

داد و افزود: «حالا خداحافظ... خواهش می‌کنم برو به دیدنشان!»

له‌وین دست همسرش را بوسید و می‌خواست برود که کیتی او را متوقف کرد.

ـ «کستیا، می‌دانی، فقط پنجاه روبل برایم مانده.»

له‌وین با قیافه‌ای ناراضی که برای همسرش آشنا بود، پاسخ داد: «بسیار خوب، می‌روم از بانک پول می‌گیرم. چه قدر؟»

کیتی دست او را گرفت: «نه، صبر کن. بگذار حرف بزنیم، نگرانم می‌کند. فکر نمی‌کنم چیز غیرلازمی بخرم، ولی پول‌ها آب می‌شود. شاید بدجوری خرج می‌کنیم.»

له‌وین سرفه‌ای کرد و از زیر ابرو نگاهی به همسرش انداخت و گفت: «به هیچ‌وجه.»

کیتی معنی این سرفه را می‌دانست. علامت نارضایی شدید بود، نه از او که خود به یقین ناخشنود بود، نه به خاطر مصرف شدن زیاد پول، بلکه از یادآوری اشتباهات خود.

ـ «به ساکالف Sokolov گفته‌ام گندم را بفروشد و برای آسیاب پیش‌قسط بگیرد. به هر حال پولمان کم نخواهد آمد.»

ـ «ولی من می‌ترسم که روی هم رفته زیادی خرج کنیم...»

ـ «به هیچ‌وجه، به هیچ‌وجه، خوب، خداحافظ عشق من!»

ـ «گاهی از این که حرف مامان را گوش کردم واقعاً متأسف می‌شوم. توی ده چه قدر خوش می‌گذشت! فعلاً که هم به خاطر تو نگرانم و هم پول مثل ریگ خرج می‌شود...»[1]

ـ «به هیچ‌وجه، به هیچ‌وجه، از وقتی که عروسی کرده‌ایم، من حتی یک دفعه هم پیش خودم نگفته‌ام که اوضاع از این بهتر هم امکان دارد...»

---

۱. در اصل: مثل آب مصرف می‌شود. م

کیتی به چشمان او نگریست و گفت: «راستی؟»

لەوین این کلام را بدون تفکر و صرفاً به خاطر آرام بخشیدن به کیتی گفته بود. اما چون به آن دو چشم محبوب و صادق که به او دوخته شده بود نگاه می‌کرد، با تمام وجود با خود گفت: «من به اندازهٔ کافی به او فکر نمی‌کنم.» آن گاه تأمل کرد و دفعتاً آن چه را که در آینده انتظار هردوشان را می‌کشید، به یاد آورد.

هر دو دست کیتی را گرفت و نجوا کرد: «به همین زودی‌هاست؟ خودت چه حس می‌کنی؟»

- «خود من هم از بس که فکر کردم، دیگر خسته شده‌ام.»

- «نمی‌ترسی؟»

کیتی لبخندی استهزاآمیز زد و جواب داد: «حتی یک ذره!»

- «خوب، اگر اتفاقی افتاد، من در خانهٔ کاتاواسف هستم.»

- «هیچ اتفاقی نمی‌افتد. فکرش را هم نکن. من و پاپا می‌رویم در خیابان گردش کنیم. سری هم به دالی می‌زنیم. پیش از شام منتظرت می‌شویم. آه بله! هیچ می‌دانی که وضع دالی به کلی غیرقابل تحمل شده؟ به همه بدهکار است. یک شاهی پول ندارد. من و ماما دیگر راجع به همین موضوع با آرسنی Arseny صحبت کردیم - این نام کوچک شوهر خواهرش لوف Lvov بود - و قرار گذاشتیم که تو و او به استیوا حمله کنید. واقعاً غیرقابل تحمل است. من نمی‌توانم به پاپا بگویم... ولی اگر تو و آرسنی...»

لەوین گفت: «آخر، ما چکار می‌توانیم بکنیم؟»

- «به هر صورت، تو پیش آرسنی می‌روی. با او حرف بزن، به تو می‌گوید که چه قراری گذاشته‌ایم.»

- «آه، من همیشه حاضرم در هر موردی با آرسنی موافقت کنم. خوب، خداحافظ!»

لەوین روی پلکان با کوزما، خدمتکار قدیمی‌اش، که پیش از ازدواج لەوین با او بود و حال امور خانهٔ شهری‌اش را اداره می‌کرد، روبه‌رو شد.

- «زیبا - یکی از اسب‌های کالسکه که از ده آورده بودند - تازه نعل شده، با این وجود می‌لنگد. باید چکارش کنیم؟»

لەوین در آغاز ورود به مسکو از اسب‌های خودش که آنها را از روستا آورده بودند استفاده می‌کرد. منظورش این بود که از این لحاظ حتی‌الامکان صرفه‌جویی کند. اما معلوم شد که نگهداری این اسب‌ها به مراتب گران‌تر از کرایه کردن تمام می‌شود و به هر حال ناچارند اسب کرایه کنند.

- «دنبال بیطار بفرستید. شاید کوفتگی باشد.»

کوزما پرسید: «پس کاته‌رینا آلکساندرونا چکار کند؟»

لەوین برخلاف اوایل ورود به مسکو، دیگر تعجب نمی‌کرد که برای پیمودن مسافتی کمتر از یک چهارم میل لازم است دو اسب قوی هیکل را به کالسکه‌ای سنگین ببست و از میان کوچه‌های پربرف عبور کرد و اسب‌ها را ساعت‌ها در محلی به انتظار نگه داشت و هربار پنج روبل هزینهٔ آن را پرداخت. حال این امر را کاملاً طبیعی تلقی می‌کرد.

- «یک جفت اسب برای کالسکهٔ خودمان کرایه کن.»

- «چشم، قربان.»

با این حال، به شکرانهٔ تسهیلات زندگی شهری، با وجود کمترین دشواری و زحمت شخصی که لازمهٔ چنین کارهایی در روستاست، لەوین از خانه بیرون رفت. سورتمه‌ای گرفت و عازم خیابان نیکیتسکی Nikitsky شد. در راه دیگر به مسائل پولی فکر نمی‌کرد، بلکه اندیشهٔ دانشمند پترزبورگی را که تخصصش جامعه‌شناسی بود در سر می‌پروراند و مطالبی را که می‌خواست دربارهٔ کتابش با او درمیان گذارد، بررسی می‌کرد.

له‌وین فقط در همان نخستین روزهای زندگی در مسکو از هزینه‌های غیر سودآور، اما پرهیزناپذیری که برای ساکنان روستا این همه غریب می‌نماید، به حیرت می‌افتاد. اما تاکنون عادت کرده بود. از این لحاظ حالی که به او دست داد، همان حالی بود که به باده‌گساران دست می‌دهد. اولین لیوان راه گلو را می‌بندد، دومی چون عقاب فرو می‌رود، اما بعد از سومی، فرودادنش آسان می‌شود. زمانی که له‌وین نخستین اسکناس صد روبلی را به منظور خریدن لباس مخصوص پیشخدمت و دربان خود خرد کرد، با خود اندیشید که این لباس‌های بی‌مصرف ـ وقتی این نکته را بر زبان آورد، کیتی و مادرش با شگفتی تمام گفتند بدون چنین لباس‌هایی نمی‌توان زندگی کرد ـ برابر با مزد دو کارگر تمام‌وقت با کار شاق از بام تا شام در سرتاسر تابستان است. این صد روبل راه گلوی له‌وین را بست: اما اسکناس دوم که به منظور تهیهٔ یک شام خانوادگی خرد کرد، ـ هر چند حساب می‌کرد که این بیست و هشت روبل هزینهٔ شام معادل بهای هفتاد و دو بشکه جو درویده بافه شده، حمل گردیده، کوبیده و الک شده، بیخته و در گونی ریخته است ـ آسان‌تر تحمل شد. اما اکنون اسکناس‌هایی که او را وداع می‌گفتند و چون پرستو پر می‌گشودند، چنین اندیشه‌هایی برنمی‌انگیختند و این امر که آیا لذت خریداری شده با این پول‌ها با رنج و زحمتی که برای تحصیلشان صرف شده است تناسب دارد یا نه، مدت‌ها بود که به نظر نمی‌آمد. همچنین محاسبات تجارتی خود را بر این مبنی که مقدار معینی گندم نباید به بهایی کمتر از میزان مشخص فروخته شود از یاد برده بود و پس از آن که محصول جو خود را مدتی مدید در انبار نگه داشته بود به قیمت پنجاه کوپک فروخت که کمتر از مظنهٔ یک ماه پیش بود، حتی این ملاحظه که زندگی به نرخ فعلی مسلماً در آخر سال او را وامدار خواهد کرد، دیگر اثری نداشت. اصل مطلب

داشتن پول در بانک بود، بدون توجه به این که این پول از کجا می‌آید تا مخارج روزهای بعد تأمین شود. تا به حال این شرط را رعایت کرده بود: پیوسته در بانک پول داشت. اما اکنون حساب بانکی‌اش خالی شده بود و درست نمی‌دانست باید از چه ممری پول تهیه کند. همین نکته بود که وقتی کیتی پول خواست، له‌وین را افسرد. اما فعلاً مجال تفکر در این باب نبود. همچنان که می‌رفت، به کاتاواسف و دیدار خود با مترف می‌اندیشید.

۳

له‌وین در طول مدت اقامتش در مسکو دوستی نزدیک خود با همشاگردی قدیم دانشگاهی‌اش، کاتاواسف، استاد فعلی دانشگاه را که از هنگام ازدواج له‌وین یکدیگر را ندیده بودند، تجدید کرد. کاتاواسف را به خاطر برداشت روشن و سادهٔ او از زندگی دوست می‌داشت. له‌وین می‌پنداشت که وضوح جهان‌بینی کاتاواسف ناشی از عدم سعهٔ صدر اوست. حال آن که کاتاواسف گمان می‌برد که پریشانی افکار و تصورات له‌وین حال ذهن نامنضبطی است. لیکن له‌وین از صراحت کاتاواسف و کاتاواسف از غنای افکار تربیت ناشدهٔ له‌وین لذت می‌برد و بدین سان هر دو دیدار و مباحثه با یکدیگر را دوست می‌داشتند.

له‌وین چندین فراز از کتاب خود را برای کاتاواسف خوانده و او را تحت تأثیر قرار داده بود. کاتاواسف، از قضا، روز قبل له‌وین را در یک سخنرانی دیده و به او گفته بود که مترف مشهور، که له‌وین آن همه از مقالهٔ وی به شوق آمده بود، به مسکو آمده و علاقه‌اش سخت به مطالبی که او ـ کاتاواسف ـ راجع به کتاب له‌وین گفته جلب شده است و ساعت یازده صبح فردا به دیدن وی می‌آید و از آشنایی با له‌وین مسرور خواهد شد.

کاتاواسف ضمن خوش‌آمدگویی به له‌وین در اتاق پذیرایی کوچک خانهٔ خود به او گفت: «دوست من، تو داری حسابی پیشرفت می‌کنی. من صدای زنگ را شنیدم و با خودم گفتم: امکان ندارد که سر ساعت آمده باشد. ... خوب، تو دربارهٔ سیاه‌کوهی[۱]ها چه نظری داری؟ اینها جنگجوی مادرزادند.»

له‌وین پرسید: «چه طور، مگر چه شده؟»

حین حرکت به سوی اتاق کار، کاتاواسف آخرین اخبار جنگ را برای له‌وین نقل کرد و در اتاق او را به مرد کوتاه‌قد تنومندی که قیافه‌ای خوش‌آیند داشت، معرفی کرد. این مرد مترف بود. مدت کوتاهی راجع به سیاست و نظر محافل عالی پترزبورگ در مورد حوادث اخیر گفتگو شد. مترف کلامی را که تصور می‌شد امپراتور و یکی از وزیرانش بر زبان آورده‌اند و او از منبع موثقی شنیده بود، نقل کرد. لیکن کاتاواسف نیز از منبع بسیار مطمئنی مطالبی به کلی مغایر با گفتهٔ مترف، از قول امپراتور شنیده بود. له‌وین کوشید اوضاع و احوالی را که می‌توانسته موجب بیان هر دوی این اقوال شود، مجسم کند. سپس موضوع به کناری نهاده شد.

کاتاواسف گفت: «بله، این دوست من کتابی دربارهٔ شرایط طبیعی کار کشاورزی در ارتباط با زمین نوشته که تقریباً تمام شده است. من کارشناس نیستم. اما به عنوان یک محقق علوم طبیعی خوشوقتم که می‌بینم دوست من بشریت را به منزله چیزی خارج از قوانین زیست‌شناس تلقی نمی‌کند، بلکه به عکس، وابستگی انسان به زیست بوم را می‌پذیرد و قوانین تکامل او را در همین وابستگی جستجو می‌کند.»

مترف اظهارنظر کرد: «خیلی جالب توجه است.»

---

۱. Montenegrins. اهالی Montenegro (مونته =نگرو) یا سیاه‌کوه، از ایالات کنونی یوگسلاوی. م

له‌وین که سرخ می‌شد، گفت: «راستش من کتابی دربارهٔ کشاورزی می‌نوشتم. اما ضمن تحقیق در مورد ابزار اصلی کشاورزی، یعنی کارگر کشاورز، به نتایج کاملاً غیرمنتظره‌ای رسیدم.»

له‌وین که گفتی راه خود را یافته است، محتاطانه عقاید خود را توضیح داد. می‌دانست که مترف مقاله‌ای به کلی مغایر با فرضیهٔ پذیرفته شدهٔ اقتصاد سیاسی نوشته است، اما نمی‌دانست تا چه اندازه می‌تواند با نظرات نوین خود همدلی او را جلب کند و از چهرهٔ آرام و هوشمند این مرد دانشور چیزی نمی‌خواند.

مترف پرسید: «ولی شما خصایص ویژهٔ کشاورز روس را در چه چیزی می‌بینید؟ به اصطلاح در خصوصیات زیست‌شناسی او یا در اوضاع و احوالی که در آن قرارش داده‌اند؟»

له‌وین از همین سؤال به اعتقادی پی برد که خود با آن موافق نبود. اما همچنان به توضیح خود ادامه داد که کارگر روس با خاک رابطه‌ای خاص دارد؛ رابطه‌ای به کلی متفاوت با آن چه دیگر کشاورزان دارند. و در اثبات این پیش شرط به شتاب افزود که به عقیدهٔ وی این نقطه‌نظر دهقان روس مدیون آگاهی او و بر وظیفه‌اش برای مسکون ساختن اراضی بایر پهناور در خاور کشور است.

مترف کلام له‌وین را قطع کرد: «قائل شدن به رسالت خاص برای یک ملت، به آسانی شخص را گمراه می‌کند. شرایط زندگی کارگر همواره به زمین و سرمایه بستگی دارد.»

آن گاه مترف بی‌آن که به له‌وین فرصت اتمام سخن دهد، فرضیهٔ خود را برای او به شرح و تفصیل گفت.

له‌وین به خود زحمت درک لب فرضیهٔ مترف را نداد. می‌دید که مترف نیز همچون دیگران، به رغم نفی آموزش‌های اقتصاددانان، وضع دهقانان

روسیه را هنوز از نقطه‌نظر سرمایه، دستمزد و اجاره می‌نگرد. هرچند در واقع ناچار بود تصدیق کند که در شرق و به مقیاس گسترده‌تر در قسمت اعظم روسیه چیزی به نام اجاره‌داری وجود ندارد و نه دهم از جمعیت هشتاد میلیونی روسیه دستمزدی بیش از حد بخور و نمیر نمی‌گیرند و سرمایه‌ای جز به شکل ابزارهای بسیار ابتدایی موجود نیست، با این همه، هرچند که در بسیاری از نکات با اقتصاددانان مخالف بود و فرضیهٔ مزدی خاص خود را داشت که آن را برای له‌وین توضیح داد، کارگران را از همان نقطه‌نظر می‌نگریست.

له‌وین به تمسخر گوش داد و در آغاز کوشید ایراداتی بگیرد. میل داشت کلام مترف را قطع و نظر خود را که به عقیدهٔ خودش هرگونه شرح و بسط اضافی را زاید می‌کرد، بیان کند. لیکن، زود دریافت که اختلاف آن قدر زیاد است که قادر نخواهند بود به تفاهم برسند. بنابراین، دست از خرده‌گیری برداشت و فقط گوش به مترف سپرد و گرچه دیگر به محتوای سخنان مترف علاقه‌ای نداشت، اما از شنیدن کلام او لذت می‌برد. از این که مردی چنین دانشمند این همه مشتاقانه افکار خود را برای او شرح می‌داد و چنان اعتمادی به معلومات له‌وین داشت که گاه از موضوعی گسترده به اشاره‌ای یاد می‌کرد، غافل از این که مترف با فرضیه‌اش جان همهٔ دوستانش را به لب رسانیده و از یافتن شنونده‌ای تازه شاد می‌شود و از این گذشته، حاضر است با هرکسی در هر مطلبی که مورد علاقهٔ اوست سخن بگوید، ولو خود اطلاع کافی از مطلب نداشته باشد.

در همان لحظه که مترف نطق خود را تمام کرد، کاتاواسف نگاهی به ساعت مچی‌اش افکند و گفت: «می‌ترسم دیر کنیم.»

آنگاه در پاسخ سؤال له‌وین گفت: «آخر در انجمن غیرحرفه‌ای‌ها به افتخار پنجاهمین سال تولد سوینیچ Svintich جلسه داریم. من و مترف

قرار است برویم. من قول داده‌ام راجع‌به کار او در مورد جانورشناسی مقاله‌ای بخوانم. چرا با ما نمی‌آیی؟ خیلی جالب‌توجه خواهد بود.»

مترف گفت: «بله، موقع رفتن است. با ما بیایید و اگر میل داشته باشید، بعداً با هم به منزل من می‌رویم. خیلی مایلم قسمت‌هایی از کتاب شما را بشنوم.»

ـ «آه، نه، هنوز ناپخته و ناتمام است. ولی میل دارم با شما به جلسه بیایم.»

کاتاسف ضمن پوشیدن لباس فراکش از اتاق مجاور صدا زد: «گوش کنید، دوستان، شنیدید؟ من گزارش مستقلی می‌دهم.»

آن گاه راجع به اختلافی که در دانشگاه که آن سال زمستان در مسکو جنب‌وجوشی برانگیخته بود، شروع به بحث کردند. سه استاد سالخورده، هیئت امناء نظر استادان جوان را نپذیرفته و قطعنامه‌ای از خود ارائه کرده بودند. این قطعنامه به عقیدهٔ گروهی عفریت‌آسا و به نظر بعضی دیگر کاملاً ساده و منصفانه بود. استادان به دو اردوگاه تقسیم شده بودند. اردویی که کاتاواسف به آن تعلق داشت در طرف مقابل چیزی جز جعل و فریب و خیانت نمی‌دید و حریف هم به نوبهٔ خود اینان را به ناپختگی کودکانه و عدم رعایت حرمت اولیاء امور متهم می‌کرد. له‌وین گرچه به دانشگاه وابسته نبود، از وقت ورود به مسکو اغلب این قضیه را شنیده و برای خود صاحب عقیده‌ای شده بود و در همان حال که هر سه خیابان منتهی به ساختمان‌های دانشگاه قدیم را می‌پیمودند، در بحث مشارکت جست.

جلسه تشکیل شده بود. دور میزی که روکش پارچه‌ای داشت و کاتاواسف و مترف پشت آن نشستند، شش تن دیگر نیز قرار داشتند که یکی از ایشان روی دست‌نویس خود خم شده بود و با صدای بلند چیزی

می‌خواند. لەوین یکی از صندلی‌های خالی کنار میز را اشغال کرد و به نجوا از دانشجوی بغل‌دستی خود موضوع مقاله را پرسید.

دانشجو با نگاهی ناخشنود، پاسخ داد: «زندگی نامه.»

لەوین گرچه علاقه‌ای به شرح حال نداشت، ناچار گوش می‌داد و نکات جالب توجه و تازه‌ای از زندگی دانشمند برجسته را می‌آموخت.

در پایان، رئیس جلسه از خوانندهٔ مقاله تشکر کرد و چند بیتی را که منت Ment شاعر به مناسبت حال سروده بود قرائت کرد و چند کلمه‌ای در تشکر از شاعر گفت. آن‌گاه کاتاواسف با آن صدای بلند و پرطنین مقالهٔ خود را دربارهٔ کارهای علمی دانشمند به‌گوش همگان رساند.

بعد از خاتمهٔ مقالهٔ کاتاواسف، لەوین به ساعت خود نظر انداخت و دید که ساعت از یک گذشته است و اندیشید که پیش از کنسرت نخواهد توانست پیش‌نویس کتابش را برای مترف بخواند؛ به علاوه، دیگر تمایلی هم برای این کار در خود حس نمی‌کرد. لەوین در حین قرائت مقاله‌ها، گفتگوی خود با مترف را در ذهن مرور کرده بود. حال برایش کاملاً روشن بود که گرچه امکان دارد در اندیشه‌های مترف نکات مهمی وجود داشته باشد، افکار خود وی نیز مهم است. افکار و عقاید هریک تنها با سیر جداگانه در مسیر دلخواه هر یک می‌تواند شکل پذیرفته و منتج به نتیجه شود؛ از ترکیب اندیشه‌های آن دو ثمری به بار نخواهد آمد. بدین‌سان، لەوین مصمم به رد دعوت مترف در پایان جلسه به سراغ او رفت. مترف لەوین را به رئیس جلسه که با وی مشغول بحث سیاسی بود، معرفی کرد و گفت که آن روز بامداد با لەوین چه گفت‌وشنودی داشته است و لەوین نیز نظرات خود را مجدداً بیان کرد. اما به خاطر تنوع اندیشه‌ای که هم آن دم به مغزش رسیده بود، بر آن افزود. سپس بار دیگر مسألهٔ دانشگاه به میان آمد. اما لەوین که قبلاً این موضوع را به تمامی شنیده بود، شتابان به مترف

گفت که متأسفانه نمی‌تواند از نعمت برخورداری از دعوت او متلذذ شود. آن‌گاه با وی دست داد و عازم خانهٔ لوف Lvov شد.

۴

لوف که با ناتالی، خواهر کیتی، ازدواج کرده بود، سراسر عمر خود را در دو پایتخت روسیه[1] و یا خارج از کشور به تحصیل و نیز خدمت در دستگاه دیپلماسی گذرانده بود.

سال گذشته خدمت دیپلماتیک را نه به علت «عدم رضایت» (چون این مرد هیچ‌گاه «عدم رضایت» هیچ کس را برنمی‌انگیخت) رها کرده و شغلی در وزارت دربار در مسکو پذیرفته بود تا برای دو پسرش بهترین امکانات آموزشی ممکن را فراهم سازد.

به رغم تضاد حادی که در عادات و عقاید میان لوف و لەوین وجود داشت و به رغم این که سن لوف بیشتر از لەوین بود، این دو مرد در زمستان آن سال خصایص یکدیگر را پسندیده و با هم صمیمی شده بودند.

لوف در خانه بود و لەوین سرزده داخل شد.

لوف که جامهٔ بلند کمرداری پوشیده بود و دمپایی جیر به پا داشت، روی صندلی راحتی نشسته و عینکش را روی بینی گذاشته بود و کتابی را که روی رحلی قرار داشت می‌خواند و دست خوش‌قواره‌اش سیگار برگ نیم‌دود شده‌ای را محکم نگه داشته بود.

چهرهٔ جذاب، پراحساس و هنوز جوان نمایش که موهای نقره‌ای درخشانش به آن حالتی اشرافی‌تر می‌داد، با دیدن لەوین به لبخندی

---

۱. تا پیش از انقلاب بالشویکی روسیه، مسکو و سنت‌پترزبورگ (پتروگراد سعدی و لنین‌گراد کنونی) هردو پایتخت‌های روسیه بودند. م

روشن شد.

-«چه خوب! همین الان می‌خواستم یکی را به سراغتان بفرستم. خوب، حال کیتی چه طور است؟ بنشین این جا، راحت‌تر است...» و برخاست و یک صندلی گهواره‌ای را به جلو کشید و با تلفظ خفیف فرانسه ادامه داد: «آخرین مقالهٔ ژورنال دو سن پترزبورگ Jornal[1] de st petersburg را خوانده‌ای؟ خیال می‌کنم عالی باشد.»

لەوین مطالبی راکه از کاتاواسف راجع به وقایع پترزبورگ شنیده بود، بازگو کرد و پس از مدتی گفتگو از سیاست، دربارهٔ مترف و جلسه‌ای که در آن حضور یافته بود سخن گفت. این موضوع سخت مورد توجه لوف قرار گرفت.

لوف گفت: «من به تو غبطه می‌خورم که به این محافل علمی راه داری.»

آن گاه به عادت مألوف به زبان فرانسه، زبانی که سخن گفتن به آن برایش آسان‌تر بود، ادامه داد: «افسوس که من وقت اضافی ندارم. وظایف اداری و بچه‌ها فرصتی باقی نمی‌گذارند. به علاوه، بدون تعارف باید اعتراف کنم که معلومات من خیلی ناقص است.»

لەوین با لبخند گفت: «من که باور نمی‌کنم.» لەوین همیشه تحت‌تأثیر شکسته‌نفسی باجناقش قرار می‌گرفت. زیرا این شکسته‌نفسی‌اش کاملاً صادقانه و به هیچ‌وجه از تظاهر به فروتنی مایه نمی‌گرفت.

-«چرا، راست می‌گویم! حالا می‌فهمم که چه قدر بد تحصیل کرده‌ام. حتی برای درس دادن به بچه‌ها مدام ناچارم به حافظه‌ام فشار بیاورم و خیلی چیزها را تازه یاد بگیرم. می‌دانی، معلم داشتن تنها برایشان کافی نیست، باید یک نفر همیشه مراقبشان باشد، درست همان طور که علاوه

۱. روزنامه‌ای که به زبان فرانسه در پترزبورگ منتشر می‌شد. م

بر کارگر در ملکتان باید یک سرکارگر هم داشته باشد؛ ببین دارم چه می‌خوانم» - و به کتاب دستور زبان بوسلایف Buslaev روی رحل اشاره کرد. «از میشا توقع دارند این را بداند، ولی وحشتناک مشکل است...، بیا، دلم می‌خواهد تو این را برایم روشن کنی... این جا می‌گویند...»

لەوین کوشید توضیح دهد که آن نکته قابل فهم نیست، بلکه باید فقط آن را آموخت، اما لوف قبول نمی‌کرد.

-«تو قضیه را جدی نمی‌گیری!»

-«برعکس! تو اصلاً نمی‌دانی وقتی می‌بینمت چه افکاری به مغزم می‌ریزد: تربیت بچه‌های خودم.»

-«آه، خیر، تو از من چیزی یاد نخواهی گرفت!»

-«من فقط می‌دانم که هرگز بچه‌هایی باتربیت‌تر از پسرهای تو ندیده‌ام. دلم می‌خواهد بچه‌های من هم به همین خوبی بار بیایند.»

لوف کوشید تا شعف خود را پنهان دارد. اما لبخندش نشانهٔ شادی او بود.

«کاشکی بهتر از پدرشان از آب درآیند. این تنها آرزوی من است. نمی‌دانی تا کردن با تازه جوان‌هایی مثل پسران من که در خارج به حال خودشان رها شده بودند، چه قدر مشکل است.»

-«به زودی درستش می‌کنی. بچه‌های خیلی زرنگی هستند. به عقیدهٔ من اصل مطلب تربیت معنوی است. این همان چیزی است که من در بچه‌های تو می‌بینم.»

-«از تربیت معنوی حرف زدی. نمی‌توانی تصور کنی چه قدر کار سختی است. هنوز نتوانسته‌ای با یکی از گرایش‌های بد دست‌وپنجه نرم کنی که یکی دیگر سبز و مبارزه از نو شروع می‌شود. بدون کمک مذهب - یادت هست که در این باره صحبت کردیم - هیچ پدری در این دنیا قدرت

بزرگ کردن بچه‌ها فقط به اتکاء شخص خودش را ندارد.»

این گفت‌وشنود راجع به موضوعی که همیشه مورد علاقهٔ له‌وین بود، با ورود ناتالی آلکساندرونای زیبارو که برای خروج از خانه لباس پوشیده بود، قطع شد.

ناتالی که پیدا بود از بریدن رشتهٔ سخنی که دیگر از آن خسته شده بود نه تنها پشیمان نیست، بلکه خشنود است، به له‌وین گفت: «آه، نمی‌دانستم شما این جایید. خوب، حال کیتی چه طور است؟ من امروز با شما ناهار می‌خورم.» سپس رو به شوهرش کرد و گفت: «آرسنی، ببین چه می‌گویم. کالسکه را تو ببر...»

آن گه زن و شوهر دربارهٔ برنامهٔ آن روز سرگرم بحث شدند. از آن جا که قرار بود لوف دنبال کاری اداری برود و در همان حال ناتالی به کنسرت و سپس به جلسه‌ای مربوط به مسألهٔ جنوب شرقی روسیه می‌رفت، می‌بایست ترتیبات فراوان درنظر گرفت. له‌وین به مثابه عضوی از خانواده ناچار بود در اندیشیدن تدابیر سهیم شود. قرار شد که وی ناتالی را به کنسرت و جلسه ببرد و سپس کالسکه را برای بردن آرسنی به اداره‌اش بفرستند تا بعد از آن به خانه برگردد و همسرش را به نزد کیتی ببرد و چنان چه کارش تمام نشده باشد، کالسکه را برگرداند تا له‌وین با ناتالی به دیدن کیتی بروند.

لوف به همسرش گفت: «می‌دانی، له‌وین به من دلخوشی می‌دهد. می‌گوید که بچه‌های ما بی‌نقص‌اند. در صورتی که عیب‌های زیادی دارند.»

ناتالی گفت: «همان طور که من همیشه گفته‌ام، آرسنی افراط و تفریط می‌کند. اگر دنبال کمال مطلوب بگردی، هیچ وقت راضی نخواهی شد. پاپا راست می‌گوید. وقتی که ما بچه بودیم یک جور تفریط می‌کردند و ما

را در زیرزمین نگه می‌داشتند. در حالی که پدر و مادرها در اتاق‌های حسابی زندگی می‌کردند. اما حالا افراط می‌شود. زیرزمین و پستو مال پدر و مادر است و طبقهٔ اول برای بچه‌ها. این روزها والدین چندان حق حیات ندارند، باید فقط محض خاطر بچه‌ها وجود داشته باشند.»

لوف با آن لبخند گیرایش ضمن نوازش دست ناتالی گفت: «اگر این جوری بهتر باشد چه عیبی دارد؟ هرکس که تو را نشناسد، خیال می‌کند نامادری هستی، نه مادر.»

ناتالی که چاقوی کاغذبر شوهرش را در جای مناسبی قرار می‌داد، به آرامی گفت: «نه، افراط و تفریط در هیچ کاری خوب نیست.»

لوف به دو پسر خوش‌سیما که همان دم وارد شده بودند رو کرد و گفت: «آه، بچه‌های نمونه! بیایید این جا!»

پسرها به له‌وین تعظیم کردند و به سوی پدرشان رفتند؛ پیدا بود که از او درخواستی دارند.

له‌وین میل داشت با پسرها حرف بزند و بداند که از پدرشان چه می‌خواهند. اما ناتالی با او گفتگو کرد و سپس یکی از همکاران لوف به نام ماهوتین با لباس متحدالشکل درباری برای بردن دوستش به دیدارکسی آمد. گفتگوی بی‌پایانی دربارهٔ هرزه‌گوین[1] Herzegovin، شاهزاده خانم کارزینسی Karzinsky، دوما[2] Duma و مرگ ناگهانی خانم آپراکسین Apraxin شروع شد.

له‌وین مأموریت خود را یکسره فراموش کرده بود و تنها زمانی آن را به

---

۱. از ایالات کنونی یوگسلاوی. م

۲. مجلس مشورتی روسیه که چهار دوره تشکیل شد و پس از سرنگونی نظام تزاری و سقوط دولت موقت به دست بالشویک‌ها از بین رفت. کرنسکی رئیس دولت موقت از اعضای همین مجلس بود. م

یاد آورد که از تالار خارج می‌شد.

در اثنایی که لوف ناتالی و او را تا پلکان بدرقه کرد، له‌وین گفت: «آه، راستی کیتی به من گفته بود راجع به ابلانسکی با تو حرف بزنم.»

لوف که سرخ می‌شد و لبخند می‌زد، به له‌وین گفت: «می‌دانم. مامان ـ شاهزاده خانم ـ دلش می‌خواهد ما باجناق‌ها را به جان او بیاندازد. من که نمی‌دانم چرا باید دخالت کنم.»

همسر لوف که بالاپوش آستر پوست خز بر تن به انتظار پایان گفتگوی آن دو ایستاده بود، تبسمی کرد و گفت: «اگر تو دخالت نکنی،من می‌کنم. فعلاً راه بیافتید!»

۵

دو اثر بسیار دلپذیر در کنسرت اجرا شد. یکی فانتزی شاه‌لیر Kinglear و دیگری قطعه‌ای به یاد بود باخ. این هر دو اثر جدید و متعلق به مکتب نوین بود و له‌وین اشتیاق داشت از این لحاظ صاحب عقیده‌ای باشد و پس از آن که خواهرزنش را به جایگاه او رساند، پهلوی ستونی ایستاد و تصمیم گرفت حتی‌المقدور با دقت و آگاهی گوش فرا دهد. سعی داشت افکارش مختل نشود و تماشای رهبر همنوازان با آن کراوات سفید و دست‌های مواج در هوا که پیوسته مانع لذت بردنش از موسیقی می‌شد بر او تأثر نگذارد و دیدار بانوان با آن کلاه‌ها و نوارهایی که به دقت بالای گوش‌ها بسته شده بودند و مردمی که یا هیچ فکری نداشتند و یا در دنیا به هر چیز جز موسیقی علاقه‌مند بودند، افکارش را مغشوش نکند. می‌کوشید از ملاقات با موسیقی‌شناسان و یا آشنایان پرگو پرهیز کند، بنابراین، چشم به اشکوب پایین و روبه‌رو دوخته بود و گوش می‌داد.

اما هرچه بیشتر به فانتزی شاه‌لیر گوش می‌کرد، کمتر از آن سر

درمی‌آورد. چنین می‌نمود که پیش درآمدها مدام در آستانهٔ شکل گرفتن برای بیان موسیقایی احساسی است، اما یک‌باره از هم گسسته و پاره‌پاره می‌شود و به مایهٔ دیگر می‌رود و حتی گاه به صداهایی به غایت پیچیده اما گسیخته از هم تبدیل می‌شود. این بیان موسیقایی از هم گسیخته که تکه‌هایی از آن مطبوع نیز بود، به گوش خوش نمی‌آمد. زیرا کاملاً ناگهانی شنیده می‌شد و به نقطهٔ خاصی نمی‌انجامید. شادی و اندوه، نومیدی و عاطفه و پیروزی چون افکار ناپیوستهٔ مردی مجنون یکی از پی دیگری درمی‌رسید و همچون هیجانات دیوانه‌ای، به همان غافلگیری که رسیده بود محو و ناپدید می‌شد.

در تمام مدت اجرای برنامه، له‌وین خود را چون ناشنوایی احساس می‌کرد که شاهد رقص گروهی از مردم است. وقتی که موسیقی به پایان رسید، له‌وین به کلی سرگشته و از فشاری که برای عطف توجه بر خود می‌آورد فرسوده بود. از هر سو صدای بلند کف زدن می‌آمد. مردم از جاهای خود برخاستند و به گفت‌وشنود و حرکت درآمدند. له‌وین به قصد برطرف کردن سرگشتگی خود با شنیدن دریافت دیگران، به جستجوی خبرگان برآمد و از دیدن یک منتقد سرشناس موسیقی که با پستف در گفتگو بود خوشحال شد.

پستف با آن صدای بم و عمیق می‌گفت: «عالی بود! حالتان چه طور است، کنستانتین دمیتریچ؟ مجسم‌کننده و پرانعطاف بود، مخصوصاً آن فرازی که نزدیک شدن کردلیا Cordelia احساس می‌شود، از نظر نغمه‌ها غنی بود؛ آن جایی که این زن با سرنوشت می‌جنگد. شما این طور فکر نمی‌کنید؟»

له‌وین که به کلی فراموش کرده بود این فانتزی قرار بوده شاه‌لیر را مجسم کند، محجوبانه پرسید: «آخر... کردلیا چه ربطی به موضوع داشت؟»

پستف روی برنامه که بر کاغذ سیلک نوشته شده بود و نسخه‌ای از آن را در دست داشت، انگشت گذاشت و آن را به دست لهوین داد و گفت: «کردلیا وارد می‌شود... درست این جا!»

لهوین تازه عنوان فانتزی را به یاد آورد و ترجمهٔ روسی ابیات شکسپیر را که بر پشت برنامه چاپ شده بود با شتاب خواند.

پستف به لهوین ـ چون مصاحب قبلی‌اش رفته و کی جز لهوین نزد او باقی نمانده بود ـ گفت: «بدون این نمی‌شود قطعه را دنبال کرد.»

در وقت تنفس میان پرده، لهوین و پستف از زیبایی‌ها و نازیبایی‌های گرایش واگنری در موسیقی بحث می‌کردند. لهوین عقیده داشت که اشتباه واگنر و پیروانش در این نکته است که می‌کوشند موسیقی را به عرصهٔ هنرهای دیگر بکشانند. درست مثل وقتی که شعر بخواهد اجزاء صورتی را تصویر کند، یعنی کاری که در حیطهٔ نقاشی است و به عنوان نمونهٔ خطا، مورد تندیسه‌سازی را مثال آورد که دورتادور مجسمهٔ مرمری یک شاعر الهامات شاعرانهٔ او را نیز مجسم ساخته بود. لهوین گفت: «این الهامات به قدری دور از حقیقت است که همه چیز را خراب کرده.» این مقایسه او را خوش می‌آمد. اما نمی‌توانست به خاطر آورد که آیا قبلاً آن را در حضور دیگران، از جمله پستف، به کار برده است یا نه. بنابراین، به محض بیان این قیاس ناراحت شد.

پستف استدلال می‌کرد که هنر یکی است و تنها زمانی به اوج شکوه و جلال می‌رسد که همهٔ شاخه‌های آن به هم بپیوندند.

لهوین نتوانست بخش دوم کنسرت را بشنود. پستف که در کنارش ایستاده بود، تقریباً در تمام مدت حرف می‌زد و به سبب تأثر ملال‌آور سادگی این قطعه که پستف آن را با سادگی‌های نقاشی پیش از عصر رافائل قیاس می‌کرد، بر آن خرده می‌گرفت. لهوین در حین خروج جمعی

از آشنایان را دید و با ایشان راجع به سیاست، موسیقی و دوستان مشترک سخن گفت. از جملهٔ این دوستان، کنتس‌بال بود که لهوین یکسره از رفتن به خانهٔ او غافل شده بود.

ناتالی پس از شنیدن ماجرا به او گفت: «خوب، چرا همین حالا نرویم؟ شاید در خانه نباشد و تو بتوانی در جلسه به سراغ من بیایی. وقت زیادی داری.»

۶

لهوین در حالی که وارد تالار خانهٔ کنتس بال می‌شد، گفت: «شاید در خانه نیستند؟»

دربان با عزم جزم پالتوی او را گرفت و گفت: «چرا، قربان، تشریف دارند.»

لهوین ضمن درآوردن یکی از دستکش‌ها و مرتب کردن کلاهش آهی کشید و با خود گفت: «چه مصیبتی! آخر فایدهٔ آمدن من چیست؟ و اصلاً چه حرفی دارم که بزنم؟»

در آستانهٔ نخستین اتاق پذیرایی، لهوین با کنتس بال روبه‌رو شد که با قیافه‌ای خسته و جدی به یک خدمتکار دستورهایی می‌داد و به دیدن لهوین لبخندی زد و او را به اتاق بعدی دعوت کرد؛ اتاق پذیرایی کوچک‌تری که صداهایی از آن می‌آمد. در این اتاق دو دختر کنتس و یک سرهنگ مسکویی که لهوین می‌شناختش، در صندلی‌های راحتی نشسته بودند. لهوین جلو رفت با ایشان سلام و علیک کرد و در کنار نیمکت نشست و کلاهش را روی زانو گذاشت.

ـ «حال خانمتان چه طور است؟ به کنسرت رفته بودید؟ ما نتوانستیم برویم. مامان مجبور بود به تشییع جنازه برود.»

- «بله، شنیدم... چه قدر ناگهانی بود!»

کنتس وارد شد و روی نیمکت نشست و او هم از حال کیتی و چگونگی کنسرت جویا شد.

له‌وین پاسخ داد و همان نظر قبلی خود را دربارهٔ مرگ ناگهانی خانم آپراکسین تکرار کرد.

- «خوب، همیشه مریض حال بود.»

- «دیشب به اپرا رفتید؟»

- «بله، رفتم.»

- «لوکا فوق‌العاده نبود؟»

له‌وین جواب داد: چرا، فوق‌العاده!» و از آن جا که عقیدهٔ میزبان و حاضران دربارهٔ او برایش اهمیتی نداشت، مطلبی را که دست کم یکصد بار در خصوص استعداد خارق‌العادهٔ این خواننده شنیده بود بازگو کرد. کنتس بال تظاهر به گوش دادن می‌کرد. همین که سخنان له‌وین تمام و وقفه‌ای حاصل شد، سرهنگ که تا آن زمان خاموش نشسته بود، دربارهٔ تالار اپرا و روشنایی آن جا به سخن پراکنی پرداخت. سرانجام سرهنگ پس از اظهار نظرهایی در مورد جشن احمقانه‌ای که قرار بود در تورین Turin برگزار شود، خندید. با سروصدا برخاست و خداحافظی کرد و رفت.

له‌وین هم بلند شد، اما از چهرهٔ کنتس خواند که وقت رفتنش هنوز فرا نرسیده است. می‌بایست دو دقیقهٔ دیگر بماند، و نشست.

در تمام این مدت هرچه کوشید موضوعی برای سخن گفتن بیابد و به این سکوت ابلهانه خاتمه دهد، موفق نشد و ساکت ماند.

کنتس پرسید: «شما به اجلاس عمومی نمی‌روید؟ می‌گویند خیلی جالب خواهد بود.»

- «نه، ولی به خواهرزنم قول داده‌ام آن جا دنبالش بروم.»

بار دیگر سکوت. مادر با یکی از دخترانش نگاهی مبادله کرد.

له‌وین با خود گفت: «دیگر باید وقتش شده باشد.» آن گاه برخاست. خانم‌ها با او دست دادند و برای همسرش آرزوی Mille choses - هزاران خیر و خوبی - کردند.

دربان ضمن کمک به له‌وین برای پوشیدن پالتو، از وی محل سکونت را پرسید و فوراً نشانی او را در دفتر بزرگ و بسیار قشنگی ثبت کرد.

له‌وین با خود گفت: «البته، برای من علی‌السویه است، ولی آدم عجیب شرمنده می‌شود». و بدین وسیله خود را تسلی داد و برای آوردن خواهرزنش به جلسه رفت و او را با خود بازگرداند.

در این جلسه بسیاری از اشخاص و درواقع تمامی اعضای جامعهٔ اعیان را دید. برای شنیدن گزارش که همه معتقد بودند بسیار جالب توجه خواهد بود، به موقع رسیده بود. بعد از اتمام قرائت گزارش یاد شده، مردم به جنب‌وجوش درآمدند و له‌وین دوستش سویاژسکی را دید و این یکی از له‌وین قول گرفت که در جلسهٔ انجمن کشاورزی که قرار بود آن روز غروب در آن جا سخنرانی مهمی ایراد بشود، شرکت جوید. له‌وین در ضمن ابلانسکی را که تازه از تماشای مسابقه اسب‌دوانی برمی‌گشت و نیز آشنایان گوناگون خود را دید، و باز دربارهٔ جلسه و فانتزی جدید و برخی موارد حقوقی انتقادهای مکرر شنید و گفت. اما، شاید به علت خستگی ذهنی، ضمن گفتگو از دادگاه اشتباهی مرتکب شد که بعدها مکرر با غیظ آن را به یاد آورد. بحث از محکومیت یک بیگانه در دادگاه‌های روسیه بود و له‌وین گفت که حکم اخراج این مرد از روسیه بسیار ناچیز و غیرمنصفانه است و مطالبی که روز گذشته از دوستی شنیده بود را تکرار کرد.

له‌وین گفت: «به نظر من بیرون کردن این مرد از روسیه مثل این است

که اردک ماهی را برای مجازات توی آب بیاندازند.» اما بعد به یاد آورد این قیاس که او از دوستی شنیده و به مثابه اندیشهٔ خود بر زبان آورده نقل از یکی از افسانه‌های کریلف Krilov است و آن دوست هم از مقالهٔ یک روزنامه اقتباس کرده بوده است.

خواهر زنش را به خانه رساند و چون کیتی را تندرست و بانشاط دید عازم باشگاه شد.

۷

لِه‌وین درست سر ساعت به باشگاه رسید و زمانی که وارد شد، اعضا و میهمانان با کالسکه‌هاشان فرا می‌رسیدند. دراز مدتی بود که لِه‌وین به باشگاه نمی‌آمد؛ یعنی پس از اتمام دانشگاه که مدتی در مسکو اقامت داشت و همیشه در مجامع حضور می‌یافت. باشگاه و جزئیات نمای آن را به یاد می‌آورد. اما به کلی فراموش کرده بود که در روزگار گذشته تأثیر آن بر وی چگونه بود. اما همین که وارد حیاط وسیع نیم‌دایرهٔ باشگاه شد و از سورتمهٔ خود به جلوخان محل پا گذاشت و دربان بی‌سروصدا در را به رویش گشود و کرنش کرد و به محض آن که چشمش به اتاق دربان و رخت‌کن پر از گالش و پالتو افتاد، و تا صدای رمزآمیز زنگ را شنید که بالا رفتن وی از پلکان قالی‌پوش را اعلام داشت ـ روی پاگرد همان مجسمهٔ قبلی قرار داشت ـ و به دربان سوم ـ چهرهٔ آشنایی که پیرتر شده بود، و به کندی اما بدون تلف کردن وقت با گشودن در هر وارد شونده‌ای را وارسی می‌کرد ـ نگاه دوخت، احساس کرد که همان فضای قدیم باشگاه او را دربر گرفت: فضای استراحت و آسایش و ادب.

دربان به لِه‌وین که مقررات مربوط به کلاه در رخت‌کن را فراموش کرده بود، گفت: «قربان، کلاهتان! خیلی وقت است که این جا تشریف

نیاورده‌اید. شاهزاده دیروز اسمتان را دادند. شاهزاده ابلانسکی هنوز نیامده‌اند.»

لِه‌وین حین گذشتن از تالار بیرونی که با چند پرده و یک میز مخصوص میوه در سمت راست تقسیم می‌شد، از کنار پیرمردی که به کندی راه می‌رفت عبور کرد و به اتاق ناهارخوری پرهیاهو و شلوغ وارد شد. و ضمن وارانداز کردن میهمانان و گذشتن از کنار میزها که همگی تقریباً پر بودند، به انتهای تالار رفت. انواع و اقسام کسانی را که می‌شناخت در آن جا دید: پیر و جوان، برخی آشنایان ساده و بعضی دوستان صمیمی. در میان ایشان حتی یک چهرهٔ دژم یا مضطرب دیده نمی‌شد. به نظر می‌رسید که همگی تشویش‌ها و نگرانی‌هاشان را با کلاه‌هاشان در رخت‌کن جا گذاشته و آمادهٔ لذت بردن از وقت آسایش خویش بودند. سویاژسکی و شچرباتسکی، نویه دفسکی و شاهزادهٔ پیر، ورانسکی و کازنی‌شف؛ همه آن جا بودند.

شاهزاده دستی به شانهٔ لِه‌وین زد و با لبخندی گفت: «آه، دیر کردید!» و ضمن شل کردن دستمال گردنی که زیر یکی از دکمه‌های جلیقه‌اش فرو برده بود، از لِه‌وین پرسید: «کیتی چه طور است؟»

ـ «متشکرم، خوب است. با هم در خانه شام می‌خوردند، هر سه‌تاشان.»

شاهزادهٔ پیر گفت: «آه، پس کلی پشت سر این و آن لغزخوانی می‌کنند.» آن گاه با احتیاط از روی میز یک بشقاب سوپ ماهی برداشت.

صدایی خوش‌آیند از دورترک او را خواند: «لِه‌وین! این جا!»

این صدای تورافتسین بود که در کنار جوانی با لباس ارتشی نشسته و دو صندلی پشت میزشان خالی بود.

لِه‌وین با شعف به آنان پیوست. لِه‌وین پیوسته نظر لطفی به

تورافتسین نیک‌نهاد خوش‌مشرب داشت که خاطرهٔ شب خواستگاری از کیتی با آن پیوسته بود. اما اکنون، پس از فشار خستگی آن همه گفتگوی‌های روشنفکرانه، دیدار تورافتسین ساده و بانشاط بسیار خوش‌آیند بود.

ـ «ما این صندلی‌ها را برای تو و ابلانسکی نگه داشته‌ایم. همین الان او هم می‌رسد.»

مردجوان همراه تورافتسین که خود را شق‌ورق گرفته بود و چشمان خندان شادی داشت، گاگین Gaqin، از افسران پترزبورگ بود. تورافتسین آن دو را به یکدیگر معرفی کرد.

ـ «ابلانسکی همیشه دیر می‌آید.»

ـ «آه، آمد.»

ابلانسکی با شتاب به سوی آنان آمد و پرسید: «شما هم تازه رسیده‌اید؟ حالتان چه طور است؟ ودکا زده‌اید؟ پس یاالله!»

له‌وین برخاست و به دنبال او به طرف میزی رفت که روی آن ودکا و انواع و اقسام نوشابه‌ها و خوراکی‌های اشتهاآور چیده بودند. از آن همه تنقلات گوناگون روی میز، انتخاب چیزی ذائقه‌پسند مشکل نبود. اما ابلانسکی خوراکی مخصوصی سفارش داد که یکی از پیشخدمت‌ها فوراً برایش آورد. هر یک لیوانی ودکا نوشیدند و به سر میز بازگشتند.

هنوز خوردن سوپ تمام نشده بود که برای گاگین یک بطری شامپانی آوردند و او به پیشخدمت دستور داد چهار لیوان را پر کند. له‌وین نیز دستور آوردن بطری دوم شامپانی را داد. گرسنه بود و با اشتها می‌خورد و می‌نوشید و با اشتیاقی فراوان در گفتگوی مصاحبانش شرکت می‌کرد. گاگین صدایش را پایین آورد و آخرین واقعهٔ مضحک پترزبورگ را تعریف کرد که هر چند رکیک و احمقانه، اما چنان خنده‌آور بود که له‌وین قهقهه

سر داد و همگان را متوجه خود کرد.

ابلانسکی گفت: «این قضیه شبیه (من طاقتش را ندارم) است. داستانش رامی دانید؟ عجیب خوشمزه است!» و پیشخدمت را صدا زد: «یک بطر دیگر بیار!» و داستان خود را حکایت کرد.

پیشخدمت سالخوردهٔ کوتاه قامتی که دو لیوان باریک پر از شامپانی پر تلألؤ در یک سینی می‌آورد، خطاب به ابلانسکی و له‌وین گفت: «با تعارفات په‌ترایلیچ وینفسکی Peterilich Vinovsky.»

ابلانسکی لیوانی برداشت و به مرد سرطاسی که سبیل حنایی رنگ داشت و در انتهای میز نشسته بود نگاه انداخت و لبخندزنان برای او سر تکان داد.

له‌وین پرسید: «این دیگر کی است؟»

ـ «یک بار در خانهٔ من او را دیده‌ای. یادت نیست؟ مرد نازنینی است.»

له‌وین نیز به پیروی از ابلانسکی لیوان را برداشت.

لطیفهٔ ابلانسکی هم خوشمزه بود. آن‌گاه له‌وین لطیفه‌ای گفت که از آن هم حسن استقبال شد. سپس دربارهٔ اسب و مسابقات اسب‌دوانی آن روز و چگونگی برنده شدن ماهرانهٔ اطلس، اسب ورانسکی، حرف زدند. له‌وین هیچ ندانست چگونه وقت سپری شد.

ابلانسکی درست پس از پایان شام به پشتی صندلی‌اش تکیه زد و به سوی ورانسکی که همراه یک سرهنگ بلندبالای گارد به سر میز ایشان آمده بود، دست دراز کرد و گفت: «آه، خودشان آمدند!»

چهرهٔ ورانسکی هم با همان تابش سرخوشانهٔ عمومی باشگاه می‌درخشید. ساعدش را روی شانهٔ ابلانسکی گذاشت و در گوش او چیزی زمزمه کرد و با همان لبخند شادمانه با له‌وین دست داد.

ورانسکی به له‌وین گفت: «از دیدنتان خیلی خوش‌وقتم! در انتخابات

دوباره سراغتان را گرفتم، اما گفتند که شما رفته‌اید.»

ـ «بله، همان روز رفتم. الان داشتیم از اسب شما حرف می‌زدیم. تبریک می‌گویم!»

ـ «شما هم اسب مسابقه‌ای نگه می‌دارید، درست است؟»

ـ «نه. پدرم نگه می‌داشت. ولی من اصطبل او یادم هست. بنابراین کمی در این باره اطلاع دارم.»

ابلانسکی پرسید: «کجا شام خوردی؟»

ـ «سر میز دوم، پشت ستون‌ها.»

سرهنگ بلندقامت گفت: «از فرط شنیدن تبریک گیج شده. این دومین جایزهٔ سلطنتی اوست. کاشکی به اندازهٔ شانس او در اسب، من هم در ورق‌بازی شانس داشتم!...» سپس افزود: «ولی چرا این لحظه‌های طلایی را به هدر می‌دهیم؟ من به «منطقهٔ اراذل» می‌روم.» و از میز دور شد.

ورانسکی در پاسخ تورافتسین گفت: «این یاش‌وین است.» و روی یک صندلی خالی درکنار دوستان نشست و لیوانی شامپانی راکه به او تعارف شد آشامید و دستور بطری دیگری داد. له‌وین اعم از این که تحت‌تأثیر فضای کلی باشگاه یا شراب قرار گرفته بود، به هر صورت، با ورانسکی دربارهٔ بهترین نژاد گاو صحبت کرد و از این که هیچ گونه عداوتی نسبت به ورانسکی حس نمی‌کرد، خشنود شد. حتی ضمن صحبت گفت که همسرش به او گفته است که وی ـ ورانسکی ـ را در خانهٔ شاهزاده خانم ماریا بوریسونا دیده است.

ابلانسکی فریاد کشید: «آه، شاهزاده خانم ماریا بوریسونا! عجب زنی است!» و داستانی دربارهٔ او گفت که همه را به خنده انداخت. خاصه ورانسکی چنان خندهٔ بی‌غل‌وغشی سر داد که له‌وین باطناً و کاملاً با او از در آشتی درآمد.

ابلانسکی ضمن برخاستن با لبخند گفت: «خوب، آقایان، اگر تمام شده، اجازه بدهیم که برویم!»

۸

له‌وین حین عبور از اتاق‌های بین راه به قصد اتاق بیلیارد، همراه گاگین، حس می‌کرد که دست‌هایش با آهنگ و راحتی غیرعادی حرکت می‌کند و در ضمن گذشتن از تالار بزرگ با پدرزن خود روبه‌رو شد.

شاهزاده دست له‌وین را گرفت و پرسید: «خوب، از تنبل‌خانهٔ[۱] ما خوشت آمد؟ بیا با هم کمی قدم بزنیم.»

ـ «اتفاقاً خودم می‌خواستم بگردم و همه‌جا را ببینم. به نظر من که خیلی جالب‌توجه است.»

ـ «بله، شاید برای تو جالب باشد. اما علاقهٔ من جور دیگری است.» و به یکی از اعضای باشگاه که پشتش خمیده و لب زیرینش آویخته بود و با چکمه‌های نرم خود را به سوی آنان می‌کشانید، اشاره کرد و گفت: «آن پیرمرد ضعیف‌الجثه را ببین، آن وقت مجسم کن که اینها درب و داغان مادرزاداند.»

ـ «درب‌وداغان؟ یعنی چه؟»

ـ «دیدی، تو حتی معنی این کلمه را نمی‌دانی! این یکی از اصطلاحات باشگاهی ماست. تخم‌مرغ بازی یادت هست؟ تخم‌مرغ آب‌پز شدهٔ سفت را به هم می‌زنید تا این که بشکند و دیگر به درد نخورد. این تخم‌مرغ داغان می‌شود. وضع ما هم از همین قرار است: آن قدر به باشگاهی می‌آییم که درب‌وداغان می‌شویم. بله، بخند! ولی ما از حالا به فکر روزی هستیم که درب‌وداغان می‌شویم.»

۱. در اصل: معبد بیکارگی. م

آن گاه شاهزاده پرسید: «آیا شاهزاده چه‌چنسکی Tchetchensky را می‌شناسی؟» و له‌وین از چهرهٔ او پی برد که می‌خواهد مثل مضحکی بیاورد.

ـ «نه، نمی‌شناسمش.»

ـ «نمی‌شناسی؟ آن هم شاهزاده چه‌چنسکی معروف را؟ خوب، مهم نیست. طرف همیشه این جا بیلیارد بازی می‌کند. تا سه سال پیش هنوز سرحال و شوخ‌طبع بود و دیگران را درب‌وداغان صدا می‌زد. اما یک روز به باشگاه می‌آید و از دربان ـ می‌شناسیش، واسیلی، همان دربان خپل، از آن متلک‌گوهاست ـ بله، شاهزاده چه‌چنسکی از او می‌پرسید: «ببین، واسیلی، کی این جاست؟ هیچ درب‌وداغانی هست؟» و واسیلی جواب می‌دهد «شما سومی هستید، قربان!» بله، پسرجان، قضیه این است.»

له‌وین و شاهزاده ضمن سلام و علیک و تعارف و مجامله با آشنایانی که می‌دیدند باشگاه را گشتند. از تالار اصلی که میزهای بازی را در آنجا چیده و قماربازان همیشگی بازی‌های رقیق می‌کردند، اتاق شطرنج که معدودی در آنجا به بازی سرگرم بودند و کازنی‌شف با کسی مشغول گفتگو بود، اتاق بیلیارد که در گوشهٔ آن روی نیمکتی جمعی سرخوش و بانشاط، از جمله گاگین، شامپانی می‌نوشیدند عبور کردند. حتی به «منطقهٔ اراذل» که در آن گروهی به دور یاشروین که روی صندلی نشسته بود ازدحام کرده بودند، سری زدند و با احتیاط و بدون صدا به اتاق نیم‌روشنی رفتند که در زیر چراغ‌های حبابدار جوانی با چهرهٔ غضبناک مجلات را یکی پس از دیگری ورق می‌زد و ژنرال پیر سرطاسی غرقه در کتابی بود. از آنجا به اتاق دیگری رفتند که شاهزاده آن را اتاق «روشنفکری» می‌خواند. در این جا سه تن راجع‌به آخرین اخبار سیاسی بحث می‌کردند.

یکی از همبازی‌های شاهزاده که به جستجوی او آمده بود، گفت: «ما حاضریم، شاهزاده.» و شاهزاده به سراغ همبازیان خود رفت.

له‌وین مدتی نشست و به بحث سیاسی گوش داد. اما بعد از آن همه گفت‌وشنودهای مشابه که آن روز شنیده بود، دفعتاً سخت احساس دلزدگی کرد. برخاست و شتابان به جستجوی ابلانسکی و تورافتسین که محضرشان به مراتب دلنشین‌تر بود، برآمد.

تورافتسین جام در دست در اتاق بیلیارد نشسته بود و ابلانسکی در کنار در آخر با ورانسکی گفتگو می‌کرد.

عبارت «نمی‌شود گفت افسرده است، بلکه دودل است چون وضعش نامعلوم است» به گوش له‌وین خورد و له‌وین در صدد رفتن برآمد. اما ابلانسکی او را صدا زد: «له‌وین!»

له‌وین دید که چشمان ابلانسکی نمناک است،مثل هر وقت دیگر که تحت‌تأثیر شراب یا عواطفش قرار می‌گرفت و اینک هر دو مورد مصداق داشت. ابلانسکی محکم بازوی له‌وین را گرفت و گفت: «له‌وین نرو!» پیدا بود که حاضر نیست به هیچ قیمت او را از دست بدهد.

به ورانسکی گفت: «این دوست حقیقی من است، تقریباً بهترین دوست من. «تو هم دائم به من نزدیک‌تر می‌شوی و من دلم می‌خواهد شما دو تا با هم دوست باشید و می‌دانم که باید با هم صمیمی بشوید و چون هردوتان بچه‌های خیلی خوبی هستید.»

ورانسکی دست به سوی له‌وین دراز کرد و با شوخ‌طبعی نیک‌خواهانه گفت: «مثل این که راه دیگری نداریم غیر از این که همدیگر را ببوسیم و رفیق شویم.»

له‌وین برفور دست او را گرفت و به گرمی فشرد و گفت: «خیلی خیلی خوشحالم!»

ابلانسکی صدا زد: «پیشخدمت، یک بطری شامپانی!»

اما به رغم میل ابلانسکی و آرزوی دوجانبهٔ هر دو برای دوستی، هیچ یک حرفی نداشت که با آن دیگوی بگوید و هر دو هم از این امر آگاه بودند.

ابلانسکی به ورانسکی گفت: «تو چه عقیده‌ای داری؟ او هیچ وقت آنا را ندیده. من خیلی مشتاقم که او را به دیدن آنا ببرم. بیا برویم له‌وین!»

ورانسکی گفت: «واقعاً؟ آنا از دیدن شما خیلی خوشحال می‌شود... من هم دلم می‌خواست با شما به خانه می‌آمدم. فقط نگران یاش‌وین هستم و می‌خواهم تا آخر بازی پهلویش باشم.»

ـ «آه، وضعش خراب است؟»

ـ «دائم می‌بازد و من تنها کسی هستم که می‌توانم مواظبش باشم.»

ـ «له‌وین، تو دربارهٔ بازی بیلیارد انگلیسی[1] چه نظری داری؟ بازی می‌کنی؟»

ابلانسکی گفت: «ماه است!» آن گاه خطاب به متصدی میز افزود: «لطفاً توپ‌ها را برای بازی هرم آماده کن.»

متصدی میز که از قبل گوی‌ها را به شکل مثلث چیده بود و می‌خواست به منظور وقت‌گذرانی توپ قرمز را بزند، پاسخ داد: «همه چیز کاملاً آماده است.»

ـ «پس، بیایید جلو!»

پس از بازی ورانسکی و له‌وین در سر میز گاگین به او ملحق شدند و به پیشنهاد ابلانسکی، له‌وین روی تک خال‌ها شرط بست. ورانسکی پشت میز نشسته و در محاصرهٔ دوستانی بود که پیاپی به سراغش می‌آمدند و گاه

---

[1] بیلیارد انگلیسی یا «هرم» (Pyramid) نوعی بیلیارد است که با پانزده گوی سرخ و یک گوی سفید بازی می‌شود. م

به «منطقهٔ اراذل» سری می‌زد تا از وضع یاش‌وین آگاه شود. له‌وین بعد از خستگی ذهنی بامداد، احساس آسودگی مطبوعی داشت. از پایان خصومت میان خود و ورانسکی و احساس آرامش، آسایش و بی‌خیالی خویش لذت می‌برد.

پس از پایان بازی، ابلانسکی دست له‌وین را گرفت.

ـ «خوب، به دیدن آنا می‌رویم؟ همین حالا، ها؟ در خانه است. خیلی وقت پیش به او قول داده بودم تو را پیشش ببرم. امشب می‌خواستی کجا بروی؟»

ـ «جای خاصی نبود. به سویاژسکی گفته بودم که شاید به جلسهٔ انجمن کشاورزی بروم، ولی اگر دلت بخواهد با تو می‌آیم.»

ابلانسکی گفت: «عالی است! برویم.» و به یکی از خدمتکاران دستور داد: «ببین کالسکهٔ من این جاست؟»

له‌وین سر میز رفت، چهل و پنج روبلی را که باخته بود و صورتحساب باشگاه را به پیشخدمتی که دم در ایستاده بود پرداخت و با دست‌هایی که آویخته و در حرکت بود، از همهٔ اتاق‌ها گذشت و از باشگاه خارج شد.

۹

دربان با صدایی تندرآسا فریاد کشید: «کالسکهٔ شاهزاده ابلانسکی!»

کالسکه جلو رفت و آن دو سوار شدند. تا وقتی که در محوطه بودند، له‌وین هنوز در فضای بسامان و راحت‌بخش باشگاه احساس آرامش می‌کرد. اما همین که از دروازه خارج و به خیابان وارد شدند و تکان‌های سنگفرش ناهموار را حس کرد و فریاد خشمناک سورتمه‌رانی را که از روبه‌رو می‌آمد شنید و در روشنایی کمرنگ روز تابلوی قرمز یک میخانه و یک مغازهٔ کوچک را دید، این احساس زائل شد و در خصوص اعمال

خود به تفکر درآمد و از خود پرسید که آیا رفتنش به دیدار آنا صحیح است یا نه. کیتی چه خواهد گفت؟ نمی‌دانست. لیکن ابلانسکی به او مجال نداد و گفتی برای زدودن تردیدهای او به سخن آمد.

- «خیلی خوشحالم که با آنا آشنا می‌شوی. می‌دانی، دالی خیلی وقت است که این آرزو را دارد. لوف هم گاهی به دیدنش می‌رود. درست است که خواهر من است، ولی شک ندارم که زن برجسته‌ای است. خودت خواهی دید. وضعش خیلی طاقت‌فرساست، مخصوصاً حالا.»

- «چرا مخصوصاً حالا؟»

- «با شوهرش مشغول مذاکره راجع‌به طلاق هستیم. خود او بی‌میل نیست. ولی در مورد پسرشان مشکلاتی هست و این قضیه که بایستی مدت‌ها پیش فیصله می‌گرفت، تا به حال سه ما آزگار طول کشیده است. آنا به محض اینکه طلاق بگیرد با ورانسکی ازدواج می‌کند. این تشریفات قدیمی چه قدر احمقانه است؛ هی دور بچرخی و «شادی کن اشعیا[1]» بخوانی! هیچ‌کس قبولش ندارد و سد راه خوشبختی مردم است! هروقت که این مسأله حل بشود، وضعشان مثل وضع من و تو درست می‌شود.»

لوین پرسید: «اشکال مطلب چیست؟»

- «آه، داستان مفصل کسالت‌آوری است! در این مملکت همه چیز عوضی است. قضیه از این قرار است: سه ماه است که آنا در مسکو، یعنی جایی که همه او و ورانسکی را می‌شناسند، منتظر طلاق است؛ به جایی نمی‌رود و غیر از دالی هم هیچ زنی را نمی‌بیند. چون، همان طور که خودت می‌توانی درک کنی، دلش نمی‌خواهد کسی از راه ترحم به دیدنش بیاید. حتی آن شاهزاده خانم احمق واروارا هم پیشش نمی‌ماند، چون فکر می‌کند به مصلحت نیست. هر زن دیگری به جای آنا بود نمی‌دانست باید

۱. اشعیا Isaiah. از انبیاء بنی‌اسرائیل (۷۴۰ ـ ۷۱۰ پیش از میلاد). م

چکار کند، ولی او... خودت خواهی دید برای زندگی‌اش چه ترتیبی داده، چه قدر آرام و باوقار است.»

ابلانسکی از پنجرهٔ کالسکه به بیرون خم شد و فریاد زد: «طرف چپ، همان خیابان باریک مقابل کلیسا!» و به رغم یخبندان دوازده درجه زیر صفر گفت: «وای! چه قدر گرم است!» و پالتوی دکمه نبسته‌اش را بیش از پیش باز کرد.

لوین گفت: «ولی یک دختر دارد، مگرنه؟ آیا این بچه وقتش را نمی‌گیرد؟»

ابلانسکی گفت: «به نظر من، تو فقط زن‌ها را به چشم مادینه‌هایی می‌بینی که تنها فکر و ذکرشان بچه است. آنا دخترش را خیلی عالی بار می‌آورد، اما کسی حرفش را نمی‌زند. در درجهٔ اول سرش به نوشتن گرم است. می‌بینم که پوزخند می‌زنی. ولی اشتباه می‌کنی. دارد برای بچه‌ها کتاب می‌نویسد. با کسی در این خصوص حرف نمی‌زند. اما برای من قسمتی از کتابش را خوانده و من دست‌نویسش را به وارکویف Vorkuyev ناشر نشان دادم... خیال می‌کنم خود این آدم هم چیز می‌نویسد. حرف بی‌خود نمی‌زند و می‌گوید که کار آنا کتاب قابل توجهی است. اما خیال نکن خواهرم از همین زن‌های دست به قلم معمولی است، ابداً! قبل از هر چیز، این زن قلب و روح دارد. خودت خواهی دید. همین الان یک دختربچهٔ کوچولوی انگلیسی و یک خانوادهٔ کامل را نگه داری می‌کند و به آن دلبستگی دارد.»

- «پس اهل نیکوکاری است؟»

- «ببین، تو همیشه هر چیز را از بدترین جنبه‌اش نگاه می‌کنی. این کار خیر نیست، بلکه خوش‌قلبی است. آنا ـ منظور ورانسکی است ـ یک مربی اسب انگلیسی دارد که در رشتهٔ خودش نظیر ندارد، اما دائم‌الخمر

است. از بس که خورده، دیوانه شده و زن و بچه‌اش را به امان خدا ول کرده. آنا اینها را می‌بیند، کمکشان می‌کند، مدام به آنها علاقه‌مندتر می‌شود و حالا همه‌شان را نگه‌داری می‌کند. ولی فقط به دادن پول اکتفا نمی‌کند، شخصاً به پسرها روسی درس می‌دهد و برای دبیرستان آماده‌شان می‌کند، دختربچه را هم به خانه آورده. خودت خواهی دید.»

کالسکه وارد حیاط شد و ابلانسکی از در جلو زنگی طولانی زد و بدون آن که از مستخدمی که در را گشود سؤال کند که آیا خانم در خانه است یا نه، وارد تالار شد. لهوین که دم‌به‌دم بیشتر در مورد درستی عمل خود به شک می‌افتاد، او را دنبال کرد.

لهوین خود را در آینه نگریست و دید که چهره‌اش به شدت قرمز شده. اما مطمئن بود که زیاده از اندازه باده ننوشیده است و به دنبال ابلانسکی از پلکان مفروش به قالی بالا رفت. در بالای پلکان خدمتکاری به ابلانسکی تعظیم کرد و به او اطلاع داد که وارکویف نزد آناست.

ـ «کجا هستند؟»

ـ «در اتاق کار، قربان.»

ابلانسکی و لهوین ضمن عبور از اتاق ناهارخوری کوچکی از روی قالی ضخیمی گذشتند و به اتاق کار که روشنایی اندکی از چراغی با حباب عظیم داشت، وارد شدند. چراغی دیواری بر تصویر تمام قد زنی که نظر لهوین را گرفت، پرتو می‌تاباند. این همان تصویری بود که در ایتالیا میخائیلف از آنا کشیده بود. در اثنایی که ابلانسکی به پشت دیواره رفت و صدای مردی که سخن می‌گفت خاموشی گرفت، لهوین به تصویر که در زیر نور تابناک گفتی می‌خواست از قاب بیرون آید، چشم دوخته و یارای برگرفتن نگاه نداشت. حتی فراموش کرده بود که در کجاست و چیزی نمی‌شنید. قدرت چشم برداشتن از این تصویر بی‌مانند را نداشت. این

تصویر که زنی فتان و زنده بود، زنی بود با گیسوان سیاه تابدار، شانه‌ها و دست‌های برهنه و لبخند رؤیاانگیز خفیفی بر لبان نرم و هوس‌انگیز که پیروزمندانه و با احساس با چشمانی که لهوین را پریشان می‌کرد، به او می‌نگریست. تنها چیزی که نشان می‌داد این پیکر زنده نیست، زیبایی خارق‌العاده‌ای بود که هیچ زن زنده‌ای نمی‌توانست از آن برخوردار باشد.

ناگهان صدایی شنید: «خوش‌وقتم!» این صدای همان زنی بود که لهوین تصویرش را ستایش می‌کرد. آنا از پس دیواره بیرون آمده بود تا از لهوین استقبال کند و لهوین در اتاق کار نیم‌روشن تصویر را در جامهٔ سیاه با مایه‌های آبی‌رنگ دید، نه با همان حالت و قیافه، اما با همان کمال زیبایی که نقاش در تصویر به‌بند کشیده بود. این زن در عالم واقع آن درخشندگی را نداشت، اما از سوی دیگر در وجود زندهٔ این زن حالتی تازه و گیرنده بود که در تصویر دیده نمی‌شد.

۱۰

آنا بی آن که خشنودی خود را پنهان دارد، به دیدن او آمده بود. به طرزی راحت دست ظریف، اما نیرومندش را به سوی لهوین دراز و وارکویف را به او معرفی کرد و دخترک قشنگ سرخ‌مویی را که مشغول نوشتن تکالیف درسی‌اش بود، نشان داد و از وی به عنوان دخترخواندهٔ خود یاد کرد. و لهوین از حرکات آنا در وجود او زنی از محافل عالی را که همیشه برخود مسلط و رفتارش طبیعی است، شناخت و ستود.

آنا تکرار کرد: «خوش‌وقتم، خوش‌وقتم!» و این کلمات ساده از لب و دهان او به گوش لهوین معنی و مفهوم خاص و خوش‌آیندی داشت. آنا ادامه داد: «شما را می‌شناسم و هم به خاطر دوستی‌تان با استیوا و هم به خاطر همسرتان، به شما علاقه دارم... خانمتان را مدت کوتاهی دیده‌ام

ولی روی من تأثیر یک گل گذاشت، گلی بی‌مانند. می‌گویند به زودی مادر می‌شود.»

راحت و بی‌شتاب سخن می‌گفت و به تناوب له‌وین و برادر خود را می‌نگریست و له‌وین حس می‌کرد که در این زن تأثیر خوبی گذاشته است. پس بی‌درنگ احساس آسودگی کرد و در حضور آنا چنان بی‌تکلف و شاد شد که گفتی او را از دوران کودکی می‌شناخته است.

آنا به ابلانسکی که اجازهٔ سیگار کشیدن خواست، جواب داد: «برای همین به اتاق کار آلکسی پناه آورده‌ایم.» و ضمن نگاهی پرسان به له‌وین ـ به جای این که از او بپرسد آیا سیگار می‌کشد ـ قوطی سیگاری را که از پوستهٔ لاک‌پشت بود، به طرف خود کشید و سیگاری از آن برداشت.

برادرش پرسید: «این روزها حالت چه طور است؟»

ـ «خیلی خوب. مثل همیشه عصبی.»

ابلانسکی که دید له‌وین همچنان به تصویر آنا نگاه می‌کند، به او گفت: «فوق‌العاده خوب است، مگر نه؟»

ـ «در عمرم چیزی به این بی‌نقصی ندیده‌ام.»

وارکویف گفت: «شباهتش هم خارق‌العاده است، درست است؟»

له‌وین از تصویر به اصل نگاه انداخت. آنا چون نگاه او را به روی خود حس کرد، رخسارش برافروخت. له‌وین سرخ شد و برای نهان داشتن سرگشتگی خود می‌خواست از آنا بپرسد که آیا به تازگی دالی را دیده است یا نه، اما آنا خود به سخن درآمد.

ـ «من و ایوان پترویچ، الان داشتیم راجع به آخرین نقاشی‌های واشچنکف Vashchenkov حرف می‌زدیم. شما کارهایش را دیده‌اید؟»

له‌وین پاسخ داد: «بله، دیده‌ام.»

ـ «ببخشید که حرفتان را قطع کردم... می‌خواستید بگویید که...» له‌وین

پرسید که آیا او به تازگی دالی را دیده است یا نه.

ـ «دیروز این جا بود. از رفتاری که در مدرسه با گریشا می‌کنند خیلی عصبانی بود. گویا معلم لاتین با بچه بدرفتاری می‌کند.»

له‌وین به گفتگو در باب موضوعی که آنا شروع کرده بود، بازگشت: «بله، نقاشی‌ها را دیدم. از نظر من زیاد جالب نبودند.»

له‌وین دیگر از سر سیری حرف نمی‌زد. هر کلمه از گفتگوی با آنا معنایی خاص داشت. سخن گفتن با این زن و شنیدن کلام او دلنشین بود.

آنا نه تنها طبیعی و هوشمندانه، بلکه بدون تظاهر سخن می‌گفت، برای عقاید خود ارزش فوق‌العاده قائل نبود و به افکار طرف صحبتش ارج بسیار می‌نهاد.

این بحث به گرایش جدید در نقاشی انجامید و راجع به نقاشی فرانسوی که به تازگی یک رشته تصاویر مربوط به کتاب مقدس را به پایان آورده بود، گفتگو شد. وارکویف واقع‌گرایی این نقاش را که به هتاکی انجامیده بود به باد انتقاد گرفت. له‌وین گفت که فرانسوی‌ها در میثاق‌گرایی[1] بیش از همگان افراط می‌کنند و در نتیجه به واقع‌گرایی روی می‌آورند. آنها دروغ نگفتن را شعر و ادب می‌شمارند.

له‌وین تا به حال از نکته‌پردازی‌های خود تا این حد لذت نبرده بود. چهرهٔ آنا با دریافت لب مطلب شکفته شد و خندید.

ـ «خندهٔ من مثل خندهٔ کسی است که با شباهت خارق‌العاده‌ای مواجه شود. مطلبی که شما گفتید، درست مصداق هنر امروز فرانسه است: چه ادبیات و چه نقاشی؛ مثلاً زولا Zola و دوده Daudet. ولی شاید همیشه وضع همین طور باشد: هنرمند کارش را با شکل دادن مفاهیم و برداشت‌های خود از نمونه‌های خیالی قراردادی شروع می‌کند، و بعد

۱. میثاق‌گرایی: Conventionality. م

وقتی که همهٔ ترکیبات ممکن تخیلی را مجسم کرد، از قیافه‌های قراردادی خسته می‌شود و سعی می‌کند اثری طبیعی‌تر و واقعی‌تر به وجود آورد.»

وارکویف تصدیق کرد: «کاملاً صحیح است.»

آنا از برادرش پرسید: «پس شما در باشگاه بودید؟»

لهوین با خود گفت: «بله، عجب زنی!» به کلی از خود غافل و به رخسار زیبا و افسونگر آنا که در آن لحظه تغییر شکل داده بود، خیره شده بود. لهوین ندانست آنا وقتی که به طرف برادرش خم شد، در گوش او چه گفت. اما از تغییر قیافه‌اش یکه خورد. چهره‌ای که تا لحظه‌ای پیش آن همه زیبا و آرام می‌نمود، دفعتاً حالت کنجکاوی، خشم و غروری غریب به خود گرفت. اما این حال فقط دمی پایید. آنا چشمانش را به گونه‌ای تنگ کرد که گفتی می‌کوشد چیزی را به یاد آورد.

آنا گفت: «آه، باشد، ولی برای هیچ کس مهم نیست»، آن گاه رو به دخترک انگلیسی کرد و به زبان انگلیسی به او گفت: «لطفاً بگو به اتاق پذیرایی چای بیاورند.»

کودک برخاست و رفت.

ابلانسکی سؤال کرد: «خوب، این دختر در امتحان قبول شده؟»

ـ «بله، خیلی هم خوب قبول شده. بچهٔ خیلی زرنگی است، اخلاق خوبی هم دارد.»

ـ «آخرش تو به این دختر بیشتر از بچهٔ خودت علاقه‌مند می‌شوی.»

ـ «عجب حرفی! در عشق و محبت چیزی به اسم کم و زیاد وجود ندارد. دختر خودم را یک جور عشق دوست دارم و این دختر را طوری دیگر.»

واکویف گفت: «همین الان به آنا آرکادی‌یونا گفتم که اگر خودش را وقف آموزش بچه‌های روس می‌کرد، با یک صدم نیرویی که صرف این

دختر انگلیسی می‌کند، می‌توانست کارهای بی‌اندازه سودمندی کند.»

ـ «بله، ولی شما هر چه قدر بگویید، این کار از من برنمی‌آید. کنت آلکسی کریلیچ ـ در اثنایی که نام ورانسکی را می‌برد، نگاهی شرمناک به لهوین انداخت و این یکی هم ناآگاهانه با نگاهی اطمینان‌بخش به او جواب داد ـ دائم به من اصرار می‌کرد که به مدرسهٔ ده توجه کنم. چند دفعه به آن جا رفتم. بچه‌ها خیلی شیرین بودند، اما کار به من نمی‌چسبید. شما از نیرو حرف می‌زنید... نیرو بستگی به علاقه دارد. و عشق و علاقه بسته به اراده نیست. زورکی نمی‌شود. ولی به این دختر علاقه دارم، گرچه خودم دلیلش را نمی‌دانم.»

باز به لهوین نگریست و لبخند و نگاهش حاکی بود که مخاطبش فقط اوست، عقاید وی را محترم می‌شمارد و یقین دارد که با یکدیگر تفاهم دارند.

لهوین پاسخ داد: «کاملاً می‌فهمم. کسی نمی‌تواند به مدرسه یا چنین مؤسساتی دل ببندد. به عقیدهٔ من دلیل این که مؤسسات خیریه همیشه فایدهٔ ناچیزی دارند، همین است.»

آنا لحظه خاموش ماند و بعد لبخند زد و تصدیق کرد:

ـ «بله، بله، من که اصلاً نمی‌توانم. Je n'ai pas le coeur lassez large (قلب من آن قدر بزرگ نیست) که یک پرورشگاه پر از دختر بچه‌های شیطان را درست داشته باشم. خیلی از زن‌ها از همین راه برای خودشان موقعیت اجتماعی فراهم می‌کنند.» آن گاه با قیافه‌ای غمزده، با لحنی جدی برادرش را مخاطب قرار داد ـ اما شک نبود که فقط لهوین منظور نظر اوست ـ و افزود: «حالا که به سرگرمی احتیاج دارم، از عهده‌اش برنمی‌آیم.» و ناگهان چهره درهم کشید و ـ لهوین پی برد که آنا از این که از خود سخن گفته، ناراحت شده است ـ موضوع گفتگو را تغییر داد و به

لهوین گفت: «شنیدهام که شما روحیهٔ اجتماعی ندارید. ولی با تمام قدرت از شما دفاع میکنم.»

ـ «چه طور از من دفاع میکنید؟»

ـ «بستگی به نوع حمله دارد. راستی میل ندارید چای صرف کنید؟» سپس برخاست و کتابی را که جلد چرم سختیان داشت، از روی میز برداشت.

وارکویف کتاب را نشان داد و گفت: «آنا آرکادییونا اجازه بدهید من ببرمش. واقعاً ارزش چاپ دارد.»

ـ «آه، نه، هنوز نپخته است.»

ابلانسکی سری به سوی لهوین تکان داد و به خواهر خود گفت: «راجعبه کارت با او حرف زدهام.»

ـ «نباید میگفتی. نوشتهٔ من سبدها و حکاکیهای زندانیها را که لیزا مرکالف به من میفروخت به یادم میاندازد.»

آن گاه رو به لهوین کرد و افزود: «لیزا رئیس بخش زندان یکی از انجمنها بود و زندانیهای بدبخت با صبر و حوصله معجزه میکردند.»

بدین گونه لهوین در این زن که چنین جاذبهای خارقالعاده داشت، مشخصهای تازه دید. این زن علاوه بر هوش، برازندگی و زیبایی، صداقت نیز داشت.

وقتی که این سخنان را میگفت، آه کشید و چهرهاش یکباره حالتی خشک و سنگآسا گرفت. با این حالت رخسارش از همیشه زیباتر مینمود. اما حالتی کاملاً تازه بود و هیچ شباهتی به آن قیافهٔ شاد و شکفتهٔ نقشبسته در تصویر نداشت. لهوین باز نگاهی به تصویر انداخت و به خود آنا باز نگریست. در این حال آنا دست برادرش را گرفت و به سوی اتاق پذیرایی به راه افتاد. احساس مهر و شفقتی به لهوین دست داد که او

را به حیرت افکند.

آنا از لهوین و وارکویف خواست که به اتاق پذیرایی روند و خود عقب ماند تا چند کلمه با برادرش حرف بزند. لهوین با خود میگفت: «راجعبه طلاق است، دربارهٔ ورانسکی و کارهای او در باشگاه است یا راجعبه من؟» و چنان ذهنش پر از حدس و گمان بود که به زحمت مطالبی را که وارکویف در مورد لطف و جاذبهٔ قصهای که آنا برای بچهها نوشته بود، میشنید.

ضمن نوشیدن چای، باز گفتگوی گرمی از سر گرفته شد. برای یافتن موضوع صحبت اشکالی نداشتند؛ به عکس، هر یک از ایشان احساس میکرد وقت کافی برای گفتن همهٔ مطالب خود ندارند. با این همه، سکوت میکرد تا دیگران هم سخن بگویند.

لهوین ضمن گوش دادن به گفتهها سراپا ستایش آنا بود؛ زیبایی، هوشمندی، ذهن بارور، صراحت و صداقت این زن را میستود. گوش میداد و سخن میگفت و در همان حال به آنا و زندگی او میاندیشید و میکوشید احساسات او را دریابد. لهوین که تاکنون به شدت آنا را محکوم کرده بود، حال به سبب تداعی عجیب معانی سعی داشت او را تبرئه کند. در عین حال بر او دل میسوزاند و بیم داشت که ورانسکی نتواند این زن را چنان که باید و شاید بشناسد. نزدیک ساعت یازده، هنگامی که ابلانسکی به قصد رفتن برخاست ـ وارکویف قبلاً رفته بود ـ، در نظر لهوین چنان مینمود که تازه به آن جا آمده است با حسرت واسف برخاست.

آنا با لهوین دست داد و با نگاهی که دل این مرد را ربود، به چهرهاش نگریست و گفت: «خداحافظ. خیلی خوشحالم Qu la glass est rompue که دیوار یخ شکسته شده.»

آنا دست او را رها و چشمان خود را تنگ کرد.

ـ «به خانمتان بگویید که من با همان علاقهٔ قبلی دوستش دارم و اگر نمی‌تواند مرا ببخشد، آرزو می‌کنم که هرگز مرا عفو نکند. چون برای بخشیدن من باید بلاهایی را که به سر من آمده بچشد و امیدوارم که خداوند هرگز برای او چنین وضعی مقدر نفرماید!»

لەوین سرخ شد و گفت: «حتماً به او خواهم گفت...»

۱۱

لەوین که همراه ابلانسکی در هوای یخ‌بندان گام برمی‌داشت، با خود می‌گفت: «چه زن بی‌مانند دوست‌داشتنی شیرینی!»

ابلانسکی که لەوین را سرتاپا مفتون می‌دید، به او گفت: «خوب، درست می‌گفتم یا نه؟»

لەوین اندیشناک، پاسخ داد: «بله، زن برجسته‌ای است! نه تنها باهوش است، بلکه قلب بسیار گرم و بامحبتی دارد. عجیب برایش احساس تأسف می‌کنم.»

ابلانسکی ضمن گشودن در کالسکه گفت: «به لطف خدا به زودی همهٔ کارها روبه‌راه خواهد شد. خوب، دفعهٔ بعد با عجله قضاوت نکن! خداحافظ! راهمان یکی نیست.»

لەوین همچنان که به آنا و گفت‌وشنود با او ـ که به غایت ساده بود ـ می‌اندیشید و کوچک‌ترین حالات چهرهٔ او را به یاد می‌آورد و دم‌به‌دم بیشتر نسبت به وضع او احساس دلسوزی می‌کرد، به خانه رسید.

در خانهٔ کوزما به او اطلاع دادند که حال کاته‌رینا آلکساندرونا ـ کیتی ـ خوب است و خواهرش تازه رفته و دو نامه به دستش داد که لەوین فی‌الحال هردو را خواند تا بعداً فکرش را مشغول ندارد. یکی از نامه‌ها را مباشرش، ساکالف، نوشته و اطلاع داده بود که فروختن گندم در آن موقع

امکان ندارد. زیرا بالاترین قیمت پنج روبل و نیم برای هر کیل است و راه دیگری هم برای به دست آوردن پول وجود ندارد. نامهٔ دوم از خواهرش بود که وی را به علت فیصله ندادن به کارهای او شماتت می‌کرد.

لەوین در مورد مسألهٔ اول که همیشه برایش بسیار دشوار می‌نمود، فی‌المجلس و در نهایت راحتی خیال تصمیم گرفت که «باشد، اگر مظنه بالاتر نباشد، باید به همان پنج روبل‌ونیم بفروشیم.» و در مورد مسألهٔ دوم اندیشید: «عجیب است که اینجا وقت آدم چه طور گرفته می‌شود.» از این که هنوز نتوانسته بود تقاضای خواهرش را برآورده کند، اندکی احساس عذاب وجدان می‌کرد. «یک روز دیگر گذشت و من باز به دادگاه نرفتم. ولی حقیقتاً یک دقیقه وقت زیادی نداشتم.» و تصمیم قطعی گرفت که روز بعد حتماً دنبال قضیه را بگیرد. آن گاه به اتاق همسرش رفت و در همین اثناء حوادث آن روز را با ایجاز در ذهن خود مرور کرد. مطلبی جز گفت‌وشنود نبود؛ گفت‌وشنودی که به آن گوش داده و در آن شرکت کرده بود. همگان نگران مسائلی بودند که اگر او در روستا تنها بود، هرگز توجهش را به خود معطوف نمی‌داشت. اما در این جا به نظر می‌رسید که این مسائل اهمیت فراوان دارد. روی هم‌رفته، فقط دو نکته او را ناراحت می‌کرد: یکی اظهارنظرش دربارهٔ اردک‌ماهی و دیگری نکتهٔ بغرنجی که در احساس لطیف او نسبت به آنا وجود داشت.

لەوین همسر خود را اندوهگین و افسرده یافت. هر سه خواهر با هم شام خورده و مدت‌ها منتظر آمدن او شده بودند. سرانجام دو خواهر بزرگ‌تر رفته و کیتی را تنها گذاشته بودند.

کیتی مستقیماً به چشمان لەوین که به طرزی مشکوک درخشان بودند، نگاه کرد و پرسید: «خوب، تا حالا چکار می‌کردی؟» اما برای آن که مبادا لەوین همهٔ مطالب را بازگو نکند، کنجکاوی خود را پنهان داشت و با

لبخندی ترغیب کننده به گفته‌های شوهرش گوش سپرد.

ـ «واقعاً از دیدن ورانسکی خوشحال شدم. با او کاملاً راحت و طبیعی حرف می‌زدم. البته، حتی‌الامکان از او دوری خواهم کرد. ولی از او فرار نمی‌کنم...» اما چون به یاد آورد که ضمن «سعی در دوری از ورانسکی» بی‌درنگ به دیدن آنا رفته است، صورتش سرخ شد و افزود: «ما همیشه از بدمستی دهاتی‌ها حرف می‌زنیم. ولی واقعاً نمی‌دانیم کی بیشتر مشروب می‌خورد، مردم عامی یا طبقهٔ ما دهاتی‌ها در ایام جشن و تعطیلات می‌خورند، ولی...»

اما کیتی به بررسی باده‌گساری روستاییان علاقه نداشت. متوجه سرخ شدن شوهرش شده بود و می‌خواست علت آن را بداند.

ـ «خوب، بعدش چه کردی؟»

ـ «استیوا اصرار کرد که حتماً به دیدن آنا آردکادی‌یونا برویم.»

با گفتن این مطلب له‌وین سرخ‌تر شد و سرانجام تردیدش در مورد درستی کارش و دیدار با آنا برطرف گردید. اکنون می‌دانست که رفتنش به مصلحت نبوده است.

چشمان کیتی به شنیدن نام آنا فراخ شد و برق زد. اما کوشید پریشانی خود را مخفی کند.

کیتی تنها گفت: «آه!» و له‌وین افسرده شد.

ـ «مطمئنم که از رفتنم به آن جا عصبانی نمی‌شوی. استیوا التماس می‌کرد. دالی هم دلش می‌خواست بروم.»

کیتی گفت: «آه، نه!» اما له‌وین در چشمان او حالتی دید که در نظرش خوش نیامد.

له‌وین گفت: «زن جذاب و مهربانی است. خیلی خیلی ترحم‌انگیز است.» و راجع به آنا و سرگرمی‌های او حرف زد و پیامی را که برای کیتی

داده بود، نقل کرد.

پس از پایان سخنان له‌وین، کیتی اظهارنظر کرد: «بله، البته خیلی ترحم‌انگیز است. نامه‌ها از کی بود؟»

له‌وین جواب داد و فریب خورده از آرامش ظاهری همسرش برای درآوردن لباس خود رفت. وقتی که بازآمد، کیتی را دید که به همان حال روی صندلی نشسته است. اما هنگامی که به کنار او رفت، کیتی نگاهش کرد و به گریه افتاد.

له‌وین با آن که می‌دانست موضوع چیست، از او پرسید: «چه شده؟ موضوع چیست؟»

ـ «تو عاشق این زن منفور شده‌ای! تو را جادو کرده! از چشم‌هایت می‌فهمم. بله، بله! آخر کار چه می‌شود؟ در باشگاه پشت سرهم مشروب می‌خوری و قماربازی می‌کنی، بعدش هم بین این همه مردم... می‌روی پیش آن زن! نه، باید برویم... من فردا از این جا می‌روم.»

مدت‌ها طول کشید تا له‌وین بتواند همسرش را آرام سازد. سرانجام با اعتراف به این که بیش از حد باده نوشیده و احساس دلسوزی‌اش شدت گرفته و فریب ظاهرسازی آنا را خورده است و با این تعهد که در آینده از مواجهه با آنا پرهیز خواهد کرد، توانست کیتی را آسوده‌خاطر کند. له‌وین صادقانه اقرار کرد که اقامت طولانی در مسکو و نداشتن کار و اشتغال و افراط در خوردن و آشامیدن و غیبت کردن، اخلاقش را به تباهی می‌کشاند. تا ساعت سه بامداد زن و شوهر درددل گفتند و آن گاه پس از آشتی کامل به بستر رفتند.

۱۲

آنا بعد از رفتن میهمانان، در اتاق به قدم زدن مشغول شد. اگرچه آن

شب ناآگاهانه کوشیده بود ـ طبق عادتی که به تازگی در مواجهه با هر مرد جوانی به آن دچار شده بود ـ له‌وین را به عشق خود مبتلا کند، و هر چند می‌دانست تا آن جا که امکانات یک شب تلاش در مورد جوانی شریف و متأهل اجازه می‌دهد در این امر کامیاب شده است، و با آن که این مرد را ـ به رغم تفاوت حیرت‌آور از نقطه‌نظر ظاهری میان ورانسکی و له‌وین، آنا جاذبهٔ مشترک میان این دو را که سبب شده بود کیتی عاشق هردوی آنها شود، با غریزهٔ زنانهٔ خود حس می‌کرد ـ بسیار دوست می‌داشت، به محض رفتن له‌وین او را از ذهن خود راند.

اما یک فکر به صورت‌های گوناگون ذهنش را مشغول می‌داشت و سماجت می‌ورزید: «وقتی که من روی دیگران ـ روی این مرد زن‌دار که زنش را هم دوست دارد ـ این همه تأثیر می‌گذارم، چرا او ـ ورانسکی ـ این همه سرد و بی‌اعتناست؟ نه، سرد که نیست، مطمئنم دوستم دارد. ولی بین ما اتفاقی افتاده. چرا تا دیروقت شب بیرون می‌ماند؟ به وسیلهٔ استیوا پیغام می‌فرستد که نمی‌تواند یاش‌وین را ول کند و باید تا وقتی که او قماربازی می‌کند مراقبش باشد. مگر یاش‌وین بچه است؟ ولی اگر قبول کنم که راست می‌گوید، چون هیچ وقت دروغ نمی‌گوید، باید نیم کاسه‌ای زیر کاسه باشد. دلش می‌خواهد به من نشان دهد که وظایف دیگری هم دارد. می‌دانم که وظایف دیگری هم دارد و من هم قبول دارم. ولی چرا دائم می‌خواهد به من ثابت کند؟ می‌خواهد من بفهمم که عشق و علاقه‌اش به من نباید مانع آزادی‌اش بشود. ولی لازم نیست چیزی به من ثابت شود. من به عشق احتیاج دارم. باید تشخیص بدهد که زندگی فعلی من در مسکو چه قدر نکبت‌بار است؛ اصلاً اگر بشود اسمش را گذاشت زندگی. من زندگی نمی‌کنم. منتظر راه‌حلی ماندن که هیچ‌وقت پیدا نمی‌شود، زندگی نیست. هنوز جوابی نیامده. استیوا هم می‌گوید

نمی‌تواند برود با آلکسی الکساندرویچ صحبت کند. من هم که نمی‌توانم دوباره نامه بنویسم. نمی‌توانم هیچ کاری بکنم، چیزی را شروع یا عوض کنم. فقط می‌توانم چشم به راه بمانم و برای وقت‌گذرانی راه‌هایی اختراع کنم؛ مثل این خانوادهٔ انگلیسی یا خواندن و نوشتن. اما تمام اینها فقط برای سرگرم شدن است، مثل استعمال مرفین است.»

آنا که نم اشک دلسوزی به حال خویش را در دیدگان حس می‌کرد، پیش خود افزود: «آلکسی باید یک خرده احساس همدردی داشته باشد.»

صدای زنگ زدن ناگهانی ورانسکی را شنید و شتابان چشمان خود را پاک کرد و پای چراغی نشست و کتابی گشود و کوشید آرام بنماید. می‌بایست به ورانسکی نشان دهد که از خلف وعده و دیرآمدنش ناخشنود است؛ تنها ناخشنود. چرا که به هیچ روی نمی‌خواست ورانسکی به بیچارگی و تأسفش به حال خود پی برد. آنا می‌توانست بر خود دل بسوزاند، اما ورانسکی نمی‌بایست بر او دل می‌سوزاند. خواستار مشاجره نبود. چون خود نزاع‌طلبی ورانسکی را ملامت می‌کرد. اما به رغم میل خود، قیافه‌ای خصمانه گرفت.

ورانسکی به چابکی به سوی او رفت و شادمانه پرسید: «خوب، تنها که نبودی؟ واقعاً که قمار عادت وحشتناکی است!»

ـ «آه، نه مدت‌هاست که من خودم را به تنهایی عادت داده‌ام. استیوا و له‌وین این جا بودند.»

ورانسکی پهلوی او نشست و پرسید: «از له‌وین خوشت آمد؟ گفتند که می‌خواهند به دیدنت بیایند.»

ـ «خیلی زیاد، تازه رفته‌اند. یاش‌وین چکار کرد؟»

ـ «اول شانس آورد، هفده هزار روبل برد. همان موقع می‌خواستم بلندش کنم و برمش، اما برگشت و حالا دارد می‌بازد.»

ناگهان آنا چشم برداشت و به او خیره شد و پرسید: «پس فایدهٔ ماندن تو چه بود؟» حالت صورتش سرد و خصمانه بود. «تو به استیوا گفته بودی که می‌مانی تا یاشوین را بیاوری. ولی حالا ولش کرده‌ای.»

بر چهرهٔ ورانسکی نیز حالت سرد آمادگی برای کشش پدید آمد.

ـ «اولاً که من پیغام نداده بودم. ثانیاً من عادت ندارم دروغ بگویم. اما اصل مطلب این است که ماندم، چون دلم می‌خواست.» و چهره درهم کشید و ادامه داد: «آنا، آنا، چرا این کار را می‌کنی؟» و پس از لحظه‌ای مکث به سمت او خم شد و دست خود را دراز کرد، به این امید که آنا دست خود را روی دست او بگذارد.

آنا از این عمل عاطفی خوشحال شد. اما وسوسه‌ای شیطانی مانعش شد؛ گفتی قوانین جنگ به او اجازهٔ تسلیم نمی‌داد. دم‌به‌دم خشمگین‌تر می‌شد: «معلوم است که دلت خواسته و مانده‌ای. تو همیشه هر کاری دلت بخواهد می‌کنی. ولی چرا با من این طور حرف می‌زنی؟ مگر کسی حقوق تو را انکار می‌کند؟ اما چون دلت می‌خواهد حق را به تو بدهند، پس حق با توست!»

ورانسکی دستش را بست و واپس کشید و چهره‌اش بیشتر درهم رفت.

آنا در او خیره شد و یک‌باره واژهٔ دقیقی را که حالت قیافهٔ عصبانی‌کنندهٔ ورانسکی را توصیف می‌کرد یافت: «برای تو موضوع لجاجت مطرح است. لجاجت محض! برای تو مسأله این است که دست بالا را داشته باشی، در حالی که برای من...» و باز احساس دلسوزی به خود به سراغش آمد و اشک از چشمانش سرازیر شد: «کاشکی می‌دانستی برای من چه معنایی دارد! وقتی که احساسی مثل الان دارم، یعنی رفتارت با من خصمانه است، بله خصمانه، کاشکی می‌دانستی چه اثری روی من دارد! کاشکی می‌دانستی در این طور مواقع من چه قدر به

فاجعه نزدیکم و چه قدر می‌ترسم! از خودم می‌ترسم!» و رو گرداند تا گریهٔ خود را نهان کند.

ورانسکی مضطرب از حالت نومیدی آنا، باز به طرف او خم شد، دستش را گرفت و بوسید و گفت: «آخر مگر چه شده؟ مگر من چه کرده‌ام؟ آیا خارج از خانه تفریحی دارم؟ آیا از معاشرت با زن‌های دیگری دوری نمی‌کنم؟»

آنا گفت: «انشاالله که این طور باشد.»

ـ «پس بگو باید چکار کنم تا خیال تو راحت باشد؟ حاضرم برای راضی شدنت هر کاری بکنم. برای این که تو را از این وضع ناراحت‌کننده‌ای که داری بیرون بیاورم، هر کاری لازم باشد می‌کنم، آنا!»

ـ «چیزی نیست، چیزی نیست! نمی‌دانم چرا این طور می‌شوم؛ یا از تنهایی است یا از اعصاب. ولی بیا دیگر حرفش را نزنیم.» و برای پوشاندن پیروزی که عاقبت نصیبش شده بود سؤال کرد: «مسابقه چه شد؟ برایم نگفتی.»

ورانسکی دستور شام داد و راجع به اسب‌دوانی حرف زد. اما صدا و نگاهش مدام سردتر می‌شد و نشان می‌داد که پیروزی آنا را بر او نبخشوده است و لجاجتی که آنا علیه آن به نبرد برخاسته بود، باز بر وجودش چیره می‌شد. بیش از پیش نسبت به آنا سرد می‌شد؛ گفتی که از تسلیم شدن خود پشیمان است و آنا، با یادآوری عبارتی که پیروزی‌اش را مسجل ساخت، یعنی «چه قدر به فاجعه نزدیکم، چه قدر از خودم می‌ترسم»، دریافت که این حربه سلاحی خطرناک است و نباید بار دیگر به کار برده شود. حس می‌کرد که دوشبه‌دوش عشقی که آن دو را به یکدیگر می‌پیوست، روح شیطانی اختلاف که آنا نمی‌توانست آن را از قلب خود و او براند در حال رشد است.

۱۳

هیچ وضعی وجود ندارد که آدمی نتواند خود را به آن عادت دهد؛ خاصه اگر ببیند که تمامی اطرافیانش به آن تن درداده‌اند. سه ماه پیش از این، لەوین باور نداشت که بتواند در شرایطی که اکنون در پیرامونش بود، سرآسوده بر بستر گذارد. در این جا زندگی احمقانه و بی‌هدفی داشت، از این که مخارج این زندگی از حد توانایی‌اش خارج بود. چه طور می‌توانست بعد از آن رطل‌پیمایی در باشگاه ـ آیا به آن همه باده‌گساری می‌توان نامی جز رطل‌پیمایی داد؟ـ بعد از آن دوستی نابرازنده با مردی که زمانی همسرش دلباختهٔ او بود و از آن بدتر دیدارش از زنی که جز زن منحط عنوانی در خور او نبود، و پس از آن که مفتون این زن شد و همسر خود را ماتم‌زده کرد، آسوده بخوابد؟

اما خستگی شبانه و شراب کار خود را کرد و لەوین آن شب راحت و آسوده غنود.

در ساعت پنج بامداد با صدای باز شدن در بیدار شد. به سرعت نشست و نگاه کرد. کیتی در بستر نبود. اما پشت پرده چراغی تکان می‌خورد و صدای پای او شنیده می‌شد.

لەوین خواب‌آلود غر زد: «چه شده؟... چه شده؟ کیتی، چه خبر است؟»

کیتی شمع به دست آمد و گفت: «هیچ، هیچ» و با لبخندی شیرین و معنی‌دار افزود: «حالم خوش نیست.»

لەوین با صدایی ترسان پرسید: «چه گفتی؟ شروع شده؟ شروع شده؟ باید بفرستیم دنبال...» و شتابان دست به طرف لباس‌های خود دراز کرد.

کیتی لبخندزنان با دست مانع او شد و گفت: «نه، نه، مطمئنم که خبری نیست. فقط کمی حالم خوب نبود. فقط همین. اما فعلاً دوباره حالم خوب شده.»

به بستر رفت، شمع را پف کرد و کشت، دراز کشید و ساکت شد. اما آرامش او که گفتی نفس را در سینه حبس کرده بود، خاصه هیجانی که وقت بیرون آمدن از پشت پرده نشان داد، به رغم این که گفت «خبری نیست»، به نظر لەوین مشکوک آمد. اما چنان خواب‌آلود بود که بار دیگر فوراً به خواب رفت و فقط بعدها پی برد که در آن لحظات بر آن وجود گرامی که در کنارش بی‌حرکت و در انتظار بزرگ‌ترین حادثهٔ زندگی هر زن آرمیده بود، چه‌ها می‌گذشته است. در ساعت هفت بر اثر تماس دست کیتی که بر شانهٔ وی فشرده شد و نجوای آهستهٔ او بیدار شد. کیتی بین تأسف خود از بیدارکردن شوهرش و میل گفتگو با او سرگردان بود.

ـ «کستیا، نترس، چیزی نیست... ولی فکر می‌کنم بهتر است دنبال لیزاوتا پترونا Lizaventa Petrovna بفرستم.»

کیتی باز شمع را روشن کرده و در بستر نشسته بود و کار بافتنی‌اش را که از چند روز پیش شروع کرده بود، در دست داشت.

زن با دیدن حالت بیم و هراس در چهرهٔ شوهرش، به او گفت: «خواهش می‌کنم، تو نباید بترسی. چیزی نیست. من که اصلاً نمی‌ترسم.» آن‌گاه دست لەوین را به سینه و سپس بر لبان خود فشرد.

لەوین از بستر بیرون جست، از خود بی‌خبر بود و در حالی که جامهٔ خانه‌اش را می‌پوشید، چشم از همسرش برنمی‌داشت. بعد بی‌حرکت ماند و به کیتی نگاه دوخت. می‌بایست برود، اما دل جدایی او را نداشت، نمی‌توانست چشم از وی برگیرد. هرگز همسرش را به این شکل ندیده بود. حال وقتی که می‌اندیشید دیشب چه اندازه او را آزرده بود، از خود سنزجر می‌شد. رخسار برافروختهٔ کیتی با آن طره‌های کوچک بیرون افتاده از زیر شب‌کلاه، چه شاد و بی‌باک می‌نمود.

لەوین مفتون روح تابناکی شده بود که هم اکنون همهٔ حجاب‌ها را

دریده و خود را آشکار بر او عرضه می‌داشت. در این سادگی و در این برهنگی روح، له‌وین زنی را که دوست می‌داشت واضح‌تر از همیشه می‌دید. کیتی به او لبخند زد. اما ناگهان ابروانش گره خورد، سر برداشت، به سرعت به سوی شوهرش رفت، دست او را گرفت و در او آویخت؛ به گونه‌ای که نفس‌های داغش او را می‌سوزاند. درد می‌کشید و از رنج خود شکوه‌ای خاموش می‌کرد. له‌وین از سر عادت یک دم احساس گناه کرد. اما عشقی که در نگاه کیتی بود، هیچ اثری از ملامت و نکوهش او نداشت. له‌وین که بی‌اختیار در پی یافتن کسی بود که هدف تیر ملامت قرارش دهد، با خود گفت: «اگر من مسؤول نیستم، پس چه کسی مقصر است؟» اما مسؤولی نیافت. مسؤولی نبود. باید به این زن که درد می‌کشید و از رنج خود شاد بود، کمک می‌شد. اما این هم امکان نداشت. در روح او چیزی والا صورت می‌پذیرفت، اما له‌وین نمی‌دانست چه چیزی. این نکته از قدرت فهم او فراتر بود.

ـ «خودم دنبال مامان فرستاده‌ام. حالا زود برو لیزاوتاپترونا را بیار... کستیا!... نه، چیزی نیست. رد شد.»

کیتی از له‌وین دور شد و زنگ زد.

ـ «حالا دیگر برو. پاشا می‌آید. حال من خوب است.»

له‌وین با شگفتی دید که همسرش کار بافتنی خود را که شب همراه آورده بود برداشت و باز مشغول کار شد.

هنگامی که له‌وین از یک در خارج می‌شد، صدای کلفتی را که از در دیگر وارد می‌شد شنید. دم در ایستاد و دستورهایی را که کیتی در مورد منظم ساختن اتاق می‌داد گوش کرد.

لباس پوشید و در اثنایی که اسب‌ها را به سورتمه می‌بستند ـ در آن ساعت کرایه کردن اسب امکان نداشت ـ، یک بار دیگر به اتاق خواب

دوید. به نظر خودش روی پنجه نمی‌رفت، بلکه بال درآورده بود. دو زن خدمتکار در اتاق شیئی را جابه‌جا می‌کردند. کیتی بافتنی به دست در اتاق قدم می‌زد و دستور می‌داد.

ـ «دارم دنبال دکتر می‌روم. خودشان دنبال لیزاوتا مرکالف فرستاده‌اند. ولی باید خودم هم بروم. چیزی هم لازم است؟ آه راستی، دالی چه می‌شود؟»

کیتی نگاهی به او انداخت. اما واضح بود که گفتهٔ شوهرش را نمی‌شنید. با این همه با جبین درهم کشیده به سرعت گفت: «بله، بله، باشد» و با دست او را به راه انداخت.

له‌وین از اتاق پذیرایی می‌گذشت که دفعتاً صدای ناله‌ای رقت‌انگیز شنید که فقط یک ثانیه دوام داشت و از اتاق خواب به گوش رسید. ایستاد و یک دم گیج شد.

با خود گفت: «بله، خودش بود.» سرش را با دو دست گرفت و از پلکان به پایین دوید.

این کلمات را که بی‌دلیل ناگهان بر زبانش نشست، بر لب آورد: «خدا به ما رحم کند! ما را ببخشد و به ما کمک کند!» و او، این مرد بی‌باور، این کلمات را نه فقط با زبان که با دل و جان تکرار می‌کرد. در آن دقیقه نه شک‌های او و نه این واقعیت که همیشه به گمان خودش عقل سد راه ایمانش می‌شد، او را توسل به درگاه خداوند بازنمی‌داشت. این همه چون غبار از روانش زدوده شده بود. جز «او» که روح و زندگی وی را در ید قدرت خود داشت، به چه کس می‌توانست روی آورد؟

سورتمه هنوز حاضر نبود. با تشنج جسمانی و ذهنی و بیم از دیرکردن، پیاده به راه افتاد و به کوزما گفت که سورتمه را به دنبالش بیاورد.

در کنج خیابان سورتمهٔ کرایه‌ای را دید که شتابان می‌راند و لیزاوتا

مرکالف، بالاپوش مخمل برتن، و شال پیچیده بر سرورویی در آن نشسته بود. له‌وین با شناختن چهرهٔ رنگ‌پریدهٔ این زن که قیافه‌ای جدی و حتی خشن گرفته بود، بی اندازه شاد شد و زیرلب گفت: «خدا را شکر! خدا را شکر!» به سورتمه‌ران دستور داد که بدون توقف حرکت کند و خود در کنار سورتمه به دویدن پرداخت.

قابله پرسید: «گفتید دو ساعت پیش؟ دکتر در خانه است ولی دستپاچه‌اش نکنید. از داروخانه هم کمی تنتورافیون بگیرید.»

له‌وین در حالی که اسب‌های خود را در حین خروج از دروازه می‌دید، از قابله پرسید: «فکر می‌کنید راحت است؟ خدا ما را ببخشد و به ما کمک کند!» آن‌گاه در سورتمه کنار کوزما جاگرفت و به او دستور داد که به سوی خانهٔ پزشک براند.

۱۴

پزشک هنوز بیدار نشده بود و مستخدمش گفت که دکتر دیر به بستر رفته و دستور داده است که بیدارش نکنند. اما خودش زود بیدار می‌شود. مستخدم مشغول پاک کردن چراغ‌ها و ظاهراً سخت به کار خود مشغول بود.این عطف توجه به چراغ‌ها و بی‌اعتنایی به حال له‌وین، نخست او را متعجب کرد. اما چون بهتر اندیشید، دریافت که هیچ‌کس موظف به دانستن احساسات او نیست و لازم است که آرام و عاقلانه، ولی محکم رفتار کند تا دیوار بی‌اعتنایی این مرد را بشکند. با خود گفت: «نباید عجله یا چیزی را فراموش کنم.»

له‌وین همان وقت که دانست پزشک بیدار نیست، در ذهن خود بهترین اقدامی را که امکان انجام داشت بررسی کرد و بر اساس زیر تصمیم گرفت: کوزما را با یادداشی نزد پزشک دیگری می‌فرستد و شخصاً به

داروخانه می‌رود و بعد از بازگشت اگر هنوز دکتر در خواب باشد، یا به مستخدم رشوه می‌دهد و یا به زور وارد می‌شود و به هر قیمتی پزشک را بیدار می‌کند.

در داروخانه شاگرد جوانی برای یک سورچی گردی را در پاکت می‌ریخت و در مورد کار له‌وین همان بی‌اعتنایی را نشان داد که مستخدم پزشک نشان داده بود و از فروختن تنتورافیون به او امتناع کرد. له‌وین به زحمت بر خشم خود چیره شد و توضیح داد که این دارو را به چه منظور می‌خواهد و نام پزشک و قابله را هم ذکر کرد. با این حال شاگرد داروساز به زبان آلمانی از کسی پرسید که آیا می‌تواند این دارو را بدهد یا نه و چون پاسخ مثبت را شنید، در پشت تیغهٔ پیشخوان قیف و شیشهٔ کوچکی برداشت و از شیشهٔ بزرگ‌تری به کندی در آن دارو ریخت. برچسبی رویش چسباند و می‌خواست آن را در کاغذ بپیچد که تحمل له‌وین دیگر به سر رسید، شیشه را از دست فروشنده قاپید و از در بزرگ شیشه‌ای بیرون دوید. پزشک هنوز بیدار نشده بود و خدمتکار که اکنون مشغول پهن کردن قالیچه‌ای بود، از بیدار کردن او امتناع ورزید. له‌وین آهسته و ماهرانه یک اسکناس ده روبلی از کیف بغلی‌اش درآورد و آن را در کف مستخدم گذاشت و توضیح داد که دکتر ـ وه که این مرد که پیش از این در نظر له‌وین آن چنان ناچیز بود، حال چه اهمیت و عظمتی پیدا کرده بود!ـ به او قول داده است که در هر ساعتی می‌تواند بیاید و مسلماً از بیدار شدن عصبانی نخواهد شد. بنابراین باید فوراً بیدارش کرد.

خدمتکار رضا داد. له‌وین را در اتاق انتظار گذاشت و خود بالا رفت.

له وین از پشت در صدای سرفه، حرکت، دست‌ورو شستن و حرف زدن پزشک را شنید. سه دقیقه که در نظر له‌وین بیش از ساعتی بود، سپری شد. دیگر صبرش به سر رسیده بود.

از لای در به تضرع فریاد زد: «په‌تر دمیتریچ! په‌تر دمیتریچ! شما را به خدا رحم کنید... ببینید چه می‌گویم، الان دو ساعت است...»

پزشک پاسخ داد: «آمدم، آمدم!»

ـ «فقط یک لحظه...»

ـ «آمدم!»

دو دقیقه نیز به چکمه پوشیدن و دو دقیقهٔ دیگر به پوشیدن پالتو و شانه زدن موهای پزشک گذشت.

له‌وین باز شروع کرده بود: «په‌تر دمیتریچ!» که پزشک لباس پوشیده و آماده بیرون آمد. له‌وین با خود گفت: «این افراد وجدان ندارند. ما داریم جان می‌کنیم، آن وقت اینها سرشان را شانه می‌زنند!»

پزشک دست به طرف له‌وین دراز کرد و گفت: «صبح به خیر!» گفتی با آسودگی خیالی‌اش له‌وین را به مسخره گرفته بود. «عجله نکنید! حالش چه طور است؟»

له‌وین که می‌کوشید حتی‌الامکان دقیق توصیف کند، گزارش مبسوطی از وضع همسرش داد و ضمن شرح جزئیات غیر لازم بارها سخن خود را قطع کرد تا پزشک را وادار به تعجیل کند.

ـ «این قدر عجله نکنید! می‌دانید، من خیال نمی‌کنم احتیاجی به وجودم باشد. اما چون قول داده‌ام، اگر شما بخواهید، می‌آیم. ولی عجله‌ای نیست. لطفاً بنشینید! یک فنجان قهوه میل ندارید؟»

له‌وین به او خیره شده بود تا ببیند که آیا طبیب او را دست انداخته است. ولی در چهرهٔ پزشک نشانه‌ای از تمسخر دیده نمی‌شد.

پزشک با لبخند گفت: «می‌دانم، می‌دانم. خود من زن دارم. ما شوهرها در این مواقع دستپاچه می‌شویم. من مریضی دارم که در چنین مواقعی شوهرش در اصطبل قایم می‌شود.»

ـ «همهٔ قرائن همین را نشان می‌دهد.»

له‌وین با نگاهی کینه‌توزانه به پیشخدمت که قهوه آورده بود سؤال کرد: «پس الان می‌آیید؟»

ـ «الساعه.»

ـ «محض رضای خدا...»

ـ «باشد، به من فرصت بدهید که قهوه‌ام را بخورم.»

پزشک مشغول آشامیدن قهوه شد. هر دو ساکت بودند.

طبیب در حال جویدن تکه نانی گفت: «مثل این که ترک‌ها بدجوری شکست خورده‌اند. گزارش‌های دیروز را خواندید؟»

له‌وین از جا برخاست و گفت: «نه، تحمل این وضع را ندارم. پس تا یک ربع ساعت دیگر پیش ما هستید؟»

ـ «نیم ساعت.»

ـ «قول شرف می‌دهید؟»

درست به هنگام ورود شاهزاده خانم، له‌وین به خانه رسید و هر دو با هم بالا رفتند. شاهزاده خانم اشک در چشم داشت و دست‌هایش می‌لرزید و به دیدن له‌وین به گردن او آویخت و گریه آغاز کرد.

لیزاوتا پترونا با چهره‌ای تابناک اما نگران بیرون آمد و شاهزاده خانم دست او را گرفت و پرسید: «خوب، لیزاوتا پترونا، عزیزم، چه خبر؟»

ـ «وضعش کاملاً خوب است. ولی دلم می‌خواهد شما وادارش کنید که دراز بکشد. این جوری خیلی راحت‌تر می‌شود.»

له‌وین از لحظه‌ای که بیدار شد و از وضع اطلاع یافت، خود را وادار کرد که همه چیز را بدون اندیشه و گمان تحمل و همهٔ افکار و احساسات خود را به شدت سرکوب کند تا همسرش نه تنها پریشان نشود، بلکه او را دلداری دهد و تشجیع کند و بدون تفکر به آن چه در حال وقوع بود، با

توجه به سؤال‌هایی که قبلاً دربارهٔ طول مدت این لحظه‌های رنج و مشقت کرده بود، خود را آماده می‌ساخت که در حدود پنج ساعت قلب و عواطف خود را در چنگ اراده گیرد و گمان می‌برد که از عهدهٔ این کار برخواهد آمد. اما چون از خانهٔ پزشک بازگشت و کیتی را همچنان در عذاب دید، بی‌دربی دعا می‌کرد که «خدایا به ما رحم کن و قدرت تحمل مرحمت فرما!»، آه می‌کشید و سر به عقب می‌افکند. از این بیم داشت که نتواند خویشتنداری کند و یک‌باره فریاد برآورد و یا پا به گریز بگذارد. تازه یک ساعت گذشته بود.

اما بعد از آن یک ساعت دیگر و سپس دومین و سومین و تمامی پنج ساعتی که لەوین حداکثر مدت رنج و محنت می‌شمرد سپری شد و هنوز تغییری در وضع صورت نپذیرفته بود. و او همچنان تحمل می‌کرد. زیرا چاره‌ای دیگر نداشت.هر لحظه گمان می‌برد که کاسهٔ صبرش لبریز و قلبش از فرط رنج و درد منفجر خواهد شد.

اما لحظه‌ها و دقیقه‌ها و ساعت‌ها می‌گذشت و رنج و وحشت و فشار درونی او شدت و حدتی بیشتر می‌گرفت.

اوضاع عادی زندگی که بدون آنها نمی‌توان برای خود مفاهیمی به تصور آورد، دیگر برای لەوین وجود نداشت. حس درک زمان را از دست داده بود. دقایق ـ دقایقی که همسرش او را به نزد خود می‌خواند و او انگشتان ظریف نمناک کیتی را که یک دم به شدت دست شوهر را می‌فشرد و دمی دیگر او را از خود می‌راند ـ چون ساعات می‌نمود؛ وگاه ساعتی چون دقیقه‌ای می‌گذشت. وقتی که لیزاوتا پترونا از لەوین خواهش کرد در پشت دیواره شمعی روشن کند، لەوین تعجب کرد. زیرا دانست ساعت پنج بعدازظهر است. اگر به او می‌گفتند ساعت ده بامداد است، به همان اندازه حیرت می‌کرد. هیچ نمی‌دانست که در تمام این مدت کجا

بوده است. چهرهٔ سوزان کیتی را می‌دید، زمانی گیج و دردمند و گاه متبسم و آرام‌بخش. شاهزاده خانم سالخورده را می‌دید، برافروخته و از پای افتاده، با موهای خاکستری که لب می‌گزد تا جلوی ریزش اشک خود را بگیرد. دالی و پزشک را که سیگارهای کلفت می‌کشیدند، و قیافهٔ آرام، مصمم و اطمینان بخش قابله و شاهزادهٔ پیر را که با چهرهٔ دژم در اتاق رقص قدم می‌زد می‌نگریست. اما نمی‌دانست اینان کی آمده و رفته و در کجا بوده‌اند. شاهزاده خانم یک لحظه در اتاق خواب نزد طبیب و لحظه‌ای بعد در اتاق کار بود، آن‌گاه شاهزاده خانم ناپدید می‌شد و دالی جای او را می‌گرفت. لەوین بعداً به یاد آورد که او را به جایی فرستادند. یک بار از او خواستند میز و نیمکتی را جابه‌جا کند و او این کار را با جان و دل کرد، چون می‌پنداشت به خاطر کیتی است. فقط بعدها دانست که برای بستر خود جایی تهیه می‌کرده است. آن‌گاه او را به اتاق کار فرستادند تا از پزشک مطلبی بپرسد. طبیب پاسخ داد و سپس راجع‌به منازعه در دوما سخن گفت. بعد از آن او را به اتاق خواب شاهزاده خانم فرستادند تا شمایل نقره‌کاری را بیاورد و چراغ کوچکی را که جلوی تمثال مقدس روشن بود شکست و خدمتکار پیر کوشید تا او را از بابت همسرش و چراغ تسلی دهد. شمایل را با خود آورد و آن را بالای سر کیتی گذاشت و با احتیاط در پشت بالش‌ها قرار داد. اما نمی‌دانست این وقایع چگونه، چرا و در چه زمانی اتفاق افتاده بود. نیز نمی‌دانست که چرا شاهزاده خانم دست او را گرفت و با ملاطفت به او نگریست و دلداری‌اش داد، و چرا دالی به خوردن غذایی ترغیبش کرد و او را از اتاق بیرون برد. و حتی نمی‌دانست چرا پزشک با قیافه‌ای عبوس و همدردانه نگاهش کرد و چند قطره از مایعی به او نوشاند.

تنها می‌دانست و حس می‌کرد حوادثی که روی می‌دهد، شبیه وقایعی

است که یک سال پیش در یک میهمان‌خانهٔ شهرستانی بر بستر احتضار برادرش نیکلای روی می‌داد. تنها تفاوت این بود که در آن موقع غم و اندوه می‌آمد و اکنون شادی در راه است. اما هم آن ماتم و هم این سور، هردو، فراتر از حد طاقت و حوصله بود.

پی‌درپی به درگاه آفریدگار توسل می‌جست: «خدایا به ما رحم کن، به ما طاقت تحمل عطا فرما» و به رغم بیگانگی طولانی و ظاهراً کامل از دین و مذهب، به همان سادگی و اعتقاد دعا می‌کرد که در روزگار کودکی و نوباوگی کرده بود.

در سراسر این مدت دو روحیهٔ متضاد او را به نوسان وامی‌داشت. یکی وقتی که از کیتی جدا می‌شد و در کنار طبیب که پی‌درپی سیگار می‌کشید و آنها را روی لبهٔ زیرسیگاری پرشده خاموش می‌کرد، و یا نزد دالی و شاهزاده خانم بود، راجع‌به شام و سیاست و بیماری ماریا پترونا و قس‌علی‌هذا حرف می‌زدند و له‌وین حوادث در حال وقوع را فراموش و حس می‌کرد که از رؤیا به عالم واقع بازگشته است؛ و دیگری هنگامی که بر بالین کیتی و در کنار بالش او بود و در این هنگام قلبش از فرط درد و شفقت آمادهٔ انفجار بود و با این همه نمی‌ترکید و بی‌وقفه به درگاه خداوند دعا می‌کرد. هربار که از اتاق خواب دالی جیغ می‌شنید، از غفلت لحظه‌ای خود به هوش می‌آمد و دچار همان سرگشتگی غریب اول بامداد می‌شد. با شنیدن هر فریاد تکانی می‌خورد و باز به خود دلداری می‌داد که گناهی ندارد و فقط می‌خواهد همسرش را حمایت و یاری کند. اما چون به رخسار کیتی می‌نگریست، دوباره به یاد می‌آورد که نمی‌تواند کمکی کند و دلش از هراس مالامال می‌شد و دعای خود را تکرار می‌کرد. با گذشت زمان، این دو حالت تشدید می‌شد. اما چون در کنار کیتی نبود ظاهراً او را فراموش می‌کرد و آرام‌تر می‌شد. از همین‌رو هر وقت به خود می‌آمد و

رنج همسر و درماندگی خویش را به خاطر می‌آورد، بیشتر احساس محنت می‌کرد. آنگاه از جا می‌جست و به جایی می‌دوید و باز به اتاق کیتی می‌رفت.

گاه که کیتی او را پیاپی صدا می‌زد، میل به نکوهش کردن او در له‌وین بیدار می‌شد. اما با دیدن لبخند صبورانه‌اش و کلام دلنشینش که می‌گفت: «من دارم تو را از پا درمی‌آورم»، دلش می‌خواست خدا را مسؤول بشمارد. اما یاد خدا او را به دعا و التماس رحم و بخشایش وامی‌داشت.

۱۵

له‌وین نمی‌دانست دیرگاه است یا زود. شمع‌ها سوخته و آب شده بودند. دالی تازه به اتاق کار آمده بود و پیشنهاد می‌کرد که پزشک بخوابد.. له‌وین به حکایت‌های طبیب دربارهٔ شیادی که ادعای درمان با هیپنوتیزم داشت گوش می‌داد. لحظه‌های استراحت و فراموشی بود. له‌وین یکسره وقایع را از یاد برده بود که ناگهان فریادی غیربشری در خانه طنین افکند. فریادی چنان هراس‌آور که له‌وین حتی نتوانست از جا بجهد و تنها نفس در سینه حبس کرد و با نگاهی پرسان و ترسان به پزشک چشم دوخت. طبیب سر خود را یک بری گرفت،گوش داد و لبخندی تأییدآمیز زد. اوضاع بی‌اندازه غیرعادی شده بود، به نحوی که دیگر هیچ چیز له‌وین را شگفت‌زده نمی‌کرد. با خود گفت: «باید وضع خوب باشد»، و همان جا که بود نشست. اما چه کسی جیغ کشیده بود؟ از جا جست و به سرپنجه به اتاق خواب رفت. از کنار قابله و شاهزاده خانم دوان دوان گذشت و موضع خود را در بالای تختخواب اشغال کرد. صدای جیغ قطع شده و تغییری صورت پذیرفته بود. اما او نمی‌دانست این تغییر چیست و درک نمی‌کرد. میلی هم به دانستن و دریافتن نداشت. اما آن را در چهرهٔ قابله

خواند. لیزاوتا پترونا، عبوس و رنگ‌پریده، با همان استواری پیشین، گرچه چانه‌اش اندکی می‌لرزید، با دقت به کیتی چشم دوخته بود. کیتی با صورت برافروخته و دردمند، در حالی که یک دسته مو روی پیشانی مرطوبش ریخته بود، رو به سوی او گرداند و به چشمانش نگریست.

لهوین دست‌های سرد همسرش را در دست‌های عرق‌کردهٔ خود گرفت و کیتی دست‌های او را به صورت خود فشرد و به تندی گفت: «نرو! نرو! من نمی‌ترسم! من نمی‌ترسم! مامان، گوشواره‌هایم را درآور، مزاحم است. تو نمی‌ترسی؟ زود، لیزاوتا پترونا، زود...»

تند حرف می‌زد و می‌کوشید تبسم کند. اما دفعتاً صورتش از فرط درد درهم شد و لهوین را از خود دور کرد و فریاد کشید: «وای، مردم... وحشتناک است... دارم می‌میرم! برو! برو! یاالله برو!» و همان جیغ غیربشری باز در اتاق طنین افکند.

لهوین سرش را دودستی گرفت و از اتاق گریخت.

دالی پشت سرش صدا زد: «چیزی نیست، چیزی نیست، این وضع طبیعی است!»

اما لهوین بی‌توجه به این گفته‌ها یقین داشت که دیگر امیدی نیست. سر خود را به جوبهٔ در تکیه داد، در اتاق مجاور ایستاد و به ضجه‌ها و ناله‌ها گوش سپرد، صداهایی که پیش از این هرگز نشنیده بود و می‌دانست این ناله‌ها از موجودی است که زمانی کیتی نام داشت. مدت‌ها بود که آرزوی فرزند نداشت و اکنون از آن منزجر بود. دیگر حتی برای زنده ماندن کیتی دعا نمی‌کرد، تنها آرزویش پایان این همه دردهای وحشتناک بود.

پزشک وارد اتاق شد و لهوین دست او را گرفت و گفت: «دکتر، چه خبر است؟ چه شده؟ آه، خدای من!»

پزشک گفت: «به زودی تمام می‌شود.» و در اثنایی که این عبارت را بر

زبان می‌آورد، قیافه‌اش به اندازه‌ای جدی بود که لهوین گمان برد منظور او این است که به زودی کار کیتی تمام می‌شود و می‌میرد.

از خود بی‌خود، باز به اتاق خواب دوید. نخستین چیزی را که دید، چهرهٔ قابله بود که بیش از همیشه دژم و عبوس بود. رخسار کیتی آن جا نبود، به جای آن چیزی ترسناک قرار داشت ـ ترسناک، از شدت انقباض و فریادهایی که از آن برمی‌خاست. لهوین سر خود را به دیوارهٔ چوبین تختخواب تکیه داد، حس می‌کرد که قلبش از جا کنده می‌شود. جیغ‌های وحشتناک به سرعت و پیاپی به گوش می‌رسید تا جایی که گفتی به نهایت مرز وحشت کشیده و آن‌گاه ناگهان بریده شد.

لهوین باور نمی‌کرد. اما جای تردید نبود؛ صدای جیغ قطع شده بود. لهوین صدای تکان‌هایی ملایم، خش‌خش و نفس‌هایی تند و آن‌گاه صدای غرورآمیز، لرزان و گوش‌نواز و سعادت‌آمیز همسرش را شنید که زمزمه می‌کرد: «تمام شد!»

لهوین سرش را بلند کرد. کیتی با دست‌های از هم گشاده، خاموش به او چشم دوخته بود و بی‌اندازه زیبا و دلفریب می‌نمود و هرچه می‌کوشید یارای تبسم نداشت.

لهوین دفعتاً حس کرد که به سرعت آذرخش از جهان مرموز، هراس‌آور و دوردست بیست و دو ساعت گذشته یک‌باره به دنیای پیشین که اکنون با سعادتی خیره‌کننده شکوهی تمام یافته بود، سعادتی که از حوصلهٔ او بیرون بود، نقل مکان کرده است. رشته‌های سفت شدهٔ اعصاب به حال عادی برگشت و فریادها و اشک‌های شادی با چنان نیرویی از درون جوشید که سرتاپای او را به تکان و لرزه درآورد و تا درازمدتی مانع از سخن گفتنش شد.

در پای تختخواب زانو زد، دست‌های همسرش را بر لبان خود

گذاشت و بوسید و این دست‌ها با فشار ضعیف انگشت‌ها به بوسهٔ او پاسخ داد. در همین حال، در پایین تخت دست‌های ماهر لیزاوتا پترونا نور زندگی موجودی انسانی را که چون شعلهٔ ضعیف فانوس سوسو می‌زد و تا لحظه‌ای پیش وجود نداشت و اکنون چون دیگر افراد بشر دارای حقوق و اهمیتی خاص خود بود و می‌بایست زندگی کند و امثال خود را بیافریند، تقویت می‌کرد.

له‌وین صدای قابله را شنید که ضمن ضربه زدن با دست‌های لرزان بر پشت نوزاد، فریاد می‌کشید: «زنده است، زنده است! پسر است! خیالتان راحت باشد!»

کیتی پرسید: «مامان، راست می‌گوید؟»

و در سکوت، در پاسخ سؤال مادر، صدایی تردیدشکن و شک برافکن، بلندتر از صداهای آهسته‌ای که سخن می‌گفتند، اتاق را پر کرد: گریهٔ بی‌پروا، بی‌انقطاع و رسای نوزادی انسانی که چنین تصویرناپذیر از جهانی ناشناخته ناگهان به این عالم آمده بود.

اندکی پیش از این چنان چه به له‌وین می‌گفتند کیتی مرده و خود او هم جان سپرده و فرزندشان نیز به هیئت فرشته‌ای در پیشگاه خداوند در بهشت جای گرفته است، بی‌شک و شبهه باور می‌کرد. اکنون که به دنیای واقع بازگشته بود، تلاش فراوان لازم بود تا باور کند که همسرش زنده و سالم است و این موجود کوچک که نومیدوار می‌گرید پسر اوست. کیتی زنده و درد و رنجش پراکنده و له‌وین سخت خوشبخت بود. این نکته را درمی‌یافت و دلش از شادی مالامال بود. اما نوزاد؟ کی و از کجا آمده و از آن که بود؟ به هیچ روی این معما را درک نمی‌کرد و به آن خو نمی‌گرفت. این امر در نظرش آن چنان عظیم و خارج از حد تصور بود که تا مدت‌ها یارای خوگرفتن بدان را داشت.

۱۶

در حدود ساعت ده، شاهزاده، کازنی‌شف، و ابلانسکی به خانهٔ له‌وین آمدند. حال مادر جوان را پرسیدند و سپس راجع به موضوع‌های دیگر به بحث پرداختند. له‌وین گوش می‌داد و بی‌اختیار حوادث بیست و چهار ساعت گذشته و حال خود را در روز قبل به خاطر می‌آورد. گویی یکصد سال از ماجرا گذشته بود. خود را در اوجی دسترس‌ناپذیر حس می‌کرد که از آن جا به زحمت و مشقت گاه‌به‌گاه خود را به حضیض تنزل می‌داد تا احساسات مصاحبانش را جریحه‌دار نکند. حرف می‌زد، اما فکر همسرش را هیچ رها نمی‌کرد و مدام در این اندیشه بود که اکنون کیتی چه می‌کند و پسرش ـ که سعی داشت موجودیت خود را بقبولاند ـ در چه حال است. اهمیت وجود زن که پس از ازدواج بر او معلوم شده بود، حال به اوجی از حرمت رسیده بود که از قدرت وهم او نیز به دور بود. در حالی که به گفتگوی دوستان دربارهٔ شام شب گذشته در باشگاه گوش می‌داد، در این اندیشه بود که همسرش هم‌اکنون چه می‌کند، آیا خوابیده است؟ حالش چه طور است؟ به چه مطلبی فکر می‌کند؟ آیا او، پسرمان دیمیتری، گریه می‌کند؟ و درست در وسط گفتگو، در میانهٔ یک جمله، از جا جست و از اتاق بیرون رفت.

شاهزادهٔ پیر گفت: «ببینید می‌گذارند من کیتی را ببینم؟»

له‌وین جواب داد: «چشم»، و بدون مکث به اتاق همسرش رفت.

کیتی بیدار بود و به آرامی با مادرش راجع به غسل تعمید نوزاد سخن می‌گفت.

پاکیزه و نظیف، با موهای شانه کرده و شب‌کلاهی کوچک با حاشیه‌دوزی آبی‌رنگ، تاقباز آرمیده و دست‌هایش را از طرفین باز کرده بود و با دیدن شوهرش او را با نگاه به سوی خود خواند. چهره‌اش که

روشن بود با آمدن لەوین روشن‌تر شد. بر رخسارش همان حالت آسمانی که فقط بر چهرهٔ مردگان دیده می‌شود، نقش بسته بود. اما این حالت در مردگان به معنی وداع و در کیتی نشانهٔ استقبال زندگی بود. باز قلب لەوین آشفته شد، همان گونه که در لحظهٔ ولادت نوزاد شده بود. کیتی دست همسرش را گرفت و از او پرسید که خوب خوابیده است یا نه. لەوین نتوانست پاسخ دهد و عقب رفت.

کیتی گفت: «کسیتا، من چرتی زدم و حالا راحت و آسوده‌ام.»

آنگاه به شوهرش نگاهی کرد، اما ناگاه قیافه‌اش دگرگون شد.

با شنیدن صدای گریهٔ طفل گفت: «بدهیدش به من، بدهیدش به من، لیزاوتا پترونا. می‌خواهم به پدرش نشانش بدهم.»

قابله شیئی غریب، قرمز و پیچان کوچکی را بلند کرد و گفت: «حتماً، می‌گذاریم پدرش نگاهی به او بیاندازد. اما صبر کنید، اول باید تمیزش کنیم.» آن گاه لیزاوتا پترونا شیئی کوچک پیچان سرخ رنگ را روی بستر گذاشت و قنداقش را باز کرد و ضمن نگه داشتن با یک انگشت به اوگرد بهداشتی پاشید و دوباره قنداق پیچش کرد.

لەوین که به این موجود کوچک ترحم‌انگیز انسانی چشمش دوخته بود، بیهوده در دل اثری از عواطف پدرانه جستجو می‌کرد اما جز خشم چیزی نمی‌یافت. لیکن وقتی که کودک برهنه شد و لەوین یک نظر آن دو دست کوچک گوجه‌فرنگی رنگ و آن پاها و انگشتان خرد را دید و تماشا کرد که چگونه لیزاوتا پترونا دست‌های ظریف نوزاد را که گفتی به نرمی فنر بود خواباند و قنداق نخی بست، چنان بر این موجود کوچک دلش سوخت و چنان از آسیب دیدن او هراسان شد که دست پیش برد تا مانع کار قابله شود.

لیزاوتا پترونا خندید.

ـ «اصلاً نترسید، هیچ نترسید!»

وقتی نوزاد قنداق‌پیچ و به عروسکی محکم و ظریف مبدل شد، لیزاوتا پترونا، گفتی مغرور از کار خویش، او را بالا برد و خود را واپس کشید تا لەوین بتواند پسرش را با تمامی شکوه و جلالش تماشا کند.

کیتی که زیرچشمی نگاه می‌کرد و دیده از نوزاد برنمی‌گرفت، ناگهان گفت: «بدهیدش به من، بدهیدش به من!» و حتی سعی کرد در بستر بنشیند.

ـ «کاته‌رینا آلکساندرونا، چکار می‌کنید؟ شما نباید حرکت کنید! یک دقیقه صبر کنید. آخر باید به پدرش نشان بدهیم که چه شاهکاری کرده‌ایم!»

لیزاوتا پترونا، با یک دست ـ دست دیگر سر کوچولوی بی‌ارادهٔ کودک را نگه داشته بود ـ این موجود می‌کوشید صورت خود را در قنداق پنهان کند. اما یک بینی، دو چشم تابه‌تا و لب‌های مکنده‌اش هویدا بود.

ـ «لیزاوتا پترونا، بچهٔ قشنگی است!»

لەوین به تلخی آه کشید. این بچهٔ قشنگ در او فقط احساس مرکب از بیزاری و ترحم می‌انگیخت که به هیچ روی قبلاً گمان نبرده بود.

وقتی که لیزاوتا پترونا بچه را روی سینهٔ ناآموخته مادر گذاشت، لەوین روبرگرداند.

خنده‌ای ناگهانی باعث شد که لەوین سر بردارد. کیتی بود که می‌خندید. نوزاد پستان به دهان گرفته بود.

لیزاوتا پترونا گفت: «دیگر کافی است، بس است!» اما کیتی حاضر نبود کودک را که در بغلش به خواب رفته بود، از خود جدا کند.

کیتی بچه را برگرداند تا لەوین بتواند او را تماشا کند، آن گاه گفت: «حالا نگاهش کن.»

صورت کوچکی که شبیه چهرهٔ پیرمردی بود، درهم‌تر شد و نوزاد عطسه کرد.

لِوین که به زحمت جلو ریزش اشک خود را می‌گرفت، لبخندزنان همسر خود را بوسید و اتاق تاریک شده را ترک گفت.

احساساتش نسبت به این مخلوق کوچک که قبلاً گمان برده بود هیچ شباهت نداشت. ذره‌ای غرور یا شادی در آن نبود، به عکس، افسرده بود و ضعفی در خود می‌دید و آگاهی از این امر چنان دردناک و تصور رنجی که ممکن است این موجود ضعیف و بیچاره ببرد، به اندازه‌ای شدید بود که شادی حتی غرور بی‌دلیلی را که به هنگام عطسه زدن نوزاد بر او چیره شده بود، تحت‌الشعاع قرار داد.

۱۷

ابلانسکی وضع بدی داشت.

دو قسط از اقساط فروش جنگل تا پشیز آخر خرج شده و ابلانسکی با تنزیل ده درصد تقریباً تمام قسط سوم را نیز دریافت کرده بود. اما دلال دیگر حاضر به پیش‌پرداخت نبود، علی‌الخصوص از آن جا که دالی برای نخستین بار در زندگی‌اش بر حقوق خویش روی دارایی خود ادعا کرده و از امضای قرارداد برای دریافت قسط آخر امتناع کرده بود. همهٔ حقوق ابلانسکی صرف مخارج خانه و پرداخت صورت‌حساب‌های ناراحت‌کننده می‌شد و به هر صورت پولی باقی نمی‌ماند.

این وضع دشوار و ناراحت‌کننده بود و ابلانسکی احساس می‌کرد که نمی‌تواند اجازهٔ ادامهٔ آن را بدهد. به نظر خودش همهٔ مشکلات ناشی از کمی حقوقش بود. شغلی که او داشت، مسلماً پنج سال قبل مقام بسیار خوبی بود. اما اوضاع از آن هنگام تغییر کرده بود. پترف، رئیس بانک،

سالانه دوازده هزار؛ سون تیسکی Sventisky، مدیر یک شرکت، هفده هزار؛ و میتین Mitin، که بانکی تأسیس کرده بود، پنجاه هزار روبل درآمد داشت. ابلانسکی با خود می‌گفت: «من خواب مانده بودم و کسی هم به فکرم نبود.» آن گاه گوش تیز کرد و چشم گشود و در اواخر زمستان شنید که مقام بسیار خوبی خالی است و به آن حمله‌ور شد. نخست از مسکو، از طریق عموها و عمه‌ها و دوستان اقدام کرد و سپس در بهار، در موقع مناسب، شخصاً به پترزبورگ رفت. یکی از آن مناصب پردرآمد بود که در زمان ما بیش از آن چه باید وجود دارند و سالانه بین یک هزار تا پنجاه هزار روبل به صاحب خود حقوق می‌رسانند: شغل دبیری کمیتهٔ بنگاه اتحادیه‌های اعتباری راه‌آهن‌های جنوب و چند بانک معین. این شغل هم مانند مناصب مشابهش مستلزم آن چنان تحرک و نیروی فوق‌العاده و چنان صفاتی بود که کمتر در یک تن جمع می‌شود و چون هیچ امیدی به یافتن مردی جامع تمامی این خصایل نبود، چنین به مصلحت دیده می‌شد که به جای مردی نادرست، بهتر است مردی شریف و درستکار را به این سمت منصوب کرد. و ابلانسکی نه تنها مردی درستکار بود ـ به معنای مصطلح کلمه ـ بلکه به مفهومی که در مسکو برای این صفات قائل بودند، مثل سیاستمدار «شریف» و نویسندهٔ «شریف» و روزنامهٔ «شریف» و مؤسسهٔ «شریف» و گرایش «شریف» درستکار و شریف بود؛ به این معنی که این مرد نه تنها نادرست نیست، بلکه قادر است به موقع در مقابل دولت قد علم کند و موضع مستحکمی بگیرد. ابلانسکی نیز در محافلی که این صفت را به حد شیاع استعمال می‌کردند، مردی شریف تلقی می‌شد و بنابراین نسبت به دیگران بهتر می‌توانست مدعی این مقام شود.

این منصب خاص حقوقی بین هفت تا ده هزار روبل در سال همراه داشت و ابلانسکی می‌توانست بدون کناره‌گیری از شغل دولتی خود در

این مسند نیز بنشیند. اختیار تفویض این مقام در کف قدرت دو وزیر، یک بانو و دو یهودی قرار داشت. وگرچه قبلاً راه تحصیل موافقت هریک از اینان هموار شده بود، مع‌هذا لازم بود که ابلانسکی شخصاً برای ملاقات با ایشان به پترزبورگ رود. به علاوه، به خواهرش آنا نیز قول داده بود که پاسخ قطعی کاره‌نین را در مورد طلاق بگیرد. بنابراین، پس از آن‌که به لابه پنجاه روبل از دالی گرفت، عازم پترزبورگ شد.

ابلانسکی در اتاق کار کاره‌نین نشسته بود و به سخنرانی او دربارهٔ علل نامطلوب بودن وضع مالی روسیه گوش می‌داد و منتظر پایان گفتار او بود تا به اختصار راجع‌به کار خود و آنا حرف بزند.

بعد از آن که کاره‌نین عینکش را ـ که بدون آن اکنون قادر به خواندن نبود ـ از روی چشم برداشت و با نگاه استفهام‌آمیز به برادرزن سابقش نگریست، «ابلانسکی گفت: «بله، کاملاً صحیح است. در بعضی قسمت‌ها کاملاً صحیح است، مع‌هذا اصل اساسی در عصر ما آزادی است.»

کاره‌نین گفت: «بله، ولی من اصل دیگری ارائه می‌کنم که اصل آزادی را هم دربر می‌گیرد.» و روی کلمات «دربر می‌گیرد» تکیه کرد. باز عینکش را روی بینی گذاشت و بند مربوطه را خواند.

دست‌نویس بسیار خوش‌خطی راکه حاشیهٔ پهنی داشت ورق زد و بار دیگر بند موردنظر را خواند.

از بالای عینک به ورانسکی نگاه کرد و گفت: «من منادی حمایت از منافع خصوصی نیستم، بلکه خواهان خیر و رفاه عموم، چه طبقات بالا و چه طبقات پایین، به طور مساوی هستم. اما «آنها» این را نمی‌فهمند، «آنها» نگران منافع شخصی‌شان هستند و شیفتهٔ بازی با کلمات‌اند.

ابلانسکی می‌دانست وقتی که کاره‌نین از اعمال و افکار «آنها» سخن می‌گوید ـ «آنها» کسانی بودند که با طرح‌های او مخالفت می‌کردند و علت

همهٔ بدبختی‌ها در روسیه شمرده می‌شدند ـ گفته‌هایش به پایان نزدیک می‌شود. بنابراین، با میل و رغبت از مجادله و استدلال به نفع اصل آزادی دست برداشت و سخنان او را کاملاً تصدیق کرد. کاره‌نین خاموش شد و اندیشمندانه صفحهٔ دست‌نویس را ورق زد.

ابلانسکی زبان گشود: «آه، راستی، می‌خواستم خواهش کنم هروقت که پامرسکی Pomorsky را دیدی، به او سفارش کنی که آن شغل خالی در کمیتهٔ بنگاه اتحادیه‌های اعتباری راه‌آهن‌های جنوب را به من بدهند.» ابلانسکی اکنون چنان با عنوان دور و دراز مقامی که در پی آن بود خو گرفته بود که می‌توانست به سرعت و بدون اشتباه آن را بر زبان آورد.

کاره‌نین دربارهٔ عملکردهای این کمیتهٔ جدید سؤالاتی کرد و در اندیشه شد. در ذهن خود بررسی می‌کرد که آیا عملیات این کمیته با طرح‌های او تضادی دارد یا نه. اما از آن جاکه کارکردهای این بنیاد تازه دارای ماهیتی بسیار پیچیده بود و طرح‌های خود او هم زمینهٔ بسیار گسترده‌ای را دربر می‌گرفت، نتوانست فوراً به نتیجه برسد.

عینکش را برداشت و گفت: «البته، می‌توانم با او صحبت کنم. ولی تو چرا درست همین شغل را می‌خواهی؟»

ـ «حقوق خوب دارد نزدیک نه هزار، درآمد من هم...»

کاره‌نین تکرار کرد: «نه هزار!» و چهره درهم کشید. این حقوق گزاف، او را به فکر انداخت که از این لحاظ، کار پیشنهادی ابلانسکی با گرایش کلی طرح‌های او که همیشه به اقتصاد و صرفه‌جویی تمایل داشت، مغایر است.

ـ «من معتقدم ـ و در تذکاریه‌ای راجع‌به این مطلب نوشته‌ام ـ که حقوق‌های هنگفت امروزی دلیل روشن خط‌مشی ناسالم اقتصادی دستگاه اداری است.»

ابلانسکی گفت: «بله، ولی چه می‌شود کرد؟ فرض کن که یک مدیر بانک ده هزار روبل می‌گیرد. خوب، ارزشش را دارد، یا یک مهندس بیست هزار تا می‌گیرد. می‌دانی مشاغل آنها خدمت ساده نیست.»

ـ «به عقیدهٔ من حقوق، پاداش ارزش دریافتی است و باید با قانون عرضه و تقاضا مطابقت داشته باشد. اگر موقع تعیین حقوق، این قانون نقض شود ـ همان طور که مثلاً من می‌بینم دو مهندس با هم از دانشگاه فارغ‌التحصیل می‌شوند، هر دو هم خوب درس خوانده‌اند و کارآیی مساوی دارند، اما یکی‌شان چهل هزارروبل می‌گیرد، در حالی که دومی فقط دو هزار روبل، و یا افسرها و فارغ‌التحصیل‌های مدارس سطح پایین که هیچ تخصصی ندارند، به عنوان مدیر بانک تعیین می‌شوند و حقوق‌های سرسام‌آور می‌گیرند ـ به این نتیجه می‌رسم که این جور حقوق‌ها طبق قانون عرضه و تقاضا درنظر گرفته نشده و فقط روی نفوذ اشخاص داده می‌شود. این عمل فی‌نفسه خطای بزرگی است و در دستگاه دولت آثار وخیمی می‌گذارد. من فکر می‌کنم که...»

ابلانسکی با شتاب کلام شوهر خواهرش را قطع کرد.

ـ «بله، ولی باید تصدیق کنی که این مؤسسهٔ تازه فواید غیرقابل انکاری دارد. می‌توانیم بگوییم کارش حیاتی است.» و چنین نتیجه گرفت: «مخصوصاً علاقه دارند که آدم درستکاری آن را اداره کند.»

اما مفهوم مسکویی صفت «درستکار» برای کارهنین آشنا نبود.

ـ «درستکاری فقط یک خصلت منفی است.»

ـ «با این همه خیلی ممنون می‌شوم اگر با پامرسکی حرف بزنی. فقط من باب گفتگو...»

ـ «اما خیال می‌کنم قضیه بیشتر به بلگارنیف Bolgarinov مربوط بشود.»

ابلانسکی با شنیدن نام بلگارنیف رنگ‌به‌رنگ شد و گفت: «بلگارنیف اعتراضی ندارد.»

همان روز بامداد به دیدن این یهودی رفته و با احساسی ناگوار بیرون آمده بود. ابلانسکی اعتقاد راسخ داشت که کار تازه‌ای که درنظر داشت شروع کند، کاری بکر، حیاتی و شرافتمندانه است. اما آن روز صبح، وقتی که بلگارینف با قصد و عمد آشکار او را همراه مشتی دیگر از مراجعان دو ساعت در اتاق انتظار نگه داشت، ابلانسکی ناگهان خشمگین شد. آیا این شاهزاده ابلانسکی از اعقاب بنیادگذار روسیه بود که دو ساعت در اتاق انتظار یک جهود منتظر می‌ماند؟ و آیا این اهانت سزای نقض حرمت اخلافش نبود که به فرزندان خود اندرز داده بودند جز به خدمت دولت درنیایند؟ هرچه بود، ابلانسکی سخت احساس ناراحتی می‌کرد و در طول آن دو ساعتی که در اتاق انتظار بلگارینف بود، تندتند قدم می‌زند، سبیل خود را تاب می‌داد، با دیگر مراجعان گفتگو می‌کرد و می‌کوشید جناسی بسازد تا بعداً تعریف کند که چگونه در اتاق انتظار یک جهود، سماق انتظار را جویده بود[1]، و محتاطانه احساساتش را از دیگران و حتی از خود نهفته بدارد.

در تمامی این مدت، احساس تحقیر و ناراحتی می‌کرد. گرچه خود نیز دلیلش را نمی‌دانست. آیا علت این بود که نمی‌توانست جناس را درست

---

۱. در اصل: چه طور ناچار شد در اتاق انتظار جهود سقز انتظار بجود. بدیهی است که برگرداندن صنایع لفظی، خاصه جناس، با حفظ لطف لفظ و معنی، از زبانی به زبان دیگر نزدیک به محال است. با این همه مترجم در این جا کوشید حتی‌المقدور این جناس را چه لفظاً و چه مفهوماً دقیق ترجمه کند و با توجه به آوردن کلمات هم‌قافیهٔ اتاق و سماق و جهود و جویده بود و رعایت وزن و قافیه، حکم در توفیق خود را برعهدهٔ خوانندهٔ آگاه می‌گذارد، گرچه سماق مکیدنی است نه جویدنی. م

از آب درآورد، یا دلیل دیگر در کار بود؟ و بالاخره پس از آن که بلگارینف با آن همه تأخیر، با ادبی مبالغه‌آمیز و دل‌شاد از پیروزی خود او را پذیرفت و عملاً از قول کمک به او امتناع کرد، ابلانسکی کوشید هرچه زودتر این ناکامی را به دست فراموشی بسپارد. از همین‌رو به محض یادآوری بلگارینف خون به چهره‌اش دوید.

۱۸

ابلانسکی پس از مکثی کوتاه و بیرون راندن خاطرات ناخوش از ذهن خود گفت: «حالا می‌خواهم راجع‌به مطلب دیگری با تو صحبت کنم که خودت می‌دانی چیست. مربوط به آناست.»

با ذکر نام آنا، چهرهٔ کاره‌نین یکسره دگرگون شد، زندگی از آن رخت بربست و حالتی مرده‌وار و بی‌جان جای آن را گرفت.

کاره‌نین روی صندلی خود چرخید و عینکش را به یک ضرب برداشت و پرسید: «دقیقاً از من چه می‌خواهی؟»

ـ «تصمیم. یک جور تصمیم، آلکسی آلکساندرویچ! من با تو به عنوان یک... ـ می‌خواست بگوید شوهر توهین دیده، اما ترسید که با این حرف او را برنجاند و نظرش را تغییر دهد، لذا به ذکر کلمهٔ دولتمرد اکتفا کرد که نابه‌جا به نظر می‌رسید ـ یک دولتمرد صحبت نمی‌کنم، بلکه صرفاً به منزلهٔ یک مرد، یک مرد نیک و مسیحی حرف می‌زنم. تو باید به او رحم کنی.»

کاره‌نین به آرامی پرسید: «دقیقاً منظورت چیست؟»

ـ «بله، به او رحم کن! اگر زمستان امسال تو هم مثل من او را دیده بودی، دلت برایش می‌سوخت. وضع وحشتناکی دارد، واقعاً وحشتناک!»

کاره‌نین با صدای بلندتر و تقریباً جیغ‌مانند گفت: «من گمان می‌کردم که

آنا آرکادی‌یونا به تمام آرزوهایش رسیده باشد.»

ـ «آه، آلکسی آلکساندرویچ! محض رضای خدا نگذار وارد بحث و جدل بشویم! گذشته‌ها گذشته و خودت می‌دانی که آنا چه آرزویی دارد: طلاق.»

کاره‌نین گفت: «ولی من فکر می‌کردم که آنا آرکادی‌یونا در صورتی که من اصرار به نگهداشتن بچه داشتم، طلاق نمی‌خواهد. من بر همین اساس جوابش را دادم و موضوع را خاتمه یافته تلقی می‌کنم.» آن‌گاه جیغ کشید: «از نظر من تمام شده.»

ابلانسکی انگشتی بر زانوی شوهر خواهرش گذاشت و گفت: «محض رضای خدا آرام باش! قضیه تمام نشده. اجازه بده برایت تعریف کنم که وضع از چه قرار است. وقتی که تو و آنا از هم جدا شدید، تو عظمت و جوانمردی مجسم بودی، حاضر بودی هم چیز به او بدهی: آزادی، حتی طلاق. او هم مردانگی تو را ستایش می‌کرد. بله، طور دیگر قضاوت نکن. او به قدری در لحظهٔ اول مبهوت جوانمردی تو شده بود که حس می‌کرد چه قدر در حقت بدی کرده. ولی نمی‌توانست همه چیز را ببیند و درنظر بگیرد. این بود که همه را رد کرد. اما تجربه، زمان، به او نشان داد که وضعش دردناک و غیرقابل تحمل است.»

کاره‌نین ابروانش را بالا برد و گفت: «من هیچ علاقه‌ای به زندگی آنا آرکادی‌یونا ندارم.»

ابلانسکی به ملاطفت گفت: «اجازه بده که این حرف را باور نکنم. وضع او غیرقابل تحمل است و این وضع به نفع هیچ کسی نیست. شاید بگویی که سزاوار این وضع بوده. خودش صراحتاً می‌گوید که جرأت ندارد از تو چیزی بخواهد. اما من که برادرش هستم و کسانی که دوستش دارند، از تو خواهش و التماس می‌کنیم. رنج کشیدن او چه فایده‌ای دارد؟

چه‌کسی از آن سود می‌برد؟»

کاره‌نین جواب داد: «معذرت می‌خواهم، ولی مثل این که تو داری مرا محکوم می‌کنی.»

ابلانسکی این بار دست کاره‌نین را لمس کرد، گفتی یقین داشت که تماس جسمانی، شوهر خواهرش را نرم خواهد کرد. آن‌گاه گفت: «آه نه، آه نه، ابداً! خواهش می‌کنم به حرف‌هایم توجه کن. من فقط می‌گویم که وضع او تحمل‌ناپذیر است و رفع آن فقط در قدرت توست و با این عمل هیچ ضرری نمی‌کنی. من خودم ترتیب کار را می‌دهم، به طوری که اصلاً متوجه نشوی. یادت باشد که قول داده‌ای.»

ـ «این قول را قبلاً داده بودم. به این امید که مسألهٔ پسرم فیصله پیدا کند. از این گذشته، امیدوار بودم که آنا آرکادی‌یونا به حد کافی بزرگواری نشان دهد...» کاره‌نین به دشواری سخن می‌گفت، لبانش می‌لرزید و رنگش سفید شده بود.

ـ «آنا فقط به کرم و مروت تو متکی است. فقط یک چیز را می‌خواهد و التماس دارد: او را از این وضع جهنمی فعلی نجات بدهی! دیگر پسرش را نمی‌خواهد. آلکسی آلکساندرویچ، تو مرد خوبی هستی. یک لحظه خودت را به جای او بگذار. با وضعی که دارد، مسألهٔ طلاق برای مسألهٔ مرگ و زندگی است. اگر یک وقت قول نداده بودی، شاید با وضع خودش می‌ساخت و می‌رفت در ده زندگی می‌کرد. اما تو قول دادی، برای همین به تو نامه نوشت و به مسکو حرکت کرد. الان شش ماه است که در آن جاست و هر روز منتظر تصمیم توست. هر دفعه که آشنایی را می‌بیند، مثل این است که خنجری به قلبش فرو کنند. درست حال کسی را دارد که به اعدام محکوم شده و چند ماه طناب دور گردنش بسته باشند و به او قول بدهند یا مرگ یا عفو! به او رحم کن! من خودم ترتیب کار را می‌دهم...

تو قول داده‌ای...»

کاره‌نین با انزجار حرف او را قطع کرد: «من به این چیزها... به امکانات خودم فکر نمی‌کردم. ولی شاید قولی داده‌ام که حق دادنش را نداشته‌ام.»

ـ «منظورت این است که نقض قول می‌کنی؟»

ـ «من هرگز از کاری که بتوانم انجام دهم، امتناع نمی‌کنم. اما باید فرصت بررسی داشته باشم که قولم تا چه اندازه عملی است.»

ابلانسکی از جا جست و گفت: «نه، آلکسی آلکساندرویچ! باور نمی‌کنم! بدبختی آنا حد و حصری ندارد و تو نمی‌توانی در چنین...»

ـ «من تا جایی که ممکن باشد، به قولم عمل می‌کنم. Vous professez d'etre liber penseur (تو وانمود می‌کنی که آزاداندیشی). اما من، به عنوان یک شخص مؤمن، نمی‌توانم در موضوعی این همه جدی مغایر با تعلیمات مسیحی است اقدام کنم.»

ابلانسکی گفت: «ولی در جوامع مسیحی و جامعهٔ خود ما، تا آن جا که من می‌دانم، طلاق مجاز است. حتی کلیسا طلاق را روا می‌داند و می‌بینم که...»

ـ «شاید، ولی نه در این مورد.»

ابلانسکی پس از مکثی کوتاه گفت: «آلکسی آلکساندرویچ، تو آن آدم سابق نیستی. مگر تو نبودی که همه چیز را بخشیدی ـ و همهٔ ما تحسین می‌کردیم؟ ـ و به دلالت همان روح مسیحی حاضر به هر نوع فداکاری بودی؟ خودت می‌گفتی اگر کسی جامه‌ات را گرفت، ردایت را هم به او بده. ولی حالا...»

کاره‌نین ناگهان برخاست و با رنگ سفید شده و چانهٔ لرزان، با صدایی گوشخراش و تیز گفت: «من از شما خواهش می‌کنم، استدعا می‌کنم که از... از... این موضوع دست بردارید!»

ابلانسکی با لبخندی ناراحت، دست دراز کرد و گفت: «آه نه! معذرت می‌خواهم. اگر این همه شما را ناراحت کردم، مرا ببخشید. من فقط به عنوان یک پیغام‌رسان آمدم، همین و بس.»

کاره‌نین با او دست داد. و پس از اندکی تأمل گفت: «باید درباره‌اش فکر کنم. باید مشورت کنم.» و پس از کمی تفکر ادامه داد: «پس‌فردا جواب قطعی می‌گیرید.»

۱۹

ابلانسکی می‌خواست خارج شود که کرنی وارد شد و اعلام کرد: «سرگی آلکسی‌یه‌ویچ!»

ابلانسکی پرسید: «سرگی آلکسی‌یه‌ویچ کیست؟» اما فوراً به یاد آورد: «آه سریوژا!!» سپس افزود: «سرگی آلکسی‌یه‌ویچ! خیال کردم سرپرست یک وزارتخانه است.» و به یاد آورد که آنا از او خواسته بود پسرک را ببیند.

به خاطر آورد که موقع خداحافظی، آنا با قیافه‌ای محجوب و محبت‌آمیز به او گفت: «در هر صورت او را خواهی دید. همه چیز را درباره‌اش پرس‌وجو کن: کجا هست، چه کسی مواظبتش می‌کند. و استیوا... اگر ممکن بود... ممکن که هست، مگر نه؟» و ابلانسکی دانست که منظور خواهرش از «اگر ممکن بود» چیست ـ مفهوم عبارت این بود که در صورت امکان طوری ترتیب طلاق داده شود که او بتواند پسرش را نزد خود بیاورد... وگرچه اکنون ابلانسکی می‌دانست که حتی در عالم وهم و خیال نیز این امر امکان‌پذیر نیست، با این همه از دیدن خواهرزاده‌اش خوشحال شد.

کاره‌نین تذکر داد که هرگز نزد این کودک از مادرش یاد نمی‌کنند و ابلانسکی هم نباید کلمه‌ای دربارهٔ این زن بر زبان آورد.

کاره‌نین گفت: «بعد از آن ملاقات پیش‌بینی نشده بین او و مادرش، بچه سخت مریض شد؛ تا جایی که می‌ترسیدیم بمیرد. اما معالجهٔ عاقلانه و استحمام با آب دریا در تابستان امسال سلامتی او را اعاده کرده و حالا به توصیهٔ دکتر او را به مدرسه می‌فرستم. بدون شک معاشرت با همشاگردی‌ها رویش تأثیر خوبی گذاشته و حالا کاملاً سالم است و در درس پیشرفت‌های خیلی عالی دارد.»

ابلانسکی همچنان که به نوباوهٔ خوش‌سیمای چهارشانه‌ای می‌نگریست که نیم‌تنهٔ سرمه‌ای و شلوار بلند پوشیده بود و بی‌باک و متکی به خود وارد اتاق می‌شد، لبخندی زد و گفت: «ماشاالله! چه جوان نازنینی! واقعاً که این سریوژا کوچولو نیست، بلکه دیگر سرگی آلکسی‌یه‌ویچ درست و حسابی است!»

این پسر مجسمهٔ تندرستی بود. ابتدا به دایی خود، چنان که به بیگانه‌ای، تعظیم کرد. اما چون او را شناخت، گفتی خشمگین از امری، سرخ شد و از او روگرداند. به طرف پدرش رفت و کارنامه‌اش را به او داد.

پدرش گفت: «بله، خیلی خوب است. حالا می‌توانی بروی.»

ابلانسکی گفت: «لاغرتر و بلندتر شده و از بچگی درآمده و جوانی درست و حسابی شده، خوشم می‌آید. آیا مرا به یاد می‌آوری؟»

پسر نگاهی سراسیمه به پدرش افکند.

به دایی‌اش نظر کرد و جواب داد: «بله، دایی من هستید.» و باز سر به زیر افکند.

ابلانسکی او را به نزد خود خواند و دستش را رفت.

میل داشت با او حرف بزند، اما نمی‌دانست چه باید گفت: «خوب، اوضاع از چه قرار است؟...»

پسر پاسخ نداد و در حالی که قرمز می‌شد، با احتیاط دستش را از

چنگ دایی‌اش درآورد و همین که ابلانسکی دست او را رها کرد، سریوژا پس از نگاهی پرسان به پدرش، چون پرنده‌ای آزاد شده از قفس از اتاق بیرون دوید.

از آخرین دیدار سریوژا و مادرش یک سال می‌گذشت. از آن پس هرگز نام آنا بر لبی نیامده بود. در همان سال سریوژا را به مدرسه فرستادند و او به همشاگردانش دل بست. رؤیاها و خاطراتی که از مادرش در سر می‌پرورد و بعد از ملاقات با او به بستر بیماری‌اش افکنده بود، دیگر خاطرش را مشغول نمی‌داشت و هرگاه این یادها و رؤیاها بازمی‌گشت، آنها را از خود می‌راند و به مثابه چیزی شرم‌آور و درخور دختربچه‌ها، نه پسری که به مدرسه می‌رود تلقی می‌کرد. می‌دانست کشمکشی میان پدر و مادرش به جدایی آن دو انجامیده است. می‌دانست تقدیر او ماندن درکنار پدر است و نهایت تلاش خود را برای خوگرفتن به این وضع به کار می‌برد.

دیدار دایی که آن همه به مادرش شباهت داشت، ناخوش‌آیند بود. زیرا خاطراتی را بیدار می‌کرد که برای وی شرم‌آور بود و چون هنگامی که در پشت در اتاق کار منتظر بود، چند کلمه‌ای شنید و خاصه از حالات چهرهٔ پدر و دایی‌اش حدس زد که دربارهٔ مادر او گفتگو کرده‌اند، بیشتر منفصل شد؛ و از آن جا که نمی‌خواست پدرش را که با او می‌زیست و به او وابستگی داشت گناهکار بداند، و از این مهم‌تر میل نداشت به عواطفی که حقارت‌آور می‌شمرد میدان دهد، لذا می‌کوشید به دایی‌اش که آمده بود تا جمعیت خاطر وی را پریشان کند، نگاه نیاندازد.

اما هنگامی که ابلانسکی به دنبال او خارج شد، پسرک را روی پلکان دید و از او پرسید که در زنگ‌های تفریح مدرسه وقتش را چگونه می‌گذراند. سریوژا در غیاب پدر کاملاً مهربان شد.

ـ «راه‌آهن بازی می‌کنیم. نگاه کنید، این جوری است: دوتا از بچه‌ها روی نیمکت می‌نشینند؛ اینها مسافرانند. یکی دیگر روی نیمکت می‌ایستد و بقیه دست‌هاشان را به نیمکت می‌گیرند و با کمربند خودشان را به آن می‌بندند. آن وقت نیمکت را روی زمین می‌کشیم. می‌دانید، درها را جلوتر باز می‌کنیم. رانندهٔ قطار شدن کار ساده‌ای نیست!»

ابلانسکی با لبخند پرسید: «راننده همان است که می‌ایستد؟»

ـ «بله، باید خیلی مواظب باشد، مخصوصاً وقتی که قطار یک دفعه ترمز می‌کند، وگرنه از قطار پرت می‌شود.»

ابلانسکی با اندوه به چشمان مشتاق کودک نگریست؛ چشمانی که دیگر آن معصومیت کودکانهٔ پیشین را فاقد بودند. آن گاه گفت: «بله، شوخی نیست.» و گرچه به کارهنین قول داده بود که از آنا یاد نکند، نتوانست خویشتنداری کند و ناگهان پرسید: «مادرت یادت هست؟»

سریوژا به تندی گفت: «نه، یادم نیست!» و رنگ رخسارش سرخ و سیاه شد و سر فروافکند. دایی دیگر نتوانست یک کلمه از زبان او بیرون بکشد.

نیم ساعت بعد معلم سریوژا شاگرد خود را روی پلکان یافت و نتوانست پی برد که او قهر کرده است یا می‌گرید.

معلم گفت: «چه شده؟ شاید از پله افتاده‌ای؟ گفته بودم که نباید بازی‌های خطرناک بکنی. باید در این باره با مدیر صحبت کنم.»

ـ «مطمئن باشید اگر زخمی شده بود، نمی‌گذاشتم کسی ببیند.»

ـ «خوب، پس چه شده؟»

سریوژا که مخاطبش معلمش نبود، خطاب به تمامی مردم جهان فریاد کشید: «ولم کنید! چکار دارید که یادم هست یا نیست؟ چرا باید یادم باشد؟ ولم کنید!»

۲۰

ابلانسکی به عادت مألوف وقتش را در پترزبورگ تلف نمی‌کرد. در این فرصت می‌خواست علاوه‌بر کار طلاق خواهر و شغل خود، به امور دیگری هم برسد و به قول خودش خستگی‌های مسکو را از تن به‌در کند.

مسکو به رغم داشتن کافه‌های ساز و ضربی و ماشین دودی[1]، هنوز شهری آرام باقی مانده بود و ابلانسکی همیشه از این حیث ملول بود. زندگی در مسکو، خاصه در آغوش خانواده، روحش را کسل می‌کرد. اقامت طولانی و بی‌وقفه در این شهر، کژخویی‌ها و سرزنش‌های زن و نگرانی‌های مربوط به سلامت و تعلیم و تربیت کودکان و گرفتاری‌های شغلی و دل‌مشغولی‌های ناشی از بدهی‌ها، روحیه‌اش را سخت ملول کرده بود. اما همین که قدم به پترزبورگ گذاشت و با مردمی که زندگی می‌کردند، زندگی واقعی، نه مانند مسکو حیات گیاهی، تمامی تشویش‌ها یک‌باره محو و چون برف در آفتاب تموز آب شد.

همسر؟ درست همان روز ابلانسکی با شاهزاده چه‌چنسکی گفتگو کرده بود. شاهزاده چه‌چنسکی زنی داشت و پسران بزرگی که همگی در دانشکدهٔ نظام بودند. و علاوه بر این، خانوادهٔ نامشروعی هم داشت. طبیعی است که خانوادهٔ اول مرفه‌تر، اما شاهزاده چه‌چنسکی با خانوادهٔ دومش خوشبخت‌تر بود. حتی بزرگ‌ترین پسرش را به اینان معرفی کرده و به ابلانسکی گفته بود که این امر را به خیر و صلاح پسرش می‌داند. آیا در مسکو این وضع قابل قبول بود؟

بچه‌ها؟ در پترزبورگ بچه‌ها مانع التذاذ پدر از زندگی نمی‌شدند. کودکان را به مدرسه می‌فرستادند و آن حماقت‌های رایج در مسکو ـ که

---

۱. کافه‌های ساز و ضربی و ماشین دودی را در برابر اصطلاحات café chantants و Omnibuses آورده‌ایم. م

لوف یکی از مواردش بود ـ مبنی بر این که بچه‌ها باید از همهٔ تجملات برخوردار باشند و پدر و مادر وظیفه‌ای جز کار کردن و خون دل خوردن ندارند، دیده نمی‌شد. در این جا درک می‌کردند که هر کس به مثابه موجودی متمدن باید برای خود زندگی کند.

کار؟ خدمت دولت نیز در این جا آن کار طاقت‌فرسای همیشگی در مسکو نبود. این جا وابستگی به دنیای اداری شوق‌انگیز بود. یک ملاقات تصادفی، یک خدمت کوچک، یک کلمهٔ بجا و استعداد شوخ‌طبعی، کافی بود تا آیندهٔ شغلی هرکس تضمین شود. این امر در ورد بریانتسف Bryantsev، که ابلانسکی روز قبل او را دیده بود و هم‌اکنون در بالای نردبان دیوان‌سالاری قرار داشت، مصداق یافته بود. این نوع کار اداری علاقه برانگیز بود.

اما بیش از هرچیز طرز تلقی پترزبورگی از مادیات بر ابلانسکی تأثیر می‌گذاشت. بارت‌نیاسکی Bartnyansky، که با توجه به شیوهٔ زندگی‌اش می‌بایست دست‌کم سالانه پنجاه هزار روبل خرج کند، شب گذشته نکتهٔ باارزشی در این خصوص گفته بود.

در حین گفتگوی پیش از شام، ابلانسکی به بارت نیانسکی چنین گفته بود: «خیال می‌کنم شما با ماردوینسکی Mordvinsky رفیق باشید. ممکن است به من لطفی کنید و دو کلمه راجع‌به من با او حرف بزنید؟ شغلی هست که میل دارم به آن برسم... ـ بیر بنگاه...»

ـ «اسم را ول کن، چون یادم نمی‌ماند... ولی اصلاً چرا می‌خواهی خودت را با راه‌آهن و جهودها قاطی کنی؟ از هر نظر که نگاه کنی، کار آبرومندی نیست.»

هنوز ابلانسکی توضیح نداده بود که این کار «حیاتی» است که بارت نیانسکی همه چیز را درک کرد. ابلانسکی گفت: «من پول می‌خواهم؛

چون درآمدی ندارم تا با آن زندگی کنم.»

ـ«ولی زندگی می‌کنی. درست است؟»

ـ«بله، اما با قرض و بدهی.»

بارت نیانسکی با همدردی پرسید: «واقعاً؟ زیاد بدهی داری؟»

ـ«کم نیست، در حدود بیست هزارتا.»

بارت نیانسکی خنده‌ای از ته دل سر داد: «خوش به حالت! بدهی‌های من سر به یک میلیون‌ونیم می‌زند. یک شاهی هم پول ندارم. با این وجود، خودت می‌بینم که هنوز زنده هستم.»

ابلانسکی می‌دید که این گفته‌ها توخالی نیست، بلکه واقعیت دارد. ژیواخف Zhivakhov سه میلیون روبل وام داشت و آه نداشت تا با ناله سوداکند. با این همه زندگی می‌کرد، آن هم زندگی پرتجمل! از این دو تن گذشته، کنت کریفت‌سف Count Krivtsov که همه کارش را تمام شده می‌دانستند، هنوز دو معشوقه نگه می‌داشت. پترفسکی Petrovsky پنج میلیون قرض داشت، اما چنان زندگی می‌کرد و حتی با حقوق سالانه بیست هزار روبل در وزارت دارایی مدیرکل بود.

صرف‌نظر از همهٔ اینها، پترزبورگ بر ابلانسکی جسماً نیز تأثیر نیکویی داشت و باعث می‌شد تا او خود را جوان‌تر احساس کند. در مسکو موهای سفیدشدهٔ خود را می‌دید، بعد از غذا چرت می‌زد، خمیازه می‌کشید و به خود کش‌وقوس می‌داد، از پله‌ها آهسته بالا می‌رفت، به زحمت نفس می‌کشید، از مصاحبت با زنان جوان خسته می‌شد و در مجالس رقص نمی‌رقصید. در پترزبورگ همواره حس می‌کرد که ده سال جوان‌تر شده است. پترزبورگ برای او همان کار را می‌کرد که سفر به خارجه برای شاهزاده پەتر ابلانسکی Peter oblonsky شصت ساله که تازه از بادن Baden بازگشته بود.

پەتر ابلانسکی شب پیش به او گفته بود: «در اینجا ما طرز زندگی را بلد نیستیم. باور کن، من تابستان در بادن بودم و خودم را دوباره کاملاً جوان احساس می‌کردم. هرجاکه زن جوانی می‌دیدم، مخیله‌ام... با غذا دو لیوان شراب می‌زدم و قدرت هرکاری را داشتم. حالاکه برای دیدن زنم به روسیه برگشته‌ام و در مدت دو هفته‌ای که این جا هستم، با همان لباس معمولی زندگی می‌کنم و برای شام لباس عوض نمی‌کنم. خداحافظ خوشگل‌ها! دیگر پیر شده‌ام و فقط باید به فکر نجات روحم باشم. کافی است که سفری به پاریس بکنم تا مثل یک دسته‌گل تروتازه بشوم.»

ابلانسکی هم درست احساس شاهزاده پەتر پیر را داشت. در مسکو به اندازه‌ای زندگی‌اش یکنواخت شده بود که کافی بود مدت کوتاهی بگذرد تا او هم به مرحلهٔ تفکر به نجات روح برسد. اما پترزبورگ سبب می‌شد تا دوباره خود را جوان حس کند.

بین شاهزاده خانم بتسی تورسکی و ابلانسکی روابط طولانی و عجیبی وجود داشت. ابلانسکی همیشه بر سبیل شوخی با او معاشقه می‌کرد و به مطایبه متلک‌های رکیک می‌گفت؛ می‌دانست هیچ چیز بیش از این او را مسرور نمی‌کند. روز بعد از ملاقات با کاره‌نین، ابلانسکی به دیدن بتسی رفت. ولی احساس تجدید جوانی‌اش چنان بالا گرفته بود که از این معاشقهٔ شوخی‌آمیز خسته شد و نمی‌دانست چگونه خود را از چنگ بتسی که محضرش برای ابلانسکی ملال‌آور شده بود، خلاص کند. زیرا نه‌تنها بتسی برایش جاذبه‌ای نداشت که به عکس از او بیزار بود. و دلیل این امر تمایل شدید بتسی به او بود. بنابراین، وقتی که شاهزاده خانم میاگکی وارد شد، ابلانسکی نفسی به آسودگی کشید.

شاهزاده خانم میاگکی به ابلانسکی گفت: «آه، پس شما هم این جایید! خوب، از خواهر بیچاره‌تان چه خبر؟ لازم نیست این جوری به من

نگاه کنید. همان وقتی که همه شروع به لعن و نفرین او کردند ـ در حالی که خودشان صد هزار مرتبه از او بدترند ـ من گفتم که کار خوبی کرده. ورانسکی را هم نمی‌بخشم. چون وقتی که آنا در پترزبورگ بود، به من خبر نداد. من حاضر بودم که به دیدنش بروم و همه جا همراهش باشم. حتماً سلام مرا به او برسانید. خوب، حالا راجع‌به آنا برایم صحبت کنید.»

ابلانسکی که ساده‌دلانه سخنان میاگکی را صادقانه تلقی کرده بود، شروع به تعریف کرد: «خوب، وضعش ناجور است...» اما شاهزاده خانم فوراً کلام او را قطع کرد، تا به عادت همیشگی‌اش خود سخن بگوید.

ـ «آنا همان کاری را کرد که همه می‌کنند، غیر از من؛ با این تفاوت که سایرین پنهان می‌کنند. اما او کسی را گول نزد وکار درستی کرد و چه بهتر که آن شوهر خواهر سفیه شما را دور انداخت. البته می‌بخشید. من همیشه می‌گفتم که این مرد احمق است. اگرچه همه عقیده داشتند که خیلی باهوش است. ولی حالا که با لیدیا و لاندو Landau جان‌جانی شده، آنها هم می‌گویند عقل درستی ندارد. من از تصدیق حرف‌های دیگران نفرت دارم. اما در این مورد چاره‌ای ندارم.»

ابلانسکی گفت: «این مسأله را برای من روشن کنید. دیروز از طرف خواهرم به دیدن کاره‌نین رفتم تا در مورد طلاق جواب قطعی بگیرم. به من گفت که باید فکر کند. ولی امروز صبح، به جای جواب کنتس لیدیا ایوانونا از من دعوت کرده که امشب به خانه‌اش بروم.»

شاهزاده خانم میاگکی با شعف گفت: «بله، همین انتظار را داشتم. می‌خواهند با لاندو مشورت کنند که چه جوابی بدهند.»

ـ «چرا لاندو؟ برای چه باید با او مشورت کنند؟ اصلاً این لاندو کیست؟»

ـ «عجب! ژول لاندو le fameux jules Landau jules Landau ـ ژول

لاندوی معروف ـ را نمی‌شناسید؟ او هم بی‌شعور دیگری است که سرنوشت خواهرتان در دست اوست. ببینید زندگی در شهرتان چه به سر آدم می‌آورد! شما اصلاً از هیچ چیز خبر ندارید! لاندو در پاریس شاگرد مغازه بود. یک روز می‌رود دکتر، ولی در اتاق انتظار خوابش می‌برد و در عالم خواب به سایر مریض‌ها نسخه می‌دهد. عجب نسخه‌ای! آن وقت زن یوری مله‌دینسکی Meledinsky ـ می‌شناسیدش؟ همان که همیشه زمین‌گیر بود؟ ـ اسم لاندو را می‌شنود و او را پیش شوهرش می‌برد و طرف شروع به معالجهٔ مریض می‌کند. به نظر من که هیچ کاری نکرده. چون مله‌دینسکی همان طور علیل است. اما مردم به لاندو عقیده دارند و ولش نمی‌کنند. او را به روسیه می‌آورند. این جا هم سرش خیلی شلوغ است و همه را شفا می‌دهد. کنتس بزوبف Countess Bezzubov را معالجه کرده و این خانم چنان شیفتهٔ طرف شده که او را به پسرخواندگی قبول کرده.»

ـ «به فرزندی قبول کرده؟»

ـ «بله، قبول کرده. حالا دیگر اسم طرف لاندو نیست، بلکه کنت بزوبف است. به هر حال، لیدیا ـ که من خیلی دوستش دارم، گرچه عقلش پارسنگ برمی‌دارد ـ طبعاً مجذوب این لاندو شده و دیگر نه او، نه کاره‌نین، هیچ کدام بدون مشورت با لاندو آب نمی‌خورند. بنابراین، سرنوشت خواهرتان فعلاً در دست لاندوی سابق و کنت بزوبف لاحق است.»

۲۱

ابلانسکی پس از خوردن شامی عالی همراه با کنیاک فراوان، اندکی بعد از وقت مقرر به خانهٔ کنتس لیدیا ایوانونا وارد شد و ضمن نگاه به

پالتوی آشنای کاره‌نین و بالاپوش نخ‌نمای قزن‌قفلی داری، از دربان پرسید: «دیگر چه کسی پیش کنتس است؟ یک فرانسوی؟»

دربان با لحن جدی جواب داد: «آلکسی آلکساندرویچ کاره‌نین و کنت بزوبف.»

ابلانسکی ضمن بالا رفتن از پلکان با خود گفت: «شاهزاده خانم میاگکی راست می‌گفت. عجبا! به هر حال باید با کنتس دوستانه رفتار کرد چون نفوذ فوق‌العاده‌ای دارد. کافی است دهن باز کند تا پامرسکی کارم را درست کند.»

هوای بیرون هنوز کاملاً روشن بود، اما در اتاق پذیرایی کوچک کنتس لیدیاایوانونا پشت دری‌ها را کشیده و چراغ‌ها را افروخته بودند.

کنتس و کاره‌نین پشت میز گردی زیر نور چراغ نشسته، آهسته سخن می‌گفتند. مرد کوتاه‌قد ریزنقشی با کفل‌های زنانه و رنگ بسیار پریده در آن طرف میز ایستاده و به تصویری بر دیوار خیره شده بود. چهره‌ای ظریف و چشمانی زیبا و تابناک و موهایی بلند که روی یقهٔ نیم‌تنهٔ فراکش ریخته بود. ابلانسکی با میزبان و کاره‌نین سلام و علیک کرد و بی‌اختیار برگشت تا نگاهی دیگر به مرد ناشناس اندازد.

کنتس به آرامی و با ملایمتی که ابلانسکی را تحت‌تأثیر قرار داد صدا زد: «آقای لاندو!»

لاندو شتابان چرخید، لبخندزنان به سوی ابلانسکی آمد و پس از آن که کنتس آن دو را به یکدیگر معرفی کرد، دست نمناک و گوشتالوی خود را در دست دراز شدهٔ ابلانسکی گذاشت و سپس بی‌درنگ به طرف تصویر بازگشت.

کنتس و کاره‌نین نگاه‌های معنی‌داری مبادله کردند.

کنتس لیدیاایوانونا در حالی که ابلانسکی را به سمت یک صندلی در

کنار کاره‌نین می‌برد، خطاب به او گفت: «از دیدنتان خیلی خوشوقتم، مخصوصاً امروز!» آن‌گاه نگاهی به مرد فرانسوی و بعد به کاره‌نین افکند، صدایش را پایین آورد و افزود: «من او را به نام لاندو معرفی کردم. اما در واقع همان طور که خودتان احتمالاً می‌دانید، کنت بزوبف است. ولی خودش این لقب را دوست ندارد.»

ابلانسکی پاسخ داد: «بله، شنیده‌ام. می‌گویند کنتس بزوبف را کاملاً معالجه کرده.»

کنتس خطاب به کاره‌نین گفت: «زن بیچاره! امروز این جا بود. رفتن لاندو و جدایی از او برای کنتس ضربهٔ وحشتناکی است.

کاره‌نین پرسید: «واقعاً می‌خواهد برود؟»

کنتس با نگاهی به ابلانسکی گفت: «بله، برمی‌گردد به پاریس. دیروز ندایی شنیده.»

ابلانسکی تکرار کرد: «آه، ندا!» احساس می‌کرد که در این فضای مرموز و حوادثی که واقع شده و یا در حال وقوع است و او هنوز از آن سر در نیاورده است، باید حتی‌الامکان مراقب خود باشد.

لحظه‌ای سکوت برقرار شد و پس از آن کنتس لیدیا ایوانونا با لبخندی ملایم رو به سوی ابلانسکی گرداند، گفتی که در آستانهٔ گشودن باب گفتگو در مطلب اصلی است.

ـ «مدت‌هاست که ما همدیگر را می‌شناسیم و من خیلی خوشحالم که با استفاده از این فرصت شما را بهتر خواهم شناخت. Les ami des nos amis sont nos amis ـ دوستان دوستان ما دوستان ما هستند ـ اما برای آن که دوست واقعی بود، باید وضع روحی دوست خود را شناخت و من نگرانم که مبادا شما در مورد آلکسی آلکساندرویچ این مطلب را رعایت نکرده باشید.» لیدیا چشمان خواب‌زدهٔ زیبای خود را به او دوخت و

پرسید: «منظورم را می‌فهمید؟»

ابلانسکی گفت: «روی هم رفته خیر، کنتس. درک می‌کنم که وضع آلکسی آلکساندرویچ...» مقصود لیدیا را درست درنیافته بود، از همین‌رو برآن بود که به کلیات بپردازد. کنتس که با دیدگان عشق‌آلود کاره‌نین را می‌نگریست، با لحنی جدی کلام ابلانسکی را برید: «این تحول در ظواهر امر تأثیری نداشته، تغییر در قلبش صورت گرفته. روح تازه‌ای پیدا کرده و می‌ترسم شما تحولی راکه در وجودش روی داده به اندازهٔ کافی تشخیص نداده باشید.»

ابلانسکی به دو وزیری می‌اندیشید که با این زن دوستی بسیار نزدیک داشتند و او می‌توانست از نفوذ لیدیا بر این دو وزیر برای انجام کار خود استفاده کند. این بود که با نگاهی گرم و محبت‌آمیز به نگاه او پاسخ داد: «البته، به طور کلی می‌توانم این تحول را درک کنم. ما همیشه با هم دوست بوده‌ایم و حالا...»

- «تغییری که در او صورت گرفته، نه تنها عشق و محبتش به دیگران را از بین نبرده، برعکس باعث تشدید و تقویت محبت در قلبش شده. ولی می‌ترسم شما منظورم را درک نکنید.» در این جا با اشارهٔ چشم پیشخدمتی راکه سینی در دست ایستاده بود، نشان داد و پرسید: «چای میل ندارید؟»

- «روی هم رفته خیر، کنتس. البته، این فاجعه...»

- «بله، فاجعه‌ای که تبدیل به نعمت و برکت بزرگی شد، چون قلب و روح او را احیاء و پر از عشق و محبت کرده» آن‌گاه با چشمانی خمارکرده به ابلانسکی نگریست.

ابلانسکی پیش خود اندیشید: «گمان کنم که بتوانم برای هر دو وزیر از او توصیه بگیرم.»

- «آه، مسلماً، کنتس. اما تصور می‌کنم این تغییرات به قدری عمیق و درونی باشد که هیچ کس، حتی نزدیک‌ترین دوستان نتوانند از آن صحبت کنند.»

- «برعکس! ما باید قلب‌هامان را باز و به همدیگر کمک کنیم.»

ابلانسکی گفت: «کاملاً موافقم. ولی گاهی عقاید اشخاص فرق می‌کند، به علاوه...» و لبخندی چاپلوسانه زد.

- «در مورد حقایق مقدس نمی‌تواند اختلافی وجود داشته باشد.»

ابلانسکی با سرگشتگی گفت: «آه نه، مسلماً نه! ولی...» دانست که لیدیا از مذهب سخن می‌گوید.

کاره‌نین به کنتس نزدیک شد و به نجوا گفت: «فکر می‌کنم که دیگر می‌خواهد بخوابد.»

ابلانسکی نگاه کرد. لاندو کنار پنجره نشسته و به دسته‌ها و پشتی یک صندلی راحتی تکیه داده و سرش پایین افتاده بود.اما چون متوجه شد که همهٔ چشم‌ها به او دوخته شده است، سرش را بلند کرد و لبخند ساده و کودکانه‌ای زد.

لیدیا ایوانونا گفت: «توجه نکنید». و با حرکتی چابکانه برای کاره‌نین یک صندلی پیش کشید و ادامه داد: «من پی برده‌ام که...» در این هنگام خدمتکار نامه به دست وارد شد. لیدیا ایوانونا به سرعت نظری بر یادداشت انداخت، پوزش خواست، با سرعتی خارق‌العاده پاسخی نوشت، آن را به دست خدمتکار داد و به سر میز بازگشت و دنبالهٔ کلام خود را گرفت: «من پی برده‌ام که مسکویی‌ها، مخصوصاً مردها، خیلی بیش از ما به دین و مذهب بی‌اعتنا هستند.»

ابلانسکی جواب داد: «آه نه، کنتس! تا آن جا که من می‌دانم، مسکویی‌ها به خشکه مقدسی معروف‌اند.»

کاره‌نین با لبخندی بی‌رمق به ابلانسکی خاطرنشان کرد: «ولی تا آن جا که می‌دانم، شما یکی از بی‌تفاوت‌ها هستید.»

لیدیا ایوانونا تعجب کرد: «چه طور کسی می‌تواند بی‌تفاوت باشد؟»

ابلانسکی با آن لبخند بسیار آرام‌بخش گفت: «نه تا آن حد که بی‌تفاوت باشم، بلکه قضاوت را برای بعدها گذاشته‌ام. خیال نمی‌کنم که برای من وقت فکر کردن به این مسائل هنوز رسیده باشد.»

کاره‌نین و لیدیا ایوانونا نگاه‌هایی مبادله کردند.

کاره‌نین عبوسانه گفت: «ما هرگز نمی‌توانیم بگوییم وقتش رسیده یا نه. نباید فکر کنیم که آماده‌ایم یا آماده نیستیم. حقیقت تابع ملاحظات بشری نیست. گاهی برای کسانی که خیلی هم تلاش و جستجو می‌کنند روشن نمی‌شود. ولی گاهی هم به سراغ اشخاصی می‌آید که آمادگی‌اش را ندارند، مثلاً در مورد سائول Saul.»[1]

لیدیا ایوانونا، که به مرد فرانسوی چشم دوخته بود، پاسخ داد: «نه، گمان نمی‌کنم این طور باشد.»

لاندو برخاست و به سوی آنان آمد و پرسید: «من هم می‌توانم گوش بدهم؟»

لیدیا ایوانونا نگاهی پرمهر به او افکند و گفت: «آه، بله. نمی‌خواستم مزاحمتان بشوم. همین جا پهلوی ما بنشینید.»

کاره‌نین به دنبال کلام قبلی خود گفت: «عمدهٔ مطلب این است که آدم چشمش را بر روشنایی نبندد.»

کنتس با تبسمی خلسه‌آمیز فریاد زد: «آه، کاشکی می‌دانستید ما از حضور «او» در قلب هامان چه قدر احساس سعادت می‌کنیم!»

۱. سائول تلفظ روسی ژول، نام کوچک لاندوست. ژول، جول، سال و سائول، همان نام عبری شائول است. م

ابلانسکی اظهارنظر کرد: «آخر ممکن است کسی لیاقت رسیدن به چنان اوجی را نداشته باشد.» و در این حال می‌دانست تظاهر به اقرار به عظمت و علو مذهبی، کاری شرافتمندانه نیست. مع‌هذا، جرأت اعتراف به شکاکیت خود را در حضور لیدیا ایوانونا نیز نداشت؛ چه این زن می‌توانست تنها با گفتن یک کلمه به پامرسکی، شغلی را که او به دنبالش بود برای وی تضمین کند.

لیدیا ایوانونا پرسید: «منظورتان این است که ممکن است گناه مانع او بشود؟ اما این طرز فکر غلط است. برای شخص مؤمن گناه وجود ندارد. گناهان این افراد...» و چون به پیشخدمت که با نامه‌ای دیگر وارد شده بود نگاه انداخت، افزود: «Pardon عذر می‌خواهم.» آن گاه نامه را خواند، شفاهاً پاسخ داد: «بگویید فردا در خانهٔ گراندوشس.» و دوباره دنبالهٔ گفتهٔ خود را گرفت: «برای مؤمن حقیقی گناه وجود ندارد.»

ابلانسکی یکی از عبارات کتاب شرعیات را به یاد آورد: «بله، اما مؤمن بی‌عمل مثل زنبور بی‌عسل است.»[1] و با لبخندی استقلال رأی خود را همچنان حفظ کرد.

کاره‌نین با لحنی سرزنش‌آمیز به لیدیا ایوانونا گفت: «شنیدید؟ رسالهٔ جیمز قدیس!» پیدا بود که قبلاً در این خصوص بحث‌ها داشته‌اند. «با سوءتفسیر این کلام چه زیان‌ها به بار آمده. من عمل نمی‌کنم، پس نمی‌توانم ایمان داشته باشم! هیچ چیز به این اندازه مردم را گمراه نمی‌کند. تازه مقصود و معنی‌اش این نیست، بلکه کاملاً برعکس است.»

کنتس لیدیا ایوانونا با نفرتی حاد گفت: «ریاضت در راه خدا، نجات

۱. به مناسبت مشابهت معنی و نزدیکی لفظ بین فرمودهٔ شیخ شیراز سعدی بزرگ و کلام جیمز قدیس، با گذاشتن کلمهٔ «مؤمن» به جای «عالم»، سخن حکیمانهٔ شیخ را بر گفتهٔ قدیس ترجیح دادیم. م

روح با روزه‌داری و گرسنگی. اینها تصورات خام راهب‌های ماست... ولی جایی این چیزها نوشته نشده.» و با همان لبخند تشویق‌آمیز که ندیمه‌های جوان درباری را از پریشانی ناشی از محیط تازهٔ دربار می‌رهانید، خطاب به ابلانسکی افزود: «کار خیلی ساده‌تر و آسان‌تر از اینهاست.»

کاره‌نین نگاهی به لیدیا ایوانونا افکند تا او را از همفکری خود مطمئن کند، آن گاه کلام او را قطع کرد: «رنج‌هایی که مسیح به خاطر ما کشید، باعث نجات ما شده. ایمان اعتقاد ما را نجات می‌دهد.»

کنتس از ابلانسکی پرسید: «Vous comprenez l'anglais? شما انگلیسی می‌دانید؟» و چون پاسخ مثبت شنید، برخاست و در قفسهٔ کتاب‌ها به جستجو پرداخت و ضمن نگاهی پرسان به کاره‌نین، گفت: «می‌خواهم Safe and Happy (سالم و سعید)، یا Under the Wing (در زیر بال) را برایش بخوانم.» و بعد از یافتن کتاب و بازگشتن به جای خویش، آن را گشود. «خیلی کوتاه است. راه رسیدن به ایمان، شادی و بالاتر از همه تبرک روح را در همین دنیا نشان می‌دهد. کسی که ایمان داشته باشد، نمی‌تواند بدبخت باشد، چون تنها نیست. ولی خودتان خواهید دید.» و می‌خواست خواندن کتاب را شروع کند که باز پیشخدمت ظاهر شد. کنتس انگشت روی نقطهٔ مورد نظرش گذاشت و گفت: «خانم بارازدین؟ بگو فردا، ساعت دو... له»، آن گاه همچنان که چشمان شهلایش به جلو دوخته شده بود، آهی کشید و گفت: «اجازه بدهید بگویم که ایمان واقعی چه طور عمل می‌کند. شما ماریا سانین را می‌شناسید؟ بلایی را که به سرش آمده شنیده‌اید؟ تنها بچه‌اش را از دست داد. مأیوس و بی‌امید بود. خوب، آن وقت چه شد؟ «دوستش» را پیدا کرد، و حالا خداوند را شکر می‌کند که پسرش مرد. ایمان می‌تواند

چنین سعادتی همراه بیاورد.»

ابلانسکی خوشحال از این که کنتس می‌خواست کتاب بخواند و بدین ترتیب خود فرصت تفکر می‌یافت، در تأیید کلام لیدیا ایوانونا گفت: «آه، بله... خیلی...» و با خود اندیشید: «نه، کاملاً واضح است که امروز نباید از او چیزی بخواهم. بدون آن که خودم قدمی بردارم، کار دارد روبه‌راه می‌شود.»

کنتس به لاندو گفت: «چون شما انگلیسی نمی‌دانید، کسل می‌شوید. اما زیاد طول نمی‌کشد.»

لاندو با همان لبخند مألوف پاسخ داد: «ولی مطلب را می‌فهمم.» و چشمانش را بست.

کاره‌نین و لیدیا ایوانونا به یکدیگر نگریستند و خواندن کتاب آغاز شد.

۲۲

ابلانسکی یکسره از شنیدن این زبان جدید و غریب گیج شده بود. به طور کلی زندگی پیچیدهٔ پترزبورگ بر او تأثیری برانگیزنده داشت و از سکوت و رکورد مسکو بیرونش می‌کشید. اما او پیچیدگی را دوست می‌داشت و از جنبه‌هایی که برایش آشنا بود آن را درک می‌کرد. در این عرصهٔ غریب گیج شده و دست و پایش را گم می‌کرد و همچنان که گوش به کنتس لیدیا ایوانونا سپرده و نگاه صادقانه ـ یا شاید مکارانه، نمی‌دانست کدام یک ـ لاندو را که به او دوخته شده بود حس می‌کرد، در سر خود سنگینی خاص احساس می‌کرد.

در مغزش گردابی از آشفته‌ترین افکار و تصورات غوغا می‌کرد. «ماری سانین از مرگ بچه‌اش خوشحال است... سیگار کشیدن، الان چه قدر

می‌چسبد...» برای نجات کافی است که ایمان داشته باشی، راهب‌ها راه نجات را بلد نیستند، اماکنتس لیدیا ایوانونا بلد است... چرا سرم این قدر سنگین است؟ اثر کنیاک است یا این حرف‌های عجیب و غریب؟ فکر می‌کنم تا حالا رفتارم درست بوده. با این وجود، خواهش کردن از کنتس فعلاً به صلاح نیست. شنیده‌ام آدم را وادار به دعا خواندن می‌کنند. حالا فرض کنیم از من بخواهند نماز بخوانم. خیلی مسخره می‌شود! چه مزخرفاتی می‌خواند، ولی تلفظش خوب است... لاندو ـ بزوبف ـ برای چه بزوبف است؟ یک‌باره ابلانسکی حس کرد که دهانش به خمیازه باز می‌شود و برای نهفتن خمیازه‌اش مشغول تاباندن سبیل‌هایش شد و تکانی به خود داد. اما لحظه‌ای بعد متوجه شد که خوابش گرفته و چیزی نمانده است که خرخر کند و درست وقتی که کنتس لیدیا ایوانونا گفت: «خوابش برده» به خود آمد.

ابلانسکی حس کرد که در حین ارتکاب جرم دستگیر شده است و احساس گناه کرد. اما چون دانست اشاره کنتس به لاندوی فرانسوی بوده است که او هم به خواب رفته بود، خیالش آسوده شد. به خواب رفتن ابلانسکی شاید برایشان اهانت‌آمیز می‌بود ـ هرچند کاملاً از این بابت مطمئن نبود ـ، در حالی که چرت‌زدن لاندو باعث سرور آنان، خاصه کنتس شد.

لیدیا ایوانونا چین‌های پیراهن بلند ابریشمین خود را گرفت تا خش‌خش نکند و در حالت هیجانی ناآگاهانه به جای آن که کاره‌نین را آلکسی آلکساندرویچ خطاب کند، او را «دوست من» خواند. «دوست من، با او دست بدهید. می‌بینید؟» و به پیشخدمت که یک‌بار دیگر وارد شده بود، دستور سکوت داد: «هیس‌س! من کسی را نمی‌پذیرم.»

مرد فرانسوی سرش را به پشت صندلی تکیه داده و به خواب رفته بود

و یا وانمود می‌کرد که در خواب است و دست فربهش طوری روی زانو قرار داشت که گفتی می‌کوشید شیئی را بگیرد. کاره‌نین با احتیاط بلند شد، اما بدنش به میز خورد. به طرف مرد فرانسوی رفت و دست خود را روی دست او گذاشت. ابلانسکی هم برخاست و چشمانش را فراخ کرد تا خواب را از خود براند و بعد یک یک حاضران را نگریست. حس می‌کرد که سرگیجه‌اش دم‌به‌دم بیشتر می‌شود.

مرد فرانسوی بدون گشودن چشم گفت:

“Que la personne qui est arrive la derniere,celle qui demand,q'elle Sorte Vours m'excuserez mais Vous Vouez... Revenez Vers dix heures,encore mieux demain”.

(کسی که آخر از همه وارد شد، خواهش می‌کنم خارج شود! معذرت می‌خواهم، ولی ببینید... دوباره ساعت ده فردا برگردید!)»

مرد فرانسوی بی‌صبرانه تکرار کرد: « Qu'elle Sorte! خارج شود!»

ابلانسکی پرسید: «منم، مگر نه؟» و چون پاسخ مثبت شنید، با نوک پنجه اتاق را ترک گفت و تحت‌تأثیر میل به رهایی از این وضع، هم تقاضای خود از لیدیا ایوانونا و هم موضوع خواهرش را فراموش کرد و چنان به خیابان دوید که گفتی از خانه‌ای طاعون‌زده می‌گریخت و برای بازیافتن روحیه‌اش، با راننده سورتمه کرایه‌ای که او را به تماشاخانهٔ فرانسوی برد، مدتی گفتگو و و شوخی کرد. در تماشاخانه پردهٔ آخر نمایش را دید. بعد به رستوران تاتار رفت و شامپانی نوشید و تا اندازه‌ای به حال اول خود برگشت. با این همه، وقایع آن شب بر روحش اثری ناراحت‌کننده باقی گذاشت.

ابلانسکی بعد از رسیدن به اقامتگاه خود، یعنی خانهٔ په‌تر ابلانسکی، یادداشت بتسی را دریافت کرد که از او دعوت می‌کرد فردای آن روز برای

ادامهٔ گفتگو ناتمامشان به خانهٔ وی برود. با خواندن یادداشت جبین درهم کشید، اما در همین حین صدای سنگین پاهای کسانی را شنید که شیئی سنگین را حمل می‌کردند.

ابلانسکی بیرون رفت تا بداند چه خبر است. په‌تر ابلانسکی تازه جوان شده بود که از فرط مستی نمی‌توانست از پله‌ها بالا بیاید؛ اما تا چشمش به ابلانسکی افتاد، به خدمتکاران دستور داد به حال خود بگذارندش. سپس به ابلانسکی آویخت و به اتاق او رفت و در حین حکایت کردن ماجراهای آن شب، به خواب رفت.

ابلانسکی به خلاف همیشه، افسرده حال بود و تا دیرمدتی نتوانست بخوابد. هرچه به ذهنش می‌رسید، نفرت‌آور بود. اما از همه مهوع‌تر و شرم‌آورتر، خاطرهٔ آن شب در خانه کنتس لیدیا ایوانونا بود.

روز بعد، جواب رد صریح کاره‌نین در رد طلاق آنا را دریافت کرد و دانست که این تصمیم بر پایهٔ گفته‌های مرد فرانسوی در رؤیای صادقانه و یا کاذبهٔ شب گذشتهٔ او گرفته شده است.

۲۳

در زندگی زناشویی پیش از گرفتن هر تصمیم، لزوماً می‌بایست میان زن و شوهر، یا اختلاف شدید و یا همدلی عاشقانه وجود داشته باشد. وقتی که روابط ناپایدار باشد، هیچ کاری نمی‌توان کرد.

بسیاری از خانواده‌ها سال‌ها با چنین وضعی زندگی می‌کنند؛ وضعی که طرفین از ته دل از آن بیزارند، صرفاً به این علت که زن و شوهر نه آن چنان یکدل‌اند که در امری توافق داشته باشند و نه آن قدر مختلف‌الرأی که یکی از آن دو تصمیم بگیرد شخصاً همهٔ امور را عهده‌دار شود.

زندگی ورانسکی و آنا از همین قرار بود. خورشید بهاران جای به کورهٔ

سوزان تابستان داد و درختان که جامهٔ سبزورق داشتند، از گرد و غبار پوشیده شدند و گرما تحمل‌ناپذیر شد. اما این دو تن به جای آن که طبق قرار قبلی به وازدی ژنسکوئه بروند، هنوز در مسکو مانده بودند که برای هردوشان نفرت‌انگیز شده بود. زیرا در این اواخر هم‌رأی و هم‌عقیده نبودند.

خشمی که آن دو را از یکدیگر جدا می‌کرد، دلیل معقولی نداشت و هر تلاشی برای رسیدن به تفاهم وضع را بدتر می‌کرد. این خشم درونی، در آنا بر پایهٔ باور او به کاستی گرفتن عشق و شیدایی ورانسکی، و در ورانسکی بر اساس این تأسف و پشیمانی بود که خود را به خاطر آنا در وضعی دشوار قرار داده است و این زن به جای سعی در تسهیل وضع، آن را تشدید می‌کند. هیچ یک از این دو آزردگی‌های خویش را آشکار نمی‌کرد، اما هریک آن دیگری را بر خطا می‌شمرد و از هر فرصتی برای اثبات این امر بهره می‌گرفت.

به نظر آنا، این مرد ـ ورانسکی ـ را با تمامی عادات، تصورات، امیال، همهٔ خصوصیات پیکری و روانی ـ در یک امر می‌شد خاصه کرد ـ عشق به زنان، و این عشق که به‌گمان آنا می‌بایست به تمامی فقط در او تمرکز یابد، رو به زوال بود. از این رو، استدلال می‌کرد که شاید بخشی از این عشق به زن یا زنانی دیگر منتقل شده است. و آن گاه حسد می‌ورزید. این حسد متوجه زن خاصی نبود، بلکه به عشق ورانسکی معطوف بود. اما چون هنوز مورد خاصی برای ظاهر ساختن این حسادت نداشت، چشم به راه آینده بود. به اندک انگیزشی این حسد را از موضوعی به موضوع دیگر منتقل می‌کرد. گاه از احتمال عشق‌ورزی‌های ورانسکی با زنان هرجایی که از طریق دوستان عزیزش متصور بود، زمانی از تصور دیدار او با زنان محافل اعیان و ساعتی از خیال دختری موهوم که شاید می‌خواست با

ورانسکی ازدواج کند، از شدت حسد بر خود می‌پیچید. این پندار آخرین، بیش از همه عذابش می‌داد؛ خاصه از آن رو که ورانسکی در یک لحظه بی‌خودی بر زبان آورده بود که مادرش با او چنان عدم تفاهمی دارد که او را به ازدواج با شاهزاده خانم جوان سوروکین تشویقش می‌کند.

حسد آنا را تندخو و پرخاشجو می‌کرد و پیوسته به بهانه‌جویی وامی‌داشت. ورانسکی را مسؤول همهٔ ناراحتی‌های خود می‌دانست. وضع بلاتکلیف زندگی در مسکو، تردید و دودلی کاره‌نین و تنهایی خود را همه از ورانسکی می‌شمرد. اگر این مرد دوستش می‌داشت، نکبت و ادبارش را تشخیص و از این بدبختی نجاتش می‌داد. زیستن در مسکو به جای زندگی در روستا نیز تقصیر ورانسکی بود. چه، به خلاف آنا، او نمی‌توانست خود را در روستا مذفون کند. می‌بایست محفلی داشته باشد و از این‌رو آنا را در این وضع دهشتناک نگه می‌داشت و به عمد چشم بر این وضع نکبت‌بار می‌بست. گناه جدایی زن از پسرش نیز به گردن ورانسکی بود.

حتی لحظه‌های مهر و عاطفه نیز که به ندرت فرا می‌رسید، آنا را آرامش نمی‌بخشید. در عشق و محبت ورانسکی، گاه سایه‌ای از خونسردی و اعتماد به خودی می‌دید که پیش از آن وجود نداشت و همین نکته به غیظش می‌آورد.

شب فرا رسیده بود. آنا تنهای تنها در انتظار بازگشت محبوب از یک شب‌نشینی جوانان مجرد در اتاق کار ورانسکی قدم می‌زد ـ در این اتاق سروصدای خیابان کمتر به گوش می‌رسید ـ و در ذهن خود کلیهٔ جزئیات مشاجرهٔ دیروزشان را مرور می‌کرد. کلماتی را که سخت دلش را آزرده بود به یاد آورد و اسباب بر زبان آمدن این کلمات برایش تداعی شد و سرانجام به ابتدای گفت‌وشنودشان رسید. درازمدتی نمی‌توانست باور

کند که این مجادله از مبادلهٔ سخنانی عادی دربارهٔ موضوعی غیراحساسی آغاز شد. گرچه به راستی مطلب عاطفی بود. ماجرا از آن جا شروع شد که ورانسکی دبیرستان‌های دخترانه را که به نظرش غیرلازم بود، به مسخره گرفت و آنا از آن دفاع کرد. آلکسی با لحنی آرام، به طور کلی از آموزش زنان حرف می‌زد و می‌گفت که هانا Hannah دخترک انگلیسی زیر حمایت آنا، احتیاجی به آموختن فیزیک ندارد.

این گفته بر آنا گران آمد. چه، کنایه‌ای استهزاآمیز به اشتغالات خود، در آن می‌دید. پس، برآن شد تا جوابی دندان‌شکن به این نیشخند بدهد و گفت: «از تو توقع ندارم که احساسات و افکارم را بفهمی، چون دوستم نداری، اما انتظار ادب و نزاکت داشتم.»

ورانسکی به خشم آمد، سرخ شد و جواب‌های خشن داد. آنا نمی‌توانست پاسخ‌های او را به خاطر آورد، اما به یاد داشت که ضمن جواب، به قصد آزردن وی گفت: «حق با تو است. من هیچ توجهی به احساسات تو نسبت به این بچه ندارم. چون غیر از تظاهر در آن چیزی نمی‌بینم.»

لحن خشن ورانسکی به هنگام ادای این عبارات در مورد اشتغالی که آنا با آن همه زحمت برای خود فراهم آورده بود تا به او یارای تحمل زندگی دشوارش را بدهد، و بیدادگرانه بودن این اتهام که ریاکار و متظاهر است دلش را دوپاره کرد.

آنا فریاد کشید: «خیلی متأسفم که فقط امور پست و مادی در نظر تو طبیعی و قابل درک است.» و از اتاق بیرون رفت.

شب هنگام ورانسکی به سراغ آنا آمد و هیچ‌یک از آن دو دیگر از این مشاجره یاد نکرد. اما هر دو حس می‌کردند که گرچه از حدت امر کاسته شده، اما پایان نیافته است.

اکنون آلکسی از بامداد در خانه نبود و آنا خود را تنها و به خاطر بدرفتاری با ورانسکی قابل ملامت حس می‌کرد و حاضر بود همه چیز را فراموش و عفو کند تا دوباره با او از در آشتی درآید.

با خود می‌گفت: «تقصیر من است. من عصبانی و بی‌جهت حسودم. با او آشتی می‌کنم و با هم به ده برمی‌گردیم. آنجا راحت‌ترم.»

ـ «تظاهر!» دفعتاً به یاد آورد که آن چه بیش از هر چیز دلش را به درد آورد، نه این کلمه که نیت نهفته در پس آن و عمد در آزردن وی بوده است.

«می‌دانم چه منظوری داشت. منظورش این بود که دوست داشتن بچهٔ غیر و علاقه نداشتن به دختر خودم، غیرطبیعی است. آخر او از عشق به بچه، از عشق من به سریوژا که به خاطر او ـ ورانسکی ـ ولش کردم، چه می‌داند؟ و هوسی که برای اذیت کردن من دارد! نه، حتماً زن دیگری را دوست دارد. غیر از این نمی‌تواند باشد.»

ناگهان پی برد که ضمن تلاش برای بازیافتن آرامش خاطر، بار دیگر همان دایره‌ای را که بارها پیموده بود، باز طی کرده و مجدداً به نقطهٔ اول رسیده است. آنگاه از خود بیمناک شد. از خود پرسید: «یعنی ممکن است... یعنی ممکن است که نتوانم قبول کنم؟» و باز از نو شروع کرد.

«آلکسی درستکار است، مجسمهٔ شرافت است، دوستم دارد. من هم دوستش دارم. یکی دو روز دیگر طلاقنامه می‌رسد. دیگر چه می‌خواهم؟ باید آرام باشم و بیشتر به او اعتماد داشته باشم. باید تقصیر را به گردن خود بگیرم. بله، همین که به خانه بیاید، به او می‌گویم که اشتباه از من بوده. اگرچه واقعاً این طور نیست. آن وقت از این جا می‌رویم.»

و برای آن که از اندیشه‌ها و ناراحتی‌های بیشتر پرهیز کند، زنگ زد و چمدان‌هایش را خواست تا برای عزیمت به روستا اسباب ببندد.

سر ساعت ده ورانسکی به خانه آمد.

۲۴

آنا با قیافه‌ای حاکی از پشیمانی و فروتنی به استقبال رفت و پرسید: «خوب؟ خوش گذشت؟»

ورانسکی به یک نظر دریافت که آنا خوش‌خلق است. به این تحولات روحی خو گرفته بود و امروز خاصه خوشحال بود که او را شاد می‌بیند، چه خودش هم سرخوش و مسرور بود.

ـ «طبق معمول.»

آن گاه با انگشت چمدان‌ها را در راهرو نشان داد و گفت: «چه می‌بینم؟ آه چه خوب!»

ـ «بله، باید برویم. من برای کالسکه سواری بیرون رفته بودم و به قدری لذت‌بخش بود که هوس ده به سرم زد. تو که این جا کاری نداری، مگر نه؟»

ـ «تنها آرزوی من رفتن از این جاست. باید یک دقیقه بروم و برگردم تا با هم حرفش را بزنیم. اول باید لباس عوض کنم. بگو چای بیاورند. باشد؟»

و به اتاق خود رفت.

در عبارت «آه، چه خوب!» ورانسکی حالت زننده‌ای وجود داشت ـ با بچهٔ شیطانی که آرام گرفته بود با این لحن حرف می‌زنند ـ از این زننده‌تر تضاد میان لحن آرام او و حالت متکی به‌نفس ورانسکی بود. یک دم حس کرد که میل ستیز در دلش بیدار می‌شود. اما به زحمت بر خود چیره و با همان نشاط پیشین با ورانسکی مواجه شد و کارهایی را که آن روز انجام داده بود، با عباراتی بعضاً مرور شده برای او بازگفت و از نقشهٔ خود برای عزیمت از مسکو حرف زد.

ـ «می دانی، مثل این که یک مرتبه به من الهام شد. دلیلی ندارد که این

جا منتظر طلاق بمانیم. مگر در ده نمی‌شود منتظر شد؟ من که دیگر نمی‌توانم صبر کنم. نمی‌خواهم امیدوار باشم. اصلاً نمی‌خواهم باز هم حرفی از طلاق بشنوم. به این نتیجه رسیده‌ام که طلاق دیگر در زندگی من تأثیری ندارد. قبول داری؟»

ورانسکی با ناراحتی به چهرهٔ خشم‌آلود آنا نگاه کرد و جواب داد: «آه، بله!»

زن، پس از مکثی کوتاه پرسید: «در مهمانی چه کردید؟»

ورانسکی اسامی میهمانان را ذکر کرد: «مهمانی درجه اولی بود. مسابقهٔ قایقرانی و سایر چیزها هم خیلی سرگرم‌کننده بود. ولی در مسکو نمی‌توانند کارهای عجیب و غریب نکنند. خانمی جلو آمد ـ مربی شنای ملکهٔ سوئد ـ و هنرنمایی کرد.»

آنا ابرو درهم کشید و گفت: «چه گفتی؟ یعنی این خانم شنا کرد؟»

ـ «بله با یک‌جور Costume de natation (لباس شنا). پیرزن گوشت‌تلخی بود. خوب، چه وقت می‌رویم؟»

آنا بدون جواب دادن به سؤال او گفت: «چه کار مسخره‌ای! مگر در شنا کردن طرف چیز مخصوصی بود؟»

ـ «اصلاً و ابداً. گفتم که خیلی احمقانه بود... خوب، چه وقت می‌رویم؟»

آنا سری تکان داد تا گویی فکری نامطبوع را از خود براند.

ـ «کی می‌رویم؟ خوب، هرچه زودتر بهتر! می‌ترسم فردا نتوانیم حرکت کنیم، ولی پس‌فردا حاضریم.»

ـ «باشد... آه نه، یک لحظه صبر کن ـ پس‌فردا یکشنبه است و باید به دیدن مامان بروم.» ورانسکی پس از گفتن این موضوع ناراحت شد، چون بلافاصله حس کرد که چشمان آنا با سوءظن به او دوخته شده است.

ناراحتی او آنا را در بدگمانی‌اش استوارتر کرد. سرخ شد و روی از او گرداند. حال دیگر مربی شنای ملکهٔ سوئد آشفته‌اش نمی‌داشت، بلکه اندیشهٔ شاهزاده خانم جوان سوروکین که در حومهٔ مسکو با کنتس ورانسکی می‌زیست پریشانش می‌کرد.

ـ «می‌توانی فردا به آن جا بروی.»

ـ «نه، گفتم که! برای کار مربوط به وکالتنامه می‌رویم و تا فردا پول حاضر نخواهد شد.»

ـ «در این صورت اصلاً نمی‌رویم!»

ـ «چرا اصلاً نمی‌رویم؟»

ـ «حاضر نیستم دیرتر بروم! یا یکشنبه یا هیچ‌وقت!»

ورانسکی با حیرت پرسید: «آخر چرا؟ معنی ندارد.»

ـ «به نظر تو بی‌معنی است، چون به من توجهی نداری. مثل این که وضعم را نمی‌فهمی. تنها چیز مورد علاقهٔ من در این جا هانا بود ـ که می‌گویی تظاهر است. دیروز گفتی که دختر خودم را دوست ندارم، ولی عاشق این دختر انگلیسی هستم و این وضع غیرطبیعی است. دلم می‌خواهد بدانم در این جا کدام زندگی برای من طبیعی است!»

یک دم آنا به خود آمد و از این که عنان عقل و اختیار از کف داده بود، هراسان شد. اما گرچه می‌دانست فرجام این وضع نابودی خود اوست، اما یارای خویشتنداری نداشت، نمی‌توانست ورانسکی را بر خطا نشمارد و به او مجال گریز دهد.

ـ «من هرگز چنین چیزی نگفتم. فقط گفتم که علاقه‌ای به این مهر و محبت تصادفی ندارم.»

ـ «شاید راست بگویی ـ آخر همیشه از صراحت و روراستی خودت لاف می‌زنی!»

ـ«احترام را اختراع کرده‌اند تا جای خالی عشق را پر کند. و اگر تو دیگر دوستم نداری، بهتر و شرافتمندانه‌تر است که راستش را بگویی!»

ورانسکی از روی صندلی بلند شد و روبه‌روی آنا ایستاد و گفت: «آه، واقعاً که دیگر غیرقابل تحمل است!» و با طمأنینه افزود: «چرا می‌خواهی کاسهٔ صبرم را لبریز کنی؟» پیدا بود که می‌خواست چیزهای دیگری هم بگوید، اما خویشتنداری می‌کرد: «صبر من هم حدی دارد.»

آنا با وحشت نفرت نانهفته را در چهره و به خصوص چشمان عاری از رحم و نافذ او دید و فریاد کشید: «منظورت چیست؟»

ورانسکی گفت: «منظورم...» اما جلوی خود را گرفت: «من باید از تو بپرسم چه می‌خواهی.»

ـ«چه چیزی می‌توانم بخواهم؟ تنها توقعم این است که به فکر ترک کردن من نباشی. نه، این را نمی‌خواهم... این در درجهٔ دوم اهمیت است. من عشق تو را می‌خواهم که از بین رفته. بنابراین همه‌چیز تمام شده.»

آنا به سمت در رفت.

ورانسکی صدا زد: «صبر کن! صبر کن!» و با آن که هنوز گره بر ابرو داشت، دست آنا را گرفت «اصلاً چه شده؟ من گفتم ظرف سه روز باید راه بیافتیم و تو مرا متهم به دروغ‌گویی و نادرستی کردی.»

آنا که آخرین بگومگوهای مشاجرهٔ قبلی‌شان را به یاد می‌آورد، در جواب گفت: «بله، باز هم تکرار می‌کنم مردی که سرکوفت می‌زند که به خاطر من از همه‌چیزش دست کشیده، از نادرست هم بدتر است، بی‌عاطفه است.»

ورانسکی گفت: «نه، صبر و تحمل هر کسی حدی دارد!» و به سرعت دست او را رها کرد.

زن با خود اندیشید: «از من نفرت دارد، واضح است»،و بدون واپس

نگریستن، با گام‌های سست از اتاق بیرون رفت و هنگامی که به اتاق خود وارد می‌شد، پیش خود گفت: «عاشق زن دیگری شده. این هم مسلم است. من خواهان عشقم، ولی دیگر عشق دربین نیست.» آن‌گاه کلماتی را که قبلاً گفته بود، تکرار کرد: «بنابراین همه چیز تمام شده. و باید خودم تمامش کنم.» بعد از خود پرسید: «اما چه طور؟» و جلوی آینه روی صندلی پایه کوتاهی نشست.

این افکار که اکنون به کجا باید برود ـ پیش عمه‌ای که بزرگش کرده، نزد دالی و یا به خارجه؟ و این اندیشه که «او» تنها در اتاق چه می‌کند و آیا این نزاع نهایی است یا باز هم امکان آشتی وجود دارد، و تصور این که حال دوستان قدیم پترزبورگی‌اش دربارهٔ او چه خواهند گفت، کاره‌نین این امر را چگونه تلقی خواهد کرد و بسیار گمان‌ها و پندارهای دیگر دربارهٔ وقایعی که پس از این گسستگی روی خواهد داد، در ذهنش غوغا می‌کرد. اما چیز دیگری هم بود. فکری مبهم در جایی، در گوشه‌ای از مغزش می‌لولید؛ فکری که تنها اندیشهٔ اساسی بود، اما نمی‌توانست آن را ثابت نگه دارد. فکر کاره‌نین، زمان بیماری بعد از زایمان و احساسی را که در آن ایام هرگز ترکش نمی‌گفت، در ذهنش تداعی کرد. کلماتی را که در آن زمان بر زبان آورده و حالتی را که احساس کرده بود، به یاد آورد: «چرا نمردم؟» و یک‌باره دانست که در اعماق مغزش چه می‌گذشت. «بله، مرگ!» ـ همه چیز را حل می‌کند.

ـ«ننگی که برای آلکسی آلکساندرویچ و سریوژا و خودم بار آوردم، با مرگ من پاک می‌شود. اگر بمیرم «او» هم غمگین می‌شود. دلش برایم خواهد سوخت و دوستم خواهد داشت.»

در آن حال که روی صندلی نشسته بود و انگشتری‌های دست چپش را درمی‌آورد و باز در انگشت می‌کرد، از تصور عواطف و احساسات

گونه‌گون ورانسکی پس از مرگ خویش، لبخندی از سر دلسوزی به حال خود بر لبانش نقش بسته بود.

صدای گام‌هایی نزدیک شونده ـ صدای پای «او» آنا را به خود آورد. وانمود کرد که مشغول درآوردن انگشترهای خود است و سربرنگرداند. ورانسکی به کنار او آمد و دستش را گرفت و به آرامی گفت: «آنا، اگر دلت بخواهد، پس‌فردا می‌رویم. من با هرچه تو بگویی موافقم.»

آنا خاموش بود.

ورانسکی پرسید: «چه شده؟»

آنا گفت: «خودت می‌دانی!» و همان دم، ناتوان از تسلط بر خود، هق‌هق گریه سر داد و در میان ناله‌ها و مویه‌ها گفت: «از پیشم برو، از پیشم برو! من فردا می‌روم. از این هم بدتر می‌کنم. من چه هستم؟ یک زن هرزه! وبال گردن تو. نمی‌خواهم بیش از این عذابت بدهم. آزادت می‌کنم. تو دوستم نداری، کس دیگری را دوست داری!»

ورانسکی به تضرع از او خواست که آرام گیرد و اطمینان داد که حسادتش کمترین پایه و اساسی ندارد، که همیشه دوستش داشته و خواهد داشت، که بیش از همیشه دوستش دارد.

دست او را بوسید و گفت: «آنا، چرا این طور من و خودت را شکنجه می‌کنی؟»

اکنون در چهره‌اش مهر و محبت دیده می‌شد و آنا پنداشت که بغض را در گلو و نم اشک او را بر پشت دست خود حس می‌کند. دست بر گردن او حلقه و سرورو و گردن و دستانش را بوسه‌باران کرد.

۲۵

روز بعد، آنا که احساس می‌کرد آشتی‌شان کامل شده است، با شوق و

شور مشغول تدارک مقدمات سفر شد. هر چند معلوم نبود روز حرکت دوشنبه خواهد بود یا سه‌شنبه. زیرا شب گذشته هریک اصرار ورزیده بود تا نظر آن دیگری رعایت شود. آنا با دلگرمی بسته‌بندی می‌کرد و یک روز حرکت دیرتر یا زودتر در نظرش بی‌تفاوت بود. جلوی چمدانی ایستاده بود و از آن رخت و لباس درمی‌آورد که ورانسکی وارد شد؛ در حالی که زودتر از معمول لباس پوشیده بود تا از خانه خارج شود.

ـ «همین حالا پیش مامان می‌روم. می‌تواند به وسیلهٔ یه‌گورف Yegorov برایمان پول بفرستد و خودم حاضرم که فردا حرکت کنیم.»

آنا به رغم آن همه نشاط از شنیدن این خبر درهم شد.

ـ «نه، خود من حاضر نیستم.» و پیش خود گفت: «پس معلوم می‌شود، همان وقت که من گفتم می‌توانسته ترتیب رفتن را بدهد.»

سپس در حالی که لباس‌های کهنه را در دست‌های پرشدهٔ آنوشکا می‌انباشت، خطاب به ورانسکی افزود: «نه، همان طور که قبلاً می‌خواستی عمل کن. حالا هم برو به اتاق ناهارخوری. من هم به محض این که این چیزهای به دردنخور را بیرون ریختم می‌آیم.»

ورانسکی مشغول خوردن بیفتک بود که آنا وارد شد. پهلوی او نشست و ضمن آشامیدن قهوه‌اش گفت: «نمی‌دانی چه قدر از این اتاق‌ها بیزار شده‌ام. چیزی از این اتاق‌های مبله مزخرف‌تر وجود ندارد! فردیت ندارند. روح ندارند. این ساعت، پرده‌ها و از همه بدتر کاغذدیواری‌ها مثل کابوس‌اند! وازدوی ژنسکوئه مثل ارض موعود است! هنوز که اسب‌ها را نفرستاده‌ای؟»

ـ «نه، بعد از ما می‌آیند. تو خیال بیرون رفتن داری؟»

ـ «می‌خواستم بروم پیش خانم ویلسون Mrs. Wilson و برایش قدری لباس ببرم.» و با صدای نشاط‌آمیز پرسید: «بنابراین، قرار شد پس‌فردا

برویم؟» اما همین که پیشخدمت خاص ورانسکی وارد شد تا رسید تلگرافی را که از پترزبورگ رسیده بود از او بگیرد، دفعتاً چهرهٔ آنا دگرگون شد. رسیدن تلگرامی برای ورانسکی غیرعادی نبود. اما طوری به پیشخدمت گفت که رسید تلگرام در اتاق کار است و بعد شتابان رو به آنا کرد و گفت: «تا فردا حتماً تمام کارها را روبه‌راه خواهم کرد»، که آنا را به فکر انداخت که ورانسکی چیزی را از او پنهان می‌کند.

آنا بدون آن که به گفتهٔ ورانسکی توجه کند، از او پرسید: «تلگرام از طرف چه کسی است؟»

ورانسکی با ناراحتی جواب داد: «از استیوا.»

ـ «چرا به من نشان ندادی؟ مگر استیوا سرّی دارد که از من پنهان کند؟»

ورانسکی خدمتکار را صدا زد و دستور داد که تلگرام را بیاورد.

ـ «نخواستم به تو نشان بدهم. چون استیوا عشق تلگراف زدن دارد. وقتی مسأله حل نشده چه تلگرافی؟»

ـ «راجع به طلاق؟»

ـ «بله، می‌نویسد: نتوانستم جواب بگیرم. وعدهٔ جواب قطعی به زودی. فقط خودت بخوان.»

آنا تلگرام را با انگشتان لرزان گرفت و آن چه را ورانسکی گفته بود دقیقاً دید. اما در آخر این کلمات اضافه شده بود: «امید زیادی نیست. ولی هر کاری از دستم برآید خواهم کرد.»

آنا که به شدت سرخ شده بود، گفت: «دیروز که گفتم چه طلاق بگیرم و چه نگیرم برایم هیچ فرقی نمی‌کند. هیچ لازم نبود که از من پنهان شود.»

پیش خود می‌گفت: «اگر این را قایم می‌کند، پس می‌تواند نامه‌پرانی با زن‌ها را هم پنهان کند، شاید هم می‌کند.»

ورانسکی گفت: «راستی، یاشوین می‌خواست امروز با وایتف Voitov به این جا بیاید. گویا آن قدر از پفت‌سف Pevtsov برده که پفت‌سف از عهدهٔ پرداختنش برنمی‌آید، در حدود شصت هزار روبل.»

آنا سخت برآشفت، چون عوض کردن موضوع از طرف ورانسکی نشان می‌داد که از عصبانیت او ـ آنا ـ آگاه است.

ـ «چرا خیال می‌کنی که این خبرها آن قدر برای من مهم است که باید از من مخفی کنی؟ من که گفته بودم نمی‌خواهم به فکرش باشم و دلم می‌خواهد تو هم مثل من بی‌خیال باشی.»

ـ «من به موضوع علاقه دارم، چون دلم می‌خواهد اوضاع مشخص و معین بشود.»

آنا در خشم از خونسردی ورانسکی به هنگام سخن گفتن، جواب داد: «عشق مهم است، نه ظواهر. چرا تو این قدر اصرار داری؟»

جبین ورانسکی درهم شد و با خود گفت: «وای، خدایا، باز هم عشق؟» اما پاسخ داد: «خودت علتش را خوب می‌دانی ـ به خاطر تو و بچه‌هایی که در آینده صاحب می‌شویم.»

ـ «بچه‌دار نخواهیم شد.»

ـ «جای تأسف است.»

آنا که نشنیده بود و یا به کلی فراموش کرده بود که ورانسکی گفت: «به خاطر تو و بچه‌ها»، دنبال کلام خود را گرفت: «به خاطر بچه‌هاست، ولی به فکر من نیستی، مگر نه؟»

مسألهٔ بچه‌دار شدن از مدت‌ها پیش موضوع کشمکش بود. آنا آرزوی داشتن فرزند را دلیل بی‌اعتنایی ورانسکی به زیبایی خود تلقی می‌کرد.

مرد با چهره‌ای که گفتی از رنج و درد درهم شده بود، تکرار کرد: «آه، من که گفتم به خاطر تو! بیشتر از هرچیز به خاطر تو! چون مطمئنم که

مقدار زیادی از این عصبانیت‌ها به علت نامعلوم بودن وضع تو است.»

آنا بی آن که توجهی به کلام ورانسکی کند، همچنان که با هراس به این قاضی بی‌رحم می‌نگریست که با تمسخر و تحقیر به او خیره شده بود، با خود گفت: «آه، روشن شد. حالا دیگر نقابش را برداشته و می‌توانم نفرتش از خودم را ببینم.»

ـ «دلیلش این نیست و راستش، نمی‌فهمم چه طور به قول تو عصبانیت من به این علت است. من کاملاً در اختیار تو هستم. کدام بلاتکلیفی در این قضیه است؟ کاملاً برعکس!»

ورانسکی سرسختانه می‌خواست نظر خود را توضیح دهد. از این‌رو سخن آنا را قطع کرد: «خیلی متأسفم که نمی‌خواهی منظورم را بفهمی. همین سرگردانی و بلاتکلیفی باعث می‌شود تو خیال کنی من بی‌خیالم.»

آنا گفت: «تا وقتی که وضع این طور است، خیالت می‌تواند راحت باشد.» آن‌گاه روی گرداند و به نوشیدن قهوه‌اش مشغول شد.

فنجانش را بلند کرد، انگشت کوچکش را دراز کرد و فنجان را در میان لب‌های خود گذاشت و سپس از نوشیدن چند جرعهٔ کوچک نگاهی به ورانسکی انداخت. حالت چهرهٔ این مرد به عیان حاکی بود که از حرکات دست و صدایی که از لبان آنا برمی‌آمد منزجر است.

آنا با دستی لرزان فنجان را پایین گذاشت و گفت: «برای من هیچ اهمیتی ندارد که مادرت خیال دارد چه کسی را برایت بگیرد.»

ـ «آخر ما که از این موضوع صحبت نمی‌کنیم.»

ـ «دقیقاً موضوع همین است. بگذار بگویم که یک زن بی‌عاطفه، چه پیر باشد و چه نباشد، چه مادر تو باشد و چه کس دیگری، در نظر من هیچ اهمیتی ندارد و دلم نمی‌خواهد هیچ کاری با او داشته باشم.»

ـ «آنا، خواهش می‌کنم از مادر من با بی‌احترامی حرف نزن.»

ـ «زنی که سعادت و شرافت پسرش را تشخیص ندهد، بی عاطفه است.»

ورانسکی صدای خود را بلند کرد و با ترشرویی به او نگریست و گفت: «من خواهشم را تکرار می‌کنم که نباید از مادرم که به او احترام می‌گذارم با بی‌احترامی حرف بزنی.»

آنا پاسخ نداد. همچنان که به او، به چهره و به دست‌های او چشم دوخته بود، تمامی جزئیات مشاجره و آشتی دیروز غروب و بوسه‌ها و نوازش‌های شیدایی او را به یاد آورد و با خود گفت: «درست همان نوازش‌هایی که نصیب زن‌های دیگر شده و هوس دارد نصیب زن‌های دیگر هم بکند.»

با نگاهی آمیخته به نفرت در چشمان او نگریست و گفت: «تو مادرت را دوست نداری! فقط حرف است، حرف، حرف!»

ـ «اگر این طور است، پس ما باید...»

آنا جملهٔ او را تکرار کرد: «باید تصمیم‌مان را بگیریم»، و آمادهٔ خروج از اتاق می‌شد که یاش‌وین به درون آمد. آنا با او خوش‌وبش کرد و ایستاد.

آری، درست به هنگامی که در دلش توفان برپا می‌شد و حس می‌کرد که در زندگی خود به نقطهٔ عطفی رسیده است که ممکن است عواقب مخوفی داشته باشد ـ آری درست در این لحظه می‌بایست در حضور بیگانه‌ای که دیر یا زود از همه چیز آگاه خواهد شد، حفظ ظاهر کند. بی‌درنگ آتشی را که در دلش زبانه می‌کشید، خاموش کرد و به سخن گفتن با میهمان نشست.

از یاش‌وین پرسید: «خوب، حالتان چه طور است؟ پول را دادند؟»

ـ «آه، خیلی خوبم. خیال می‌کنم تمامش به دستم نرسد، اما نصفش را می‌گیرم.» بعد نگاهی عبوس به ورانسکی انداخت و پرسید: «پس شماها

کی راه می‌افتید؟» پیدا بود که حدس زده است آن دو با هم نزاع کرده‌اند.

ورانسکی گفت: «خیال می‌کنم، پس‌فردا.»

ـ«می‌دانم که از خیلی وقت پیش خیال رفتن داشتید.»

آنا با نگاهی به ورانسکی فهماند که نباید رؤیای آشتی در سر بپرورد، آن‌گاه گفت: «اما حالا دیگر تصمیم‌مان را گرفته‌ایم.» و بعد از یاش‌وین پرسید: «دلتان به حال این پفت‌سف بیچاره نمی‌سوزد؟»

ـ«عین جنگ است. کسی از خودش نمی‌پرسد که دلش می‌سوزد یا نه.»

یاش‌وین دستی به سینهٔ فراخ خود زد و گفت: «نا آرکادی‌یونا، مسأله این است که من هرگز از خودم سؤال نمی‌کنم ـ عین جنگ ـ کسی از خودش نمی‌پرسد که دلش می‌سوزد یا نه. ببینید، تمام ثروت من این جاست و الان مرد ثروتمندی هستم. اما امشب به باشگاه می‌روم و ممکن است گدا برگردم. ببینید، هرکسی که با من بازی می‌کند، با خوشحالی پیراهنم را هم از تنم درمی‌آورد. من هم همین طور. در حقیقت با هم می‌جنگیم. لذتش هم در همین است.»

ـ«خوب، فرض کنیم که شما زن و بچه داشتید. آن وقت زنتان چه احساسی می‌کرد؟»

یاش‌وین خندید.

ـ«برای همین زن نگرفته‌ام و خیالش را هم ندارم.»

ورانسکی به آنا که لبخند زده بود نگاهی کرد و وارد گفتگو شد: «از هلزنیک‌فرس Helsingfors چه خبر؟» آنا با دیدن نگاه او قیافه‌ای سرد و عبوس گرفت، گفتی می‌گوید: «یادم نرفته. وضع همان است که بود.»

آنا از یاش‌وین پرسید: «شما حقیقتاً هرگز عاشق نشده‌اید؟»

ـ«وای، خدایا، صد دفعه! ولی ببینید، بعضی مردها می‌توانند قماربازی کنند، اما همین که وقت rendezuous (وعدهٔ ملاقات) رسید از سر میز

بلند شوند. اما من وقتی که عشق‌بازی می‌کنم، طوری ترتیبش را می‌دهم که دیروقت به قمار شبانه‌ام نرسم. روش من این جوری است!»

آنا گفت: «نه، منظورم این نبود ـ می‌خواستم دربارهٔ عشق حقیقی سؤال کنم.» آنا قصد داشت بگوید هلزینگ فرس، اما میل نداشت کلمه‌ای را تکرار کند که ورانسکی به کار برده بود.

وایفت که می‌خواست از ورانسکی اسب بخرد وارد شد و آنا اتاق را ترک گفت.

ورانسکی قبل از خروج از خانه به اتاق آنا رفت. زن می‌خواست وانمود کند که در روی میز دنبال شیئی می‌گردد، اما از تظاهر به دروغ شرم کرد و با نگاهی سرد مستقیماً به چهرهٔ ورانسکی خیره شد.

ـ«چه می‌خواهی؟»

ورانسکی جواب داد: «گواهی اصالت گامبه‌تا Gambetta را می‌خواهم. فروختمش.»

نگاهش می‌گفت: «وقت بحث و مجادله ندارم، نتیجه‌ای هم از این کار نمی‌گیریم.»

پیش خود اندیشید: «به هیچ‌وجه تقصیر من نیست. اگر می‌خواهد خودش را مجازات کند، بگذار بکند!» اما وقت که بیرون می‌رفت، گمان برد صدای آنا را شنیده است و دلش ناگهان به رحم آمد.

ـ«چه گفتی، آنا؟»

آنا با همان لحن سرد و آرام جواب داد: «هیچ.»

باز دلش سرد شد و با خود گفت: «چه بهتر!»

برگشت تا برود و حین عبور یک نظر چهرهٔ رنگ‌پریده و لبان لرزان آنا را در آینه دید. خواست بایستد و کلامی تسلی‌بخش بگوید، اما پیش از این که در ذهن خود سخنی بجوید، پاهایش او را از اتاق بیرون برد.

۲۶

پیش از این هرگز روزی نگذشته بود که این زن و مرد آشتی نکنند. امروز، نخستین بار بود. این یکی نزاع بود. اعترافی آشکار به جدایی کامل بود. چگونه ورانسکی توانسته بود زمانی که به دنبال گواهی نامه وارد اتاق شد چنان نگاهی به او بیاندازد؟ به او بنگرد، ببیند که دلش از شدت نومیدی دوپاره شده است، و بی آن که کلمه‌ای بگوید، با آن قیافهٔ بی‌اعتنا خارج شود؟ نه تنها سرد شده بود بلکه از او نفرت داشت؛ چون به زنی دیگر عشق می‌ورزید؛ کاملاً عیان بود.

آنا با یادآوری گفته‌های خشونت‌آمیز ورانسکی پیش خود حرف‌های دیگری را به تصور آورد که مسلماً قصد گفتن داشت، از این‌رو آشفته و آشفته‌تر شد.

شاید می‌خواست بگوید: «من تو را به زور نگه نمی‌دارم، آزادی که هر جا دلت می‌خواهد بروی. شاید نمی‌خواهی از شوهرت طلاق بگیری تا بتوانی پیش او برگردی. پس برگرد! اگر به پول احتیاج داری، من می‌دهم. چه قدر می‌خواهی؟»

آنا بی‌رحمانه‌ترین سخنانی را که مردی سنگدل ممکن بود بر زبان آورد، به تصور می‌آورد و نمی‌توانست بر او ببخشاید؛ چنان که گویی به واقع ورانسکی این کلمات را ادا کرده است.

لحظه‌ای بعد به خود می‌گفت: «ولی مگر همین دیشب نبود که این مرد درستکار و صادق قسم می‌خورد که دوستم دارد؟ مگر من پیش از این بارها مأیوس و درمانده نشده‌ام؟»

آنا سراسر آن روز، جز دو ساعتی که نزد خانم ویلسون رفته بود، در این اندیشه بود که آیا همه چیز به پایان رسیده است و یا هنوز امید آشتی هست و آیا باید یک بار دیگر به دیدن او برود یا نه. تا شامگاه چشم به راه

آمدن او بود و هنگامی که به اتاق خود رفت و برایش پیغام گذاشت که سردرد دارد، با خود گفت: «اگر با وجود این پیغام به اتاقم بیاید، پس هنوز دوستم دارد. اگر نیاید، یعنی همه چیز تمام شده و آن وقت من باید تصمیم بگیرم چه کار کنم...»

شامگاه صدای توقف کالسکه، صدای زنگ در و طنین دم‌های ورانسکی و گفتگویش با خدمتکار را شنید. ورانسکی پیغام را گرفته و بیش از آن توجه نکرده و به اتاق خود رفته بود. پس دیگر پایان کار بود.

اندیشهٔ مرگ، واضح و نیرومند، به مثابه تنها وسیلهٔ احیاء عشق در این مرد، مجازات او و پیروزی بر اهمریمنی که دلش را بر ضد این مرد می‌شوراند، به ذهنش رسوخ کرد.

اکنون هیچ چیز در نظرش مهم نبود: رفتن یا نرفتن به وازدی ژنسکوئه، گرفتن یا نگرفتن طلاق، همه بیهوده بود.تنها امر مهم، مجازات این مرد بود.

وقتی که مقداری معین افیون را برای خود ریخت و اندیشید که کافی است برای مردن تمامی محتوی شیشه را سربکشد، آن چنان به نظرش ساده و آسان آمد که بار دیگر لذت راستینی از تصور رنج و حرمان و پشیمانی ورانسکی به او دست داد. با چشمان باز دراز کشید و در روشنایی شمعی نیم‌سوخته به سقف کارتنک بسته و سایه‌ای که از پرده بر آن می‌افتاد دیده دوخته بود و نزد خود به روشنی آن چه را که پس از مرگش، یعنی زمانی که چیزی جز خاطره‌ای از او باقی نمانده باشد، بر ورانسکی خواهد گذشت مجسم می‌کرد. خراهد اندیشید: «چرا آن همه بی‌رحمانه با او حرف زدم؟ چه طور می‌توانستم بدون یک کلمه حرف از اتاق بروم؟ افسوس که دیگر آنایی وجود ندارد، برای ابد از پیشمان رفته است. الان آن جاست...»

ناگهان سایهٔ پرده تکان خورد و به روی تمام سقف و گچ‌بری‌ها افتاد و از سمت مقابل سایه‌هایی درآمد و به آن پیوست. یک دم سایه‌ها واپس نشستند، سپس با سرعت تازه حرکت کردند، موج زدند، محو شدند و تاریکی محض فروافتاد. آنا با خود اندیشید: «مرگ!» و چنان خوفی سرتاپایش را فراگرفت که تا مدتی دراز نمی‌دانست در کجاست و انگشتان لرزانش یارای برگرفتن کبریت و افروختن شمع دیگری به جای شمعی که یکسره سوخته و خاموش شده بود نداشت.

احساس کرد که سرشک شادی از بازگشت به زندگی بر گونه‌هایش فرومی‌غلتد. «نه، هیچ چیز، فقط زندگی! آخر، دوستش دارم! او هم دوستم دارد! همهٔ اینها می‌گذرد و فراموش می‌شود.» و برای فرار از وحشت، از اتاق خود گریخت.

ورانسکی راحت خفته بود. آنا بر بالین او رفت و شمع به دست درازمدتی به تماشای صورتش مشغول شد. حال، در عالم خواب، چنانش دوست می‌داشت که نمی‌توانست اشک مهر و عاطفه را از فروریختن باز دارد. اما می‌دانست که اگر این مرد بیدار شود، به سردی به او ـ آنا ـ خواهد نگریست و او پیش از این که بتواند از عشق خود سخن گوید، خواهد کوشید خطاکاری‌های مرد را اثبات کند. پس به اتاق خود بازگشت، بی آن که بیدارش کند. و پس از بلعیدن قدری دیگر افیون، نزدیک بامداد به خوابی سنگین و آشفته فرورفت؛ خوابی که هرگز با بی‌خودی کامل همراه نبود.

سپیده‌دم، کابوسی هراس‌آور که بارها، حتی پیش از ارتباط با ورانسکی بر او سنگینی کرده بود، تکرار شد و بیدارش کرد. پیرمردی کوتاه قامت با ریشی ژولیده روی میله‌ای آهنین خم شده بود و کاری می‌کرد و به فرانسه عباراتی بی‌معنی و نامفهوم زیرلب می‌گفت و نکته‌ای

که این کابوس را آن همه وحشت‌آور می‌کرد، همین بود. حس می‌کرد که اگرچه این روستایی ظاهراً به او توجهی نداشت، با میلهٔ آهنین کاری می‌کرد که برای او ترسناک بود. عرق سرد بر تنش نشست و بیدار شد.

چون بیدار شد، یاد حوادث روز گذشته، گویی در میان مه به سراغش آمد.

با خود گفت: «دعوا کردیم. قبلاً هم بارها اتفاق افتاده. گفتم که سرم درد می‌کند. اما به دیدنم نیامد. فردا می‌رویم. باید ببینمش و برای مسافرت حاضر بشویم.» و بعد از این که دانست ورانسکی در اتاق کار است، به سراغش رفت.

هنگامی که از اتاق پذیرایی می‌گذشت، صدای توقف کالسکه‌ای را شنید. از پنجره نگاه کرد و دختر جوانی را که کلاهی بنفش رنگ بر سر داشت دید که از پنجرهٔ کالسکه به بیرون خم شده و به خدمتکاری که زنگ می‌زد دستورهایی می‌داد. پس از جنب‌وجوشی در تالار، کسی بالا آمد و آنا صدای پای ورانسکی را شنید. ورانسکی بدون کلاه به طرف کالسکه می‌رفت. دختر جوان بنفش‌پوش پاکتی به او داد. ورانسکی به دختر چیزی گفت و لبخند زد. کالسکه به راه افتاد. ورانسکی باز به سرعت بالا دوید.

غباری که همه چیز را پوشانده بود، یک‌باره از روح آنا سترده شد. احساسات دیروزی با عذابی افزون‌تر از نو بازگشت تا قلبش را سوراخ کند. نمی‌توانست درک کند چگونه حاضر شده بود یک شبانه‌روز تمام خواری زیستن در زیر سقف خانهٔ این مرد را تحمل کند. به اتاق کار ورانسکی رفت تا او را از تصمیم خود بیاگاهاند.

ورانسکی بدون توجه به قیافهٔ ماتمزده‌ی آنا، به آرامی گفت: «شاهزاده خانم سوروکین و دخترش بودند. پول و مدارکی را که مامان داده بود

آورده بودند. دیروز نتوانستم بگیرم. سردردت چه طور است؟ بهتر است؟»

آنا خاموش در وسط اتاق ایستاده و به او خیره شده بود. ورانسکی نظری به آنا انداخت، یک لحظه ابرو درهم کشید و به خواندن نامه‌ای که در دست داشت ادامه داد. آنا بازگشت و آهسته به سمت در رفت. هنوز ورانسکی می‌توانست او را صدا بزند. اما آنا به در رسیده و هنوز ورانسکی خاموش بود. تنها صدا، خش‌خش کاغذی بود که او ورق زد.

آنا از آستانهٔ در می‌گذشت که ورانسکی گفت: «آه، راستی، امروز حتماً می‌رویم؟ مگرنه؟»

آنا برگشت و جواب داد: «تو می‌روی، ولی من نه.»

ـ «آنا، این جوری نمی‌توانیم زندگی کنیم...»

آنا تکرار کرد: «تو می‌روی، ولی من نه.»

ـ «دیگر دارد غیرقابل تحمل می‌شود!»

ـ «آنا گفت: «تو... پشیمان خواهی شد.»

ورانسکی هراسان از قیافهٔ نومید آنا به هنگام ادای این کلمات، از جا جست. می‌خواست به دنبال او بدود، اما فکری کرد و با دندان‌های برهم فشرده و جبین درهم کشیده دوباره نشست.

تهدید مبهم این زن، که به نظر ورانسکی مبتذل بود، به غیظش می‌آورد. با خود گفت: «هرچه می‌توانستم کردم. تنها کاری که ماند، بی‌اعتنایی است.» و آماده شد تا به شهر و سپس نزد مادرش برود تا امضای او را برای وکالتنامه بگیرد.

آنا صدای پای او را در اتاق کار و سپس در اتاق پذیرایی شنید. ورانسکی در اتاق پذیرایی توقف کرد. اما به سراغ آنا نیامد، فقط دستور داد که اگر وایتف آمد، بگذارند اسب را با خود ببرد. بعد آنا صدای

حرکت کالسکه و باز شدن در را شنید. اما اکنون ورانسکی به تالار بازگشته بود و کسی از پلکان بالا می‌دوید. خدمتکار خاص ورانسکی بود که دنبال دستکش‌های جاماندهٔ آقای خود آمده بود. آنا پشت پنجره رفت و دید که ورانسکی بدون بالا نگریستن، دستکش‌ها را گرفت، به پشت سورچی زد و چیزی گفت. سپس بدون نیم‌نگاهی به پنجره، به شیوهٔ مألوف خود یک پایش را روی پای دیگرش انداخت و یکی از دستکش‌ها را بیرون کشید و کنج کالسکه ناپدید شد.

۲۷

آنا ایستاده در پس پنجره با خود گفت: «رفت! تمام شد!» و همان هراس منجمدکننده‌ای که شب با خاموشی شمع و استیلای تاریکی و کابوس وجودش را تسخیر کرده بود، باز بر دل و روحش چیره شد.

گفت: «نه، نمی‌شود!» اتاق را طی کرد و به شدت زنگ زد. چنان از تنها ماندن هراسیده بود که نتوانست منتظر آمدن خدمتکاری شود و خود بیرون شتافت.

ـ «ببینید کنت کجا رفت.»

پیشخدمت جواب داد که «کنت به اصطبل رفته است» کنت پیغام داد که کالسکه فوراً برمی‌گردد تا اگر خانم میل داشته باشند بیرون بروند.»

ـ «بسیار خوب. یک دقیقه صبر کن! الان یادداشتی می‌نویسم که به وسیلهٔ میخائیل به اصطبل بفرستید. عجله کنید!»

نشست و نوشت:

ـ «تمام تقصیر من است. برگرد به خانه. باید راجع‌به همه چیز حرف بزنیم. تو را به خدا برگرد! من می‌ترسم!» نامه را بست و به خدمتکارش داد و چون از تنها ماندن می‌ترسید، به دنبال او خارج شد و به اتاق بچه رفت.

به دیدن دخترک فربه گل‌عذار با آن موهای تابدار که در آن حال پریشان و فگار به جای او انتظار دیدن سریوزا را داشت، نخستین اندیشه‌ای که به خاطرش رسید این بود: «چه طور شد؟ درست نیست. این که سریوژا نیست! پس کجاست آن چشمان آبی و آن لبخند شیرین و شرمناک؟» کودک که پشت میز نشسته بود و با سروصدا در بطری را به میز می‌کوفت، با دو چشم ریز سیاه مویزمانندش نگاهی میان تهی به مادرش انداخت. آنا در جواب پرستار انگلیسی گفت که حالش کاملاً خوب است و روز بعد عازم روستا خواهند شد. آن‌گاه پهلوی طفل نشست و شروع به چرخاندن در بطری پیش چشم او کرد. اما خندهٔ بلند و زنگ‌دار و حرکت ابروان بچه چنان یادآور ورانسکی بود که آنا نالهٔ خود را فرو داد و شتابان از اتاق بیرون دوید. اندیشید: «واقعاً همه چیز تمام شده؟ نه، امکان ندارد! برمی‌گردد. ولی چه طور می‌تواند آن لبخند و نشاطش بعد از صحبت با آن دختر را توجیه کند، اما حتی اگر نتواند توجیه کند باز هم من حرفش را باور می‌کنم. اگر باور نکنم، فقط یک راه برایم باقی می‌ماند... و من این یکی را نمی‌خواهم.»

به ساعت نظر کرد. دوازده دقیقه گذشته بود «حالا باید یادداشت من به دستش رسیده باشد و به خانه برگردد. طولی نمی‌کشد ـ ده دقیقه دیگر... اما اگر نیاید؟ نه، محال است! ولی نباید بگذارم بفهمد گریه کرده‌ام. می‌روم چشم‌هایم را می‌شوم. اما موهایم چه می‌شود ـ مرتبش کرده‌ام یا نه؟» نتوانست به یاد آورد. به موهای خود دست کشید. «بله، درستش کرده‌ام. اما هیچ یادم نیست چه وقت.» حتی به گواهی دست خود اعتماد نکرد و پای آینه رفت تا ببیند به راستی موهایش را آراسته است یا نه. همچنان که در آینه به چهره‌ای تب‌دار و هراسان چشم دوخت که با دیدگانی با رقه‌بار از درون آینه او را می‌نگریست، با خود گفت: «عجب،

این منم!» و چون سرتاپای خود را ورانداز کرد، ناگهان بوسهٔ ورانسکی را بر دست خود حس کرد، تنش لرزید و شانه‌هایش تکان خورد. آن‌گاه دست خود را بر لبان خویش گذاشت و بر آن بوسه زد.

با خود گفت: «حتماً دیوانه شده‌ام!» به اتاق خود رفت و آنوشکا را در حال نظافت آن جا دید.

ـ «آنوشکا!»

جلوی خدمتکار ایستاده، به او خیره شده، نمی‌دانست چه بگوید.

پیدا بود که خدمتکار تشخیص داد که مطلب آنا چیست: «می‌خواستید به دیدن شاهزاده ابلانسکی بروید.»

ـ «شاهزاده ابلانسکی؟ آه بله، درست است.»

ساعتش را درآورد و نگاه کرد. «پانزده دقیقه برای رفتن و پانزده دقیقه برای برگشتن. الان در راه است. هر لحظه ممکن است برسد. ولی چه طور توانست با این وضع مرا بگذارد و برود؟»

پشت پنجره رفت و به خیابان نگاه کرد. «تا حالا می‌بایست برگشته باشد. اما شاید محاسبات او غلط بوده است.» پس، از نو به محاسبهٔ دقایق از هنگام خروج ورانسکی از خانه مشغول شد.

درست در همان دم که برای میزان کردن ساعت خود با ساعت دیواری می‌رفت، کالسکه‌ای دم در ایستاد. با یک نظر کالسکه را شناخت. کالسکهٔ «او» بود. اما کسی بالا نیامد و آنا صداهایی از پایین شنید. قاصد خودش با کالسکه بازگشته بود. آنا پایین رفت.

ـ «به کنت نرسیدم. به ایستگاه نیژنی Nizhny رفته بود.»

به صورت شاد و گلرنگ میخائیل که یادداشت آنا را به او پس می‌داد نگاه کرد و گفت: «چه گفتی؟ چه؟...»

آن‌گاه واقع امر را دریافت: «آه، معلوم است، به دستش نرسیده.»

ـ «با همین یادداشت برو به خانهٔ ییلاقی کنتس ورانسکی. بلدی کجاست؟ و فوراً جوابش را بیار!»

آن گاه پیش خود گفت: «ولی در این بین خودم چکار کنم؟ آها، می‌روم پیش دالی. وگرنه دیوانه می‌شوم. آه، راستی می‌توانم تلگراف کنم.» و تلگرافی نوشت.

«حتماً باید با تو حرف بزنم، فوراً بیا!»

بعد از فرستادن تلگرام، برای پوشیدن لباس بالا رفت و پس از آن که آماده شد و کلاهش را بر سر گذاشت، دوباره به آنوشکای چاق و غمگین نگریست که چشمان ریز خاکستری‌اش مملو از عاطفه بود.

آنا زمزمه کرد: «آنوشکا جان، چکار کنم؟» و گریان و نالان و درمانده روی صندلی افتاد.

خدمتکار نصیحت کرد: «آنا آردکادی‌یونا، چرا این چیزها را به دل می‌گیرید؟ این چیزها پیش می‌آید. بروید بیرون. گردش حالتان را جا می‌آورد.»

آنا به خود آمد، برخاست و گفت: «باشد، می‌روم. اگر من نبودم و تلگرامی آمد، بفرستش خانهٔ داریا آلکساندرونا... اما نه، خودم برمی‌گردم.»

آنا همچنان که به ضربان هراس‌آور قلب خود گوش می‌داد، اندیشید: «بله، نباید فکر کنم، باید کاری بکنم، بروم بیرون، به هر قیمتی شده از این خانه خارج بشوم.» و شتابان پایین رفت و در کالسکه نشست.

په‌تر پیش از قرارگرفتن بر نشیمن سورچی، پرسید: «کجا، خانم؟»

ـ «خیابان زنامنکا Znamenka، خانهٔ ابلانسکی.»

۲۸

هوا روشن بود. از بامداد بارانی نم‌نم باریده، اما اکنون آسمان صاف شده بود. بام‌های آهن‌کوب، سنگفرش پیاده‌روها و خیابان‌ها، چرخ‌ها، چرم و برنج و فلزکاری‌های کالسکه‌ها در آفتاب ماه مه می‌درخشیدند. ساعت سه بعدازظهر و خیابان‌ها مملو از مردم بود.

آنا نشسته در گوشهٔ کالسکهٔ راحتی که به ملایمت روی فنرهای قابل ارتجاعش به چپ و راست متمایل می‌شد و در حالی که یک جفت اسب خاکستری آن را یورتمه می‌کشیدند، همراه با غرش چرخ‌ها و دگرگونی‌های زودگذر هوا، یک بار دیگر وقایع چند روز گذشتهٔ را در ذهن خود مرور کرد و از زاویه‌ای به کلی متفاوت با آن چه در خانه می‌اندیشد موقع خود را نگریست. اکنون تصور مرگ آن همه مخوف و مشخص و نفس مرگ آن چنان پرهیزناپذیر نمی‌نمود. از این که خود را آن همه خوار کرده بود، خویشتن را ملامت کرد. «به او التماس می‌کنم که مرا ببخشد! تسلیم می‌شوم و اعتراف می‌کنم که تقصیرکارم. چرا؟ آیا بدون او هم می‌توانم زندگی کنم؟» و بی آن که به این سؤال پاسخ دهد، خود را به خواندن تابلوها سرگرم کرد. «دفتر و انبار... جراح فک و دندان... بله، همه چیز را به دالی خواهم گفت. از ورانسکی خوشش نمی‌آید. دردناک و خفت‌آور است، ولی همه چیز را به او می‌گویم. مرا دوست دارد و نصیحتش را گوش خواهم کرد. من به «او» تسلیم نمی‌شوم. اجازه نمی‌دهم که به من درس بدهد... فیلی‌پف Fillipov، قناد ـ شنیده‌ام که شیرینی‌هایش را به پترزبورگ می‌فرستد، آه، چشمه‌های میتیشن‌چن Mitishchen، کلوچه...!»

به یاد آورد چگونه سال‌ها، سال‌های دراز پیش از این، وقتی که دختر هفده‌ساله بود، با عمه‌اش به تماشای دیرترویتسا Troitsa رفته بود. «آن

وقت‌ها راه‌آهن نبود. آیا واقعاً من بودم، همان دختری که دست‌های قرمز داشت؟ چه قدر چیزهایی که آن وقت‌ها به نظرم قشنگ و غیرقابل وصول بودند، حالا بی‌اهمیت شده‌اند، و چیزهایی که آن موقع داشتم، تا ابد از دستم رفته‌اند! وقتی که یادداشت من به دست «او» برسد، چه قدر احساس غرور و رضایت خواهد کرد! ولی نشانش می‌دهم... آن رنگ چه بوی گندی دارد! چرا همیشه این همه رنگ می‌کنند و ساختمان می‌سازند؟ خیاط و فروشندهٔ لوازم زنانه...»

مردی به او تعظیم کرد. شوهر آنوشکا بود. عبارتی را که ورانسکی به کار برده بود، به یاد آورد: «طفیلی‌های ما»، با خود گفت: «ما» چرا ما؟ چرا ریشه‌کن کردن گذشته این قدر مشکل است؟ بله، اما من می‌توانم سعی کنم که به فکرش نباشم. باید این کار را بکنم.»

ناگاه گذشتهٔ مشترک خود با کاره‌نین را به خاطر آورد؛ گذشته‌ای که یکسره از خاطر خود زدوده بود. «دالی خیال خواهد کرد که من دارم شوهر دومم را ترک می‌کنم و مسلماً باید خطاکار باشم. مثل این که برای من اهمیتی دارد که حق داشته باشم. چاره‌ای ندارم.» نزدیک بود گریه کند. دو دختر خندان خندان گذشتند. «نمی‌دانم چه طور می‌توانند بخندند! به احتمال قوی، عشق. خبر ندارند که چه چیز وحشتناک و مصیبت‌باری است... خیابان پر درخت و بچه‌ها، سه تا پسربچه دارند با اسب‌ها بازی می‌کنند. سریوژا! همه چیز را از دست می‌دهم و دیگر هیچ وقت به دست نمی‌آورم. بله، اگر برنگردد، همه چیز از دست می‌رود. شاید به قطار نرسیده و برگشته باشد.» سپس به خود نهیب زد: «باز هم می‌خواهی خودت را خوار و خفیف کنی! نه، می‌روم پیش دالی و رک و راست به او می‌گویم: من بدبختم، سزاوارم و گناهکار، وی با این وجود بدبختم، کمکم کن. این اسب‌ها، این کالسکه، با نشستن توی این کالسکه چه قدر از

خودم منزجرم! تمامش مال اوست. ولی دیگر هیچ وقت اینها را نخواهم دید.»

آنا همچنان که از پلکان بالا می‌رفت، مطالبی را که می‌بایست به دالی بگوید در ذهن خود مرور می‌کرد.

در تالار پرسید: «کسی پیش اوست؟»

پیشخدمت جواب داد: «کاته‌رینا آلکساندرونا له‌وین.»

آنا با خود گفت: «کیتی؟ همان کیتی که یک وقت ورانسکی دوستش داشت؟ دختری که آلکسی با محبت به او فکر می‌کند و تأسف می‌خورد که چرا با او ازدواج نکرده. ولی به من با نفرت فکر می‌کند و متأسف است که چرا اصلاً با من روبه‌رو شده.»

به هنگام ورود آنا، دو خواهر دربارهٔ نگهداری بچه گفتگو می‌کردند. دالی بحث را قطع کرد و برای دیدن میهمان رفت.

ـ «آه، هنوز نرفته‌اید؟ می‌خواستم به دیدنت بیایم. امروز از استیوا نامه داشتم.»

آنا با نگاه به جستجوی کیتی برآمد و پاسخ داد: «به ما هم تلگراف زده بود.»

ـ «نوشته نمی‌داند آلکسی آلکساندرویچ واقعاً چه می‌خواهد، ولی تا جواب قطعی نگیرد برنمی‌گردد.»

ـ «خیال کردم کسی پیش توست. می‌شود نامه را ببینم؟»

دالی ناراحت گفت: «بله، کیتی این جاست. توی اتاق بچه‌هاست. سخت مریض شده بود.»

ـ «شنیدم. می‌شود نامه را ببینم؟»

ـ «الان می‌آورم. ولی جواب رد نداده. برعکس، استیوا امیدوار است...»

ـ «من امیدی ندارم و راستش چیزی هم نمی‌خواهم.»

آنا چون تنها شد، از خود پرسید: «وقتی کیتی مرا ببیند، زیر ظاهر متین و آرامش، راجع‌به من چه فکری می‌کند؟ شاید او هم حق داشته باشد. ولی نه، حق ندارد. دختری که خودش عاشق ورانسکی بود، حق ندارد مرا سرزنش کند، ولو این که مستحقش باشم. خودم می‌دانم که با این وضع هیچ زن آبرومندی نمی‌تواند مرا بپذیرد. می‌دانم که از همان لحظهٔ اول همه چیزم را فدای این مرد کردم. این هم پاداشم! آه که چه قدر از او نفرت دارم! اصلاً برای چه آمدم؟ این جا بدتر است. این جا بیشتر از خانه احساس فلاکت می‌کنم.»

آنا صدای دو خواهر را که در اتاق مجاور با هم مشورت می‌کردند شنید. «حالا می‌خواهم به دالی چه بگویم؟ آیا باید به دالی این لذت را بچشانم که از بدبختی من باخبر شود و برایم دلسوزی کند؟ نه، حتی دالی درک نخواهد کرد. فایده‌ای ندارد که به او بگویم. اگرچه برایم جالب است که کیتی را ببینم و به او نشان بدهم که چه قدر از همه چیز و همه کس بیزارم و دیگر هیچ چیز برایم اهمیت ندارد.»

دالی نامه را آورد. آنا آن را خواند و پس داد.

ـ «خودم همه‌اش را می‌دانستم، یک ذره هم برایم مهم نیست.»

دالی کنجکاوانه به آنا نگریست و گفت: «آخر چرا نیست؟ من، برعکس، امیدوارم.» هرگز این زن را با چنین حال غریبی ندیده بود. از او پرسید: «کی حرکت می‌کنید؟»

آنا چشمانش را تنگ کرد و مستقیم به جلو نگاه کرد و جواب نداد. بعد نگاهی به در انداخت، سرخ شد و گفت: «پس کیتی خودش را از من پنهان می‌کند؟»

دالی ناشیانه دروغ گفت: «آه، عجب حرفی! بچه‌داری می‌کند. چون وارد نیست، من داشتم راهنمایی‌اش می‌کردم... از دیدن تو خوشحال

می‌شود. الان می‌آید. بفرما، آمد!»

کیتی چون شنید آنا به دیدن آمده است، مایل به مواجهه با او نبود. اما دالی ترغیبش کرد. کیتی با فشار بر خود وارد شد و در حالی که رنگ‌به‌رنگ می‌شد، به سوی آنا رفت و با او دست داد و با صدایی لرزان گفت: «از دیدنتان خیلی خوشوقتم!»

کیتی میان عداوت با این زن پلید و میل به گذشت و اغماض دودل بود. اما در همان لحظه که رخسار زیبا و دوست داشتنی آنا را دید، عداوت و دشمنی یک‌باره محو شد.

آنا گفت: «اگر شما میلی به دیدن من نداشتید، تعجب نمی‌کردم. به این چیزها عادت دارم. شنیدم مریض بوده‌اید. بله، عوض شده‌اید.»

کیتی حس کرد که آنا با خصومت نگاهش می‌کند. اما این حال را به حساب وضع ناهنجار او گذاشت؛ چه، زمانی این زن را دوست می‌داشت. از این رو دلش بر آنا سوخت.

راجع‌به بیماری کیتی، نوزاد او، و استیوا حرف زدند. اما عیان بود که آنا به هیچ چیز علاقه ندارد. اندکی بعد، آنا که از جا برمی‌خاست، به دو خواهر گفت: «موقع خداحافظی است.»

ـ «چه وقت می‌روید؟»

اما باز هم آنا جواب نداد و به کیتی گفت: «بله، از دیدنتان خیلی خوشحال شدم. از همه جا خیلی چیزها راجع‌به شما شنیده‌ام، حتی از شوهرتان.» آن گاه با سوءنیت آشکار افزود: «به دیدنم آمده بود و من خیلی از او خوشم آمد. حالا کجاست؟»

کیتی برافروخته پاسخ داد: «به ده رفته.»

ـ «سلام مرا به او برسانید ـ حتماً برسانید!»

کیتی که با شعف به چشمان او می‌نگریست، ساده‌دلانه جواب داد:

«مطمئن باشید.»

آنا بعد از بوسیدن دالی و فشردن دست کیتی گفت: «خوب، خداحافظ دالی!» و با شتاب رفت.

پس از رفتن آنا، کیتی گفت: «همان است که بود، مثل همیشه خوشگل و تودل‌برو. چه قدر قشنگ است! اما وضع رقت‌انگیزی دارد، خیلی رقت‌انگیز!»

دالی گفت: «بله، امروز حالت مخصوصی داشت. وقتی که بیرون می‌رفت، خیال کردم می‌خواهد گریه کند.»

۲۹

آنا با حالتی زارتر از هنگام ترک خانهٔ خود در کالسکه نشست. درد آگاهی از وازدگی و طرد شدن که آن همه واضح در دیدار با کیتی احساس می‌کرد، بر شکنجه‌های پیشین افزوده شده بود.

په‌تر پرسید: «کجا برویم، خانم؟ خانه؟»

آنا بی آن که بداند کجا می‌رود، جواب داد: «بله، خانه.»

به دو رهگذر نظری افکند و با خود گفت: «چه جور نگاهم کردند؟ مثل این که دارند چیز عجیب و غریبی می‌بینند! آن مرد با آن حرارت به رفیقش چه می‌گفت؟ اصلاً کسی می‌تواند احساساتش را برای یکی دیگر تشریح کند؟ می‌خواستم به دالی بگویم، ولی خوب شد که نگفتم. آن وقت چه قدر از بدبختی من کیف می‌کرد! حتماً خوشحالی‌اش را از این که من تاوان خوشبختی‌ام را پس می‌دهم مخفی می‌کرد، چون به خوشی‌های من غبطه می‌خورد. کیتی که از او هم بیشتر لذت می‌برد. فکرش را مثل کتاب می‌خواندم. می‌داند که من بیش از اندازه نسبت به شوهرش صمیمیت نشان دادم. به من حسادت می‌کند و از من متنفر است. اگر من زن

بی‌قیدوبندی بودم، کاری می‌کردم که شوهرش عاشقم بشود... اگر می‌خواستم، می‌کردم. یعنی، راستش بدم نمی‌آمد.»

با دیدن مردی متشخص، تنومند و سرخ‌رو، که در کالسکه‌ای از جهت مخالف می‌گذشت، اندیشید: «این هم یک آدم از خود راضی.» این مرد آنا را اشتباهاً به جای آشنایی گرفت و کلاه براقش را از سر طاس براقش برداشت. اما بعد متوجه اشتباه خود شد. آنا ادامه داد: «خیال کرد مرا می‌شناسد. در دنیا هیچ کس مرا نمی‌شناسد. خودم، خودم را نمی‌شناسم. به قول فرانسوی‌ها: فقط شهوت‌های خودم را می‌شناسم.» دو پسربچه پهلوی بستنی‌فروش دوره‌گردی ایستادند. بستنی‌فروش طبق بستنی را از روی سرش بر زمین گذاشت و صورت عرق‌آلودش را با پارچهٔ کهنه‌ای پاک کرد. آنا با دیدن پسربچه‌ها گفت: «این دو تا پسر دلشان از آن بستنی کثیف می‌خواهد. خوب، همهٔ ما از چیزهای شیرین و خوش‌مزه خوشمان می‌آید. اگر شیرینی حسابی پیدا نکنیم، به همین بستنی کثیف راضی می‌شویم. کیتی هم مثل همه است: نتوانست به ورانسکی برسد، له‌وین را چسبید. به من حسادت می‌کند و از من نفرت دارد. همه‌مان از همدیگر متنفریم ـ من از کیتی و او از من. بله، راستش همین است.»

تابلویی از نظرش گذشت: «آرایشگر، توتیکین Tuttikin.» با خود گفت: «پیش توتیکین سرم را درست می‌کنم... وقتی که ورانسکی به خانه برمی‌گردد، به او می‌گریم.» آن‌گاه لبخند زد. اما فوراً به یاد آورد که دیگر کسی را ندارد تا با او شوخی کند. «از این گذشته، چیز خنده‌دار، چیز سرگرم‌کننده‌ای وجود ندارد، واقعاً همه چیز نفرت‌آور است. ناقوس نماز عصر را می‌زنند ـ آن دکان‌دار با چه دقتی بر خودش صلیبی می‌کشد، مثل این که می‌ترسد چیزی از دستش بیافتد. این کلیساها و ناقوس‌ها و ریاکاری‌ها یعنی چه؟ فقط برای پوشاندن نفرت ماها از همدیگر است،

مثل آن درشکه‌چی‌ها که آن جا دارد به هم فحش می‌دهند. یاشوین کاملاً راست می‌گفت که او می‌خواهد مرا لخت کند و من می‌خواهم پیراهن او را درآورم.»

چنان سرگرم این تصورات بود که تا هنگام رسیدن به جلوخان خانه محنت‌های خود را از یاد برده بود. فقط زمانی که دربان به استقبالش آمد، یادداشت و تلگرامی را که فرستاده بود به خاطر آورد.

پرسید: «جوابی رسیده؟»

دربان جواب داد: «بروم ببینم.» و نگاهی به میز خود انداخت و پاکت مربع شکل نازک محتوی تلگرام را برداشت و به آنا داد.

- «قبل از ده نمی‌توانم برگردم. ورانسکی.»

- «قاصد هنوز برنگشته؟»

- «هنوز خیر.»

آنا پیش خود گفت: «حالا که این طور است، می‌دانم باید چکار کنم.» و با احساس خشمی مبهم و میل به انتقام که در درونش زبانه می‌کشید، ادامه داد: «خودم می‌روم پیشش و قبل از این که برای همیشه بروم، هرچه را فکر می‌کنم به او می‌گویم. تا به حال از هیچ کس به اندازهٔ این مرد نفرت نداشته‌ام!»

با دیدن کلاه ورانسکی به رخت‌آویز از فرط نفرت بر خود لرزید. فکر نمی‌کرد که تلگرام ورانسکی در پاسخ تلگرام خودش بوده و این مرد هنوز یادداشت او را دریافت نکرده است. مجسم می‌کرد که ورانسکی راحت و آرام نشسته، با مادر خود و شاهزاده خانم سوروکین گفتگو می‌کند و از رنج‌های او لذت می‌برد. بی آن که هنوز بداند کجا خواهد رفت، با خود گفت: «بله، باید همین الان بروم.» می‌خواست هرچه زودتر از تأثیراتی که در آن خانهٔ نفرت‌انگیز احساس می‌کرد بگریزد. خدمتکاران، در و

دیوارها، اشیاء و اسباب خانه، همه وجودش را از خشم و کینه مالامال و چون باری بر وجودش سنگینی می‌کردند.

«بله، باید به ایستگاه راه‌آهن بروم و اگر آنجا پیدا نکردمش، باید به آن خانه بروم و مچش را بگیرم.» به جدول حرکت قطارها در روزنامه نگاه کرد. دو دقیقه بعد از هشت بعدازظهر قطاری حرکت می‌کرد: «بله، به موقع می‌رسم.»

دستور داد اسب‌های دیگری به کالسکه ببندند و خود را به بستن یک چمدان سفری با وسایلی که لازمهٔ یک سفر چند روزه بود سرگرم کرد. می‌دانست که هرگز بازنخواهد گشت. به طور مبهم برای اجرای یکی از نقشه‌هایی که در سر داشت عزم خود را جزم کرده بود: هرچه در ایستگاه یا در خانهٔ کنتس گوروی دهد، با خط نیژنی حرکت و در نخستین شهر بین راه توقف خواهد کرد.

میز شام آماده بود. وارد اتاق ناهارخوری شد. اما بوی نان و پنیر - تصور هر غذایی، دلش را به هم زد. دستور حاضر شدن کالسکه را داد و بیرون رفت. سایهٔ خانه بر خیابان افتاده بود. شامگاهی روشن و هنوز گرم بود. آنوشکا که وسایل آنا را آورد و په‌تر که اسباب را در کالسکه گذاشت و سورچی که آنا را ناخشنود می‌نمود، با حرکات و کلمات خود او را برمی‌آشفتند و به خشم می‌آوردند.

- «په‌تر به تو احتیاجی ندارم.»

- «بلیطتان چه می‌شود؟»

آنا بی‌حوصله جواب داد: «خیلی خوب، هر طور دلت می‌خواهد، مهم نیست.»

په‌تر روی نشیمن جست و با دست‌های بر سینه صلیب کرده به سورچی گفت که به ایستگاه برود.

۳۰

همین که کالسکه به راه افتاد و چرخ‌ها آهسته روی سنگفرش خیابان به تلق‌تلق درآمد، آنا به خود گفت: «بفرما، باز هم همان دختر! باز همان چیزها!» بار دیگر تصورات و تأثرات یکایک ذهنش را آشفته می‌کردند.

کوشید به خاطر آورد: «خوب، آخرین فکر قشنگی که داشتم چه بود؟ آرایشگر، توتیکین؟ نه، این نبود. فهمیدم؛ حرف‌های یاشوین بود: تنازع‌بقا و نفرت تنها چیزهایی است که آدم‌ها را دور هم جمع می‌کند.»

در دل گروهی را که در کالسکه‌ای نشسته بودند و چهار تن دیگر که پیدا بود برای گردش به ییلاق می‌روند، مخاطب قرار داد: «نه، مسافرت بی‌فایده‌ای می‌کنید، سگی هم که با خودتان می‌برید به درد نمی‌خورد. از شر خودتان نمی‌توانید خلاص شوید.»

سپس سمت نگاه په‌تر را نگریست و کارگری سیاه‌مست و خراب را دید که سرش به چپ و راست می‌افتاد و پاسبانی او را می‌برد. آنا گفت: «این یکی راه نزدیک‌تری پیدا کرده. کنت ورانسکی و من با آن که خیلی امیدوار بودیم، سعادتمان را پیدا نکردیم.»

اکنون آنا برای نخستین برا روابط خود با ورانسکی را با همان چشمی می‌دید که هر چیز دیگر را؛ کاری که تا به حال از آن حذر کرده بود. «در وجود من دنبال چه بود؟ مسلماً آن قدر که ارضاء خودخواهی‌هایش نقش داشت، عشق در کار نبود.» سخنان و حالات چهرهٔ این مرد را که نخستین روزهای آشنایی به سگی وفادار می‌مانست به یاد آورد. اکنون همهٔ دلایل این امر را اثبات می‌کرد. «بله، از موفقیت خودش احساس پیروزی می‌کرد. البته عشق هم بود. اما عامل اصلی همان افتخار پیروزی بود. من باعث مباهاتش بودم. حالا این چیزها گذشته. دیگر موجبی برای غرور و مباهات وجود ندارد؛ فقط ننگ باقی مانده. هرچه را داشتم از من گرفت و

دیگر به دردش نمی‌خورم. همین دیروز از دهانش پرید که طلاق و ازدواج را برای این می‌خواهد که تمام پل‌ها را پشت سرش خراب کند. دوستم دارد، ولی چه طور؟ به قول انگلیس‌ها: مزه‌اش رفته.»

در این جا به کارمند گلگون صورتی که سوار بر اسب کرایه می‌گذشت نگاه کرد و گفت: «این یارو دلش می‌خواهد همه تحسینش کنند. خیلی هم از خود راضی تشریف دارد. نه، دیگر من برایش آن رنگ و بوی سابق را ندارم. اگر ترکش کنم، ته دل خوشحال هم می‌شود.»

این نکته تصوری موهوم نبود. در پرتو نافذ نوری که اکنون همه چیز را عیان می‌کرد، به وضوح مفهوم زندگی و روابط بشری را می‌دید.

ـ «عشق من دائم پرشورتر و خودخواهانه‌تر می‌شود، در حالی که عشق او روبه زوال است و علت شکاف و اختلاف ما همین است. چاره‌ای هم ندارد. او همه چیز من است و من می‌خواهم که تمام وجودش را در اختیارم بگذارد. ولی او دلش می‌خواهد حتی‌المقدور از من فاصله بگیرد. تا یک مدت بی‌اختیار به هم نزدیک می‌شدیم و حالا بی‌اراده دور می‌شویم. می‌گوید که من دیوانه‌وار حسودم و خودم هم می‌گویم که این طور است. اما حقیقت این نیست. من حسود نیستم، ناراضی‌ام. ولی...» دهانش باز ماند و از اندیشه‌ای ناگهانی که به ذهنش رسید، چنان پریشان شد که جای خود را در کالسکه عوض کرد. «کاشکی می‌توانستم برای او چیز دیگری باشم سوای معشوقه‌ای که شیفتهٔ نوازش است. اما نمی‌توانم و نمی‌خواهم چیز دیگری باشم. این میل و هوس من باعث بیزاری او و غیظ و غضب من می‌شود. اما کاری نمی‌توان کرد. من که می‌دانم گولم نمی‌زند و قصد ازدواج با شاهزاده خانم سوروکین را ندارد و عاشق کیتی هم نیست و به من خیانت نخواهد کرد. همهٔ اینها را می‌دانم. ولی هیچ کدام زندگی مرا آسان‌تر نمی‌کند. اگر دوستم نداشت و فقط به خاطر انجام

وظیفه با محبت و مهربانی رفتار می‌کرد، هزار مرتبه بدتر از این بود که از من نفرت داشته باشد. آن وقت زندگی جهنم می‌شد! حالا درست همین طور شده. مدت‌هاست که دیگر دوستم ندارد. و جایی که عشق تمام شود، نفرت شروع می‌شود. من اصلاً این خیابان‌ها را نمی‌شناسم. چه قدر سربالایی دارد! همه جا خانه است و این خانه‌ها پر از مردم‌اند... حد و حصری ندارند، همه هم از همدیگر متنفرند. فرض کنیم به خودم بگویم برای خوشبخت شدن چه می‌خواهم. خوب. طلاق می‌گیرم و آلکسی آلکساندرویچ سریوژا را به من می‌دهد و با ورانسکی ازدواج می‌کنم.» به محض اندیشیدن به کاره‌نین، بی‌درنگ او را به طور زنده جلوی خود مجسم کرد ـ چشمان بی‌فروغ، خسته و گودافتاده، رگ‌های کبود دست‌های سفید او، طرز بیان کشدار و به صدا درآوردن بند انگشتان او و یادآوری احساسی که زمانی بین آن دو بود، و حتی آن را عشق خوانده بودند، و از فرط انزجار برخود لرزید. «خوب، طلاق می‌گیرم و زن ورانسکی می‌شوم. بعدش چه؟ آیا کیتی دیگر مثل امروز به من نگاه نخواهد کرد؟ نه. آیا سریوژا راجع به دو تا شوهرم از من سؤال نمی‌کند؟ و آیا بین من و ورانسکی احساسات تازه‌ای ایجاد می‌شود؟ اگر خوشبختی دربین نباشد، حداقل شکنجه و عذاب هم نخواهد بود؟» و این بار بدون ذره‌ای تردید به خود پاسخ داد: «نه، باز هم نمی‌شود! محال است! زندگی ما را محاصره کرده، من باعث بدبختی او شده‌ام و او موجب نکبت و فلاکت من. نه او عوض شدنی است، نه من. هر کاری توانستیم کردیم، ولی طناب به دور گردنمان سفت‌تر می‌شود... آن زن گدا با بچه‌اش خیال می‌کند که ترحم مردم را جلب می‌کند. آیا هدف از آمدن ما به این دنیا این نیست که خودمان و دیگران را شکنجه بدهیم و از همدیگر نفرت داشته باشیم؟ بچه مدرسه‌ای‌ها دارند می‌روند. می‌خندند.» و به خاطر آورد:

«سریوژا؟ خیال می‌کردم که دوستش دارم و از علاقهٔ خودم به او متأثر می‌شدم. با این وجود، دارم بدون او زندگی می‌کنم. او را با یکی دیگر عوض کردم و تا وقتی که این یکی مرا راضی می‌کرد، هیچ شکوه و شکایتی نداشتم.» و با بیزاری «این یکی» را به یاد آورد. از این که زندگی خود و همگان را با چنین وضوحی می‌دید، احساس نوعی لذت می‌کرد. «من و په‌تر و فیودور سورچی و آن کاسب و همهٔ کسانی که اطراف ولگا زندگی می‌کنند، سروته یک کرباسیم.»

وقتی که وارد ساختمان کم‌ارتفاع ایستگاه نیژنی شدند و باربران به سوی او هجوم آوردند، با خود گفت: «به هر کجا که روی آسمان همین رنگ است.»[1]

په‌تر پرسید: «بلیط ابیرالوکا Obiralovka را بگیرم؟»

به کلی فراموش کرده بود که کجا و چرا می‌رود و با تلاش بسیار توانست این سؤال را درک کند.

کیف پولش را به دست په‌تر داد و گفت: «بله» و کیف سرخ‌رنگ کوچک را به شانه آویخت و از کالسکه پیاده شد.

در آن حال که به سمت اتاق انتظار درجه یکم می‌رفت و از میان جمعیت راه می‌گشود، به تدریج همهٔ جزئیات وضع و نقشه‌های خود را که بین آنها سرگردان بود به یاد آورد. آن‌گاه امید و نومیدی زخم‌های کهنهٔ درون و ریش‌های دل شکنجه شده و به شدت تپنده‌اش را از نو باز کرد. همچنان که روی نیمکتی ستاره‌ای شکل در انتظار حرکت قطار نشسته بود، به مردمی که در آمدوشد بودند با انزجار می‌نگریست. همه برایش تحمل‌ناپذیر بودند و می‌اندیشید که چگونه به مقصد خواهد رسید و برای ورانسکی چه خواهد نوشت و فکر می‌کرد که در این لحظه ورانسکی از

---

۱. در اصل: همه‌جا همیشه همین طور است.» م

وضع خود به مادر شکوه می‌برد. سپس خود را مجسم می‌ساخت که چگونه وارد اتاق شده و به این مرد چه می‌گوید. سپس می‌اندیشید که هنوز زندگی تا چه اندازه می‌تواند سعادتمندانه باشد و او ـ آنا ـ با چه رنج و محنتی به این مرد عشق و نفرت می‌ورزد و قلبش چه وحشتناک می‌تپد.

۳۱

زنگ نواخته شد و چند جوان زشت صورت بدسیرت شتابان و به عمد هیاهوکنان گذشتند. آن‌گاه په‌تر با آن لباس پیشخدمتی وگترها و صورت ملول و جانورآسا آنا را تا قطار بدرقه کرد. جوانان هیاهوگر به هنگام عبور آنا به سوی سکو، خاموش شدند و یکی از آنان دربارهٔ او به گوش پهلودستی خود چیزی زمزمه کرد؛ بی‌شک حرفی زننده بود. آنا از پلهٔ بلند واگن بالا رفت و در کوپه‌ای خالی روی نیمکتی نشست که زمانی سفید، اما اکنون پلشت بود. په‌تر با لبخندی سفیهانه کلاه نوارطلایی‌اش را برداشت تا از پشت پنجرهٔ قطار به او ادای احترام کند، و یک مأمور متفرعن قطار در واگن را محکم بست و چفت آن را انداخت. بانویی بدترکیب ـ که آنا در ذهن خود او را لخت کرد و از مهابت هیئتش به وحشت افتاد ـ، که دختری خنده رو به دنبالش بود، از پشت واگن به حال دو عبور کرد.

دخترک فریاد زد: «عمه جان! کاته‌رینا آندری‌یونا همه چیز دارد.»

آنا با خود گفت: «حتی این دختربچه هم مزور و دورو است.» و برای آن که چشمش به کسی نیافتد، به سرعت بلند شد و در طرف مقابل پنجرهٔ واگن خالی نشست. روستایی بدشکل بی‌قواره‌ای که دسته‌های موهای کاه‌رنگش از زیر کلاهش بیرون زده بود، از کنار پنجره گذشت و پای چرخ‌های واگن دولا شد. آنا اندیشید: «در این دهاتی بدقیافهٔ عوضی

حالت آشنایی دارد.» و چون کابوس خود را به خاطر آورد، در حالی که از وحشت می‌لرزید، به طرف در مقابل رفت. متصدی قطار در را باز کرد تا زن و شوهری را وارد کند.

ـ «شما بیرون می‌روید؟»

آنا جواب نداد. نه مأمور و نه مسافران قطار به وحشتی که در زیر تور بر چهرهٔ او بود پی نبردند. به گوشهٔ کوپهٔ خود بازگشت و نشست. زن و شوهر روبه‌روی او نشستند و با کنجکاوی به پوشاکش چشم دوختند. این زن و شوهر به نظر آنا نفرت‌انگیز آمدند. شوهر از آنا پرسید که آیا می‌تواند سیگار بکشد یا نه. اما پیدا بود که قصد سیگار کشیدن ندارد، بلکه میل دارد سر گفتگو با او باز کند و چون اجازه گرفت، با زن خود به فرانسه به گفتگو پرداخت. این دو سخن‌های پوچ و بیهوده و بی‌مغز می‌گفتند و آنا به وضوح می‌دید که از یکدیگر در عذاب و منزجرند. چنین موجوداتی مفلوکی در خور چیزی جز نفرت نبوند.

زنگ دوم زده شد و به دنبال آن هیاهوی بارکردن اثاثه و بانگ فریاد و طنین خنده‌ها برخاست. در نظر آنا چنان روشن بود که هیچ کس موجبی برای شادی ندارد که این خنده‌ها چون دشنه قلبش را پاره می‌کرد و دلش می‌خواست گوش‌های خود را بگیرد تا چیزی نشنود. سرانجام سومین زنگ به صدا درآمد. لوکوموتیو سوت کشید، قطار تکان خورد و شوهر بر خود صلیب کشید.

آنا با کینه مرد را ورانداز کرد و پیش خود گفت: «خوشمزه است که یکی از این مرد بپرسد این کارش چه معنایی دارد.» از بالای سر زن مردمی را که پشت پنجره روی سکو ایستاده و منتظر حرکت قرار بودند و چنان می‌نمود که به عقب می‌لغزند، نگاه کرد. واگن با تکان‌های یکنواختی که روی محل اتصال ریل‌ها می‌خورد از سکو گذشت، دیوار

آجری را پشت‌سر نهاد، از علائم راه‌آهن رد شد و از چند واگن دیگر عبور کرد. چرخ‌ها سریع‌تر و نرم‌تر روی ریل‌ها سر می‌خورد و صدای زنگ‌دار خفیفی ایجاد می‌کرد. پرتو روشن آفتاب غروب از پنجره به درون می‌تافت و نسیمی ملایم به پشت دری‌ها می‌خورد. آنا همسفران خود را فراموش کرده بود و با تکان‌های آرام ناشی از حرکت قطار هوای تازه را تنفس و افکار خود را دنبال می‌کرد.

ـ «فکرم در کجا قطع شده بود؟ آن جا که می‌گفتم در هیچ وضعی نمی‌توان زندگی را بدون نکبت و بدبختی تصور کرد و همهٔ ما خلق شده‌ایم تا زجر بکشیم و همه‌مان این را می‌دانیم و سعی می‌کنیم وسایلی اختراع کنیم که خودمان را گول بزنیم. ولی وقتی آدم حقیقت را بداند باید چکار کند؟»

زن همسفر آنا به فرانسه گفت: «به بشر عقل داده‌اند تا خوب و بد را بشناسد.» معلوم بود از گفتن این کلام احساس رضایت و لذت می‌کند.

این گفته‌ها با اندیشه‌های آنا می‌خواند.

آنا تکرار کرد: «خوب و بد را بشناسد.» به شوهر سرخ‌گون و همسر لاغر او نگریست و دانست که زن بیمارگون می‌پندارد که شوهرش افکار او را درک نمی‌کند و شوهر خیانتکار به زنش میدان می‌دهد تا در این تصور باطل باقی بماند. آنا با نگاهی کاونده آن دو را نگریست، گفتی که تاریخ زندگی و نهانگاه‌های روح آنان را می‌خواند. اما مطلب جالب توجهی نیافت و تأملات خود را از سر گرفت.

ـ «بله، من خیلی گرفتاری‌ها دارم و به بشر عقل داده‌اند تا خوب و بد را بشناسد. پس من باید راه را بشناسم. وقتی چیزی نمانده که ببینی، وقتی همه چیز زشت و کریه است، پس چرا شمع را خاموش نمی‌کنی؟ اما چه طور؟ چرا آن مأمور قطار کنار خط می‌دوید؟ چرا آن جوان‌ها توی کوپهٔ

بعدی این همه سروصدا می‌کنند؟ چرا حرف می‌زنند و می‌خندند؟ همه چیز دروغی و پست است. همه دروغ است و نیرنگ.»

وقتی که قطار در ایستگاه توقف کرد، آنا با انبوهی از مسافران دیگر پیاده شد و از مردم چنان کناره می‌گرفت که گفتی جذامی‌اند. بی‌حرکت روی سکو ایستاده بود و می‌کوشید به یاد آورد که چرا به آن جا آمده است و قصد دارد چه کند. هر چیزی که پیش از این امکان‌پذیر می‌نمود، حال سخت دشوار شده بود؛ علی‌الخصوص در میان این همه مردم پر سروصدای زشت‌رو که راحتش نمی‌گذاشتند. باربران هجوم می‌آوردند تا خدمات خود را عرضه دارند. جوانان با پاشنه‌هاشان روی سکو می‌کوبیدند و با صدای بلند حرف می‌زدند و به او خیره می‌شدند. کسانی که سعی داشتند از سر راهش کنار روند، مدام به او تنه می‌زدند. به خاطر آورد که در صورت نیافتن جواب، قصد داشت با همین قطار به سفر ادامه دهد. آن‌گاه باربری را صدا زد و از او پرسید جستجو کند که آیا کالسکه‌ای با نامه‌ای از کنت‌ورانسکی در جایی منتظر اوست یا نه.

در حین گفت‌وشنود آنا با باربر، میخائیل سورچی با چهرهٔ گلگون و شاد با نیم‌تنهٔ آبی خوش‌دوخت و ساعت زنجیردار جیبی پیش آمد و یادداشتی به دست او داد. معلوم بود از این که مأموریتش را به خوبی انجام داده، خوشحال است. آنا نامه را باز کرد و حتی پیش از آنکه مفاد آن را بخواند، قلبش فروریخت.

ورانسکی با خطی ولنگارانه نوشته بود: «خیلی متأسفم که یادداشت به دستم نرسید. ساعت ده برمی‌گردم.»

با لبخندی کینه‌توزانه با خود گفت: «بله، توقعش را داشتم.»

به آرامی به میخائیل گفت. «بسیار خوب، می‌توانی برگردی به خانه.»

با ملایمت سخن می‌گفت زیرا ضربان قلبش مزاحم تنفسش می‌شد.

سپس، نه خطاب به ورانسکی و نه به خود، بلکه به نیرویی که او را به زجر کشیدن مجبور می‌کرد، در دل گفت: «نه، اجازه نمی‌دهم شکنجه‌ام کنی.» آن گاه سکوی قطار را طی کرد و ساختمان ایستگاه را پشت سر گذاشت.

دو دختر خدمتکار که روی سکو قدم می‌زدند، سر برگرداندند تا او را ورانداز کنند و راجع به لباسش اظهارنظرهایی کردند و با اشاره به توری که سر و صورتش را می‌پوشاند گفتند: «اصل است.» جوان‌ها آسوده‌اش نمی‌گذاشتند. از نزدیک عبور می‌کردند، به صورتش خیره می‌شدند و با صدای بلند می‌خندیدند و متلک می‌گفتند. رئیس ایستگاه ضمن عبور از او پرسید که آیا با قطار به سفر ادامه می‌دهد یا نه. پسری که کواس می‌فروخت چشم از او برنمی‌گرفت. همچنان که روی سکو دورتر می‌رفت، با خود می‌گفت: «وای خدایا باید کجا بروم؟» در انتهای سکو ایستاد. چند زن و بچه که به استقبال مردی عینکی آمده بودند و با سروصدا می‌خندیدند و حرف می‌زدند، با دیدن آنا ساکت شدند و او را ورانداز کردند. قدم تند کرد و تا لبهٔ سکو رفت. یک قطار باری نزدیک می‌شد. سکو به لرزه درآمد و آنا پنداشت که باز در قطار است.

در یک آن به یاد مردی افتاد که در نخستین روز دیدار او با ورانسکی زیر قطار له شد و دانست باید چه کند. نرم و چابک از پلکانی که از مخزن آب به ریل‌ها منتهی می‌شد پایین رفت و نزدیک قطار در حال عبور ایستاد. به قسمت زیرین واگن‌های باری، تسمه‌ها و زنجیرها و چرخ‌های طولانی آهنین اولین واگن نگاه کرد که به کندی بالا می‌رفت و کوشید فاصلهٔ میان چرخ‌های عقب و جلو و لحظهٔ دقیق قرارگرفتن چرخ‌ها را در مقابل خود برآورد کند.

در سایهٔ واگن به مخلوط شن و گرد زغال که تراورس‌ها را پوشانده بود نگاه کرد و پیش خود گفت: «آن جا، درست در وسط! هم او را تنبیه

می‌کنم و هم از خودم و تمام مردم فرار می‌کنم.»

خواست خود را زیر چرخ‌های واگن اول بیاندازد که به محاذات او رسیده بود. اما کیف سرخش که می‌خواست آن را از شانهٔ خود جدا کند باعث تأخیر شد و این فرصت از دست رفت. واگن رد شده بود. می‌بایست در انتظار واگن دوم بماند. احساسی به او دست داد شبیه آن چه همیشه در موقع آب‌تنی و با اولین غوطه به او دست می‌داد. آن گاه بر خود صلیب کشید. این حرکت آشنا و مأنوس یک رشته خاطرات دوران نوجوانی و کودکی را به یادش آورد و ناگهان ظلمتی که همه چیز را دربر گرفته بود، ناپدید شد و یک دم زندگی با تمام شادی‌ها و شیرینی‌های گذشته‌اش جلوه‌گری کرد. اما چشم از چرخ‌های واگن برنگرفت. درست در لحظه‌ای که فضای بین چرخ‌ها به محاذات او رسید، کیف سرخ رنگ را به کناری انداخت، سرش را در میان شانه‌ها فرو برد، دست‌ها را زیر واگن گذاشت و با حرکتی نرم، چنان که گویی می‌خواهد هم‌اکنون دوباره برخیزد، روی دوزانو افتاد و در همان دم از کاری که می‌کرد وحشت‌زده شد. «کجا هستم؟ چکار می‌کنم؟ چرا؟» کوشید برخیزد و خود را به عقب پرتاب کند، اما شیئی عظیم و لایشعر بر سرش فرود آمد و او را به پشت غلتاند. بیهودگی تلاش و تقلا را حس کرد و زیرلب گفت: «خدایا مرا ببخش!»

روستایی کوتاه‌قامتی روی ریل‌ها کار می‌کرد. شمعی که کتاب پر از رنج و فریب و اندوه و ادبار زندگی او را روشنی می‌داد، با پرتویی درخشان‌تر، هر چه را که پیش از آن در نظرش تاریک بود یک دم روشن کرد، سپس سوسوزد، سوخت و جاودانه خاموشی گرفت.

بخش هشتم

۱

نزدیک به دو ماه گذشته بود. نیمی از تابستان گرم سپری شده بود، اما کازنی‌شف تازه آمادهٔ ترک مسکو می‌شد.

در خلال این مدت، زندگی کازنی‌شف بی‌نشیب‌وفراز نبود. کتاب او - طرح مقدماتی بررسی اصول و صور حکومت در اروپا و روسیه که نتیجهٔ شش سال کار او بود، در حدود یک سال پیش به پایان رسیده بود. چندین بخش از این کتاب و مقدمهٔ آن در نشریات به چاپ رسیده و کازنی‌شف بخش‌های دیگر آن را برای برخی از اعضای محافل خود خوانده بود. از این رو، مطالب اصلی این کتاب در نظر عموم تازگی نداشت. با این همه، کازنی‌شف انتظار داشت کتابش پس از انتشار بر جامعه تأثیری جدی بگذارد و اگر موجب انقلابی در علوم اجتماعی نشود، در هر صورت در دنیای علم جنب‌وجوش بزرگی برانگیزد.

کازنی‌شف بی‌آن که از کس در این باره سؤالی کند، با بی‌اعتنایی ظاهری به پرسش‌های دوستان در مورد تأثیر کتاب پاسخ می‌داد و هرگز چگونگی فروش اثر خود را از کتاب‌فروشی‌ها نمی‌پرسید. اما در باطن با توجه و اشتیاق بسیار چشم به راه نخستین نشانه‌های تأثیر کتاب خود بر افکار عموم و به طور کلی بر جهان ادب بود.

اما یک هفته، دو هفته و سه هفته گذشت، بی‌آن که کمترین نشانه‌ای پدیدار شود. دوستان، خبرگان، و دانشوران، گاه از سر ادب به آن اشاره‌ای می‌کردند. دیگر آشنایان که علاقه‌ای به آثار سنگین نداشتند، هرگز از این

کتاب یاد نمی‌کردند. در جامعه که درست در این هنگام به امور دیگری اشتغال خاطر داشت، بی‌اعتنایی کامل حاکم بود. در مطبوعات نیز یک ماه تمام کلمه‌ای دربارهٔ اثر او نوشته نشد.

کازنی‌شف حساب کرده بود که برای بررسی کتابش مدت زمانی لازم است. اما یک ماه و سپس یک ماه دیگر گذشت و سکوت همچنان بر دوام بود.

فقط در «سوسک شمال»، در مطلب طنزآلودی راجع به درابانتی Drabanti خواننده که صدایش را از دست داده بود، اشاره‌ای به کتاب کازنی‌شف رفته و با چند کلمهٔ تمسخرآمیز چنین آمده بود که این کتاب را همه دیده و به آن خندیده‌اند.

سرانجام در ماه سوم، در مجله‌ای جدی مقاله‌ای انتقادی چاپ شد که کازنی‌شف نویسنده‌اش را می‌شناخت و یک بار در خانهٔ گالبوتسف Golubtsov او را دیده بود.

نویسنده روزنامه‌نگاری بسیار جوان و ضعیف‌بنیه و در قلمزنی بی‌باک، اما بسیار کم‌فرهنگ و از نظر اجتماعی نسبت به خود نامطمئن بود.

بدون شک منتقد چنان تفسیری به عمد از اثر کرده بود که به هیچ روی سزاوار آن نبود. اما با چنان مهارتی از کازنی‌شف نقل قول کرده بود که برای کسانی که خود کتاب را نخوانده بودند ـ و عیان بود که کمتر کسی خوانده بود ـ ایجاد شبهه می‌شد که صرفاً ملقمه‌ای از کلمات مطنطن است که همیشه هم متناسب با موضوع نیست ـ علامات تعجب متعدد بر این امر گواهی می‌داد ـ و نویسنده هم فردی به کلی جاهل است. منتقد به قدری هوشمندانه خرده‌گیری کرده بود که کازنی‌شف بی‌میل نبود خود چنین مقاله‌ای نوشته بود.

کازنی‌شف به رغم این که وجداناً دقت و ظرافت استدلال‌های منتقد را پذیرفت، حتی یک دقیقه وقت صرف تأمل بر نقص‌ها و خطاهایی که به تمسخر گرفته شده بودند نکرد ـ کاملاً واضح بود که این عیوب و اشتباهات ماهرانه دستچین شده بود ـ بلکه مشغول یادآوری تمامی جزئیات ملاقات و گفتگوی خود با نویسندهٔ مقاله شد.

از خود پرسید: «آیا به نحوی به او اهانت کرده‌ام؟»

کازنی‌شف به خاطر آورد که در آن دیدار چند بار اصطلاحاتی را که این جوان به غلط بر زبان آورده به او تذکر داد و اصلاح کرد؛ غلط‌هایی که جهل جوان را برملا می‌کرد. و بدین طریق دانست که در پس پردهٔ این مقاله چه انگیزه‌ای نهفته است.

سکوت مرگبار، چه در نوشتار و چه در گفتار، به دنبال این مقاله ادامه یافت و کازنی‌شف دید که شش سال رنج و محنت و عشق و زحمت که در کار این کتاب کرده بود، نقش بر آب شده است.

وضع کازنی‌شف از آن رو دردناک‌تر می‌شد که پس از پایان این کتاب، دیگر هیچ کار عملی که تا آن زمان قسمت اعظم وقتش را پر می‌کرد در دست انجام نداشت.

کازنی‌شف تیزهوش، بافرهنگ، تندرست و پرتحرک بود و نمی‌دانست نیروی خود را چگونه مصرف کند. بحث‌های تالارهای پذیرایی، مذاکرات و جلسات، تجماعات و کمیته‌ها ـ و هر جا که حرف زدن میسر بود ـ بخشی از وقتش را می‌گرفت. اما او که به زندگی شهری عادت داشت، به خود اجازه نمی‌داد که مانند برادر کم‌تجربه‌اش، هرگاه که به مسکو می‌آمد، تمام وقتش صرف حرف زدن شود. از این رو مجال و نیروی فراوان ذخیره داشت.

خوشبختانه، از نظر او، در این زمان محنت‌بار، بعد از شکست اثرش،

موضوعاتی چون فرقه‌های متخالف، دوستان آمریکایی ما، قحط و غلای سامره، نمایشگاه‌ها و احضار ارواح، تحت‌الشعاع مسألهٔ اسلاو قرار گرفته بودند و کازنی‌شف که یکی از نخستین علم‌کنندگان این مطلب بود، با جان و دل به آن پرداخت.

در محفلی که وی عضو آن بود، جز مسألهٔ اسلاو و جنگ صربستان چیزی نوشته و گفته نمی‌شد. همهٔ هم‌وغم مردمی که وقت‌کشی می‌کردند، اکنون مصروف و معطوف اسلاوها شده بود. مجالس رقص، کنسرت‌ها، ضیافت‌ها، سخنرانی‌ها، آبجوفروشی‌ها و رستوران‌ها، همه شاهد همدردی عموم با اسلاوها بودند.

کازنی‌شف با جزءجزء بسیاری از مطالبی که در این خصوص گفته و نوشته می‌شد، موافق نبود. می‌دید که مسألهٔ اسلاوها یکی از همان تفنن‌های زودگذری شده است که در این محافل پیاپی جانشین یکدیگر می‌شوند و جنبهٔ سرگرمی دارند. ضمناً می‌دید که بسیاری از مردم این مسأله را از نقطه‌نظر منافع شخصی و تبلیغ برای خود به میان می‌آورند. دریافت که روزنامه‌ها به فراوانی مطلب غیرلازم چاپ و به خاطر جلب خواننده و تحت‌الشعاع قرار دادن صدای رقیبان گزافه‌پردازی می‌کنند. متوجه شد کسانی که در این هنگامهٔ جوش و خروش همگانی خود را جلو می‌اندازند و جامه چاک می‌کنند، شکت‌خوردگان و بی‌استعدادها هستند: سپهبدان بی‌سپاه، وزیران بدون وزارت‌خانه، روزنامه‌نگاران فاقد روزنامه و رهبران احزاب بدون عضو و هوادار. پی برد که بسیاری از هیاهوها دروغین و پوچ است. اما در عین حال شور و شوق همگانی و یکپارچگی طبقات را نیز می‌دید و می‌ستود. زیرا همدلی با این هیجان تردیدناپذیر محال بود. کشتار جمعی اسلاوهای هم‌کیش و هم‌منطقه و برادر، همدردی مردم را علیه ستمگران برمی‌انگیخت. قهرمانی‌های

صرب‌ها و سیاه‌کوهی‌ها[1] که به خاطر آرمانی بزرگ نبرد می‌کردند، در سراسر کشور آتش میل به یاری برادران اسلاو را نه با حرف که با عمل دامن می‌زد.

در همین حال، پدیده‌ای دیگر قلب کازنی‌شف را از سرور مالامال می‌کرد. این پدیده ظهور افکار همگانی بود. مردم به طور قطع خواست‌های خود را ابراز کرده بودند. به قول کازنی‌شف «روح ملت به سخن آمده» بود. هرچه بیشتر این جنبش را مطالعه می‌کرد، در نظرش مسلم‌تر می‌نمود که این آرمان به طور محتوم ابعاد گسترده‌تر خواهد گرفت و در تاریخ روسیه عصری تازه آغاز خواهد شد. پس، با جان و دل خود را به خدمت این آرمان بزرگ درآورد و کتاب خود را به دست فراموشی سپرد.

اکنون به قدری وقتش گرفته بود که نمی‌توانست به همهٔ نامه‌هایی که برایش می‌نوشتند پاسخ دهد.

کار مداوم در تمام فصل بهار و قسمتی از تابستان سبب شد که نتواند تا ماه ژوئیه آمادهٔ عزیمت به روستا و دیدار برادرش شود.

از این سفر دو مقصود داشت: هم استراحتی پانزده روزه و هم لذت دیدن خیزوخروش روح ملی در قلب مقدس کشور: در اعماق روستا، که آن چنان ساکنان پایتخت و شهرهای بزرگ را یکسره دربر گرفته بود. کاتاواسف نیز که از دیرباز به له‌وین قول دیدار داده و مدت‌ها در صدد وفا به وعدهٔ خود بود، همراه کازنی‌شف رفت.

---

۱. بیش از این نیز یک بار اشاره کردیم که مونته‌نگرو Montenegro (سیاه‌کوه) از ایالات کنونی یوگسلاوی است. م

۲

کازنی‌شف و کاتاواسف تازه به ایستگاه کورسک Kursk ـ که آن روز جوش و خروشی غیرعادی داشت ـ رسیده و از کالسکه شان پیاده شده و منتظر نوکری بودند که بارهاشان را از عقب می‌آورد که گروهی داوطلب با کالسکه‌های کرایه‌ای رسیدند. عده‌ای از بانوان با گل از داوطلبان استقبال و ایشان را تا ایستگاه همراهی کردند. جمعیتی انبوه به دنبال این جمع روان بود.

یکی از بانوان استقبال‌کننده از اتاق انتظار بیرون آمد و با کازنی‌شف به گفتگو پرداخت و به فرانسه از او پرسید: «شما هم برای استقبال آمده‌اید؟»

ـ «نه، شاهزاده خانم، من برای استراحت پیش برادرم می‌روم. شما همیشه از داوطلب‌ها استقبال می‌کنید؟»

ـ «این که خیلی مشکل است. راست می‌گویند که تا حالا هشتصد نفر فرستاده‌ایم؟ مالونیسکی Malvinsky حرف مرا باور نمی‌کند.»

ـ «بیشتر از هشتصد نفر. با احتساب آنهایی که مستقیماً از مسکو نرفته‌اند، باید از هزار نفر بیشتر باشند.»

شاهزاده خانم با شوق و شعف گفت: «بفرمایید! من که گفتم! ضمناً راست نمی‌گویند که یک میلیون روبل کمک نقدی رسیده؟»

ـ «بیشتر است، شاهزاده خانم.»

ـ «راجع‌به خبرهای امروز چه نظری دارید؟ ترک‌ها باز شکسته خورده‌اند.»

ـ «بله، این طور شنیده‌ام.»

این گفتگو دربارهٔ آخرین تلگرام در تأیید گزارش‌های حاکی از سه روز متوالی شکست ترک‌ها در همهٔ جبهه‌ها و هزیمت آنها و انتظار یک

برخورد تعیین‌کننده در روز بعد صورت می‌گرفت.

ـ «آه، راستی جوان خیلی نازنینی داوطلب رفتن به جبهه است. نمی‌دانم چرا اشکال‌تراشی می‌کنند. می‌خواستم از شما بپرسم ـ من می‌شناسمش ـ می‌توانید برایش توصیه‌نامه‌ای بنویسید؟ کنتس لیدیا ایوانونا او را فرستاده.»

کازنی‌شف بعد از اطلاع از مشخصاتی که شاهزاده خانم می‌توانست راجع‌به این داوطلب بدهد، به اتاق انتظار درجه یکم رفت و به مقام صلاحیتدار ذیربط نامه‌ای نوشت و آن را به شاهزاده خانم داد.

شاهزاده خانم با لبخند ظفرمندانهٔ معناداری گفت: «خبر دارید که کنت ورانسکی معروف با همین قطار می‌رود؟»

ـ «شنیده بودم که می‌رود، اما نمی‌دانستم چه موقع. گفتید با همین قطار؟»

ـ «خودم دیدمش. این است. تنها کسی که به بدرقه‌اش آمد، مادرش است. در این شرایط بهترین کاری که می‌تواند بکند همین است.»

ـ «کاملاً صحیح است!»

در حین این گفتگو، جمعیت به سوی اتاق بوفه هجوم برد. آن دو نیز حرکت کردند و صدای بلند مردی را شنیدند که لیوان به دست، برای داوطلبان سخنرانی می‌کرد و صدایش دم‌به‌دم اوج می‌گرفت: «در خدمت دین و ایمان، انسانیت و برادرانمان، مادرانمان، مسکو به خاطر این آرمان بزرگ شما را تقدیس می‌کند. ژی‌ویو Zhivio! (این کلمات معادل اسلاوی هوراست).»

بغض راه گلوی ناطق را بسته بود.

همه فریاد ژی‌ویو سر دادند و انبوهی دیگر از مردم چنان به بوفه هجوم آوردند که چیزی نمانده بود شاهزاده خانم را نقش زمین کنند.

ابلانسکی که ناگهان شاد و درخشان در میان جمعیت ظاهر شده بود، فریاد زد: «آه، شاهزاده خانم! سخنرانی یعنی این! عجب خوب نطق کرد! چه دم گرمی داشت! آفرین! کازنی‌شف هم که این جاست! تو هم باید حرفی بزنی، فقط چند کلمهٔ تشجیع کننده.» و با لبخندی ملایم و احترام‌آمیز افزود: «خوب از عهده‌اش برمی‌آیی» و به آرامی کازنی‌شف را جلو راند.

-«نه، من خودم مسافرم.»

-«به کجا؟»

-«ده، پیش برادرم.»

-«پس زن مرا می‌بینی. برایش نامه نوشته‌ام، ولی پیش از رسیدن نامه تو او را می‌بینی. لطفاً بگو که مرا دیدی و به قول انگلیسی‌ها allright بودم. خودش می‌فهمد. آه، ضمناً لطف کن و بگو که من شدم دبیر کمیتهٔ... خودش می‌فهمد.» و چنان که گفتی از شاهزاده خانم پوزش می‌خواهد، ادامه داد: «می‌دانید، گرفتاری‌های حقیر زندگی بشر است، دیگر. راستی، شاهزاده خانم میاگکی، بی‌بیش Bibish، نه لیزا Liza، قرار است هزار قبضه تفنگ و دوازده پرستار بفرستد. گفته بودم؟»

کازنی‌شف با ترشرویی گفت: «بله، این طور شنیده‌ام.»

ابلانسکی گفت: «حیف شد که دارید می‌روید. فردا برای دو نفر که عازم هستند مهمانی می‌دهیم: دیمر بارت‌نیانسکی Dimer-Bartnyansky اهل پترزبورگ و وسلفسکی، گریشای، خودمان. هردوشان می‌روند. وسلفسکی تازه عروسی کرده.» و خطاب به شاهزاده خانم گفت: «آدم عجیبی است! این طور نیست، شاهزاده خانم؟»

شاهزاده خانم بدون آن که جواب دهد، به کازنی‌شف نگاه کرد. اما این نکته که کازنی‌شف و شاهزاده خانم میل داشتند خود را از دست

ابلانسکی خلاص کنند، ذره‌ای او را ناراحت نمی‌کرد. لبخندزنان به پر کلاه شاهزاده خانم و سپس به اطراف خود چشم دوخته، گویی سعی داشت مطلبی را به خاطر بیاورد. و با دیدن بانویی که صندوق اعانه‌ای را می‌گرداند، او را صدا زد و یک اسکناس پنج روبلی در صندوق انداخت و گفت: «هر وقت پول توی جیبم باشد، نمی‌توانم در این جعبه چیزی نیاندازم. راستی امروز چه خبر خوشی رسید! این یارو سیاه‌کوهی‌ها عجب آدم‌های شجاعی هستند!»

وقتی که شاهزاده خانم گفت که ورانسکی با همان قطار حرکت می‌کند، ابلانسکی حیرت کرد: «عجب!» و غبار غم چهره‌اش را پوشاند. اما لحظه‌ای بعد، در حالی که با حرکتی فنروار همچنان که سبیلش را تاب می‌داد، به اتاق انتظار نزد ورانسکی رفت. یکسره ناله‌های زار خود بر جسد بی‌جان خواهرش را فراموش کرده بود و ورانسکی را تنها چون یک قهرمان و دوستی قدیم می‌نگریست.

همینکه ابلانسکی رفت، شاهزاده خانم به کازنی‌شف گفت: «با همهٔ عیوبی که دارد باید درباره‌اش انصاف داشت. طبع واقعی روسی دارد، اسلاو است! اما می‌ترسم دیدن او برای ورانسکی زجرآور باشد. شما هرچه می‌خواهید بگویید، من از سرنوشت این مرد متأثر شدم. سعی کنید ضمن مسافرت چند کلمه با او صحبت کنید.»

-«بله، به شرطی که مجالی دست بدهد.»

-«من هرگز از او خوشم نمی‌آمد. اما این کارش خیلی چیزها را جبران می‌کند. خودش تنها نمی‌رود، یک اسواران کامل را به خرج خودش می‌برد.»

زنگی نواخته شد و همه به سمت در هجوم بردند.

شاهزاده خانم با انگشت ورانسکی را نشان داد: «آن جاست!»

ورانسکی پالتویی بلند پوشیده و کلاه لبه‌پهن سیاهی به سر داشت و بازو به بازوی مادرش می‌رفت. ابلانسکی در کنار او با حرارت حرف می‌زد.

ورانسکی چهره درهم کشیده، مستقیم به جلو نگاه می‌کرد، گفتی سخنان ابلانسکی را نمی‌شنود. ولی شاید به اشارهٔ ابلانسکی به محل ایستادن شاهزاده خانم و کازنی‌شف نگریست و بدون این که حرفی بزند کلاهش را برداشت. چهره‌اش شکسته و دردمند چون پاره‌سنگی می‌نمود.

ورانسکی پای قطار رسید و به مادرش راه عبور داد. آن گاه به خاموشی در کوپه‌ای ناپدید شد.

روی سکو سرود «خدا تزار را نگه دارد» نواخته شد و به دنبال آن فریادهای «هورا» و «ژی‌ویو» طنین انداخت. یکی از داوطلبان، بلندبالا و فراخ سینه و بسیار جوان، تعظیم‌های غرا کرد و کلاهش را که دسته گلی روی آن بود تکان داد. از پشت سرش دو افسر و مردی سالمند که ریشی پهن و کلاهی چرب داشت، از پنجره سر بیرون آوردند و کرنش کردند.

۳

کازنی‌شف پس از وداع با شاهزاده خانم، همراه کاتاواسف که به او ملحق شده بود، وارد واگن شلوغ شد و قطار حرکت کرد.

این قطار در ایستگاه تزاریت سیو Tsaritsyno مورد استقبال یک گروه همخوان و همنواز از جوانان قرار گرفت که سرودی میهنی می‌خواندند. باز داوطلبان از پنجره‌ها سر بیرون آوردند و تعظیم کردند. اما کازنی‌شف به آنان توجه نکرد. آن قدر با داوطلبان سروکار پیدا کرده بود که دیگر این منظره برایش آشنا بود و علاقه‌ای را برنمی‌انگیخت. کاتاواسف که

کارهای عملی برایش فرصت تحقیق در احوال این گروه باقی نمی‌گذاشت، برعکس بسیار علاقه‌مند بود و کازنی‌شف را در خصوص داوطلبان سؤال‌پیچ می‌کرد.

کازنی‌شف به او توصیه کرد که به واگن‌های درجه دوم برود و شخصاً با چند تن از آنان گفتگو کند و او در ایستگاه بعدی به این پیشنهاد عمل کرد. همین که قطار ایستاد، به درجه دوم رفت و با داوطلبان آشنا شد. اینان جداگانه در گوشه‌ای از کوپه نشسته با صدای بلند حرف می‌زدند و کاملاً عیان بود که می‌دانند توجه مسافران دیگر و کاتاواسف را که تازه وارد شده بود به خود جلب کرده‌اند. جوان بلندقامت خمیده‌شانه‌ای بلندتر از همه سخن می‌گفت. مسلماً مست بود و ماجرایی را که در مدرسه‌اش اتفاق افتاده بود تعریف می‌کرد. افسران میان‌سالی با لباس گاردهای اتریشی روبه‌روی او نشسته بودند و با لبخند به سخنان آن جوان گوش می‌دادند و می‌کوشیدند او را ساکت کنند. داوطلبی دیگر با لباس توپخانه در کنار آن دو نشسته بود، چهارمی در خواب عمیقی بود.

کاتاواسف از گفتگو با داوطلب جوان دانست که از بازرگانان ثروتمند مسکو است که در بیست و دو سالگی صاحب دارایی کلان شده است. کاتاواسف از او خوشش نیامد، چون خودنما و گزافه‌گو و ضعیف‌بنیه بود. این جوان، خاصه اکنون که مست بود، می‌پنداشت کاری قهرمانی می‌کند و به شیوه‌ای سخت نامطبوع لاف می‌زد.

دومی، همان افسر بازنشسته، نیز بر کاتاواسف تأثیری ناخوش‌آیند گذاشت. چنین می‌نمود که این مرد به هر کاری دست یازیده است. در راه‌آهن شغلی داشته، در ملکی مباشر بوده و دلالی هم کرده است. بدون لزوم از همه چیز حرف می‌زد و اصطلاحات فنی را بیجا و بی‌مناسبت به کار می‌برد.

لیکن داوطلب سوم، همان توپچی، بسیار مطبوع خاطر کاتاواسف واقع شد. این یکی فروتن و کم‌حرف بود و آشکار تحت‌تأثیر معلومات و اطلاعات افسر سابق گارد و فداکاری‌های قهرمانانهٔ تاجر قرار گرفته بود و راجع‌به خود هیچ نمی‌گفت. وقتی که کاتاواسف از او پرسید انگیزه‌اش برای رفتن به صربستان چه بوده است، با تواضع پاسخ داد: «خوب، همه می‌روند. صرب‌ها هم به کمک احتیاج دارند. دلم به حالشان می‌سوزد.»

ـ «بله، به خصوص که امثال شما توپچی‌ها را کم دارند.»

ـ «آه، من زیاد در توپخانه خدمت نکرده‌ام. شاید مرا به پیاده‌نظام یا سواره‌نظام بدهند.»

کاتاواسف که از روی سن این داوطلب حدس می‌زد باید به درجات بالا رسیده باشد، از او پرسید: «آخر وقتی بیشتر از همه به توپچی احتیاج دارند، چرا به پیاده‌نظام؟»

داوطلب گفت: «من زیاد در توپخانه نبوده‌ام. دانشجوی مستعفی افسری هستم.» و شرح داد که چرا برای گرفتن درجه در آزمایش شرکت نکرده بود.

روی‌هم‌رفته تأثیر این گفتگوها بر کاتاواسف مساعد نبود و هنگامی که داوطلبان در ایستگاه بعدی پیاده شدند تا گلویی تر کنند، کاتاواسف حس کرد که باید با کسی صحبت و نظرات را مقایسه کند. در کوپه پیرمردی با پالتویی ارتشی نشسته بود که در تمام طول گفت و شنود کاتاواسف او را مخاطب قرار داد و به منظور ابراز عقیدهٔ خود و ترغیب پیرمرد گفت:

ـ «بین این داوطلب‌ها چه قدر تفاوت زیاد است!»

این کهنه‌سرباز در دو جنگ نبرد کرده بود و خصوصیات یک سرباز را می‌شناخت و با قضاوت از روی هیأت ظاهر و گفتار داوطلبان و حرص و ولعی که نسبت به شیشهٔ باده نشان می‌دادند، دربارهٔ ایشان نظر مساعدی

نداشت. از این گذشته، وی در یکی از شهرستان‌ها زندگی می‌کرد و میل داشت برای کسی حکایت کند که در شهر او فقط یک سرباز قدیمی ناچار شده در ارتش باقی بماند، زیرا هم دائم‌الخمر است و هم دزد و هیچ کس استخدامش نمی‌کند. اما چون به تجربه می‌دانست که در جو هیجان فعلی بیان عقیده‌ای مغایر با افکار عموم خطرناک است، خاصه انتقاد از داوطلبان، سکوت را ترجیح می‌داد.

«خوب، به نفر احتیاج دارند. شنیده‌ام افسران صرب به لعنت خدا نمی‌ارزند.»

کاتاواسف که دیدگانش برق می‌زد، به پیرمرد گفت: «همین طور است، ولی اینها افراد شجاعی هستند.» سپس به بحث دربارهٔ آخرین خبرهای جنگ پرداختند، در حالی که هریک حیرت خود را در این خصوص که حریف نبرد روز بعد کیست، از دیگری می‌نهفت؛ چه، ادعا می‌شد ترک‌ها طبق تازه‌ترین اطلاعات گرد آمده در همه جا شکست خورده‌اند. از این‌رو، بدون این که هیچ کدام عقیده‌اش را بیان کند، از هم جدا شدند.

کاتاواسف به واگن خود برگشت و به کازنی‌شف گزارشی دوپهلو داد: طبق گفتهٔ او ظاهراً داوطلبان افرادی بی‌نظیر بودند.

در ایستگاه بزرگ بعدی، باز داوطلبان با سرود و سرور استقبال شدند. در این جا هم چند مرد و زن صندوق‌های اعانه می‌گرداندند و بانوان شهرستانی به داوطلبان دسته گل می‌دادند و آنان را به بوفه می‌بردند. اما در قیاس با مسکو این مراسم بسیار کوچک‌تر و کم‌رونق‌تر بود.

۴

هنگامی که قطار در شهری که مرکز استان بود توقف کرد، کاتاواسف روی سکو به قدم زدن پرداخت.

بار اول که از کنار کوپهٔ ورانسکی عبور کرد، متوجه شد که پشت‌دری آویخته است، اما بار دوم کنتس سالخورده را پشت پنجره دید. کنتس کازنی‌شف را با اشارهٔ دست به سوی خود خواند.

ـ «می‌دانید، من تا کورسک همراهش می‌روم.»

کازنی‌شف پشت پنجره ایستاد، نگاهی به داخل کوپه انداخت و جواب داد: «بله، این طور شنیدم.» و چون ورانسکی را ندید، اضافه کرد: «چه کار خوبی می‌کند!»

ـ «بله، بعد از آن مصیبت، غیر از این چکار می‌توانست بکند؟»

کازنی‌شف گفت: «چه حادثهٔ وحشتناکی بود!»

ـ «نمی‌توانید فکر کنید من چه‌ها کشیدم! نمی‌خواهید بیایید تو؟...»

کازنی‌شف به کوپه رفت و در کنار کنتس نشست: بانوی سالخورده تکرار کرد: «نمی‌توانید فکر کنید من چه‌ها کشیدم! شش هفتهٔ تمام یک کلمه با کسی حرف نزد و تا من التماس نمی‌کردم، لب به غذا نمی‌زند. جرأت نداشتیم یک دقیقه تنها بگذاریمش. ما در طبقهٔ پایین زندگی می‌کردیم، ولی هیچ کس نمی‌دانست ممکن است چکار کند. هر چیزی را که می‌توانست با آن به خودش صدمه بزند، از دم دست جمع کردیم. می‌دانید که یک دفعه سر همین موضوع خودش را با تیر زد.»

با یادآوری این واقعه، ابروان کنتس گره خورد، سپس افزود: «بله، زندگی آن زن همان‌طور که این جور زن‌ها سزاوارش هستند، تمام شد. حتی مرگی که برای خودش انتخاب کرد، پست و مبتذل بود.»

کازنی‌شف آهی کشید و گفت: «کنتس، ما نباید قضاوت کنیم، ولی می‌فهمم چه قدر برای شما گران تمام شده.»

ـ «وای، حرفش را نزنید! آن موقع من در خانهٔ ییلاقی‌ام بودم، آلکسی هم پیشم بود. یادداشتی آوردند. جوابش را نوشت و فرستاد. هیچ

نمی‌دانست که آن زن در ایستگاه است. شب، تازه به اتاق خود رفته بود که ماری Mary به من گفت خانمی خودش را زیر قطار انداخته. مثل این که با پتک به مغزم کوبیدند. فهمیدم که همان زن بوده. اولین کلماتم این بود: «به آلکسی نگویید!» اما خودش شنیده بود. سورچی‌اش آن جا بود و همه چیز را دیده بود. به اتاق آلکسی دویدم و دیدم که به کلی مغزش آشفته شده، دیدنش وحشتناک بود. بدون این که یک کلمه حرف بزند، به ایستگاه دوید. تا امروز نمی‌دانم آن جا چه اتفاق افتاده بود. ولی وقتی به خانه آوردندش، مثل مرده‌ها بود. من نمی‌شناختمش. دکتر گفت: ضعف کامل است. بعدش تقریباً دیوانه شد!... آه، نمی‌شود تعریف کرد! ایام سختی بود. نه، هرچه می‌خواهید بگویید، زن بدی بود. شما از این حال جنون‌آمیز سردر می‌آورید؟ فقط برای این که بگویید صداقت و اصالت داشت؛ خوب، فرض کنیم که داشت. هم خودش را نابود کرد و هم دو مرد نازنین را: شوهرش و پسر بدبخت مرا.»

کازنی‌شف پرسید: «از شوهرش چه خبر؟»

ـ «دختربچه را قبول کرد. آلکسی اول حاضر بود با همه چیز موافقت کند. اما حالا از این که دخترش را به مرد دیگری داده خیلی ناراحت است. البته می‌تواند حرفش را پس بگیرد. کاره‌نین سر خاک آمد. ولی ما تا توانستیم سعی کردیم جلوی روبه‌رو شدن او و آلکسی را بگیریم. برای او، شوهرش، هم بهتر شد. از دست زنش راحت شد. اما پسر بیچارهٔ من دلبستگی عجیبی به این زن داشت. همه چیزش را فداکرده بود ـ شغلش را، من را ـ با این وجود، این زن به او رحم نکرد و عمداً چنین ضربهٔ کشنده‌ای به او زد. نه، هرچه می‌خواهید بگویید، ولی مرگ او، مرگ زن بدکارهٔ بی‌دین و ایمانی بود. خدا مرا ببخشد! ولی وقتی می‌بینم زندگی پسرم از بین رفته، نمی‌توانم از این زن با نفرت یاد نکنم.»

-«حالا حال پسرتان چه طور است؟»

-«این جنگ صربستان برای ما رحمت آسمانی بود. من زن پیری هستم و از حق و ناحق بودن این جنگ سردر نمی‌آورم. ولی برای پسرم لطف خداوندی بود. البته، من چون مادرش هستم، از رفتنش وحشت دارم. از همه بدتر این که شنیده‌ام در پترزبورگ نظر خوبی به این کار ندارند. ولی چاره‌ای نیست. تنها چیزی که می‌توانست روحیه‌اش را زنده کند همین بود. یاش‌وین - رفیقش - که دارونـدارش را در قمار باخته و داوطلب شده بود، آمد به دیدن آلکسی و تشویقش کرد که با هم به جنگ صربستان بروند. فعلاً به این مطلب علاقه‌مند شده. خواهش می‌کنم بروید چند کلمه با او حرف بزنید. دلم می‌خواهد فکرش را از این بدبختی منصرف کنم. خیلی وضعش دلخراش است. علاوه بر همهٔ مصیبت‌ها، دندان درد هم گرفته. ولی از دیدن شما خیلی خوشحال خواهد شد. خواهش می‌کنم بروید با او صحبت کنید. آن طرف سکو دارد بالا و پایین می‌رود.»

کازنی‌شف گفت که از گفتگو با ورانسکی خوشوقت می‌شود و به آن طرف قطار رفت.

۵

ورانسکی با پالتوی بلند و کلاهی که پایین کشیده بود، در حالی که دست‌ها را در جیب‌ها فرو برده بود در سایهٔ مورب توده‌ای از چمدان‌ها و بسته‌ها که روی هم انباشته بودند، چون ددی در قفس قدم می‌زد و پس از آن که در هر جهت گام برمی‌داشت، به تندی می‌چرخید و بازمی‌گشت. کازنی‌شف پنداشت که ورانسکی نزدیک شدن او را می‌بیند اما خود را به نادیدن می‌زند؛ اما اهمیت نداد. روابط او با ورانسکی ورای هرگونه

ملاحظات شخصی بود. در آن لحظه به نظر وی ورانسکی عامل مهم در آرمانی بزرگ بود و کازنی‌شف تشویق و ترغیب او را وظیفهٔ خود می‌دانست.

ورانسکی ایستاد، به دقت کازنی‌شف را نگریست، او را شناخت، چند گام به استقبال او رفت و دستش را محکم فشرد.

کازنی‌شف گفت: «شاید شما میل نداشتید مرا ببینید، اما من فکر کردم شاید به حالتان مفید باشم.»

ورانسکی پاسخ داد: «دیدن شما کمتر از ملاقات با هر کس دیگری برایم ناخوش‌آیند است. معذرت می‌خواهم، ولی در زندگی چیزی نیست که من دوستش داشته باشم.»

کازنی‌شف چهرهٔ ورانسکی را که نشانه‌های رنج و درد آشکارا در آن دیده می‌شد، وارانداز کرد و گفت: «ولی منظورم فقط خدمت به شماست. آیا نوشتن نامه به ریس‌تیچ Ristitch یا میلان Milan به دردتان می‌خورد؟»

ورانسکی به زحمت منظور او را درک کرد: «آه نه! اگر اشکالی نداشته باشد، اجازه بدهید قدم بزنیم. توی قطار آدم خشک می‌شود. نامه؟ نه، متشکرم. آدم برای مردن احتیاج به توصیه‌نامه ندارد.» آن گاه با لبخندی افسرده افزود: «مگر این که برای ترک‌ها بنویسید...» سپس دیدگانش همان حالت درد جانگزا را بازیافت.

«بله، ولی شاید بخواهید روابطی با دیگران برقرار کنید که بالاخره لازم است و اگر معرفی بشوید آسان‌تر است. به هر حال، هر طور میل شماست. از شنیدن تصمیم شما خیلی خوشحال شدم. به داوطلب‌ها حمله‌های زیادی شده، بنابراین وجود مردی مثل شما احترام آنها را در انظار مردم بالا می‌برد.»

-«من به عنوان یک مرد از این موهبت برخوردارم که برای زندگی خودم

ارزشی قائل نیستم و قدرت جسمانی کافی برای حمله و هجوم و یا کشته شدن دارم؛ این را می‌دانم. خوشحالم که موردی وجود دارد که من زندگی‌ام را که برای خودم نه تنها بی‌فایده، بلکه نفرت‌آور است، فدای آن کنم.»

ورانسکی فک خود را بی‌تابانه تکان می‌داد. زیرا درد مداوم شدید دندان مانع از آن بود که حتی بتواند به دلخواه سخن بگوید.

کازنی‌شف با تأثر گفت: «من پیش‌بینی می‌کنم که شما به صورت مرد دیگری برگردید. نجات برادران از چنگ ستمگران هدفی است که هم ارزش مردن دارد و هم زنده ماندن.» سپس دست ورانسکی را گرفت و افزود: «خداوند به شما توفیق و آرامش درونی عطا فرماید!»

ورانسکی دست او را به گرمی فشرد و گفت: «بله، من به منزلهٔ یک سلاح شاید به درد بخورم، اما به عنوان انسان نفرین شده‌ام.»

به علت درد شدید دندان دهانش پر از بزاق می‌شد و به زحمت می‌توانست حرف بزند. ساکت بود و به چرخ‌های قطاری که کند و نرم روی ریل می‌لغزید نگاه می‌کرد. ناگهان احساسی دیگرگون، شکنجه‌ای درونی، یک دم باعث شد تا درد دندان را فراموش کند. به دیدن لوکوموتیو و خط آهن، تحت‌تأثیر گفتگو با مردی که پس از آن فاجعه او را ندیده بود، یکباره «او» را به خاطر آورد؛ بقایای جسمی که وقتی ورانسکی دیوانه‌وار به انبار راه‌آهن دوید و پیکر درهم شکسته اما هنوز گرم او را دید، روی میز در معرض تماشای همگان قرار داشت. سرش سالم مانده و طره‌های گیسو روی شقیقه‌ها ریخته بود و رخسار محبوبش با آن لبان سرخ نیمه‌باز که حالتی عجیب ترحم‌آمیز در لب‌ها و هراس‌آور در چشمان گشاد و خیره گشته بر آن نقش بسته بود و گفتی آن تهدید ترسناک را تکرار می‌کرد ـ این تهدید که ورانسکی پشیمان خواهد شد ـ که در آخرین نزاع بر زبان آورده بود.

کوشید تا آنا را همان گونه که در نخستین دیدار دیده بود به یاد آورد، آن هم در یک ایستگاه راه‌آهن: رمزآمیز، شورانگیز، دوست داشتنی، جوینده و زایندهٔ خوشبختی، نه آن چنان که آخرین بارش دیده بود، بی‌رحم و انتقام‌جو. سعی کرد شیرین‌ترین لحظه‌های زندگی با او را به یاد آورد. اما آن لحظه‌ها برای همیشه زهرآگین شده بودند. تنها توانست به خاطر آورد که آنا تهدید خود را پیروزمندانه عمل کرد تا او را دچار حرمانی پوچ اما گریزناپذیر کند. دیگر درد دندان را حس نمی‌کرد و میل به موییدن و گریستن، چهره‌اش را منقبض کرده بود.

دوباره قدم‌زنان از کنار تل چمدان‌ها رد شد و بازگشت تا سرانجام بر خود مسلط شد و به آرامی به کازنی‌شف گفت: «از دیروز تا حالا خبری از جنگ ندارید؟ برای سومین بار عقب رانده شده‌اند. اما انتظار می‌رود فردا درگیری قطعی صورت بگیرد.»

و پس از مختصر گفت و شنودی راجع به اعلام میلان در مقام پادشاهی، آثار شدید احتمالی این اقدام، با زنگ دوم قطار هرکس به واگن خود بازگشت.

٦

کازنی‌شف که تا زمان عزیمت از مسکو دودل بود. برادرش را از سفر خود مطلع نکرده بود تا کسی را برای استقبال و بردن او به ایستگاه بفرستد. هنگامی که کازنی‌شف و کاتاواسف به علت حرکت با درشکهٔ ایستگاه، از گرد و غبار راه به شکل سیاه‌پوشان در حدود ظهر به پاکرافسکوئه رسیدند، لهوین در خانه نبود. کیتی که با پدر و خواهرش روی ایوان نشسته بود، برادرشوهر خود را شناخت و به پیشباز شتافت.

با کازنی‌شف دست داد و گفت: «از شما گله دارم که چرا به ما خبر

ندادید.» و پیشانی‌اش را برای بوسهٔ او جلو برد.

کازنی‌شف جواب داد: «بدون این که به شما زحمت بدهیم، به این جا رسیدیم. من خاک‌آلودم، جرأت نمی‌کنم به تو دست بزنم. گرفتار بودم. نمی‌دانستم کی می‌توانم خودم را خلاص کنم.» و لبخندزنان افزود: «شما هم طبق معمول، در این گوشهٔ دنج و خلوت از خوشبختی بی‌سروصدایتان کیف می‌کنید. این هم دوستمان فیودور واسیلیچ که بالاخره به دیدنتان آمد.»

کاتاواسف به شیوهٔ طیبت‌آمیز خود گفت: «ولی من کاکا سیاه نیستم‌ها! سروصورتم را که بشویم شبیه آدمیزاد می‌شوم!» و در حالی که لبخند می‌زد و دندان‌های سفیدش می‌درخشید، دست به سوی کیتی دراز کرد.

ـ «کستیا خوشحال می‌شود. به مزرعه رفته. همین الان برمی‌گردد.»

کاتاواسف اظهارنظر کرد: «هنوز سرگرم مزرعه است! «گوشهٔ دنج» کلمهٔ مناسبی است؛ آن وقت ما در شهر غیر از جنگ صربستان چیزی نمی‌شنویم. خوب، دوست ما نظرش چیست؟ حتماً با عقیدهٔ عمومی موافق نیست.»

کیتی اندکی مشوش به کازنی‌شف نگریست و پاسخ داد: «آه، نظر خاصی ندارم، مثل همه. خوب، می‌فرستم دنبالش. پاپا پیش ماست. تازه از خارج برگشته.»

کیتی یکی را دنبال لهوین فرستاد و ترتیب شست‌وشوی مهمانان را داد. یکی از آن دو در اتاق کار لهوین و دیگری در اتاق سابق دالی، و برایشان ناهار تدارک دید و آزاد از قید ممنوعیت حرکات سریع که در دورهٔ بارداری مجبور به رعایت آن بود، به ایوان دوید و گفت: «سرگی ایوانیچ و استاد کاتاواسف آمده‌اند.»

شاهزاده گفت: «توی این گرما، چه قدر پذیرایی از مهمان مشکل است!»

کیتی با مشاهدهٔ قیافه‌ی تمسخرآلود پدرش با لبخندی تضرع‌آمیز گفت: «نه، پدر، خیلی مرد خوبی است و کستیا خیلی دوستش دارد.»

ـ «آه، من که چیزی نگفتم.»

کیتی به خواهرش گفت: «دالی جان، برو به آنها برس. استیوا را در ایستگاه دیده‌اند: حالش خوب است. من باید سراغ میتیا[1] Mitya بروم. از صبح تا حالا نتوانسته‌ام شیرش بدهم. الان بیدار می‌شود و جیغ و داد راه می‌اندازد.» و چون جریان شیر را در پستان‌های خود حس کرد، به اتاق کودک شتافت.

به راستی گفتهٔ کیتی مبتنی بر حدس و گمان صرف نبود، پیوند میان او و فرزندش هنوز بسیار نزدیک بود؛ با جاری شدن شیر، یقین می‌کرد که بچه نیاز به تغذیه دارد.

پیش از این که به اتاق کودک برسد، می‌دانست که بچه می‌گرید. و چنین بود. فریاد او را شنید و دوید. اما هرچه تندتر می‌دوید، گریهٔ کودک بلندتر می‌شد؛ گریه‌ای شیرین و سالم از سرگرسنگی و بی‌تابی.

شتابان روی صندلی نشست و دکمه‌های پیراهنش را گشود و در همین حال از پرستار پرسید: «خیلی وقت است بیدار شده؟ خیلی زیاد؟ زودباش او را بده به من. آه، پرستار، چه قدر مزاحمی! کلاهش را می‌توانی بعداً سرش بگذاری!»

بدن کودک از شدت فریادهای ناشی از گرسنگی تکان می‌خورد.

آگاتامیهالونا که از اتاق بچه دل برنمی‌کند، جواب داد: «آخر خانم این که اصلاً درست نیست، باید مرتبش کرد.» و بدون این که به مادر توجهی بکند، کودک را نوازش می‌کرد: «پیش، پیش!»

پرستار بچه را به مادرش داد. آگاتامیهالونا پشت سر او ایستاده بود و از

۱. میتیا، مخفف و خودمانی، دیمیتری است. م

صورتش نور مهر و محبت می‌تابید.

آگاتامیهالونا با صدای بلند فریادهای کودک را تحت‌الشعاع قرار داد: «مرا می‌شناسد، خوب می‌شناسد! کاته‌رینا آلکساندرونا، خدا شاهد است که مرا می‌شناسد!»

اما کیتی گوش نمی‌داد. همراه با بی‌تابی کودک، ناشکیبایی او نیز افزون می‌شد.

بی‌تابی مادر و بچه کوتاه‌مدتی همه‌چیز را به تعویق انداخت. طفل نمی‌توانست پستان به دهن بگیرد و عصبانی می‌شد. سرانجام، پس از گریه‌های مأیوسانه و دست و پا زدن‌ها و مکیدن‌های بی‌نتیجه، مسأله به نحوی رضایت‌بخش حل شد و مادر و فرزند نفسی به آسودگی کشیدند و آرام گرفتند.

کیتی دستی به تن پسرش کشید و زمزمه کرد: «طفلک بیچاره، خیس عرق شده.» آن‌گاه سرخود را به یک طرف کج گرفت تا بتواند چشمان او را که به نظرش با شیطنت از زیر کلاه برق می‌زد و گونه‌هایش را که به طرزی منظم و موزون با مکیدن پستان فرو رفته و برآمده می‌شد و حرکت دایره‌وار دست گوشتالوی او را تماشا کند. و در همین حال از آگاتامیهالونا پرسید: «برای چه خیال می‌کنی که تو را می‌شناسد؟» سپس با لبخند افزود: «امکان ندارد! اگر قرار باشد کسی را بشناسد، باید من باشم.»

از آن‌رو لبخند می‌زد که گرچه گفته بود کودک آگاتامیهالونا را نمی‌شناسد، باطناً یقین داشت که نه تنها این زن، بلکه همه چیز را می‌شناسد و بسیاری چیزها را درک می‌کرد که جز او، مادرش، کسی نمی‌داند. در نظر آگاتامیهالونا، پرستار، پدربزرگ و حتی پدرش، این کودک فقط انسان کوچکی بود که تنها به مراقبت‌های جسمانی نیاز داشت. اما برای مادر شخصیتی بااحساس و ذیشعور بود و این مادر و فرزند

مناسبات دیرینهٔ معنوی و روحی داشتند.

آگاتامیهالوناگت: «خوب، صبر کنید بیدار بشود تا خودتان ببینید. وقتی برایش ادا درمی‌آوردم، کیف می‌کند، مثل آفتاب صبح روشن می‌شود.»

کیتی زمزمه کرد: «خیلی خوب، خیلی خوب، خواهیم دید. فعلاً برو بیرون، می‌خواهد بخوابد.»

۷

آگاتامیهالونا روی سرپنجه‌ها بیرون رفت. پرستار پشت‌دری را کشید. مگس‌ها را از زیر پشه‌بند و زنبوری را که پشت جام شیشهٔ پنجره وزوز می‌کرد از اتاق بیرون راند و نشست و شاخه‌ای از دخت غان را بالای سر مادر و فرزند به تکان درآورد و گفت: «چه قدر گرم است! کاشکی خدا یک قطره باران می‌فرستاد.»

کیتی جواب داد: «بله، بله، هیس س س...!» و همچنان با عشق و محبت دست فربه کودک را که از بس چاق بود گفتی دور مچش را محکم با نخ بسته‌اند ـ سیتیا در حالی که چشمانش را می‌بست و می‌گشود، دست خود را تکان می‌داد ـ بالا و پایین می‌برد و فشار می‌داد. این دست کوچک کیتی را آشفته می‌داشت؛ آرزوی بوسیدنش را داشت، اما بیمناک بود که بچه را بیدار کند. سرانجام دست از حرکت بازایستاد و چشم‌ها بسته شد. فقط گاه‌به‌گاه، در حالی که پستان می‌مکید، مژگان دراز برگشته‌اش را بلند می‌کرد و با چشمان خواب‌آلودی که در اتاق نیم‌روشن سیاه می‌نمود، مادرش را می‌نگریست. پرستار از باد زدن دست برداشت و به چرت زدن افتاد. از بالا صدای قاه‌قاه شاهزاده پیر و خندهٔ پرطنین کاتاواسف به گوش می‌رسید.

کیتی گفت: «مثل این که بدون من خوش و خرم‌اند. با این وجود نیامدن

کستیا ناراحت‌کننده است. باید دوباره به زنبورداری رفته باشد. اگرچه این همه رفتنش به آن جا خوب نیست، با این وجود خوشحالم. باعث انصراف ذهنش می‌شود. روی‌هم‌رفته از بهار شادتر و بهتر است. به قدری گرفته و نگران بود که خیالم از بابتش ناراحت بود.» و لبخندزنان افزود: «عجب آدم مضحکی است!»

می‌دانست چه موضوعی شوهرش را عذاب می‌دهد: نداشتن ایمان. هرچند اگر از کیتی می‌پرسیدند که آیا خیال می‌کند شوهرش جز در صورت داشتن ایمان در آخرت رستگار خواهد شد یا نه، ناچار تصدیق می‌کرد. با این همه، بی‌ایمانی لهوین مایهٔ ناشادی کیتی نمی‌شد و این زن که به عدم رستگاری بی‌باوران اعتقاد نداشت و در جهان گرانمایه‌تر از روح شوهرش چیزی برای خود نمی‌شناخت، هرگاه به شکاکیت او می‌اندیشید، لبخند می‌زد و لهوین را مضحک می‌خواند.

از خود می‌پرسید: «چرا دائم آن کتاب‌های فلسفی را می‌خواند؟ اگر این چیزها را در آن کتاب‌ها نوشته باشند، او می‌تواند آنها را بفهمد. اگر حرف‌هایی که می‌زنند، اشتباه است. پس چرا آنها را می‌خواند؟ خودش می‌گوید که دلش می‌خواهد ایمان داشته باشد. پس چرا ایمان نمی‌آورد؟ شاید علتش این باشد که زیاد فکر می‌کند و علت این که زیاد فکر می‌کند تنهایی و انزواست. همیشه تنهاست، همیشه. نمی‌تواند در این باره با ما حرف بزند. خیال می‌کنم از دیدن مهمان‌ها، مخصوصاً کاتاواسف خوشحال شود. بحث کردن با او را دوست دارد.»

در اینجا فکر کیتی متوجه مسألهٔ دیگری شد که می‌بایست با کاتاواسف در میان بگذارد: میل دارد با کازنی‌شف هم‌اتاق باشد یا جای جداگانه می‌خواهد؟ و این جا بود که ناگهان فکری از خاطرش گذشت که بدنش را به تکان آورد و حتی میتیا را بیدار کرد، به طوری که کودک نگاهی

عبوسانه به مادر انداخت: «گمان نکنم زن رختشو لباس‌ها را آورده باشد، همهٔ ملحفه‌های حسابی کثیف‌اند. اگر مواظب نباشم، آگاتامیهالونا به سرگی ایوانیچ ملحفه‌های عوضی می‌دهد.»

همین فکر کافی بود تا خون به چهرهٔ کیتی بیاورد.

تصمیم گرفت شخصاً به این مهم بپردازد و باز به سراغ رشته افکار پیشین خود رفت و به خاطر آورد که نکته‌ای مهم، مسأله‌ای معنوی وجود دارد که هنوز به کنه آن نرسیده بود و کوشید آن را به یاد آورد. و به یاد آورد و لبخند زد: «آه بله، کستیا بی‌دین است.»

ـ«خوب، مگر چه می‌شود؟ من این بی‌دینی را بر دینداری خانم اشتال یا آن طور که خودم در خارج می‌خواستم بشوم، ترجیح می‌دهم. نه، کستیا هیچ وقت ریاکاری نمی‌کند.»

یک مورد از نیکخواهی لهوین به شکلی جاندار به خاطرش رسید. دو هفته پیش دالی نامهٔ ندامت‌آمیز شوهرش را دریافت کرده بود که در آن استیوا به التماس از او خواسته بود با فروش ملک خود و پرداخت دیون وی آبرویش را نجات دهد. دالی برآشفت، از شوهرش بیزار شد، به او ناسزا گفت، دلش بر او سوخت، اما تصمیم گرفت خواهش او را رد کند و طلاق بخواهد و بالاخره به فروش قسمتی از ملک خود رضا داد. در این جا کیتی، با لبخند مهرآمیز و غیرارادی به یاد آورد که شوهر خودش با قیافه‌ای شرم‌آلود چند بار کوشید این موضوع را با ناراحتی به میان آورد و پس از مدتی تعویق و تأخیر، به دنبال یافتن راه نجاتی برای دالی بدون آن که به غرور او لطمه‌ای بزنند، به کیتی پیشنهاد کرد سهم خود از این ملک را به خواهرش واگذار کند؛ فکری که هرگز به خاطر کیتی خطور نکرده بود.

ـ«آیا به این مرد می‌شود گفت بی‌دین و ایمان؟ با این قلبی که نگران است که مبادا احساسات کسی را جریحه‌دار کند، حتی مال یک بچه را!»

همه چیز را برای دیگران می‌خواهد، نه برای خودش. سرگی ایوانیچ خیال می‌کند مباشرت املاکش وظیفهٔ کستیاست؛ همین طور خواهرش. حالا هم که دالی و بچه‌هایش را زیر بال و پر گرفته. تازه هر روز تمام دهاتی‌ها می‌آیند این جا، مثل این که وظیفه دارد به آنها خدمت کند.»

کیتی همچنان که میتیا را به دست پرستار می‌داد و گونهٔ کوچکش را با لبان خود لمس می‌کرد، زمزمه کرد: «بله، هیچ کاری بهتر از این نیست که سعی کنی مثل پدرت بشوی.»

۸

از هنگامی که له‌وین بر بالین احتضار برادر محبوبش، مسألهٔ مرگ و زندگی را به قول خودش در پرتو اعتقادات تازه‌اش که در سال‌های میان بیست تا سی‌وچهار سالگی جایگزین باورهای دوران کودکی و نوجوانی او شده بود مشاهده کرد، نه از مرگ که از زندی وحشت‌زده شد. چه، کمترین تصوری از خاستگاه، غایت، دلیل و ماهیت آن نداشت. جسم زنده، زوال آن، جاودانگی ماده، قانون بقای انرژی، و تکامل، اصطلاحاتی بودند که جانشین اعتقادات اولیه‌اش شدند. این اصطلاحات و فرضیه‌های وابسته به آنها برای مقاصد روشنفکرانه بسیار مفید بودند. اما دلیل راه زندگی نمی‌شدند و له‌وین غفلتاً احساس کرد حال کسی را دارد که پالتو پوست گرم خود را با ردای موصلی عوض کرده است و با اولین یخبندان، نه از طریق استدلال، بلکه با تمامی وجود، بی‌درنگ متقاعد می‌شود که پوشیدن این ردا با برهنگی تفاوتی ندارد و به طور حتم به نحوی مصیبت‌بار هلاک خواهد شد.

از آن زمان، له‌وین، هرچند خود نمی‌دانست و همچنان به زندگی ادامه می‌داد، هرگز این احساس وحشت از جهل خود را فراموش نکرده بود.

ضمناً به ابهام آگاه بود، آن چه او اعتقادات جدید خود می‌خواند، نه تنها جهل، بلکه بخشی از یک نظم کلی افکار و برداشت‌ها بود که عملاً سد راه معرفتی می‌شد که او بدان نیاز داشت.

در روزهای اولیهٔ ازدواج، شادی‌ها و مسؤولیت‌های تازه‌اش این افکار را کاملاً تحت‌الشعاع قرار داده بود. اما هنگامی که در مسکو اقامت داشت، به خصوص پس از بستری شدن همسرش، چون کاری نداشت این مسأله که محتاج راه‌حل بود، مدام و مکرر و سرسختانه ذهن له‌وین را تسخیر می‌کرد.

برای او مسأله چنین بود: «اگر جواب‌هایی را که مسیحیت به مسألهٔ زندگی می‌دهد قبول نکنم، پس چه پاسخی را می‌پذیرم؟» و در سرتاسر زرادخانهٔ معتقداتش نه تنها از یافتن هر پاسخی بلکه هر شبه‌جوابی نیز عاجز می‌ماند. وضع کسی را داشت که در مغازهٔ بازیچه‌فروشی و یا اسلحه‌فروش به دنبال خوراکی بگردد.

به طور غریزی و ناآگاهانه، در هر کتابی که می‌خواند، در هر گفتگو، در هر کسی که می‌دید، در جستجوی یافتن راه ارتباطی بود که راه‌حل مسائل ذهنی‌اش را بنمایاند.

موضوعی که بیش از هر چیز دلسرد و افسرده‌اش می‌کرد، این بود که اکثر مردان هم‌تراز و هم‌سن و سال او دانش را جایگزین دین کرده بودند و نه تنها از این بابت مشوش نبودند، بلکه کاملاً راضی و خوشحال بودند. از این‌رو له‌وین صرف‌نظر از معمای اصلی، از مسائل دیگری هم رنج می‌برد. از خود می‌پرسید که آیا این اشخاص صادق‌اند؟ آیا دچار تناقض و تضاد ذهنی نیستند؟ یا این که از علم پاسخی می‌گیرند متفاوت و روشن‌تر از آنچه او می‌گیرد؟ و ساعیانه هم عقاید اینان و هم کتاب‌هایی را که با این توضیحات علمی سروکار داشتند، مطالعه می‌کرد.

از وقتی که این سؤال‌ها ذهنش را مسخر کرده بودند، مطلبی را کشف کرده بود: این مطلب که وی و همسالان دانشگاهی‌اش در این فرض که روزگار دین و مذهب سپری شده و اکنون دیگر عملاً وجود ندارد، اشتباه کرده‌اند. نیک‌ترین کسانی که او می‌شناختشان، همگی دیندار بودند: شاهزاده لوف سالخورده که او و آن همه دوستش می‌داشت، برادرش کازنی‌شف و همهٔ زنان. همسر خودش ایمانی کودکانه چون باور خود او در زمانی خردسالی داشت و نود و نه درصد مردم روسیه، تمامی طبقهٔ کارگر که له‌وین به طرز زندگی آنان احترام می‌گزارد، مؤمن بودند.

موضع دیگر این که بر له‌وین، پس از خواندن کتاب‌های علمی فراوان، مسلم شده بود که اشخاص هم‌عقیدهٔ او هم به معتقدات خود بیش از او پای‌بند نیستند. اینان نه تنها در صدد یافتن راه‌حل مسائل ـ که له‌وین بدون آن نمی‌توانست زندگی کند ـ نبودند، بلکه با کنار گذاشتن این پرسش‌ها موضوعات دیگری را به میان می‌آوردند که برای او اهمیت نداشت؛ موضوعاتی از قبیل تکامل جسم زنده، توضیح مکانیکی روح، و قس‌علی‌هذا.

علاوه بر این، در ایام بستری بودن کیتی مطلب فوق‌العادهٔ دیگری به ذهن له‌وین رسیده بود: «او، این مرد بی‌دین، با ایمانی صادقانه دعا کرده بود. اما آن لحظه سپری شده و او نتوانسته بود در زندگی خود برای آن حالت ذهنی که در آن هنگام داشت، جایی تخصیص دهد.»

نمی‌توانست تصدیق کند که در آن لحظه حقیقت بر او مشکوف شده بود و اکنون در اشتباه است. زیرا همین که با آرامش به غور و تأمل در این باب می‌پرداخت، افکارش پاره‌پاره می‌شد. در ضمن نمی‌توانست تصدیق کند که در آن هنگام اشتباه کرده است. زیرا حالت روحی آن زمان خود را ارج می‌نهاد و نسبت دادن آن حال به ضعف و ناتوانی، خوار و ناچیز

شمردن آن لحظه‌ها بود. از همین‌رو به طرزی نکبت‌بار با خود در کشمکش و تضاد بود و تمامی نیروی ذهنی‌اش را برای استوار نگه داشتن خویش به کار می‌برد.

۹

برخی روزها این تردیدها بیش از ایام دیگر آزارش می‌داد. اما هرگز او را رها نمی‌کرد. کتاب می‌خواند و می‌اندیشید. ولی هر چه بیشتر می‌خواند و می‌اندیشید، از هدفی که تعقیب می‌کرد دورتر می‌شد.

در آخرین روزهای اقامت در مسکو و پس از بازگشت به روستا، متقاعد شد که از ماده‌گرایان پاسخی نخواهد شنید. از این‌رو به افلاطون و سپینوزا، کانت، شلینگ، هگل و شوپنهاور، فیلسوفانی که زندگی را از نظر ماده‌گرایی توجیه نمی‌کردند، روی آورد.

افکار و عقاید اینان تا آن جا که به رد فرضیه‌های دیگر خاصه ماده‌گرایان می‌پرداخت سودمند بود، اما به محض آن که له‌وین به مطالعه یا تفکر در باب راه‌حل مسألهٔ زندگی مشغول می‌شد، همان اندیشهٔ پیشین و همیشگی ذهنش را مشغول می‌داشت. تا زمانی که تعاریف ثابت اصطلاحات مبهمی چون روح، اراده، آزادی، و جوهر را در نظر داشت و به عمد خود را در دام الفاظی که فلاسفه یا خودش گسترده بودند گرفتار می‌کرد، به ظاهر چیزکی درک می‌کرد. اما کافی بود تا رشتهٔ ساختگی استدلال را پاره کند و به زندگی واقعی بیاندیشد تا برج و باروی دروغین تصورات چون خانه‌ای مقوایی فرو ریزد[1] و معلوم شود که این برج و بارو

---

۱. این مثل یادآور کلام دلنشین نغز و پرمغز بزرگمرد عالم عشق و عرفان و ادب ایران مولوی است که فرمود:

پای استدلالیان چوبین بود   پای چوبین سخت بی‌تمکین بود

فقط از واژه‌ها و بدون توجه به چیزی بس مهم‌تر از عقل و خرد ساخته شده است.

روزی که فلسفهٔ شوپنهاور را می‌خواند، کلمهٔ «عشق» را به جای «اراده» گذاشت و این فلسفهٔ تازه یکی دو روز چنان به نشاطش آورد که آنی ذهنش از آن منفک نمی‌شد: «اما شالودهٔ این فلسفه نیز وقتی که آن در زندگی واقعی به محک آزمون گذاشت، فرو ریخت و همان ردای موصلی شد که گرمایی نمی‌بخشید.

برادرش کازنی‌شف به او توصیه کرد که آثار کلامی[1] خمیاکف Khomyokov را بخواند. لهوین جلد دوم آثار خمیاکف را خواند و به رغم سبک جدلی فاخر و درخشان آن که در وهلهٔ اول او را دلزده کرد، تحت‌تأثیر تعالیم کتاب دربارهٔ کلیسا قرار گرفت. در آغاز تحت‌تأثیر این اندیشه قرار گفت که موهبت ادراک حقیقت متعال نصیب انسان منفرد و منزوی نمی‌شود بلکه به جمعی از مردمی که به یمن عشق و محبت وحدت یافته‌اند، ـ یعنی به کلیسا ـ تفویض می‌گردد. از این فکر به وجد آمد که اعتقاد به کلیسایی حی و حاضر که خدا در رأس آن قرار دارد و شامل همهٔ معتقدان است ـ و بنابراین مقدس و عاری از خطا ـ و ایمان آوردن به خدا و پذیرفتن خلقت و مرگ و رستخیز و غیره از طریق این کلیسا، چه قدر آسان است. اما بعد که تاریخ کلیسا اثر یک نویسندهٔ کاتولیک و تاریخی دیگر به قلم یک راست‌آئین[2] یونانی را خواند و دید که دو کلیسا، که هر دو خود را برحق می‌دانند، هریک دیگری را لعن می‌کند، افسون آموزهٔ خمیاکف دربارهٔ کلیسا زائل شد و این بنا نیز همچون برج و باروی فیلسوفان فروریخت.

---

۱. آثار کلامی ـ منسوب به علم کلام ـ را برابر اصطلاح Theological Works آورده‌ایم. م

۲. راست آئین ـ ارتدوکس Orthodox. م

سرتاسر بهار آن سال، لهوین بی‌خود و پریشان بود و روزگاری محنت‌زا داشت.

با خود می‌گفت: «من نمی‌توانم بدون علم به این که چه هستم و چرا به دنیا آمده‌ام، زندگی کنم و چون نمی‌دانم، پس نمی‌توانم زندگی کنم.»

ـ «در زمان بی‌کران، در عالم بی‌نهایت ماده، در فضای بی‌انتها، یاخته‌ای جان می‌گیرد، اندکی پایداری می‌کند و سپس می‌بالد و آن یاخته تبدیل می‌شود به من.»

این سفسطه‌ای دردناک، اما تنها نتیجهٔ عالی و غایی قرن‌ها تفکر بشری در این جهت بود. این همان اعتقاد فرجامین بود که تمامی نظام‌های فکری برآوردهٔ ذهن بر آن بنیاد شده بود.

لهوین بی آن که خود بداند چگونه و کی، این اعتقاد غالب را به منزلهٔ روشن‌ترین توضیح از میان همهٔ توضیحات دیگر برگزیده و از آن خود ساخته بود.

اما این باور نه تنها سفسطه‌آمیز، بلکه شوخی بی‌رحمانهٔ نیرویی اهریمنی بود، نیروی اهریمنی دشمن‌خویی که نمی‌توان به آن تسلیم شد. می‌بایست از این نیرو بگریزد و همه‌کس وسیلهٔ فرار را در اختیار دارد. می‌بایست این وابستگی به اهریمن را پایان داد. و تنها یک وسیله وجود دارد: مرگ.

و لهوین، این پدر و شوهر سعادتمند و کاملاً تندرست، بارها چنان به خودکشی وسوسه شد که اگر تکه‌ای طناب می‌دید از بیم حلق‌آویز کردن خود آن را پنهان می‌کرد و از ترس انتحار هرگز با تفنگ بیرون نمی‌رفت.

اما لهوین نه خود را با گلوله زد و نه به دار آویخت؛ او همچنان زندگی می‌کرد.

۱۰

لەوین از ناتوانی خود در یافتن پاسخ به معمای وجود و مقصود از هستی خویش، سرخورده و درمانده شده بود. اما هنگامی که اندیشه دربارهٔ مسائل هستی خود را رها کرد، چنان می‌نمود که هم خویشتن را شناخته و هم به علت و هدف زندگی خود پی برده است. چرا که با عزم استوار و خستگی‌ناپذیر کار و زندگی می‌کرد. در واقع، به تازگی بسیار مصمم‌تر وکوشاتر از همیشه شده بود.

لەوین بعد از آن که در اول ماه ژوئن به روستا برگشت، اشتغالات همیشگی‌اش را از سر گرفت. ادارهٔ ملک و مزرعه، مناسباتش با کشاورزان و نجبای همسایه، رسیدگی به خانه و مراقبت در امور خواهر و برادر، روابطش با همسر خود و خویشاوندان او، پرورش کودک و عشق تازه‌اش به زنبورداری که در بهار آن سال سخت اشتیاقش را برانگیخته بود، تمام وقتش را به خود اختصاص می‌داد.

این چیزها را که مشغولش می‌داشتند به خلاف گذشته، براساس هیچ اصل کلی برای خود توجیه نمی‌کرد. از آن جا که از یک طرف تلاش‌های او برای رفاه عموم با شکست مواجه شده بود و از سوی دیگر افکار و انبوه کارهایی که از همه جانب احاطه‌اش کرده بود بیش از اندازه وقتش را می‌گرفت، ملاحظات مربوط به خیر همگانی را یکسره به کناری نهاده و خود را به کار خویش سرگرم می‌داشت، فقط به این دلیل که این کارها خواه یا ناخواه می‌بایست انجام بگیرد، زیرا چارهٔ دیگری نداشت.

پیش از این ـ باید دانست که این حالت از دورهٔ کودکی تا روزگار بلوغ و پختگی همواره در شدت و افزایش بود ـ هرگاه کوشیده بود در راه خیر و رفاه، عموم، یعنی خیر بشریت، روسیه، استان و دهکده گامی بردارد، با وجود لذت‌بخش بودن فکر و اندیشه، در عمل پیوسته ناکام شده بود. در

نتیجه، نفس این کار که در آغاز آن همه در نظرش عظمت داشت، رفته رفته کوچک و کوچک‌تر و سرانجام ناپدید شد. اما اکنون، یعنی از موقع ازدواج که هم خود را مصروف زندگی برای خویشتن می‌کرد، اگرچه در نفس کاری که می‌کرد لذتی نمی‌یافت، به مفید بودن آن اعتقاد داشت و می‌دید که بسیار بهتر و بیشتر از گذشته موفق می‌شود، پس اهمیت و ارزش آن در نظرش مدام افزون می‌شد.

حال، بی‌اختیار حالت گاوآهنی را پیدا کرده بود که هرچه عمیق‌تر در خاک فرو می‌رفت و تا کندن شیار پایان نمی‌گرفت، نمی‌شد آن را بیرون کشید.

لەوین واجب می‌دانست که خانواده‌اش به مانند پدر و اجدادش زندگی کنند؛ یعنی در همان سطح از فرهنگ. و به این منظور ترتیب و تعلیم اطفال ضرورت مطلق داشت. این ضرورت به همان اندازه بود که انسان گرسنه باید غذا بخورد. و بدین منظور، همان گونه که غذا باید فراهم و پخته شود، در پاکرافسکوئه نیز می‌بایست کشت‌وکار شود تا درآمدی عاید کند. همان گونه که ادای وام مردی مدیون بدیهی است، به همان اندازه بدیهی بود که لەوین موظف است اموال و املاک خود را به نحوی نگه داری کند که وقتی پسرش آنها را به ارث می‌برد، همان قدر سپاسگزار او باشد که لەوین از بابت بناها و درخت‌کاری‌های پدرانش اظهار امتنان می‌کرد و بدین منظور نمی‌بایست زمین‌های خود را اجاره بدهد، بلکه لازم بود که شخصاً در آن کشت‌وکار کند، دام نگه دارد، کود بپاشد و درخت بکارد.

برای لەوین عدم مراقبت از منافع برادر و خواهرش و روستاییانی که عادت کرده بودند از او راهنمایی بخواهند، به همان اندازه ناممکن بود که کسی کودکی را که در آغوش دارد به زمین بیاندازد. علاوه بر این، ناچار

بود وسایل راحت و رفاه خواهرزن خود و فرزندان او را که برای زندگی در خانهٔ خود دعوتشان کرده بود، و زن و فرزند خود را نیز فراهم آورد و محال بود که دست کم اندکی از وقت خویش را صرف نشستن و گفتگو با ایشان نکند.

این امور به اضافهٔ شکار و زنبورداری که سرگرمی تازه‌اش بود، زندگی او را که هر وقت به کنه آن می‌اندیشد بیهوده و بی‌معنی‌اش می‌دید، به کلی پر می‌کرد.

می‌دانست که باید به ارزان‌ترین قیمت ممکن کارگر استخدام کند. اما با آن که می‌توانست با پیش‌پرداخت کارگران را با مزدی کمتر از استحقاقشان به خود وابسته کند، چنین کار نمی‌کرد. هرچند بسیار به صرفه‌اش می‌بود، اما در مواقع کمبود علیق، گرچه دلش بر روستاییان می‌سوخت، فروش کاه و یونجه به آنان را نادرست نمی‌شمرد. ولی معتقد بود که قهوه‌خانه‌ها و میخانه‌ها را باید بست، ولو آن که منبع درآمدی باشند. دزدی چوب و الوار را در خور مجازاتی سخت می‌دانست، اما اگر دهقانی گله‌اش را در مزارع او می‌چرانید، جریمه‌اش نمی‌کرد، اگرچه این امر باعث شکایت ناطور و جری شدن روستاییان می‌شد.

ممکن بود به فلان مرد وام بدهد تا او را از چنگال رباخواری که ماهانه ده درصد از وی بهره می‌گرفت خلاص کند. اما اگر دهقانی حق‌الاجاره‌اش را نمی‌پرداخت، حاضر به تقسیط و تعویض نمی‌شد. مباشر به جرم قصور در درویدن علفزاری کوچک و ضایع شدن علف بی‌مؤاخذه نمی‌ماند. اما در دویست جریب زمین که قلمه کاری شده بود، به هیچ‌وجه اجازهٔ درویدن علوفه داده نمی‌شد.ترحم بر کارگری که در گرماگرم فصل کار برای تشییع جنازهٔ پدرش می‌رفت، جایز نبود ـ هر چه قدر هم که لهوین دلش بر او می‌سوخت. اما خدمهٔ قدیمی خانه که به هیچ کاری نمی‌آمدند،

حقوق و مزایای ماهانهٔ خود را می‌گرفتند.

هرگاه به خانه بازمی‌گشت، به دیدن همسرش که ناخوش بود می‌رفت؛ چه، روستاییانی که از سه ساعت قبل منتظر دیدنش بودند، می‌توانستند اندکی بیشتر صبر کنند. اما وقتی که لذت بازگرداندن زنبورهای فراری را به زنبوردار پیر خود ارزانی می‌داشت، با روستاییانی که به دنبالش به محل کندوها آمده بودند سرگرم گفتگو می‌شد.

خود نمی‌دانست کارش صحیح است یا غلط. در واقع، نه تنها مقرراتی برای خود وضع نمی‌کرد، بلکه حتی از گفتگو یا تفکر در این باره هم پرهیز داشت.

غور و تأمل به شک می‌انجامید و او را از انجام یا عدم انجام کاری که می‌خواست بازمی‌داشت. اما در حالی که نمی‌اندیشید و صرفاً می‌زیست، هرگز از حضور داوری خطاناپذیر در روح خود که حق را از باطل و خطا را از صواب تمیز می‌داد و به او می‌گفت چه ناکردنی‌ها کرده است، غافل نبود.

بدین‌سان زندگی می‌کرد، بدون آن که بداند از زادن و زیستنش در این جهان چه سود و چه مقصود؛ و بی آن که کمترین بختی برای خویش در یافتن کلید حل این معما ببیند، و از این جهل چنان عذاب می‌کشید که بیم خودکشی داشت. با این همه، در عین حال با عزمی استوار در مسیر ناهموار زندگی راه فردی خویش را می‌گشود و پیش می‌رفت.

۱۱

روزی که کازنی‌شف به پاکرافسکوئه رسید، برای لهوین روزی سخت و پرمشقت بود. پرمشغله‌ترین فصل سال بود؛ فصلی که تمامی روستاییان روح جانفشانی خود را که در عرصه‌های دیگر زندگانی به کلی ناشناخته

است به منصهٔ ظهور می‌رسانند؛ روحی که اگر دارندگان آن خود قدرش را می‌دانستند و اگر همه ساله تکرار نمی‌شد و اگر حاصلی چنین ساده به بار نمی‌آورد، سخت درخور تکریم و احترام می‌بود.

درو و بافه کردن چاودار و جو، حمل آن، درویدن چمنزار، شخم مجدد زمین آیش، خرمن‌کوبی و کشت غلهٔ زمستانی ـ همهٔ این کارها سهل و آسان می‌نماید. اما برای انجام این کارها، همگان، از سالخورده‌ترین تا خردسال‌ترین، باید سه چهار هفته بلاانقطاع جان بکنند و به آبجو و پیاز و نان سیاه بسازند و شبانه بافه‌ها را بار کنند و در هر بیست و چهار ساعت دو ساعت بیشتر نخوابند. و این وضع همه ساله در سراسر روسیه تکرار می‌شود.

له‌وین که قسمت اعظم عمرش در روستا زیسته بود و با دهقانان پیوند نزدیک داشت، آن روز بامداد با اسب به مزرعهٔ کشت اولین چاودار و سپس به محل حمل و خرمن‌کوبی جو دوسر رفت و پس از بازگشت به خانه، با همسر و خواهر زنش که تازه بیدار شده بودند قهوه خورد و بعد پیاده به جایی رفت که قرار بود دستگاه خرمن‌کوب تازه‌کار خود را آغاز کند.

سرتاسر آن روز، همچنان که با مباشر و روستاییان، و در خانه با همسر و خواهرزن خود و فرزندان او و پدرزنش گفتگو می‌کرد، فکرش تنها به یک موضوع مشغول بود؛ موضوعی سوای کار کشاورزی‌اش که در این هنگام توجهش را به خود معطوف می‌داشت و در همه چیز پاسخ این پرسش‌ها را جستجو می‌کرد: «من چه هستم؟ کجا هستم؟ و چرا هستم؟»

له‌وین در فضای خنک انبار تازه مسقف ایستاده بود. دیوارهای انبار از چوب فندق و تیرهای سقف از الوارهای تازه تراشیدهٔ سپیدار بود. غباری خشک و تلخ هجوم می‌آورد و روی تودهٔ علوفه در خرمنگاه در زیر آفتاب

سوزان می‌چرخید و از لای در انبار به درون می‌آمد. له‌وین گاه به بیرون می‌نگریست و زمانی به دسته‌ای پرستوک‌های سینه‌سفید که در زیر سقف پرواز می‌کردند و بال‌زنان نزدیک در مکث می‌کردند؛ و گاه به روستاییانی که در مدخل تاریک و غبارآلود انبار در تکاپو بودند نگاه می‌کرد و افکاری غریب به مغزش هجوم می‌آورد.

از خود می‌پرسید: «این کارها برای چیست؟ چرا من این جا ایستاده‌ام و از آنها کار می‌کشم؟ چرا این همه زحمت می‌کشند و جان می‌کنند تا غیرت و حمیتشان را به من نشان دهند؟ چرا دوست قدیمی من ماترونیا این قدر تلاش می‌کند؟ یادم می‌آید که وقتی در آتش‌سوزی تیر سقف رویش افتاد، خودم معالجه‌اش کردم.» و در این حال به پیرزن لاغری که غله را باد می‌داد و با پاهای برهنهٔ آفتاب سوخته‌اش روی زمین سخت و ناهموار خرمنگاه قدم برمی‌داشت، نگاه می‌کرد.

ـ «بعد حالش خوب شد، ولی امروز و فردا، یا ده سال دیگر می‌میرد و خاکش می‌کنند و هیچ اثری از او یا از آن دختر خوشگل دامن قرمز که با این همه چابکی گندم غربال می‌کند، باقی نمی‌ماند.» و ضمن تماشای اسب که پره‌های بینی‌اش فراخ شده بود و به سختی نفس می‌کشید و شکمش در حال کشیدن چرخ دستگاه بالا و پایین می‌رفت، اندیشید: «این یابوی مافنگی به زودی می‌میرد و فیودور هم که دستگاه را می‌گرداند با آن ریش پر از خاشاک و پیراهن پاره خواهد مرد. اما الان بافه‌ها را از هم باز می‌کند، دستور می‌دهد، سر زن‌ها داد می‌کشد و با فرزی تسمهٔ چرخ را جا می‌اندازد. از این گذشته، تنها اینها نیستند. من هم خاک می‌شوم و اثری از وجودم نمی‌ماند. پس این تلاش‌ها برای چیست؟»

به این معما می‌اندیشید، اما در همان حال به ساعت خود نظر می‌افکند تا برآورد کند که ظرف یک ساعت چه مقدار غله خرمن‌کوبی می‌شود.

می‌بایست مقیاسی داشته باشد تا وظیفهٔ کارگران را طبق آن تنظیم کند.

با خود گفت: «تقریباً یک ساعت شده، اما تازه ردیف سوم را شروع کرده‌اند.» به سمت مردی رفت که بافه‌ها را در دستگاه می‌ریخت و با صدایی بلندتر از سروصدای دستگاه، به او گفت: «فیودور، هر دفعه زیادی می‌ریزی! آن وقت انباشته می‌شود و خوب کار نمی‌کند. کمتر بریز!»

فیودور سیاه شده از غباری که صورت عرق‌کرده‌اش را پوشانده بود، در پاسخ چیزی به فریاد گفت، اما باز هم به دستور له‌وین رفتار نکرد.

له‌وین به کنار مخزن دستگاه رفت، فیودور را واپس کشید و خود به ریختن غله در دستگاه پرداخت.

تا موقع ناهار کارگران کار کرد و بعد همراه فیودور به راه افتاد و در کنار خرمن زردرنگ چاوار که در خرمنگاه به منظور بذرپاشی گذاشته بودند ایستاد و مشغول گفتگو شد.

فیودور اهل دهکده‌ای دوردست بود؛ همان دهی که زمانی له‌وین کار تعاونی را در آن جا به راه انداخت و اکنون در اجارهٔ یک سرایدار سابق بود.

له‌وین راجع‌به همین زمین با فیودور حرف می‌زد و از او پرسید که آیا پلاتن Platon ـ یکی از دهقانان مرفه و محترم اهل همان ده ـ برای سال آینده زمین موردنظر را اجاره خواهد کرد یا نه؟

مرد روستایی ضمن کندن ساقه‌های جاودار از جلوی پیراهن خیسش جواب داد: «اجاره‌اش بالاست. برای پلاتن صرف نمی‌کند، کنستانتین دمیتریچ.»

ـ «پس چه طور برای کیریلف Kirilov صرف می‌کند؟»

ـ «آه، میتیوکا Mityuka ـ فیودور به تحقیر و نفرت سرایدار را با این نام

می‌خواند ـ می‌تواند از آب کره بگیرد[1]! آن قدر طرف را زیر فشار می‌گذارد تا هر چه می‌خواهد بگیرد. به هیچ مسیحی رحم نمی‌کند. اما عمو فکانیچ Fokanich ـ فیودور پلاتن پیر را چنین می‌نامید ـ خیال می‌کنید حاضر می‌شود پوست کسی را بکند؟ پیشکی پول می‌دهد و گاهی هم از طرف پس نمی‌گیرد. دست خودش هم تنگ می‌شود. این هم یک جور آدم است.»

ـ «ولی آخر چرا نباید پولش را پس بگیرد؟»

ـ «خوب، آخر آدم‌ها با هم فرق می‌کنند. یکی فقط و فقط به فکر خودش هست و بس، مثل میتیوکا که فقط به فکر گنده کردن شکم خودش است. اما فکانیچ پیرمرد راست و درستی است. در فکر روح خودش هست، خدا را فراموش نمی‌کند.»

له‌وین تقریباً فریاد زد: «خدا را فراموش نمی‌کند؟ چه طور برای روح خودش زندگی می‌کند؟»

ـ «خوب، خیلی ساده است: زندگی صاف و صادقانه، در راه خدا. آدم‌ها با هم فرق می‌کنند. مثلاً خود شما، به کسی بدی نمی‌کنید...»

له‌وین که سخت پریشان شده بود، جویده جویده گفت: «بله، بله، خداحافظ!»، آن گاه چوبدستی‌اش را برداشت و به سرعت عازم خانه شد.

له‌وین دستخوش احساس نشاط‌آور تازه‌ای شده بود. همراه با گفتهٔ مرد روستایی دربارهٔ پلاتن و زندگی او و به خاطر روح و آخرت و صدق و صفا در راه خدا، افکاری مبهم اما مهم در ذهن او انبوه شد؛ چنان که گفتی این افکار که در جایی محبوس بودند، زنجیر گسسته و به مغز او هجوم آورده، در سرش غوغا و چشمانش را از فروغی دیگر خیره می‌کردند.

---

۱. در اصل: می‌تواند همه چیز را باصرفه کند. م

۱۲

لِه‌وین در جاده گام‌های بلند برمی‌داشت و بیش از افکارش ـ که هنوز نمی‌توانست آنها را از هم بشکافد ـ متوجه روحیهٔ تازه‌ای بود که هرگز پیش از این در خود نشناخته بود.

کلمات مرد روستایی اثر جرقه‌ای را داشت که بر خرمنی کاه وارد آمده باشد. ناگهان یک رشته افکار و تصورات از هم‌گسیخته، درهم و برهم و مجزا ذهن لِه‌وین را فرا گرفت. این اندیشه‌ها بی‌آن که خود بدانند در ذهنش وجود داشتند، حتی همان وقت که با فیودور راجع‌به اجاره دادن زمین سخن می‌گفت.

در روح خود «چیز» تازه‌ای حس می‌کرد و با اینکه هنوز نمی‌دانست این «چیز» تازه چیست، از آن به وجد آمده بود.

ـ «زیستن نه برای خود، بلکه برای خدا. برای کدام خدا؟ برای خدا. آیا بی‌معنی‌تر از حرف این مرد چیزی هست؟ گفت که ما نباید به خاطر خودمان زندگی کنیم؛ یعنی این که نباید برای چیزی که می‌خواهیم و آرزو داریم، زندگی کنیم، بلکه باید برای چیز غیرقابل درکی، برای خدا، زندگی کنیم که هیچ‌کس به طور قطعی نمی‌داند چیست. خوب، آیا من حرف‌های بی‌معنی فیودور را نفهمیده‌ام؟ و اگر فهمیده‌ام، آیا به حقیقت داشتن آن شک دارم؟ آیا فکر می‌کنم که احمقانه و پوچ و ناسالم است؟»

ـ «نه، من هم درست مثل او فهمیده‌ام: کامل‌تر و روشن‌تر از هر چیز دیگر در زندگی فهمیده‌ام و در تمام عمر نه به آن شک داشته‌ام و نه می‌توانسته‌ام شک داشته باشم. و نه تنها من، بلکه هر کس ـ همهٔ مردم ـ هیچ چیزی غیر از این یکی را به طور کامل درک نمی‌کند. فقط در همین یک مورد است که هیچ کس شک ندارد و همه هم‌عقیده‌اند.

ـ «فیودور می‌گوید که کیریلف برای شکمش زنده است. این مطلب

ملموس و عقلایی است. همهٔ ما به عنوان موجودات عاقل نمی‌توانیم غیر از زندگی به خاطر شکم کار دیگری بکنیم. بعد همین فیودور یک مرتبه می‌گوید که زندگی برای شکم غلط است و ما باید به خاطر حقیقت و خدا زنده باشیم و یک اشاره کافی بود تا منظورش را بفهمم. من و میلیون‌ها افراد بشر، کسانی که قرن‌ها قبل زندگی کرده‌اند و حالا زنده‌اند ـ دهاتی‌ها، مسکینان در روح[1] و عقلا، آنهایی که در این باره فکر کرده و نوشته‌اند، در کلمات مبهمشان همین حرف‌ها را می‌گویند. در این یک مورد همهٔ ما متفق‌الرأی هستیم: برای چه باید زیست و چه چیزی نیک است؟ تنها علم استوار و تردیدناپذیر و روشنی که من و همهٔ ما داریم همین است و عقل هم قادر به توجیه آن نیست؛ این معرفت خارج از حد عقل است:[2] نه علتی دارد و نه می‌تواند معلولی داشته باشد.

ـ «اگر نیکی علتی داشته باشد، دیگر نیکی نیست. و اگر اثری ـ یعنی پاداشی ـ در پی بیاورد، باز هم نیکی نیست. پس خیر و نیکی ورای زنجیرهٔ علت و معلول است.»

ـ «این تنها چیزی است که من می‌دانم و همهٔ ما می‌دانیم.»

ـ «من دنبال معجزه می‌گشتم و اعتراض داشتم که معجزه‌ای ندیده‌ام تا معتقد شوم. اما این معجزه است، تنها معجزهٔ ممکن و مدام که دوروبرم را گرفته بود و من نمی‌دیدمش!»[3]

ـ «کدام معجزه بزرگ‌تر از این؟»

---

۱. تعبیر انجیلی است. «خوشا به حال مسکینان در روح، زیرا ملکوت آسمان از آن ایشان است.» ۴ ـ باب پنجم. انجیل متی م

۲. حافظ شیرین سخن ما چه خوش فرموده است.

در کارخانه‌ای که ره علم و عقل نیست ‌ ‌ ‌ وهم ضعیف رأی فضولی چرا کند

۳. به فرمودهٔ مولوی بزرگ:

چشم باز و گوش باز و این عمی ‌ ‌ ‌ حیرتم از چشم‌بندی خدا. م

-«آیا امکان دارد که من راه‌حل همه چیز را پیدا کنم؟ آیا واقعاً رنج‌های من تمام شده؟»

لهوین جادهٔ خاکی را می‌پیمود و غافل از گرما و خستگی، سرشار از احساس آسودگی بعد از رنج دراز خویش، در این اندیشه‌ها بود. این احساس آن چنان لذت‌بخش بود که باورنکردنی می‌نمود. از فرط هیجان به تندی نفس می‌زد و چون دیگر یارای پیش رفتن نداشت، از جاده خارج شد، به جنگل رفت و در سایهٔ درختان سپیدار روی چمنزار نشست. کلاهش را از سر عرق‌کرده‌اش برداشت، پای خود را دراز کرد و روی آرنج‌هایش تکیه زد.

همچنان که به علف‌های بلند جلوی‌رو خیره شده بود و با نگاه حرکات سوسک کوچک سبزرنگی را که از ساقهٔ گره‌داری بالا می‌رفت و در صعود خود با مانع برگ آفت‌زده‌ای برخورد کرده بود تعقیب می‌کرد، با خود می‌اندیشید: «بله، باید خودم را از نو و با دقت بشناسم». برگ را در سر راه سوسک خم کرد و ساقهٔ دیگری را پیچاند تا جانور از روی آن عبور کند. «بگذار از اول شروع کنم. چه چیزی این قدر خوشحالم کرده؟ چه کشفی کرده‌ام؟»

-«همیشه می‌گفتم که در بدن من، در جسم این علف و این سوسک - عجب، نخواست روی آن یکی ساقه برود، بال‌هایش را باز کرد و پرید - طبق قوانین معین فیزیکی، شیمیایی و زیست‌شناسی تغییرات مادی صورت می‌گیرد. و در همهٔ ما، منجمله این سپیدارها و ابرها و سحاب‌های آسمانی، تکامل روی می‌دهد. تکامل از چه حالتی به چه صورتی؟ تکامل و تنازع بی‌نهایت؟... در بی‌نهایت که گرایش و تنازع نمی‌تواند وجود داشته باشد. تعجب می‌کردم که علی‌رغم تمام تلاش‌هایش عقلی در این جهت نمی‌توانستم معنی زندگی را درک کنم، معنی انگیزه‌ها و امیال خودم را

بفهمم. اما مفهوم انگیزه‌های من به قدری روشن است که شالودهٔ وجودم را تشکیل می‌دهد. ولی آن دهاتی ذهنم را روشن کرد: زندگی برای روح، به خاطر خدا.»

«من چیزی کشف نکرده‌ام. فقط چشم‌هایم را باز کرده‌ام. آن قدرتی را شناخته‌ام که نه تنها در گذشته به من جان داده، بلکه حالا هم به من زندگی می‌دهد. از سفسطه و گمراهی نجات پیدا کرده‌ام، خداوندگارم را شناخته‌ام.»

لهوین به اختصار پیشرفت اندیشه‌هایش طی دو سال گذشته را مرور کرد. افکاری که با مواجهه صریح با مرگ بر بالین برادر محبوبش که در مرض موت افتاده بود، آغاز گردید.

در آن زمان، دانست که برای هرکس، از جمله خود او، جز رنج، مرگ و فراموشی ابدی در انتهای راه چیزی وجود ندارد، و چنین پنداشت که زیستن با آن شرایط محال است - می‌بایست یا برای مسألهٔ هستی توضیحی بیابد و یا خودکشی کند.

اما نه به آن دست یافت و نه به این دست زد؛ همچنان زندگی می‌کرد، می‌اندیشید و احساس داشت، حتی در همان زمان ازدواج، بسیار لذت‌ها چشید و هرگاه به مفهوم حیات خود نمی‌اندیشید، خوش و خرم بود.

این وضع چه چیزی را نشان می‌داد؟ نشان می‌داد که درست زندگی و غلط فکر می‌کرده است. بدون این که خود بدانند، براساس آن حقایق معنوی که با شیر مادر به وجودش اندر شده بود، زندگی می‌کرد. اما در تفکر، نه تنها از اعتراف به این حقایق سر می‌پیچید، بلکه لجوجانه نادیده‌شان می‌گرفت.

اکنون در نظرش روشن شده بود که تنها به یمن فضیلت اعتقاداتی که با آنها بار آمده بود، قادر به زندگی است.

«اگر به خاطر این اعتقادات نبود، اگر نمی‌دانستم که انسان باید برای خدا زندگی کند نه به خاطر حوائج خودش، آن وقت چه وضعی داشتم و چه جور زندگی می‌کردم؟ مردم را می‌چاپیدم، دروغ می‌گفتم، جنایت می‌کردم و هیچ کدام از موجبات سعادتی که دارم برایم فراهم نمی‌شد.»

هرچه کوشید، نتوانست پیش خود مجسم کند که اگر دلیل و علت زندگی خود را نمی‌دانست، چگونه موجود هولناکی می‌شد.

ـ «من به دنبال پاسخ به سؤال خودم بود. اما عقل جواب سؤالم را نداشت. کمیت عقل در این مورد لنگ است. زندگی خودش جواب مسأله‌ام را از راه معرفت من به صواب و خطا داده است. این معرفت را هم از طریق خصوصی کسب نکردم؛ همان طور به آن رسیدم که همه می‌رسند. این معرفت «لدنی» است، چون از جایی نمی‌توانسته‌ام به آن دست پیدا کنم.»

ـ «این شناخت را از کجا پیدا کردم؟ آیا عقل هرگز می‌توانست به من ثابت کند که همسایه‌ام را به جای این که خفه کنم دوست داشته باشم؟ از بچگی این را به من گفته‌اند، من هم با کمال میل قبول کرده‌ام. چون چیزی را به من گفته بودند که در روحم وجود داشت. اما کی کشفش کرد؟ عقل نکرده. عقل تنازع بقا را کشف کرده و این قانون حکم می‌کند که من هر کسی را که سد راه امیالم شود، خفه کنم. از عقل همین استنتاج می‌شود. اما عقل دوست داشتن کسی را کشف نمی‌کند.[1] چون با عقل جور درنمی‌آید.»

له‌وین غلتید و روی شکم دراز کشید و کوشید سبزه‌ها را بدون

۱. لسان‌الغیب ما حافظ چه خوش فرموده در این باب:
جناب عشق را درگه بسی بالاتر از عقل است
کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد. م

شکستن گره بزند، و در این حال با خود گفت: «غرور! شعور تنها غرور ندارد، بلکه سفاهت هم دارد! از هم بدتر ـ نادرستی ذهن، نادرستی واضح، تزویر شعور.»

۱۳

له‌وین نزاع آخر دالی با فرزندانش را به یاد آورد. بچه‌ها که تنها مانده بودند، روی شعلهٔ شمع مربای تمشک می‌پختند و به دهان یکدیگر شیر می‌ریختند که مادرشان آنان را در حین ارتکاب این جرائم غافلگیر کرد و در حضور له‌وین به آنان نهیب زد که حاصل دسترنج بزرگ‌ترها را که به خاطر آنها زحمت می‌کشند به هدر می‌دهند و اگر فنجان‌ها را بشکنند، چیزی نخواهد داشت که در آن چای بنوشند و اگر شیر را بریزند، دیگر خوراکی نخواهند داشت و باید از گرسنگی بمیرند.

له‌وین از قیافه‌های شکاک و تردیدآمیز کودکان در هنگام گوش دادن به بیانات مادرشان حیرت کرد. بچه‌ها فقط متأسف بودند که بازی سرگرم‌کننده شان قطع شده بود و یک کلمه از گفته‌های مادرشان را باور نداشتند. نمی‌توانستند باور کنند. زیرا برایشان قابل تصور نبود که موادی که به هدر می‌دهند، همان مائده‌هایی است که با آن زنده‌اند.

له‌وین اندیشید: «همیشه همین طور است، در یکنواختی چیز مهم و جالب‌توجهی وجود ندارد، چون این جور چیزها همیشه وجود داشته و همیشه هم خواهد داشت، نباید نگران باشیم.» ما میل داریم برای خودمان چیزهای تازه‌ای ابداع کنیم. پختن تمشک توی فنجان و روی شعلهٔ شمع و ریختن شیر در دهان یکدیگر به صورت فواره، فکر بامزه‌ای است؛ خنده‌آور، و تازه هیچ هم بدتر از خوردن شیر با فنجان نیست. آیا ما ـ من هم درست همین کار را نمی‌کردم؟ جستجو به کمک عقل برای کشف

معنا و مفهوم نیروهای طبیعت و هدف زندگی بشر، عین همین کار نبود؟»

لەوین به تفکرات خود ادامه داد: «آیا همهٔ فرضیه‌های فلاسفه که سعی می‌کنند از راه تفکر، که برای انسان بیگانه و غیرطبیعی است، به معرفتی برسند که خیلی قبل داشته‌اند، معرفتی که بدون آن آدمی مسلماً نمی‌تواند زندگی کند، عین همین کار نیست؟ آیا در جریان پیشرفت فرضیهٔ هر فیلسوفی کاملاً واضح نمی‌شود که او هم درست به همان روشنی فیودور دهاتی معنی زندگی را از اول می‌دانسته و به کمک فراگردهای مشکوک فکری سعی داشته تحصیل حاصل کند؟»

ـ «حالا فرض کنیم بچه‌ها را وادار کنند که خودشان کار کنند، فنجان بسازند، گاو بدوشند، و از این جور کارها ـ آیا آن وقت باز هم شوخی می‌کنند؟ نه، همه‌شان از گرسنگی می‌میرند. خوب، اگر ما هم با عواطف و افکارمان، بدون شناخت خداوند یکتا، آفریدگار، یا بدون درک حق و حقیقت و فهم شر و شیطان، تنها بمانیم، همین وضع را خواهیم داشت.»

«بدون این مفاهیم هیچ کار سازنده‌ای از دستمان برنمی‌آید.»

«خرابکاری می‌کنیم، چون روحمان را پر کرده‌ایم. درست عین بچه‌ها.»

«این معرفت که من و آن دهاتی هر دو درباره‌اش هم‌عقیده‌ایم و به من آرامش روحی می‌دهد، از کجا می‌آید؟ من آن را از کجا به دست آورده‌ام؟»

من مسیحی که با معرفت به خدا بار آمده‌ام و از برکات معنوی مسیحیت برخوردار شده‌ام، به یمن این برکات زندگی می‌کنم. اما آن را نمی‌فهمم و نابودش می‌کنم؛ یعنی وسیلهٔ ادامهٔ حیاتم را از بین می‌برم. اما به محض این که در زندگی لحظهٔ حساس و مهمی برسد، درست مثل بچه‌هایی که از سرما و گرسنگی به مادرشان پناه می‌برند، من هم به «او»

متوسل می‌شوم. با این وجود، حتی کمتر از این بچه‌ها که مادرشان به خاطر کارهای بدشان به آنها تشر می‌زند، توقع دارم در ازاء حماقت‌ها و دیوانگی‌هایم مؤاخذه بشوم.»

«بله، معرفتم را از راه عقل پیدا نکرده‌ام، بلکه به من تفویض شده، برایم آشکار شده و با قلب و ایمان به اصولی که کلیسا اعلام می‌کند به آن رسیده‌ام.»

لەوین پیش خود تکرار کرد: «کلیسا؟ کلیسا؟ کلیسا!» بعد دوباره غلتید و روی آرنج‌ها تکیه کرد و به گله‌ای که در دوردست در آن طرف رودخانه حرکت می‌کرد، چشم دوخت و به منظور آزمودن خود و اطمینان از این که احساس ایمنی فعلی‌اش زائل نخواهد شد، از خود پرسید: «ولی آیا می‌توانم همهٔ تظاهرات کلیسا را قبول کنم؟» و به عمد خود را مشغول آن تعلیماتی کرد که همیشه به نظرش غریب و نامفهوم می‌نمود. «خلقت؟» بله، اما من هستی را چه طور توجیه می‌کردم؟ به وسیلهٔ خود هستی یا هیچ چیز؟... شر و گناه، بدی را چه طور توضیح می‌دهم؟... با کفاره؟...»

«ولی من چیزی نمی‌دانم، هیچ چیز، و غیر از آن چه به همه گفته‌اند نمی‌توانم چیزی بدانم.»

و به نظرش رسید که هیچ اصل کلیسایی نمی‌تواند اصل اساسی، ایمان به خدا و نیکی به عنوان تنها مقصد نهایی انسان را متزلزل کند.

در پشت هر یک از اصول ایمان کلیسایی اعتقاد به حقیقت، بیش از نیازهای شخص نهفته است. و هیچ یک از این جزم‌ها نه تنها ایمان را خدشه‌دار نمی‌کند، بلکه برای تحق بزرگ‌ترین معجزاتی که مدام روی کرهٔ خاک به وقوع می‌پیوندد ـ معجزه‌ای که دنیا را با میلیون‌ها افراد بشری دانا و نادان، پیر و جوان، همگان، کشاورزان، لوف، کیتی، گدایان و پادشاهان، بر آن می‌دارد، تا به یک حقیقت، همان حقیقتی که زندگی بدون آن ارزش

زیستن ندارد، ایمان آورند و آن را ارج نهند ـ ضرورت دارد.

لەوین اکنون تاقباز درازکشیده و به اوج آسمان بی‌ابر دیده دوخته بود. «مگر من نمی‌دانم که آن جا فضایی بیکران است، نه گنبدی دوار؟ اما هرچه نگاه می‌کنم و به چشمم فشار می‌آورم، غیر از گنبدی گرد و مستدیر چیزی نمی‌بینم و به رغم این که مطمئنم که این فضا بی‌انتهاست، جای تردید نیست که چشمم این گنبد کبود مستحکم را درست می‌بیند، خیلی درست‌تر از آن که نوک بینی‌ام را می‌بینم.»

لەوین دست از تفکر برداشت و به صداهای مرموزی که گفتی شادمانه درهم می‌آمیزند، گوش سپرد.

از باور داشتن به سعادت خود بیمناک بود. از خود می‌پرسید: «آیا ایمان یعنی همین؟»

ناله‌هایی را که از اعماق درونش برمی‌خاست فرو برد. با هر دو دست سرشکی را که از دیدگانش می‌چکید از رخ ستود و گفت: «خداوندا، سپاسگزارم!»

۱۴

لەوین به جلو نگاه کرد و گله‌ای گاو، سپس درشکهٔ خود را دید که اسبش «سیاه» را به آن بسته بودند و سورچی باگاوچران حرف می‌زد. پس از آن، از نزدیک صدای چرخ‌ها و خرناس اسب لاغر را شنید. اما چنان غرقهٔ افکار خود بود که حتی نیاندیشید چرا سورچی به سویش می‌آید، تا آن که بالاخره درشکه کاملاً نزدیک شد و سورچی صدا زد:

ـ «خانم مرا فرستاده‌اند. برادرتان آمد، یک آقای دیگر را هم همراهش آورده.»

لەوین سوار درشکه شد و مهاری را خود به دست گرفت.

احساس کسی را داشت که تازه از خواب بیدار شده باشد و مدتی طول کشید تا حواسش کاملاً جمع شود. به اسب و به ایوان Ivan سورچی که در پهلویش نشسته بود نگاه می‌کرد و به یاد می‌آورد که انتظار آمدن برادرش را داشته و شاید همسرش از این غیبت طولانی او مشوش شده باشد و کوشید حدس بزند مهمانی که همراه برادرش آمده کیست. اکنون برادر، همسر و میهمان ناشناس را به گونه‌ای دیگر می‌دید. می‌پنداشت که از این پس مناسباتش با همگان به کلی متفاوت خواهد بود.

ـ «از این به بعد بین من و برادرم هیچ کدام از آن کدورت‌هایی که همیشه بینمان بود، وجود نخواهد داشت. مشاجره نمی‌کنم. دیگر با کیتی دعوا نخواهم کرد. با همگان، هر که باشد، با محبت و دوستی رفتار می‌کنم. رفتارم با مستخدمین و ایوان هم عوض خواهد شد.»

دهانهٔ اسب تیزتک را که بی‌صبرانه می‌خروشید و مهاری را می‌کشید، محکم نگه داشت و به ایوان نگریست که پهلویش نشسته بود و نمی‌دانست با دست‌های بیکار خود چه کند و مدام پیراهنش را که باد بالا می‌زد، پایین می‌کشید.

لەوین می‌کوشید سر گفتگو را با او باز کند. خواست بگوید که تنگ اسب را زیادی محکم بسته است، اما ممکن بود این اظهارنظر به صورت ملامت و سرزنش تلقی شود و لەوین خواهان گفت و شنودی گرم و دوستانه بود.

سورچی عنان را که در دست لەوین بود کشید و گفت: «بگیرید به راست قربان، این جا یک کندهٔ درخت است.»

لەوین از دخالت سورچی به غیظ آمد و گفت: «گوش کن، به من هم درس نده!» این گونه مداخله‌ها همیشه لەوین را به خشم می‌آورد. و بعد از گفتن این کلمات، با تأسف اندیشید که تصورش مبنی بر این که وضع

روحی تازه‌اش در مقابله و تماس با واقع می‌تواند یک‌باره دگرگون شود، چه قدر اشتباه بوده است.

له‌وین در فاصلهٔ ربع میلی خانه، گریشا و تانیا را دید که دوان دوان به استقبالش می‌آیند. دو کودک از درشکه بالا رفتند و فریاد زدند: «عمو کستیا! مامان و بابابزرگ و سرگی ایوانیچ و یک نفر دیگر دارند می‌آیند.»

ـ «این یک نفر کیست؟»

تانیا که در درشکه ایستاده بود و ادای کاتاواسف را درمی‌آورد، با حرارت گفت: «یک مرد خیلی بدقواره!»

له‌وین خندان، پرسید: «پیر است یا جوان؟» اطوار و حرکات تانیا او را به طور مبهم به یاد کسی می‌انداخت که درست نمی‌توانست به خاطر آورد. با خود گفت: «امیدوارم مزاحم نباشد.»

همین که از سر پیچ جاده گذشتند، له‌وین گروه کوچکی را که از روبه‌رو می‌آمدند دید و کاتاواسف را شناخت که کلاه حصیری به سر داشت و همان طور که تانیا از او تقلید کرده بود، دست‌هایش را نوسان می‌داد. کاتاواسف به بحث‌های ماوراء طبیعی بسیار علاقه داشت. برداشت‌های او از مابعدالطبیعه از نویسندگان علوم طبیعی که هرگز فلسفه نخوانده بودند، اقتباس شده بود و له‌وین آخرین بار که در مسکو اقامت داشت با او مجادلات و بحث‌های بسیار می‌کرد.

نخستین چیزی که له‌وین با دیدن او به خاطر آورد، موردی بود که کاتاواسف در بحثی علناً خود را پیروز شمرده بود.

له‌وین با خود گفت: «اما این دفعه به هیچ‌وجه بحث یا اظهار عقیدهٔ سبک و توخالی نمی‌کنم.»

از درشکه پیاده شد و با برادر خود و کاتاواسف سلام و تعارف کرد و پرسید کیتی کجاست.

دالی گفت: «میتیا را به جنگل برده تا بخواباند، چون هوای خانه خیلی گرم است.»

له‌وین همیشه به همسرش توصیه می‌کرد که بچه را به جنگل نبرد، چون آن جا را ناامن می‌دانست و از شنیدن این خبر ناخشنود شد.

شاهزادهٔ پیر با لبخند گفت: «پسرش را بغل گرفته بود و نمی‌دانست کجا ببرد. من به او گفتم بگذاردش توی انبار یخ.»

دالی گفت: «می‌خواست به زنبورداری بیاید. فکر می‌کرد شما آن جا باشید. ما هم به آن جا می‌رفتیم.»

کازنی‌شف که پشت سر بقیه در کنار برادرش راه می‌رفت، از او پرسید: «خوب، چکار می‌کنی؟»

له‌وین جواب داد: «آه، کار خاصی نمی‌کنم. طبق معمول گرفتار مزرعه هستم. انشاءالله که خیال داری زیاد بمانی. خیلی وقت است که منتظر آمدنت هستم.»

ـ «فقط در حدود دو هفته. در مسکو خیلی کار دارم.»

در اینجا نگاه‌های دو برادر تلاقی کرد و له‌وین، به رغم خواست همیشگی‌اش، به خصوص اکنون، برای داشتن رفتار محبت‌آمیز و بی‌قیدوبند با برادر خود، از نگاه او احساس ناراحتی کرد. چشم به زیر افکنده نمی‌دانست چه بگوید.

له‌وین برای آن که خاطر کازنی‌شف را از موضوع جنگ صربستان و مسألهٔ اسلاو ـ که به تلویح با گفتن این که در مسکو کارهای فراوان دارد ـ به میان کشیده بود منصرف کند، در ذهن خود به دنبال مطلبی گشت که برای کازنی‌شف خوش‌آیند باشد. از این‌رو موضوع کتاب برادرش را پیش کشید.

ـ «خوب، راجع به کتاب تو اظهارنظر شده؟»

کازنی‌شف با شنیدن این سخن لبخند زد.

-«فعلاً کسی به این کتاب توجه ندارد و از همه بدتر خود من.»

سپس با چتر خود ابرهای سفیدی را که بر فراز سپیدارها ظاهر شده بودند، نشان داد و فریاد زد: «آن جا را نگاه کنید، داریا آلکساندرونا! باران تندی خواهد بارید.»

همین کلمات کافی بود تا مناسبات ـ اگر نه خصمانه، دست کم سرد ـ میان دو برادر را که له‌وین سخت مشتاق خلاصی از آن بود، اعاده کند.

له‌وین به کاتاواسف ملحق شد.

-«چه قدر لطف کردی که آمدی این جا.»

-«خیلی وقت بود که چنین قصدی داشتم. حالا می‌توانیم با هم کمی حرف بزنیم. آثار اسپنسر را خواندی؟»

-«هنوز تمامش نکرده‌ام، ولی فکر نمی‌کنم فعلاً لازم باشد.»

-«چه طور؟ خیلی جالب است. چرا؟»

-«بالاخره به این نتیجه رسیدم که در آثار او و امثال او هرگز راه‌حل مسأله‌ای را که مورد توجه من است، پیدا نخواهم کرد. حالا...»

اما دفعتاً از حالت جدی قیافهٔ شادمان کاتاواسف یکه خورد و چنان از ضایع شدن خلق خوش خود که این گفتگو به آن لطمه می‌زد بیمناک شد، که با یادآوری تصمیم خویش به مطلب ادامه نداد و افزود: «بعداً می‌توانیم مفصل صحبت کنیم. اگر می‌خواهیم به زنبورداری برویم، راهش از این طرف است» و خطاب به سایرین گفت: «از این کوره راه.»

له‌وین از باریکه راهی وارد محوطه‌ای شد که یک طرفش را انبوه گل‌های بنفشهٔ فرنگی خودرویی گرفته بود که لابه‌لای آنها دسته‌هایی از گل‌های بلند و تیره رنگ گل اشرفی روییده بود و میهمانان خود را به زیر سایهٔ خنک سپیدارهای جوان روی یک نیمکت و چند کندهٔ درخت نشاند

که مخصوص میهمانان و دیدارکنندگان از زنبورداری بود که امکان داشت از زنبورها بترسند. و خود برای آوردن نان، خیار و عسل تازه به داخل کلبه رفت.

در حالی که می‌کوشید حتی‌المقدور آرام‌تر گام بردارد و همچنان صدای وزوز زنبورها پشت سرش دائم‌التزاید بود، از همان کوره راه وارد کلبه شد. دم در زنبوری به ریشش گیر کرد و با خشم به تلاش و همهمه پرداخت، اما له‌وین با احتیاط حشره را آزاد کرد. در راهروی کلبه نقاب توری را که به دیوار آویخته بود، برداشت و سر و صورت و گردن خود را پوشاند. دست‌ها را در جیب فرو برد و به محوطهٔ حصارکشیدهٔ زنبورداری رفت. کندوها را به ردیف قرار داده و به دستک‌هایی بسته بودند. همهٔ کندوهای کهنه که له‌وین با آنها خوب آشنایی داشت، و تاریخچهٔ هریک را می‌دانست، در وسط این محوطه که علف‌های آن وجین شده بود و کندوهای تازه که همان سال درست شده بودند، در طول چپرتکه‌باف گذاشته شده بودند. زنبورها جلوی کندوها می‌پریدند و پیش چشمان له‌وین می‌رقصیدند و در همان نقطه چرخ می‌زدند. زنبورهای کارگر در آن میان پرواز می‌کردند، یکسره به جنگل می‌رفتند و باز به کندوها بازمی‌گشتند.

صداهای گوناگون در گوش له‌وین زنگ می‌زد ـ زنبور کارگری که به سرعت می‌گذشت، زنبور نر بیکاره‌ای که وزوز می‌کرد، زنبورهای خشمگین نگهبان که از گنجینهٔ خود محافظت می‌کردند و آمادهٔ نیش زدن دشمن متجاوز بودند. در آن طرف چپر پیرمردی ایستاده بود که به دور چلیکی تسمه می‌کشید و متوجه له‌وین که هنوز در وسط محوطهٔ زنبورداری ایستاده بود نمی‌شد.

له‌وین از این که باز مجال تنها ماندن داشت، خوشحال بود. زیرا

می‌توانست خود را از خشونت واقعیت که تعالی روحی‌اش را تنزل داده بود برهاند. به خاطر داشت که در اندک زمانی بر ایوان خشم گرفته، با برادرش به سردی رفتار کرده و با کاتاواسف نابخردانه حرف زده بود.

از خود پرسید: «آیا این روحیه زودگذر بود و بدون این که تأثیری بگذارد از بین می‌رود؟»

اما درست در همان لحظه، به خود آمد و با سرور حس کرد که واقعه‌ای تازه و مهم برایش اتفاق افتاده است. آن آرامش روحی که بدان دست یافته بود، آسیب ندیده بود، اگرچه زندگی روزمره کوتاه‌مدتی آن را مختل کرده بود.

درست چونان زنبورهایی که هم‌اکنون به گردش می‌چرخیدند، تهدید می‌کردند و تمرکز فکرش را برمی‌آشفتند، آرامش جسمانی‌اش را برهم می‌زدند و ناچارش می‌کردند با تکان دادن خود از آنها حذر کند، ملاحظات ناچیز و حقیر نیز از وقتی که او در درشکه نشست، مانع آزادی روحی‌اش می‌شد. اما این حال فقط تا وقتی پایید که در محاصرهٔ این ملاحظات بود. و درست همان گونه که نیروی جسمانی‌اش به رغم مزاحمت زنبورها دست نخورده ماند، نیروهای تازه یافتهٔ معنوی او نیز سالم مانده بود.

۱۵

دالی بعد از تقسیم خیار و عسل بین بچه‌ها، پرسید: «کستیا، می‌دانی سرگی ایوانیچ توی قطار با کی برخورد کرده؟ ورانسکی. دارد به صربستان می‌رود.»

کاتاواسف رفت: «بله، ولی تنها نمی‌رود. یک اسواران کامل را هم به خرج خودش می‌برد.»

له‌وین گفت: «به او می‌آید» و با نگاهی به کازنی‌شف افزود: «پس هنوز هم داوطلب‌ها به آن جا می‌روند؟»

کازنی‌شف جواب نداد. با لبهٔ پهن کارد، با احتیاط مشغول بیرون آوردن زنبور زنده‌ای بود که در ظرف در موم سفیدرنگ گیر افتاده بود.

کاتاواسف گازی به خیار خود زد و جواب داد: «معلوم است! باید دیروز در ایستگاه بودی و می‌دیدی چه خبر است!»

شاهزادهٔ پیر، در ادامهٔ گفت و شنودی که پیدا بود در غیاب له‌وین آغاز شده بود، به کازنی‌شف گفت: «آخر اصلاً قضیه از چه قرار است، سرگی ایوانیچ؟ شما را به خدا برای من روشن کنید، این داوطلب‌ها کجا می‌روند و با کی جنگ می‌کنند؟»

کازنی‌شف، ضمن نجات دادن زنبور، که آغشته به عسل نومیدانه پر و بال می‌زد، حشره را از روی کارد به برگ درختی منتقل کرد و با لبخندی آرام گفت: «معلوم است، با ترک‌ها.»

ـ «آخر چه کسی به ترک‌ها اعلان جنگ داده؟ ایوان ایوانیچ راگازف Ivan Ivanich Ragozov و کنتس لیدیا ایوانونا با همدستی خانم اشتال؟»

کازنی‌شف گفت: «کسی اعلان جنگ نداده، ولی مردم با برادران ستمدیده‌شان همدردی می‌کنند و آرزو دارند به آنها کمک کنند.»

له‌وین به یاری پدر زنش آمد: «آخر شاهزاده از جنگ صحبت می‌کند، نه از کمک. منظور شاهزاده این است که افراد بدون اجازه دولت نمی‌توانند در جنگ شرکت کنند.»

دالی که زنبور زردی را دور می‌کرد، به له‌وین گفت: «کستیا، نگاه کن! زنبور عسل، می‌ترسم نیشمان بزنند.»

له‌وین گفت: «این زنبور عسل نیست، زنبور زرد است.»

کاتاواسف با لبخند به له‌وین گفت: «خوب، بفرمایید، نظریهٔ خودتان را

برایمان بگویید.» آشکار بود که میل دارد او را به بحث و جدل بکشاند. «چرا افراد متفرقه حق ندارند در جنگ شرکت کنند؟»

ـ «آه، نظر من این است. از یک طرف جنگ چنان امر دردمنشانه، وحشیانه و مخوفی است که هیچ کس ـ حداقل یک مسیحی ـ نمی‌تواند شخصاً مسؤولیت شروع جنگ را به عهده بگیرد. فقط دولت می‌تواند این کار را بکند. چون اگر این جور چیزها غیرقابل اجتناب باشند، وظیفهٔ دولت است که به این کارها دست بزند. از طرف دیگر، هم علوم سیاسی و هم عقل سلیم به ما می‌گویند که در مسائل مملکتی، مخصوصاً در امر جنگ، اتباع کشور باید ارادهٔ فردی شان را به دولت واگذار کنند.»

کازنی‌شف و کاتاواسف، هر دو به اعتراض لب گشودند و کاتاواسف گفت: «ولی دوست عزیز، نکته در این جاست که در بعضی موارد ممکن است دولت مجری ارادهٔ عمومی نباشد. در این صورت، مردم ارادهٔ خود را تحمیل می‌کنند.»

اما عیان بود که کازنی‌شف این پاسخ را تأیید نمی‌کرد. با شنیدن گفتهٔ کاتاواسف ابرو درهم کشید و گفت: «حیف است که این مسأله را به این شکل مطرح کنیم. در این جا صحبت از اعلان جنگ نیست، بلکه صرفاً ابراز و اظهار احساسات و عواطف انسانی مسیحی است. برادران همخون و همکیش ما قتل‌عام می‌شوند. حتی به فرض که برادران ما نباشند، هم‌منطقه‌ای و همسایه هم نباشند و فقط یک عده زن و بچه و پیرمرد و پیرزن باشند، باعث بروز احساسات و عاطفه می‌شوند و روس‌ها برای جلوگیری از این وحشیگری‌ها قیام می‌کنند. مجسم کن که تو از خیابان رد می‌شوی و یک عده آدم بدمست زنی یا بچه‌ای را کتک می‌زنند ـ خیال نمی‌کنی صبر کنی تا بپرسی آیا به این مردها اعلام جنگ داده‌اند یا نه؛ فوراً می‌دوی جلو و از مظلوم دفاع می‌کنی.»

لەوین گفت: «بله، ولی طرف را نمی‌کشم.»

ـ «شاید هم بکشی.»

ـ «نمی‌دانم. اگر چنین منظره‌ای ببینم، شاید تسلیم انگیزه‌های آنی بشوم، اما از قبل نمی‌توانم بگویم. اما در مورد ظلم و ستم بر اسلاوها، انگیزهٔ آنی وجود ندارد و نمی‌تواند وجود داشته باشد.»

کازنی‌شف چهره درهم کشید و ناخشنود گفت: «شاید برای تو وجود نداشته باشد، ولی برای دیگران هست. هنوز حافظهٔ قومی نژاد اسلاو ناله و زاری مسیحیان ارتدوکس را در زیر یوغ مسلمان‌ها از یاد نبرده. مردم می‌شنوند و می‌گویند که برادرهاشان چه رنج و مشقتی می‌کشند.»

لەوین به طفره گفت: «شاید این طور باشد. ولی من که احساس نمی‌کنم. من خودم یکی از افراد مردم هستم، اما چنین احساسی ندارم.»

شاهزاده گفت: «من هم ندارم. من در خارج بودم و روزنامه‌ها را می‌خواندم و اعتراف می‌کنم که تا زمان وقوع وحشیگری‌های بلغارستان، سر درنمی‌آوردم که چرا یک مرتبه تمام روسیه این همه به برادران اسلاومان علاقه‌مند شده‌اند، در صورتی که من کمترین محبتی نسبت به آنها احساس نمی‌کردم. خیلی افسرده شدم؛ فکر کردم یا من عفریتم و یا آب‌های کارلسباد Karlsbad این تأثیر را روی من گذاشته. ولی از وقتی که به وطن برگشته‌ام، خیالم راحت است. می‌بینم غیر از من کسان دیگری هم هستند که فقط به روسیه علاقه دارند، نه به برادران اسلاو. نمونه‌اش: کستیا.»

کازنی‌شف گفت: «در این مورد عقاید شخصی اهمیتی ندارد وقتی که تمام روسیه، تمام ملت، اراده‌اش را ابراز کرده، برای عقاید شخصی جایی نیست.»

شاهزادهٔ پیر گفت: «معذرت می‌خواهم، ولی من چنین چیزی

نمی‌بینم. مردم اصلاً از این موضوع هیچ اطلاعی ندارند.»

دالی که این گفتگو را دنبال می‌کرد، به حیرت افتاد: «آه، پاپا!... چه طور می‌توانید این حرف را بزنید؟»

پس راجع به یکشنبهٔ گذشته در کلیسا چه می‌گویید؟» و خطاب به زنبوردار پیر که به بچه‌ها لبخند می‌زد، گفت: «لطفاً برایم یک تکه پارچه بیاورید.» و سپس ادامه داد: «امکان ندارد که تمام...»

ـ «مگر یکشنبه در کلیسا چه خبر بود؟ به کشیش دستور داده بودند آن کاغذ را بخواند. مردم یک کلمه‌اش را نمی‌فهمیدند و آه می‌کشیدند، درست مثل همهٔ مجالس وعظ و خطابه. بعد به آنها گفتند که می‌خواهند برای کار خیری اعانه جمع کنند. آنها هم چند کوپک دادند، اما خودشان نمی‌دانستند برای چه، روحشان هم خبر نداشت!»

کازنی‌شف نگاهی به زنبوردار پیر افکند و گفت: «مردم نمی‌توانند ندانند. مردم همیشه نسبت به سرنوشت خود نوعی آگاهی دارند و در چنین مواقعی، این آگاهی مجال ظهور پیدا می‌کند.»

پیرمرد خوش‌سیمای زنبوردار، با ریش سیاهی که در آن تارهای خاکستری دیده می‌شد و با موهای پرپشت نقره‌ای، با ظرفی پر از عسل بی‌حرکت ایستاده بود و با قیافه‌ای آرام و متین به گروه نجبا می‌نگریست، بی آن که چیزی از گفته‌های ایشان درک کند و یا بخواهد درک کند.

پیرمرد به دنبال سخنان کازنی‌شف سری تکان داد و گفت: «بی‌شک، همین طور است.»

له‌وین گفت: «خوب، حالا از خودش بپرسید.» و از پیرمرد پرسید: «میخالیچ خبر جنگ را شنیده‌ای؟ در کلیسا چه چیزی می‌خواندند؟ حالا چه نظری داری؟ آیا ما باید به خاطر مسیحی‌ها بجنگیم؟»

ـ «چرا سر خودمان را به درد بیاوریم؟ آلکساندر نیکلایه‌ویچ، امپراتور ما مثل همیشه به جای ما فکر می‌کند. خودش بهتر می‌داند...»

آن‌گاه گریشا را نشان داد که نانش را خورده و تمام کرده بود و از دالی پرسید: «باز هم نان بیاورم؟ به این بچه نان بدهم؟»

کازنی‌شف گفت: «احتیاجی به پرسیدن نیست. هزارها نفر را دیده‌ایم و باز هم می‌بینیم که به خاطر این آرمان بزرگ از همه چیزشان دست می‌کشند ـ از هر گوشهٔ روسیه، واضح و آشکار فکر و هدفشان را اعلام می‌کنند. یا داروندارشان را می‌دهند یا خودشان داوطلب می‌شوند و دلیلش را هم به صراحت می‌گویند این کار یعنی چه.»

له‌وین که اندک اندک به خشم می‌آمد، گفت: «به عقیدهٔ من، یعنی این که در یک ملت هشتاد میلیونی همیشه، نه مثل حالا، صدها، بلکه ده‌ها هزار آدم بی‌سروپا و ناآرام پیدا می‌شوند که حاضرند هر کاری بکنند ـ اعم از این که به دارودستهٔ دزدهای سرگردنهٔ پوگاچف[1] Pugachev ملحق بشوند، یا به خیوه و صربستان، یا هر جای دیگر بروند.»

کازنی‌شف با چنان حرارتی گفت: «به تو می‌گویم قضیه چندصد نفر یا یک مشت بی‌سروپای عاصی نیست، بلکه اینها بهترین نمایندگان ملت‌اند.» که گفتی از آخرین پشیز دارایی خود دفاع می‌کند. سپس افزود: «پس کمک‌هایی را که می‌کنند چه می‌گویی؟ به هر صورت تمام مردم دارند مستقیماً ارادهٔ خودشان را نشان می‌دهند.»

له‌وین گفت: «کلمه مردم خیلی مبهم است. منشی‌های بخش، معلمین احتمالاً یک درهزار دهاتی‌ها شاید بدانند قضیه از چه قرار است. بقیهٔ

---

۱. به ملیان پوگاچف رهبر شورش دهقانی و ضداشرافی روسیه، در سال ۱۷۷۳ قیام و نقاط وسیعی را تصرف کرد. سرانجام در ژانویه ۱۷۷۵ دستگیر و اعدام شد. بدیهی است که له‌وین به فرمان غرائز و منافع طبقاتی خود، با چنین رهبر و چنین قیامی مخالف است و پوگاچف و پیروانش را راهزن می‌نامد. م

ملت هشتاد میلیونی ما، مثل همین میخالیچ خودمان، نه تنها اراده‌ای ابراز نمی‌کنند، بلکه اصلاً روحشان خبر ندارد که باید چه چیزی ابراز کنند. پس ما چه حق داریم بگوییم که این ارادهٔ مردم است.»

۱۶

کازنی‌شف که جدلی آزموده‌ای بود، اعتراضی نکرد. اما بحث را به جنبهٔ دیگری از موضوع کشاند.

ـ «آه، اگر بخواهی روحیهٔ ملی را به طور ریاضی اندازه بگیری، البته بسیار مشکل خواهد بود. در کشور ما مراجعه به آراء عمومی متداول نشده و نمی‌تواند بشود، چون بیان‌کنندهٔ ارادهٔ مردم نیست. اما وسایل دیگری وجود دارد که بوی آن استشمام می‌شود و قلب، آن را احساس می‌کند، من نمی‌خواهم از جریان‌های عمقی که تودهٔ راکد ملت را به جنب‌وجوش درآورده حرف بزنم ـ جریان‌هایی که برای هر آدم بدون تعصبی روشن است. اجازه بدهید جامعه را از یک دریچهٔ تنگ نگاه کنیم. مختلف‌العقیده‌ترین فرقه‌های عالم روشنفکری، که قبلاً با هم دشمن بودند، در این مورد متفق‌الرأی شده‌اند. همهٔ اختلاف‌ها کنار گذاشته شده، همهٔ سازمان‌های اجتماعی یک مطلب را تکرار می‌کنند، تمامشان از یک نیروی قهری که تسخیرشان کرده و حرکتشان می‌دهد و همه را در یک مسیر می‌کشاند آگاهند.»

شاهزاده گفت: «بله، تمام روزنامه‌ها یک‌جور حرف می‌زنند. این درست است. عین قورباغه‌هایی که پیش از توفان یک‌صدا قورقور می‌کنند، و غیر از صدای آنها نمی‌توانید صدای دیگری بشنوید!»

کازنی‌شف به برادرش گفت: «قورباغه یا غیر قورباغه ـ من سردبیر روزنامه نیستم و نمی‌خواهم از آنها دفاع کنم. حرف من اتفاق نظر دنیای

روشنفکری است.»

له‌وین خواست پاسخ دهد، اما شاهزاده بر او پیشی گرفت.

ـ «در مورد این اتفاق نظرها، مطلب دیگری هم باید گفت. داماد من استپان آرکادی‌یه‌ویچ را که می‌شناسید. فعلاً شغلی در کمیتهٔ کمیسیون فلان و بهمان دست‌وپا کرده که عنوانش یادم نیست. فقط می‌دانم که اینها اصلاً کاری ندارند ـ نه، دالی جان، این که محرمانه نیست! ـ هشت هزار روبل هم حقوق می‌گیرد. اگر از خودش بپرسید که آیا شغلش به درد می‌خورد یا نه، به هزار دلیل ثابت می‌کند که وجود این شغل واجب‌تر از نان شب است. ضمناً آدم درست و شریفی است، اما حاضر نیست مفید بودن این هشت هزار روبل را انکار کند.»

کازنی‌شف که سخن شاهزاده را بی‌مورد می‌دانست، با ناخشنودی گفت: «بله، از من خواست به داریا آلکساندرونا بگویم که این شغل را گرفته.»

ـ «همصدایی روزنامه‌ها هم این‌جوری است. برای من ثابت شده: تا وقتی که جنگ هست، فروششان دوبرابر است. پس نمی‌توانند سرنوشت مردم و نژادهای اسلاو را فراموش کنند...»

کازنی‌شف گفت: «من بیشتر روزنامه‌ها را قابل نمی‌دانم، ولی این فکر هم عادلانه نیست.»

شاهزادهٔ پیر دنبال سخن خود را گرفت: «من فقط یک نکته عرض می‌کنم. آلفونس‌کار Alphonse Karr پیش از جنگ پروس کار قشنگی کرد که نوشت: «می‌گویید جنگ واجب است؟ بسیار خوب! هرکس سنگ جنگ را به سینه می‌زند، بسم‌الله! خودش در یک دستهٔ جلودار مخصوص در اولین حمله شرکت کند!»

کاتاواسف که سردبیران آشنای خود را در یک دستهٔ نظامی مجسم

می‌کرد، قاه قاه خندید و گفت: «سردبیرهای روزنامه‌ها به چه قیافه‌های خوشگلی درمی‌آیند!»

دالی گفت: «ولی همه‌شان فرار می‌کنند، فقط دست‌وپاگیر سایرین می‌شوند.»

شاهزاده گفت: «اگر فرار کردند، از عقب به رگبار می‌بندندشان یا قزاق‌ها را با شلاق می‌فرستند دنبالشان.»

کازنی‌شف گفت: «شاهزاده، معذرت می‌خواهم که این حرف را می‌زنم. با این که شوخی بود، اما شوخی قشنگی نبود.»

لەوین شروع کرد: «به نظر من که شوخی نبود...» اما کازنی‌شف حرف او را قطع کرد.

ـ «هر عضو جامعه باید وظیفهٔ خودش را انجام بدهد. روشنفکران هم با بیان افکار عمومی انجام وظیفه می‌کنند. اعلام افکار عمومی به طور کامل و یکدست، خدمت مطبوعات و پدیده‌ای است که باعث خوشوقتی ما می‌شود. اگر بیست سال پیش بود، سکوت می‌کردیم. اما امروزه صدای ملت روس شنیده می‌شود؛ ملتی که آماده است تا یکپارچه قیام و در راه رهایی برادران تحت ستمش کاری کند. این امر قدم عظیمی به جلو و نمایانگر قدرت و توانایی است.»

لەوین محجوبانه گفت: «ولی مسألهٔ فداکاری و قربانی شدن در بین نیست، بلکه قضیهٔ کشتن ترک‌هاست.» و بی‌اختیار این گفتگو را با تصوراتی که ذهنش را آن همه مشغول داشته بود، ربط داد: «مردم همیشه حاضرند به خاطر رستگاری روحشان فداکاری کنند، اما به قصد جنایت حاضر نیستند.»

کاتاواسف با لبخند پرسید: «منظورت از روح چیست؟ برای یک دانشمند علوم طبیعی این اصطلاح گیج‌کننده است. روح چیست؟»

ـ «خیلی خوب می‌دانی!»

کاتاواسف گفت: «به جان خودم، اصلاً نمی‌دانم»، و شلیک خنده سر داد.

کازنی‌شف، به لحنی آرام و ساده، چنان که گفتی آسان‌تر از درک و فهم این مطلب چیزی در جهان وجود ندارد، بخشی از کتاب مقدس راکه بیش از هر قسمت دیگر مایهٔ حیرت و سرگشتگی لەوین بود، نقل کرد: «مسیح گفته است: من نیامدم تا صلح بیاورم، بلکه شمشیر آورده‌ام.»

پیرمرد زنبوردار که در آن نزدیکی ایستاده بود، در پاسخ نگاه تصادفی کازنی‌شف گفت: «بدون شک.»

کاتاواسف شادمانه فریاد زد: «نه، دوست عزیزم، تو شکست خوردی، به کلی شکست خوردی.»

لەوین از فرط ناراحتی سرخ شد. نه از این جهت که شکست خورده بود، بلکه بدان علت که نتوانسته بود خویشتنداری کند و به این بحث تن درداده بود.

با خود گفت: «نه، من از پس اینها برنمی‌آیم. زرهی که اینها پوشیده‌اند، نفوذناپذیر است. در حالی که من برهنه‌ام.»

می‌دانست متقاعد کردن برادرش و کاتاواسف محال و هم‌عقیده شدن خودش با آن دو نیز غیرممکن است. آنان منادی همان خردی بودند که مایهٔ نابودی او می‌شد. نمی‌دانست تصدیق کند که مشتی از افراد، از جمله برادر او حق دارند به استناد داوطلب شدن چندصد تن اصرار ورزند که آنان و روزنامه‌ها بیانگر احساس و ارادهٔ مردم‌اند ـ مخصوصاً وقتی که این اراده در خونریزی و انسانکشی ظاهر شود. نمی‌توانست همدلی کند، چرا که در میان توده‌هایی که او در میانشان می‌زیست، تأییدی بر این احساس نمی‌دید و در خود نیز چنین افکاری نمی‌یافت؛ ـ خود را هم

تافته‌ای جدابافته از مردمی که ملت روسیه را تشکیل می‌دادند، نمی‌شمرد ـ از این گذشته، او هم‌رأی با مردم، نمی‌دانست خیر عموم در چیست. هرچند به یقین می‌دانست که این خیر در رعایت اکید قانون صواب و خطا نهفته است، که بر همه کس آشکار است، از این‌رو نمی‌توانست خواهان جنگ یا منادی جنگ باشد.

او با میخالیچ و مردمی هم‌عقیده بود که از وارانژها Varangians دعوت کردند[1]: «بیایید و بر ما حکومت کنید. ما سوگند تسلیم کامل می‌خوریم. همهٔ زحمت‌ها، خواری‌ها و فداکاری‌ها را تحمل می‌کنیم. ولی نمی‌خواهیم حکومت کنیم و تصمیم بگیریم.» لیکن، اکنون، به عقیدهٔ برادرش، مردم می‌خواستند از حقی که چنین گران خریده بودند دست بشویند.

میل داشت بپرسد که اگر عقاید عمومی چنین راهنمای خطاناپذیری شمرده می‌شود، چرا یک انقلاب و شورش را نمی‌توان به اندازهٔ جنبش به سود نژادهای اسلاو مشروع شمرد. اما این افکار راه به جایی نمی‌برد. یک مطلب روشن بود و آن این که در لحظهٔ کنونی بحث و جدل برادرش را به خشم خواهد آورد. بنابراین ادامه‌اش غلط است. له‌وین آرامش خود را حفظ کرد و توجه میهمانان را به ابرهایی معطوف داشت که در آسمان انبوه می‌شدند و پیشنهاد کرد که پیش از ریزش باران به سرعت به خانه بازگردند.

۱۷

شاهزاده و کازنی‌شف در درشکه نشسته و حرکت کردند. بقیه با

۱. رؤسای قبایل نرس Norse که در آغاز تاریخ روسیه از سوی قبایل اسلاو روسیه دعوت شدند تا برایشان حکومت و نظم و قانون را حکم کنند. مترجم انگلیسی.

گام‌های سریع پیاده به راه افتادند.

اما ابرهای سیاه و سفید، چنان به سرعت متراکم شدند که پیاده‌ها اگر می‌خواستند پیش از باران به خانه برسند، می‌بایست قدم تندتر کنند. گروه هنوز دویست قدم با خانه فاصله داشت که باد وزیدن گرفت و هر لحظه انتظار بارانی سیل‌آسا می‌رفت.

کودکان که از ترس و شادی جیغ می‌کشیدند، پیشاپیش می‌دویدند. دالی که دامنش به پاهایش می‌پیچید و چشم به کودکان داشت، می‌دوید. مردها کلاه‌هایشان را نگه داشته بودند و قدم‌های بلند برمی‌داشتند، تازه به پلکان رسیده بودند که قطره‌های درشت باران فرو ریخت. بچه‌ها و بزرگ‌ها زیر سایبان بام پناه گرفتند.

له‌وین از آگتامیهالونا که با رخت و قالیچه در راهرو بود، سؤال کرد: «پس کاته‌رینا آلکساندرونا کجاست؟»

ـ «ما خیال می‌کردیم با شماست.»

ـ «میتیا چه طور؟»

ـ «باید توی جنگل باشد، پرستار هم آن جاست.»

له‌وین بالاپوش‌ها را از دست او کشید و به سوی جنگل دوید.

در اندکی زمانی ابر توفان‌زا چنان چهرهٔ خورشید را پوشاند که هوا چون به هنگام کسوف تاریک شد. باد سرسختانه له‌وین را واپس می‌راند، برگ‌ها و شکوفه‌های درختان زیزفون را می‌کند و شاخه‌های درختان غان را به طرزی غریب برهنه می‌کرد، همه چیز را تکان می‌داد و اقاقی‌ها، گل‌ها، علف‌ها و سرشاخه‌های درختان را همه در یک جهت خم می‌کرد. دختران روستایی که در باغ کار می‌کردند، فریادکنان در کلبه‌های خدمتکاران پناه می‌جستند. پردهٔ سفید باران بر جنگل دوردست و نیمی از مزرعهٔ چسبیده به آن آویخته بود. هوا از بوی نم قطره‌های باران که اکنون

ریز می‌بارید سرشار بود.

لەوین با سری خم کرده، در ستیز با بادی که تلاش می‌کرد تا بالاپوش‌ها را از دست او برباید، به بیشه رسید و توانست چیزی سفید را که در پس درخت بلوطی می‌تابید ببیند، که ناگهان آذرخشی فرود آمد، گفتی زمین یکپارچه آتش شد و گنبد آسمان یک‌باره فرو ریخت. لەوین چشمان خیره شده‌اش را به زحمت گشود و نخستین چیزی که در آن حال خوف از ورای پردهٔ ضخیم باران میان خود و درختان دید، تارک سبز و دگرگون شده و تردیدآمیز بلوط آشنایی در وسط بیشه بود. «آیا از ریشه درآمده؟» هنوز نتوانسته بود این فکر را در ذهن خود هضم کند که بلوط در پس درختان دیگر ناپدید شد و لەوین صدای شکستن و افتادن آن درخت تناور را شنید.

ـ «وای، خدایا، خدایا، روی آنها نیافتاده باشد!»

و گرچه فوراً اندیشید که پس از افتادن درخت دعای او برای این که زن و فرزندش زیر تنهٔ بلوط کشته نشده باشند، چه قدر بی‌معنی است، چون می‌دانست کاری بهتر از این از عهده‌اش ساخته نیست، دعای خود را تکرار کرد.

به نقطه‌ای دوید که معمولاً کیتی به آن جا می‌رفت، اما آنان را نیافت.

آنها در انتهای بیشه زیر درخت زیزفون کهنسالی ایستاده، او را صدا می‌زدند. دو پیکر در لباس‌های تیره ـ که پیش از این که خیس بشوند، بالاپوش نازک تابستانی شمرده می‌شدند ـ روی چیزی خم شده بودند. این دو، کیتی و پرستار بودند. ریزش باران تقریباً بند آمده و زمانی که لەوین دوان دوان به آن جا رسید، هوا روشن‌تر شده بود. دامن لباس پرستار خشک، اما کیتی سرتا پا خیس و لباس‌هایش به تنش چسبیده بود. هرچند باران بند آمده بود، با این همه هر دو زن به همان حالت اولیهٔ خود

در شروع بوران، باقی مانده بودند: هر دو روی کالسکهٔ بچه که کروک سبز داشت خم شده بود.

لەوین یک لنگه کفشش تا نیمه درآمد و پر از آب بود، از چاله‌ها گذشت و خود را به زن‌ها رساند و هراسان پرسید: «زنده‌اید؟ سالمید؟ خدا را شکر!»

رخسار خیس و گلگون کیتی به سوی او برگشت و محجوبانه لبخندی زد.

لەوین با خشم به زنش نهیب زد: «آخر، خجالت بکش! نمی‌فهمی چه طور تو می‌توانی این همه بی‌فکر باشی!»

کیتی از خود دفاع کرد: «من که تقصیری ندارم. داشتیم به خانه می‌رفتیم که بچه خراب‌کاری کرد و مجبور شدیم لباسش را عوض کنیم. تازه عوض کرده بودیم که...»

میتیا سالم و خشک و هنوز در خوابی عمیق بود.

ـ «خوب، خدا را شکر! خودم نمی‌دانم چه می‌گویم!»

کهنه‌های خیس را جمع کردند و پرستار بچه را در بغل گرفت و به راه افتاد. لەوین پهلوی همسرش راه می‌رفت و از خشم خود شرمگین و وجدانش ناراحت بود و دور از چشم پرستار، دزدانه دست کیتی را می‌فشرد.

۱۸

سراسر آن روز، لەوین در هر گفتگویی که شرکت می‌کرد، چنان که گویی فقط با قشر رویی مغز خود به گفته‌ها و شنیده‌ها توجه دارد و به رغم یأس از عدم تغییری که در خود توقع داشت، قلب خویش را سرشار از سرور و شعف می‌یافت.

پس از باران زمین خیس‌تر از آن بود که گردش میسر باشد. به علاوه، ابرهای توفانی هنوز در افق معلق بود و این جا و آن جا ابرهای تندرزا که آسمان انبوه می‌شد. از این‌رو همه بقیهٔ ساعات روز را در خانه سپری کردند.

مجادلهٔ تازه‌ای درنگرفت ـ به عکس، بعد از شام، همه سرخوش و بانشاط بودند.

ابتدا کاتاواسف با لطیفه‌های خنده‌آورش که همیشه در بدو آشنایی با اشخاص بدان وسیله آنان را به خود علاقه‌مند می‌ساخت، بانوان را سرگرم کرد. سپس کازنی‌شف او را واداشت تا مشاهدات فوق‌العاده جالب توجهش را در مورد تفاوت شخصیت و حتی قیافه و عادات مگس‌های نر و ماده بیان کند.

کازنی‌شف نیز سرحال بود و هنگام صرف چای به درخواست برادرش عقاید خود را دربارهٔ آیندهٔ مسألهٔ شرق شرح داد و چنان ساده سخن گفت که همگان مشتاقانه گوش دادند.

کیتی تنها کسی بود که این مطلب را نشنید ـ چون او را برای شست‌وشوی میتیا صدا زدند.

چند دقیقه بعد از خروج کیتی، به لەوین پیغام دادند که همسرش می‌خواهد او را در اتاق بچه ببیند.

لەوین بدون آشامیدن چای خود و متأسف از این که چنان بحث جالبی را قطع می‌کند، با تشویش از علت خوانده شدن خود از جا برخاست و رفت.

اگرچه فرضیهٔ کازنی‌شف، که لەوین آن را تا پایان نشنید ـ که چگونه پیش‌بینی می‌کرد که چهل میلیون مردم اسلاونژاد به کمک روسیه، عصر جدیدی در تاریخ خواهند آفرید ـ برای او کاملاً بکر و بدیع بود، و هرچند

خیالش از بابت احضار شدن به اتاق بچه مشوش، به محض آن از اتاق خارج شد و خود را تنها دید، ذهنش فوراً به اندیشه‌های آن روز صبح منعطف گردید. تمامی آن گفته‌ها دربارهٔ اهمیت عنصر اسلاو در تاریخ جهان در قیاس با آن چه در روح و روان خودش می‌گذشت، به اندازه‌ای ناچیز بود که فی‌الحال همه را فراموش کرد و به حالت روحی بامدادی خود بازگشت.

حال به خلاف دفعات گذشته، تمامی رشتهٔ افکار را از نو مرور نمی‌کرد؛ نیازی بدین کار نداشت. یک‌باره به احساسی که بر او چیره شده بود و با آن افکار پیوند داشت، رجعت کرد و این احساس را در روح خویش روشن‌تر و قوی‌تر از بامداد یافت. قبل از این، هرگاه می‌خواست احساسی را در خود زنده کند، مجبور می‌شد همهٔ اندیشه‌هایی را که به آن احساس انجامیده بود مرور کند. اما اکنون وضع مانند گذشته نبود. به‌عکس، این بار احساس وجد و آرام زنده‌تر از همیشه بود و افکار یارای هم‌گامی با احساس را نداشتند.

از ایوان عبور کرد و دو ستاره را که در آسمان رو به تاریکی نمایان شده بودند، نگریست و ناگهان به یاد آورد: «بله، وقتی به آسمان نگاه می‌کردم، با خودم می‌گفتم این گنبدی که من می‌بینم، فریب و سراب نیست ـ اما چیزی بود که درست به آن فکر نمی‌کردم، چشم‌هایم را به رویش می‌بستم. اما هرچه بود، نمی‌توانست انکار و تذهیب باشد. فقط باید خوب فکر کنم تا همه چیز روشن بشود.»

درست هنگام ورود به اتاق بچه به یاد آورد که چشم بر چه چیز می‌بست ـ اگر دلیل اصلی الوهیت در کشف حقیقت نهفته است، چرا این کشف منحصر به کلیسای مسیحی است؟ پس ادیان بودایی و اسلام که منادی و عمل‌کنندهٔ نیکی و خیرند، چه می‌شوند؟

به نظرش رسید که جواب این سؤال را دارد؛ اما قبل از ورود به اتاق بچه فرصت شکل دادن به آن را نیافت.

کیتی با آستین‌های بالازده روی لگنی که بچه در آن دست و پا می‌زد، خم شده بود و با شنیدن صدای پای شوهرش به سوی او روگرداند و با لبخند به نزد خود خواندش. با یک دست سر کودک چاق را که به پشت در آب خوابیده لگد می‌پراند نگه داشته، با دست دیگر اسفنج را روی بدن او فشار می‌داد. هربار عضلات دستش به موزونی منقبض و منبسط می‌شد.

ـ «آه، نگاه کن، نگاه کن! آگاتامیهالونا راست می‌گفت. ماها را می‌شناسد!»

موضوع این بود که میتیا آن روز نشانه‌های غیرقابل تردید و انکارناپذیری دال بر شناسایی نزدیکان و عزیزانش ظاهر کرده بود.

همین که له‌وین به لگن نزدیک شد، آزمونی کردند که کاملاً توفیق‌آمیز بود. آشپز که به همین منظور احضار شده بود، جای کیتی را گرفت و روی بچه خم شد... کودک اخم کرد و به اعتراض سرش را به چپ و راست برد. بعد کیتی به طرفش خم شد و چهرهٔ طفل به لبخندی شکفت. دست‌های کوچکش را به اسفنج فشار داد و لبانش را غنچه کرد و صدایی از سر خوشنودی برآورد که کیتی و پرستار را به وجد و شعف آورد و له‌وین را متعجب و شاد کرد.

پرستار بچه را از لگن بیرون آورد، او را با یک دست گرفت و آب پاک روی تنش ریخت. بعد کودک را در حوله پیچید و خشک کرد و پس از جیغ بلندی که از دهانش خارج شد، او را به مادرش داد.

کیتی پس از آن که به راحتی در جای همیشگی خود نشست و پستان به دهان کودک گذاشت، به شوهرش گفت: «خوشحالم که داری به او علاقه‌مند می‌شوی. خیلی خوشحالم. می‌گفتی هیچ احساسی نسبت به او

نداری و این موضوع داشت خیالم را ناراحت می‌کرد.»

ـ «نه، راستی این حرف را زدم؟ منظورم فقط این بود که مأیوس شده بودم.»

ـ «چه گفتی؟ مأیوس شده بودی؟»

ـ «از بچه که نه، از احساس و عاطفهٔ خودم نسبت به او مأیوس بودم. انتظار بیشتری داشتم. توقع داشتم عاطفهٔ بکر و مطبوعی در من بیدار بشود، ولی به جای آن یک‌جور احساس بیزاری و دلسوزی بود...»

کیتی با دقت، از بالای سر کودک به او گوش می‌داد و در همین حال انگشتری‌هایش را که پیش از شستشوی بچه درآورده بود، دوباره به انگشتان باریک خود می‌کرد.

ـ «از این گذشته، نگرانی و دلسوزی‌ام بیشتر از خوشحالی بود. تا امروز، بعد از آن باد و بوران وحشتناک نمی‌دانستم چه قدر دوستش دارم.»

لبخند کیتی تابناک بود.

ـ «خیلی ترسیدی؟ من هم ترسیده بودم. اما حالا که گذشته، وحشتناک‌تر به نظر می‌رسد. باید بروم آن درخت بلوط را ببینم. این کاتاواسف چه قدر نازنین است! روی‌هم‌رفته چه روز خوشی بود! تو هم هروقت دلت بخواهد، با برادرت خیلی مهربانی... بهتر است برگردی پیش آنها. همیشه بعد از حمام این جاگرم و پر از بخار می‌شود.»

۱۹

له‌وین بعد از ترک اتاق بچه بلافاصله فکری را که برایش چندان روشن نبود، به خاطر آورد و به جای آن که به اتاق پذیرایی بازگردد، در ایوان ایستاده و روی آرنج‌های خود به نرده تکیه داد و به آسمان چشم دوخت.

هوا کاملاً تاریک شده بود و در سمت جنوب آسمان صاف بود. ابرها به جهت مقابل رفته بودند و در آن سمت رعد و برق می‌زد و تندر از دور می‌غرید. لەوین به صدای یکنواخت ریزش چکه‌های باران از روی برگ‌های درختان زیزفون در باغ گوش می‌داد و به یک مثلث آشنای ستاره‌ای و کهکشان راه شیری که آن را قطع می‌کرد خیره شده بود. با هر درخشش آذرخش، نه تنها راه شیری که حتی تابناک‌ترین ستارگان محو می‌شدند، اما بلافاصله بعد از آن باز گویی دستی ناپیدا آنها را به جای خود بازمی‌گرداند.

لەوین که از پیش احساس می‌کرد پایان همهٔ تردیدها را در روح خود دارد، هرچند هنوز به آن پی نبرده است، از خود پرسید: «خوب، علت این آشفتگی من چیست؟ بله، یکی از مظاهر آشکار و غیرقابل انکار الوهیت این است که قانون خیر و شر از طریق الهام بر مردم کشف می‌شود و من این را در خودم حس می‌کنم و با شناخت آن خودم را با سایر معتقدان در قالبی به نام کلیسا به صورت پیکر واحدی می‌بینم. ولی یهودی‌ها، مسلمانان، کنفسیوسی‌ها، بودایی‌ها، آنها چه طور؟»[1]

باز لەوین این معما را که قبلاً هم تهدیدش کرده بود، پیش روی خود گذاشت: «آیا ممکن است که صدها میلیون انسان از این فیض عظمی که

---

۱. تابناک باد روان پاک عارفان و شاعران ایران زمین که رهروان راه حق بودند و به مدد عشق و ایمان، خود را کمتر از ذره ندانستند و چرخ‌زنان به سرچشمهٔ خورشید رسیدند و فنا فی‌الله شدند و برای سالکان حقیقت دلیل راه شدند، چنان که کوچک‌ترین ایشان، هاتف اصفهانی گفت:

ره به وحدت نیافتن تا کی ... ننگ تثلیث بر یکی تا چند
نام حق یگانه چون شاید ... که اب و ابن و روح قدس نهند
ما در این گفتگو که از یک سو ... شد ز ناقوس این ترانه بلند
که یکی هست و هیچ نیست جز او ... وحده لا اله الا هو

زندگی بدون آن بی‌معناست، محروم باشند؟»

اما بی‌درنگ به خود آمد و پرسید: «ولی من می‌خواهم چه چیز را بدانم؟ راجع به رابطهٔ الوهیت با همهٔ مذاهب گوناگون بشری سؤال می‌کنم. من می‌خواهم به نمود کلی خداوند در کائنات با تمام ستاره‌ها و سیاره‌ها پی ببرم. دنبال چه هستم؟ معرفت که مسلماً دست عقل به آن نمی‌رسد، بر من مشکوف شده، به قلب من. و باز دارم با سماجت سعی می‌کنم این معرفت را با کلمات و به وسیلهٔ عقل توضیح بدهم.»

به سیارهٔ روشنی نگریست که تغییر مکان داده و به بالای شاخهٔ درخت غانی رسیده بود. از خود پرسید: «مگر نمی‌دانم که ستاره‌ها حرکت ندارند؟ ولی چون می‌بینم که ستاره‌ها تغییر مکان می‌دهند، ولی نمی‌توان گردش زمین را برای خودم مجسم کنم، حق دارم بگویم ستاره‌ها حرکت می‌کنند.»

«و اما ستاره‌شناس‌ها ـ آیا اگر تمام حرکات پیچیده و گوناگون زمین را به حساب می‌آوردند، توانستند چیزی را بفهمند یا محاسبه کنند؟ تمام نتایج حیرت‌آوری که دربارهٔ فواصل، وزن، گردش‌ها و توزیع اجرام سماوی به دست آورده‌اند، براساس گردش ظاهری ستاره‌ها به دور زمین است ـ هر حرکتی را که من الان تماشا می‌کنم و در طول هزاران سال، میلیون‌ها نفر تماشا کرده‌اند، همیشه همین طور بوده و خواهد بود و همیشه قابل اعتماد است. و درست همان طور که اگر تمام محاسبات ستاره‌شناسان براساس مشاهدهٔ ظاهر آسمان و ارتباط آن با یک نصف‌النهار و یک افق منحصربه‌فرد نبود نتایج پوچ و بی‌ارزشی به دست می‌آوردند، افکار من هم چنان چه بر پایهٔ فهم خیر و شر که همیشه برای تمام مردم یکسان بوده و خواهد بود و به وسیلهٔ مسیحیت بر من مکشوف شده و همیشه هم در روح من قابل اعتماد خواهد بود قرار نمی‌گرفت،

نتایج پوچ و بی‌ارزشی داشت. من حق ندارم در مورد مسألهٔ ادیان دیگر و رابطهٔ آن با الوهیت حکم کنم، چون برایم قابل درک و فهم نخواهد بود.»

لهوین ناگهان صدایی شنید: «آه، تو هنوز پیش مهمان‌ها نرفته‌ای؟» این صدای کیتی بود که به اتاق پذیرایی می‌رفت. کیتی در زیر نور ستارگان، کنجکاوانه به صورت لهوین خیره شد و پرسید: «از چیزی که ناراحت نیستی، مگر نه؟»

اما چنان چه روشنایی آذرخش که ستارگان را محو و صورت لهوین را روشن کرد به یاری کیتی نمی‌رسید، نمی‌توانست حالت چهرهٔ او را ببیند. برق قیافهٔ لهوین را به وضوح مشخص کرد و کیتی چون او را آرام و شاد دید، به رویش لبخند زد.

لهوین با خود گفت: «خودش می‌فهمد. می‌داند دربارهٔ چه چیزی فکر می‌کنم. به او بگویم یا نه؟ بله، خواهم گفت...»

اما پیش از آن که او دهان باز کند، کیتی گفت: «راستی کستیا، لطف کن و برو ببین سرگی ایوانیچ در اتاق گوشه‌ای راحت است یا نه. من نمی‌توان خودم بروم. ببین دستشویی تازه را نصب کرده‌اند یا نه.»

لهوین قد راست کرد و او را بوسید: «بسیار خوب، الان می‌روم.»

کیتی قبل از شوهرش به راه افتاد و لهوین با خود گفت: «نه، خوب شد که نگفتم. این راز فقط مال من است، برایم اهمیت حیاتی دارد و نباید آن را فاش کرد.»

- «این احساس تازه عوضم نکرده و آن طور که انتظار داشتم باعث خوشبختی یا روشنی دل من نشده. شبیه همان احساسی است که به پسرم داشتم. در این مورد هم تعجبی نداشت. صرف‌نظر از این که ایمان باشد یا نباشد - چون نمی‌دانستم این احساس چیست - این احساس با رنج و درد به طور عجیبی به قلبم رسوخ کرده و محکم در آن جا نشسته.»

- «باز هم از دست ایوان سورچی عصبانی خواهم شد، باز هم بحث‌های بی‌فایده و اظهارعقیده‌هایی بی جا خواهم کرد. همان دیوار سابق بین روح من و روح سایرین، حتی زنم، باقی خواهد ماند. شاید در مواقع ناراحتی او را برنجانم و بعد پشیمان بشوم. ضمناً، باز هم مثل سابق قادر نخواهم بود به کمک عقلم درک کنم که چرا دعا می‌خوانم. مع‌هذا باز دعا خواهم کرد. اما حالا زندگی‌ام، سرتاسر زندگی‌ام، سوای هر اتفاقی که برایم بیافتد، یک دقیقه‌اش هم دیگر مثل سابق بی‌معنا و پوچ نیست. چون با مفهوم خیر و نیکی عجین شده و همین به من قدرت می‌دهد که با نیکی زندگی کنم.»

پایان